[illegible] آن سید علیه السلام غافل گوی از جمله غافلان

[illegible] وصف جلال و جمال مولی بود قوله تعالی ما زاغ البصر

[illegible] گفته اند که وجه الارض مملو من عبرة و

[illegible] و قلوب العباد مملو من غفلة یعنی بر روی زمین [illegible]

[illegible] و در زیر زمین گورها پر حسرت و دل بندگان

[illegible] ندانیم تا حسرت آن رفتگان بسیارتر است یا این

[illegible] است ندانیم که این غفلت خفتگان بسیارتر

[illegible] ندانیم که آن از حسرت زارتر است

ت بیمارتر است ندانیم تا آنرا بنده رحم [illegible]

[illegible] است ندانیم تا آنرا گور تنگ و تاریک

[illegible] آنها که حسرت در زیر زمین رفته اند

[illegible] زمین خفته اند آنها در زیر زمین جوای گوار

[illegible] اند دلها بر پشت زمین از هوای خویش نا کرده

[illegible] هر روز در پی نوع تر اند و این در حرص هر روز

[illegible] هر روز از درد عاجز تر اند و اینها در عمل

روزکاهل تر ایشان در کنج غفلت و حسرت تنها ...
نی • و اینها در ذلت بیماری و طبیب نه • ایشان ...
که بیایید تا جمله بحضر رویم • و اینها کوش ...
نشنویم آه اگر این غفلت بدان حسرت پیوسته
این بود نی بوده شود • آه اگر این دلهای غفلت کرفته ...
اگر این راز ما ... پوشیده پیدا شود • وای بر ما ...
فصل الر ... من قصة یو ... زلیخا قوله تعا ...
... وسف لابیه یا ابت انی رایت احد عشر
... الامام رضی الله عنه باسناد صحیح عن النبی
... وسلم قال ما من احد نصیبه نعمة و نقمة الا و قد ...
نامه نبی من نبی و ذکر من ذکر کفت ...
رسد یا از نکبات زمانه نکبتی رسد الا که او را در خواب
پیش از وقوع آن کسی باشد که یاد دارد و آنرا کسی باشد که ...
کند اشارت دلیل کمال لطف حق بود که هر چه بنده ...
او را در خواب بنماید تا اگر نعمت باشد از حق تعالی ...

بلا را از تو در کذرانند یوسف علیه السلام بکار اندر ماند و با خود کفت
اگر بکویم که ندیدم دروغ کفته باشم و مؤمن دروغ چون کوید قال
النبی صلی الله علیه وسلم المؤمن لم یطبع علی الکذب واکر کویم که
دیدم در حق پدر عاق شوم و بوی بهشت نشنوم قصه یوسف
علیه السلام سر در پیش افکند و با خود کفت که خدای تعالی میکوید که با
مسلمانان دروغ مکوی و پدر میکوید با برادران خواب مکوی اگر فرمان
پدر کنم خلاف امر و فرمان خدای تعالی کرده باشم و اگر فرمان خدای
کنم خلاف پدر باشد لطیفه مپنداری که این تحیر یوسف را بود در
کار خود • همچنین بنده در کار خود با تحیر است • امروز رضاست و حکم
قضا • رضا میکوید مکن قضا میکوید بکن • خدا میکوید بیا قضا میکوید مرو
خدا میکوید مؤمن شو • قضا میکوید کافر شو • بنده در میان این و آن
بانده متحیر نمی داند که کار بحسب رضا و امر او کند که در ان خلاف
قضاست • و نمی داند که کار بحکم قضا کند که در و خلاف امر و رضاست
والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب قصه پس یوسف علیه السلام
کفت فرمان خدای تعالی را بکیرم و دروغ نکویم تا اگر بحکم مخالفت فرمان

پدر که تم ایشان با من مکر کنند باشد که ملک تعالی بحکم موافقت فرمان
او با من فضل کند پس یوسف برادران که شما شنیدید که من خواب
دیده ام کفتند بلی کفت چون شنیدید با ایشان چنانکه شنیده بودند
کفتند فقال کما سمعتم خواب را کفت ولیکن کفت چنانکه شنید بد
و ایشان را تصدیق کرد برادران کفتند الحمد لله علی ذلک و علی فضله
کدام سعادت باشد ما را بهتر ازانکه چون تو یی بر ما مهتر باشد
و در هر کاری ما را معین و یاور باشد پس برادران بسرای رشد
شدند و قصد کید یوسف کردند و به قتل او با یکدیکر مشورت
کردند قوله تعالی اذ قالوا لیوسف و اخوه احب الی ابینا منا
لطیفه وائل خواست که نوح را بکشد کفتم نتوانی که نجی منست
نمرود خواست که ابراهیم را بکشد کفتم نتوانی که خلیل منست فرعون
خواست که موسی را هلاک کند کفتم نتوانی که کلیم منست بطلیانوس
خواست که عیسی را هلاک کند کفتم نتوانی که روح منست بو جهل خواست که
محمد را هلاک کند کفتم نتوانی که حبیب منست برادران یوسف خواستند که
یوسف را بکشند کفتم نتوانید او را کشتن که صدیق منست قوله تعالی

یوسف ایها الصدیق شیطان خواهد که مومن را مقهور کند و ذلیل
سازد کفتم نتوانی که او عزیز منست قوله تعالی ان عبادی لیس
لک علیهم سلطان پس برادران یوسف با یکدیکر کفتند که یوسف
نیز و یک پدر محل بزرکوارست و ما بسیار خدمت کردیم و در دل
پدر به هیچ محل نرسیدیم قوله تعالی ان ابانا لفی ضلال مبین
اشارت بدانستند که دوستی بکثرت خدمت و ندانستند که
دوستی نتیجه فضل حقست نه بکسب بنده است و نه باختیارست
در خبر می آید که چون پادشاه عالم بحکم عنایت رقم تخصیص محبت
بر ناصیه روزکار بنده کشد مثلا بفرماید بسرا پرده جبروت
بملایکه ملکوت آواز دهند که ان الله احب فلانا فاحبوه ای ملایکه
ملکوت جبار عالم فلان بنده را دوست کرفت شما نیز دوست
کیرید و با خداوند خویش موافقت کنید و حلقه مهر و محبت وی
در کوش کنید و شربت محبت او را نوش کنید و قطره یا جرعه
در آب دنیا اندازید تا هر کس که از آن آب بیاشامد وی را دوست
دارد و محبت او را در دل دارند تا روز قیامت و درین معنی کفته اند شعر

گر تو بمثل رخت بباد بر داده شود • دریا همه از رنگ رخت باده شود
گر تو بمثل بسنگ بر بوسه زنی • سنگ از لب تو عقیق و بیجاده شود

پس پیدا گشت که دوستی یعقوب علیه السلام مر یوسف را بموافقت
حضرت بوده است نه از برای حسن و ملاحت **اشارت** صنادید
قریش گفتند ما توانگریم و محمد علیه السلام درویش و مضطر است چون که
قرآن مجید فرو می آید جبار عالم فرمود که این توانگری و کثرت مال
نیست این بخشش و توفیق منست آن را دهم که من خواهم **قوله**
تعالی تعز من تشاء و تذل من تشاء گفتند چون است که
همه درویشان بروی گروند و غریبان و ما از محمد بزرگتریم و ما را انساب است
با او بیشتر است و قرابت نزدیکتر ملک تعالی گفت این نه به نسب است
و نه بقرابت بتوفیق و هدایت است آن را دهم که من خواهم **قوله تعالی**
یهدی من یشاء **قصه** برادران یوسف گفتند که چون است که پدر
یوسف را دوستر می دارد و ما را شوکت و قوت ملک تعالی گفت
دوستی نه بکثرت و قوت بلکه به تخصیص عنایت است آن را دهم که
من خواهم **یدخل من یشاء فی رحمته** **حکایت** سلطان العارفین

بایزید بسطامی را رحمة الله علیه معتاد بود و معراج بود شبی او را از و
در ربودند و بدان ساحت ملکوتش رسانیدند گفتند یا بایزید دنیا را
میخواهی که مسخر تو کنیم گفت نه گفتند عقبی را میخواهی که بر فتراک تو بندیم
گفت نه گفتند فرشتگان را که در آسمانها و زمینها اند میخواهی که غاشیه
چاکری تو بر دوش ایشان بنهیم گفت نه **فاطلع الحق علی سره**
پس مطلع شد بر سر او گفت مرا میخواهی گفت ملکا اگر گویم نخواهم
خلاف گفته باشم و اگر گویم که خواهم ترسم که تو گویی من نخواهم
آنگاه خواست من با خواست تو بر نیاید زیرا که این مقام جبروت
زبان و منطق و عبارت را در کام عجز و حیرت کشیده ام تا تو هر چه
در عالم حکم و مشیت خود خواهی من نیز بحکم موافقت میخواهم بنده را غیر از
بندگی چیز دیگر نشاید **شعر** هر چند که من ز عشق تو آگاهم
عمری بامید وصل تو میخواهم • گر می دانی که من ترا میخواهم
بنمای بگویمت از همه تو را هم **قصه قوله تعالی اقتلوا یوسف**
او اطرحوه ارضا و اجعلوه فی غیابة الجب روبیل گفت او را
بکشید و یا غریبی افکنید و مجلس پدر را از و خالی کنید و بعد از آن

توبه کنید و آهنک صلاح و عبادت کنید دل بران نهادند که براه این
زلت درآیند و پس از ان توبه کنند و بصلاح آیند و این صفت
کار مغروران و جاهلانست جاهلان کویند که امروز کناه کنیم فردا
غیبست ندانیم که مانیم یا نمانیم ای کسی که تن را در عصیان داده
وآکاه نه که مرک در کمین است و ناکاه آید **شعر** آنکس که ز قهر مرک
آکاه بود کو توبه بکن که مرک ناکاه بود **حکایت** زاهدی در
بنی اسرائیل بود دویست سال عبادت کرده بود شب بنماز
و روز بروزه و دران دویست سال خدای را عز و جل یک لحظه
نیازرده بود روزی با خود کفت کاشکی ابلیس را دیدمی تا با او
بکفتمی که برو و خاک نا امیدی بر سر کن که ترا بر من هیچ دست نیست
ابلیس در ساعت حاضر شد از محراب بیرون آمد زاهد پرسید که تو
کیستی کفت ابلیس من آنم که ترا آرزوی من بود زاهد کفت که تو ابلیسی
کفت نعم ای زاهد هزار فریاد از تو که دویست سالست که از تو در
رنجم و هنوز دویست سال دیکر از عمرت مانده است و مرا بر تو
هیچ دستی نیست و اکر نه همین لحظه ترا هلاک می کردم و از غم تو فارغ

می شدم این بکفت و فریاد بلند بکرد و غایب شد زاهد در دام غرور
شیطان افتاد و با خود کفت که دویست سالست که خود را در بوته
توبه میکدازم و چون بمیرم از سر صومعت و طاعت بکور روم اکنون
دویست سال دیکر از عمر مانده است صد سال قدم در راه هوا
نهم و این نفس را بمراد شهوت بپرورم و ان صد سال دیکر توبه کنم و عذر
کذشتها بخواهم تا هم تهمت هوا و نفس باشد و هم صفای طاعت
باشد این اندیشه بکرد و روز دیکر مجلس لهو و طرب بساخت و با
اهل فسق و فساد بنشست و می خورد و زنا کرد چون شب درآمد
از حضرت جبروت خطاب آمد بملک الموت که آن موذی بی فرمان
و آن مست زانی و آن مفسد عاصی و آن مغرور شراب شیطانی را
جان شیرین بستان و بقعر تجین انداز که درجه اهل سعادت را از نام
او پرداختم و درکه اهل شقاوت را جای او ساختم و نام او را در جریده
اشقیا نوشتم **رباعی** بر رهکذرم هزار جا دام نهی کویی که نخواهم که برو کام نهی
هر جا که قدم نهم همه دام تو است صیدم تو کنی و عاصیم نام نهی
مسلمانان **الحذر الحذر فان الامر علی الخطر** مسلمانان حذر کنید

وای بر من باشید که کارها بر خطر است • نه کسی را از آن خبر که چه خواهد بودن
و نه کسی را از عاقبت خبر که قضا و بر او چه خواسته است • ای بیخبر از
سابقت • وای بی خبر از عاقبت بس کن از زلت • و بیندیش از
عقوبت در عاقبت **لطیفه** آن مرد زاهد دویست سال خدمت
کرد چون یکنفس لگام هوا بر آورد بشومی آن یکنفس آن همه طاعات را
هبا کرد و از بهشتش جدا کرد • و با دوزخش آشنا کرد **بلعم** باعورا
چهار صد سال کار خدا کرد مگر یکنفس او آهنگ و متابعت نفس
و هوا کرد او را از معرفت جدا کرد • و آن یک نفس او را مقهور و مهجور
درگاه خدا کرد خواجه دعوی بندگی خدا میکند • و انگاه فرمان نفس و هوا
میکند • با دوست جفا و با دشمن وفا میکند • نترسم که قبح این معاملت
نسبت او را از درگاه خدا جدا کند • و با دوزخ آشنا کند **شعر**
هر کو پی نفس و هوا رفت زیان کرد • مسکین شد و بیچاره و تن بند جهان کرد
بسیار تهی کرد هوا صومعها را • بس زاهد و عابد که درین کوی زیان کرد
بس خیره زبان را ز مناجات سحرگاه • کین شوخ هوا خشک لب و تشنه زبان کرد
بس کس که همی داشت امیدی بزر و مال • مرگ آمد و ناگاه و را قصه بجان کرد

میگفت هر کس که مرا توبه بود زود • آمد اجل و مهل ندادش که چنان کرد

الفصل الثانی عشر من قصة یوسف الصدیق علیه السلام

قوله تعالی قَالَ قَائِلٌ مِنْهُمْ لَا تَقْتُلُوا یُوسُفَ قال الشیخ الامام رضی الله عنه
نَهَی ثَلٰثَةٌ عن قتل ثَلٰثَةٍ نَهَی اللّٰهُ المؤمنَ عن قَتْلِ نفسِهِ و نَهَی
فرعونُ عن قتلِ موسی و نَهَی رُوبِیلُ عن قَتْلِ یوسفَ **قوله تعالی**
لَا تَقْتُلُوا یُوسُفَ فرعون قوم خویش را از قتل موسی علیه السلام
منع کرد و گفت او را مکشید تا فرزند ما باشد که بس نیکو صورت
و بس نیکو منظر است **قوله تعالی لَا تَقْتُلُوهُ عَسَی أَنْ یَنْفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ**
وَلَدًا پادشاه عالم کشتن مؤمن را از خود منع کرد و گفت هر چند که طاعت
نیک است تن را بطاعت مکش که تن تو از طاعت تو بر ما گرامی ترست
لطیفه ای برادران یوسف یوسف را مکشید که او پادشاه خواهد شدن
ای مؤمن تن خود را مکش که عزیز خواهد بود که از آن آفریدگارست
و هیچ خیانت بدرگاه او عظیم تر و هیچ گناه بزرگتر از ریختن خون نباشد
و نیست **در خبر می آید که** مصطفی علیه السلام فرمود که مَنْ **سَعَی فِی قَتْلِ**
مُؤْمِنٍ جَاءَ یَوْمَ الْقِیَامَةِ مَکْتُوبٌ بَیْنَ عَیْنَیْهِ آیِسٌ مِنْ رَحْمَةِ اللّٰهِ تَعَالَی

پادشاه عالم در چهار حالت از قتل چهار کس نهی کرد گفت مؤمن را مکشید
تا در ساحت ایمان بود قوله تعالی وَلَا تَقْتُلُوا النَّفْسَ الَّتِي حَرَّمَ اللَّهُ
إِلَّا بِالْحَقِّ پس اگر کافر شود بجزا کفرش بکشید و گفت فرزندان
خود را مکشید از بیم درویشی واز نایافت روزی قوله تعالی وَلَا
تَقْتُلُوا أَوْلَادَكُمْ خَشْيَةَ إِمْلَاقٍ پس اگر ایشان قتل مسلمانان
کنند بقصاص ایشان را بکشید قوله تعالی كُتِبَ عَلَيْكُمُ الْقِصَاصُ و دیگر
گفت که کافران را نزدیک مسجد حرام مکشید قوله تعالی وَلَا تُقَاتِلُوهُمْ
عِنْدَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ پس اگر ایشان قصد محاربت کنند بکشید قوله
تعالی فَإِنْ قَاتَلُوكُمْ فَاقْتُلُوهُمْ كَذَٰلِكَ جَزَاءُ الْكَافِرِينَ دیگر گفت
صید را مکشید چون حج کنید و عمره و احرام گرفته باشید قوله
تعالی وَلَا تَقْتُلُوا الصَّيْدَ وَأَنْتُمْ حُرُمٌ چون از احرام بدر آیید اگر خواهید
بکشید فَإِذَا حَلَلْتُمْ فَاصْطَادُوا قتل کافر مؤمن را مباح بود و چون
قصد حرم کردند خون ایشان ریختن حرام بود نکته آهویی که
قصد حرم کند کشتن او در شریعت حرام بود پس عاصی که در سبب
عذر معاصی قصد توبه کند و عزم درگاه کند سوختن او کی روا بود لطیفه

در روزگار پیشین اگر کسی گناه کردی کفارت آن گناه آن بودی که آن عضوی
که گناه کرده بودی او را جدا کردندی و اگر بجمله تن کرده بودی خود را بکشتی
قوله تعالی فَاقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ چون نوبت دولت محمدی صلی الله علیه و سلم
رسید گفت قوله تعالی وَلَا تَقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ مگر که بگناه دست را
مبرید و بگناه پای پای را مبرید و بگناه چشم چشم را مکنید و بگناه جوارح
خود را مکشید اندر راه عذر درآیید و بگویید که بد کردیم و توبه کنید تا
من از روی حلم گویم که عفو کردم تا عذر تو با عفو من باز گردد و آن کرده تو
ناکرده شود پس چون قتل کنند گناه عظیم بود و قاتل ناحق در جحیم بود
از این قبل رسول گفت برادران را که کینه از یوسف در دل دارید مکشید
ولیکن مکشید که او برادر ماست و با ما از یک پدرست و در باب
او از آن اندیشها کنید که اگر خواهید پس از آن توانید توبه کنید قوله تعالی
وَتَكُونُوا مِنْ بَعْدِهِ قَوْمًا صَالِحِينَ ای تائبین ای راجعین و گفته اند که صالح
آن بود که با حق تعالی صلح کند که بر امر و فرمان باشد و از معاصی برحذر باشد
قصه پس او را گفتند که چون نکشیم چون کنیم تا از وی برهیم گفت
او را بصحرا برید و بچاهش افکنید تا مگر بمیرد یا کسی او را از آنجا برآرد و بجای

دیگرش برد تا هم از قتل برهید و هم شما از رنج آسوده شوید پس برادران
اتفاق کردند که پیش پدر روند و او را از پدر بخواهند قوله تعالی قالوا
یا ابانا ما لک لا تأمنّا علی یوسف در خبر آورده اند که یعقوب
علیه السلام روزی بودی که در صومعه رفتی و با حق تعالی خلوت کردی
و کسی را بخود راه ندادی آن روز و آن شب برادران یوسف علیه السلام
صبر کردند تا روز سه شنبه که روز خلوت او بود هر ده برادر برخاستند
و از در صومعه پدر در رفتند یعقوب علیه السلام روی بدیشان
کرد و گفت امروز روز خلوتست و مناجات و زمان عبادت
و وقت طاعات و شما دانید که من درین روز با کسی نپردازم
از بهر چه آمده اید گفتند یا پدر از گله رمان آمدند و گفتند که
دوش گرگ در گله افتاده است و قدر صد گوسفند شما زیان آورده است
از دلتنگی آمده ایم پیش تو تا با تو بگوییم که دل ما را سلوتی باشد
و از دل مشغولی که بودیم امروز که ترا روز خلوتست و وقت مناجات
و طاعات و عبادت آمدیم یعقوب علیه السلام گفت آن گرگ که خیانت
کرده است بی اذن خدای تعالی نکرده است شما بفراغت باشید که

جان و مال ما پیش ما ودیعت است اگر خواهد بگذارد و اگر خواهد بستاند
پس یعقوب علیه السلام خواست تا بر سر عبادت رود قوله تعالی قالوا
یا ابانا ما لک لا تأمنّا علی یوسف یا پدر چونست که هرگز یوسف را
با ما بصحرا نمی فرستی تا این عالم را ببیند و مردم را بشناسد [illegible]
یعقوب علیه السلام گفت که یوسف مونس منست و معشوق و
منست نتوانم که یک ساعت او را نبینم و از خود جدا کنم و از نزد
خویشتن رها کنم ایشان گفتند که یا پدر هر دم ما را ملامت میکنند
و میگویند که مگر پدر بر شما اعتماد ندارد که یوسف را یک ساعت با شما بصحرا
فرستد او را امروز دستوری ده تا با ما بیاید و خلق او را ببینند
و بما گمان بد نبرند و ما او را در همه کار نصرت کنیم و بروی شفقت بریم
قوله تعالی وانّا له لناصحون لطیفه برادران یوسف را علیه
السلام در باطن حسد بود و عداوت داشتند و لیکن بظاهر مهر
و شفقت و نصیحت می نمودند و هرگز حاسد ناصح نباشد از بهر آنکه
اگر بظاهر نصیحت نماید خواهد که در ضمن آن بسیار مضرت فزاید
و هرگز عوان وفادار نباشد زیرا که اگر بظاهر وفا نماید چون ترا یابی

تا فعل خود پیدا نکنند از مکر و غدر و از غمز و غیبت نیاساید پس اگر
عاقل و زیرکی تخم این سه موعظه در دل گیر از حاسد نصیحت
مخواه • و از سفله وام مخواه • و با عوان دوستی مکن **قطعه**
کاملی تخم نصیحت را بمن داد او ز صدق • گفت این از من بگیر و در درون جان نگار
تا تو باشی از حسودان پند مشنو ای پسر • سفله را باور مکن تو با عوان صحبت مدار
قوله تعالی أَرْسِلْهُ مَعَنَا غَدًا يَرْتَعْ وَيَلْعَبْ یعقوب علیه السلام
گفت یوسف کودک است از وی کاری نیاید و در رفتن طاقت
ندارد و دلش با خانه نگران بود گفتند ما دل خوش کنیم او را و با وی
تماشا کنیم و در وی تفرج کنیم یعقوب علیه السلام گفت **لا خیر فی
اللعب** اگر از بهر کارش برید کودک است و او مرد کار نیست
و اگر از بهر بازیش برید بازی را زیادتی فایده نیست **لطیفه**
بازی کار کودکان و نادانانست **قوله تعالی فَذَرْهُمْ يَخُوضُوا
وَيَلْعَبُوا** استوران اند **قوله تعالی يَأْكُلُونَ وَيَتَمَتَّعُونَ كَمَا تَأْكُلُ
الْأَنْعَامُ** هر کار او چون کار نادانان بود از کار و کردار خود پشیمان
حکایت شیخ ابراهیم شیبانی قدس سره با استاد خود شیخ

عبدالله مغربی بصحرا بیرون شدند در مرغزاری بنشستند و ساعتی
نظاره صنع الهی می کردند ابراهیم دست دراز کرد و شاخ گیاهی
از زمین برکند و ساعتی در دست بگردانید و بینداخت استاد
او گفت ای ابراهیم نه سزاوار این بودی که کردی پنج خطا کردی از این
یک فعل ابراهیم گفت کدام است استاد گفت یکی آنست که
خود را در هوس بازی گماشتی • دوم خطا آنست که مسبحی را از
تسبیح بر آوردی • سیوم آنکه راه شادی در معاملت گشادی
چهارم بی حجتی بر گرفتی • پنجم آنکه بی ذلتی فرو نهادی • از من جدا
شو که در ضمن یک فعل او پنج خطا بود و صحبت مردان را سزاوار
نیست و نشاید • پس استاد از صحبتش دور کرد و از بساط مجلس
مهجور ساخت **نکته** ای مسلمانان آنکس که یک گناه مباح
بحکم سهو و غفلت از او در وجود آید صحبت مخلوق را نشاید پس
آنکس که همه عمر خویش را با نواع بازی و ناشایست و مناهی
و ملاهی گذرانده و حضرت جلال را کی شاید **شعر**
یک چند چو کودکان بگردی بازی • در وسوسها تو دیو را انبازی

دعوی بخدا و دل بلهو و بازی ¤ در مهره فلک کن که غلط می بازی ¤ چون برادران
یوسف بر پدر الحاح کردند در التماس او یعقوب علیه السلام گفت
حکیم با فرزندان هرچند که در دلم نظر میکنم دل نمیدهدم که او را از پیش
خویش دور کنم قوله تعالی اِنّی لَیَحْزُنُنی اَنْ تَذْهَبُوا بِهِ وَاَخافُ
اَنْ یَاْکُلَهُ الذِّئْبُ می ترسم که شما از حال او غافل شوید و گرگ آن
صحرا او را در رباید و بخورد و مرا در فراق او مبتلا کنید قوله تعالی قالُوا
لَئِنْ اَکَلَهُ الذِّئْبُ وَنَحْنُ عُصْبَةٌ فرزندان گفتند ای پدر ما ده کسیم
و در میان ما کس هست که پیش او صد شیر چه باشد در جنگ اگر
گرگ یوسف را در رباید از میان ما پس عیبا که بروزگار درآید یعقوب
علیه السلام گفت اکنون پاره دلم ساکن شد فردا ش بشما تسلیم کنم در آن
ساعت جبرئیل آمد که ای یعقوب جبار عالم سلام میرساند و میگوید که
دلت شد از گرگ که آدمی خوار است ¤ و امیدت بر فرزندان مکار است
پس ما که آفریدگاریم ¤ و قادر و قهاریم در میانه هیچ کاریم ¤ ای یعقوب
نظر کن و ببین که چه نقش می نگاریم قصه یعقوب و حال یوسف
علیهما السلام بدان بدایت یعقوب دیده بود که ده گرگ قصد یوسف



کرده بودند و روی بدو آورده و او میگریست و از حق زنهار میخواست
ازین معنی گفت که می ترسم که گرگش بخورد آن خواب در جفا کردن
یوسف بهانه بود و بهر فرزندان حجت ساخت گفتند آن گرگ که
بخواب دیده بودی و پیوسته از وی می ترسیدی کار خود کرد
و یوسف را خورد لطیفه آن ده گرگ که یعقوب بخواب دیده بود
فرزندان او بودند که بر عزم جفای یوسف گرد آمده بودند و آن یازده
ستاره که یوسف علیه السلام دیده بود برادران او بودند که در پیش
تخت وی بسجده درآمدند و یوسف ایشان را بر مثال ستارگان
تابنده دید ¤ درین چه تعبیر بود از آنکه یعقوب علیه السلام ایشان را
در سبب معصیت دید و یوسف علیه السلام در صفت استغفار
و انابت دید عجب لطیفه عاصی بر مثال گرگ رباینده بود و تایب
بر مثال کوکب تابنده بود پس چون فرزندان یعقوب علیه السلام
گفتند که قوله تعالی اَرْسِلْهُ مَعَنا غَداً یَرْتَعْ وَیَلْعَبْ یعقوب را
علیه السلام گونه چون زعفران شد و آب دیده بحسرت از دیدها
روان شد و لرزه بر تن او افتاد گفتند یا پدر این چه اندوه

وزارت کفت ازبهر آنکه می ترسم کفتند از جه می ترسی کفت ازانکه کرک
یوسف را زیانی برساند و دلم جاوید در ریخ والم بماند برادران کفتند
ای پدر این جه کمان بد است که می بری از کرک جه باک است آنرا که جون ما
برادران باشد **لطیفه** فردا که بنده سر از خاک بر دارد عالم را بیند که
دیکرکون شده کوهها مانند پشم خلق را بیند سر از خاک بر آورده
خصمان را بیند که روی بیکدیکر کرده دوزخ را بیند از آتش افروخته
دلها را بیند از بیم قطیعه سوخته خون شهیدان را بیند بر خاک
قیامت ریخته ترازوی عدل را بیند از معلاق انصاف آویخته
زنان را بیند با مردمان بهم بر آمیخته زبانیه را بیند در انتظار ایستاده
نامها پران شده و مهر کرده تنها لرزان شده آب حسرت
از دیدها روان شده از عالم جبروت خطاب آید که ای بنده چاره
جه می شود کوید بار خدایا می ترسم ملک تعالی کوید از جه میترسی
کوید از دوزخ با سیاست و از بیم قطیعت خطاب آید که
از دوزخ مترس که از دوزخ چه باک باشد آنکس را جون من معین
و یاری باشد **شعر** یاد آید زانکه آندم مجمع و محشر بود

هرکسی را روی سوی درکه داور بود • هم بسان بیرت نادان بود دانا درو
وزحیر هرکسی را روی سوی دیکر بود • مهتران باکهتران اندر مقام ذل و حزن
فرق نه اندر میان کهتر و مهتر بود • آن امیران جون اسیران عاجز و حیران شده
چاکران جون خواجکان و خواجه جون چاکر بود • ای بسا کز بیم هجران دیدها پرخون شود
ای بسا کز هول دوزخ دستها بر سر بود • بس کسا کز رحمتش محروم کردد بی سبب
بس کسا کز جرم و زلت ایزدش یاور بود • این سخن باور نداری عاقلا امروز تو
آه از آن که کین سخنها مر ترا باور بود **الفصل الثالث عشر من**
قصة یوسف الصدیق علیه السلام قوله تعالی أَرْسِلْهُ مَعَنَا
غَدًا یَرْتَعْ وَیَلْعَبْ قال الشیخ الامام رضی الله عنه مَنْ أَنِسَ بِغَیْرِ اللهِ
خَلَفَ بِهِ الزَّوَالُ • وَمَنْ أَنِسَ بِاللهِ دَامَتْ بِهِ الْوِصَالُ • هرجه
دون حق بنده را دل در آن بستن خطا است • و هرکه انس او
با حق او را بوصل خود جاوید رعایت کند نبینی که هر که درین
عالم فانی دل را بجیزی بسته کرد ملک تعالی او را به تیر هجران خسته کرد
آدم علیه السلام دل در حوا بست و مهر هابیل در دل بیشتر داشت
قابیل او را بکشت **قوله تعالی فَأَصْبَحَ مِنَ الْخَاسِرِینَ** ای من النادمین

خلیل خدا ابراهیم علیه السلام دل در اسماعیل بست فرمان قربان آمد قوله
تعالی إنی أری فی المنام أنی أذبحک عیسی علیه السلام دل در مادر
بست مادرش را از پیش او بر داشتند سید ما علیه الصلوة والسلام
والتحیة والاکرام دل در مکه بست بیخ بسیار از بیگانگان کشید تا
مکه را بازگذاشت و ترک زاد و بوم وخان ومان کرد قوله تعالی فتهاجروا
یعقوب علیه السلام دل در یوسف بست بواسطهٔ حقد برادران از او
دور گشت • و آن یامین را خلف روزگار خود کرد هم رها نکردندش تا با او
بودی قوله تعالی إن ابنک سرق تا بدانی که حق تعالی چه صبور است
در کار خود وچه غیور است که هر دل که بدون او مشغول شود او را از مقصود
معزول کند چنانکه گفت شعر دل را که بی مدد که آن خانهٔ ماست
وز مهر بگانشته در و دانهٔ ماست • هر دل که در و حدیث بیگانه بود
گر با خود و خویش گشت بیگانهٔ ماست • پس چون ملک تعالی جل جلاله
یعقوب را علیه السلام مشغول جمال یوسف دید بحکم غیرت او را از و
دور گردانید فرزندانش حسد کردند و کینهٔ یوسف را علیه السلام
در دل آوردند تا هر یک از ایشان قصد هلاک وی کردند قوله تعالی

أرسله معنا غدا نرتع ونلعب برادران یوسف علیه السلام روی
به پدر کردند و گفتند ای پدر ما آنجا باشیم که یوسف است اگر تو از وصلت
شکیبی ما نیز در فرقت شکیبیم قوله تعالی قال إنی لیحزننی
أن تذهبوا به پادشاه عالم بهانه کرد ایشان در نهایت
نمی دانستند که چگونه در باب یوسف بر زبان یعقوب بر آمد که
بترسم که او را گرگ بخورد و شما از و غافل باشید و ندانید که حق او را امین
و یاور وگفته اند که غافل باشید از ولایت و سعادت که او
منتظر است یعقوب علیه السلام گناه فرزندان را حوالت کرد
بغفلت تا ملک تعالی بر ایشان نگیرد و حق تعالی آدم را علیه السلام
بنسیان ماخوذ کرد تا چون عذر خواهد بپذیرد همچنان گناه مومن را
حوالت کرد با شیطان که چون مومن توبه کند آن گناهش را بر
گردن شیطان نهد لطیفه اگر یعقوب علیه السلام فرزندان را
بگناه حوالت کردی هرگز گناه ایشان را استغفار نکردی و اگر گناه
آدم را علیه السلام بشیطان حواله نکردی هرگز توبهٔ او را قبول نکردی
اشارت غفلت حجاب دلست هر که را دل غافل شود از را

حقیقت دوستی او زایل شود **شیخ ذوالنون** مصری رحمة الله علیه را
بخواب دیدند گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت مرا در مقام سؤال
بداشت پس نظر عنایت بر من گماشت و گفت ای بطّال دعوی
دوستی ما کردی پس سبب عنایت در پوشیدی و در راه دوستی
سستی کردی • ای مسلمانان هر کس که در عالم دنیا از کار حق غافل شود بعضی
از مراد خود بی حاصل شود **حکایت** عبدالله بن مسلمه رحمة الله علیه استاد
خود را بخواب دید گفت چونست حال تو گفت چون باشد کسی که در غفلت
زنده باشد و بحسرت مرده **قصه** برادران یوسف گفتند مباد اگر
این غفلت را بخود راه دهیم و یوسف را در معرض محنت و بلا بگذاریم
ای پدر دل مشغول مدار که ما یوسف را از گرگ نگاه داریم پس یعقوب گفت
ایشان را اگر ساعتی صبر کنید تا نظری بر روی او کنم و بهره از دیدار او
دارم و جمال او را بدست خویش ترتیب کنم و آرایش دهم برخاست
و طشت از خانه بیرون آورد و یوسف را در آنجا نشاند و سر تا پای او
جمله بشست و موی او را بیافت و پیراهن نوئش در پوشید و گفته‌اند
اندران پیرهن آن بود که جبریل علیه السلام او را از بهشت آورده بود از بهر

خلیل خدا ابراهیم در پوشیده در آن وقت که نمرود خواست که ابراهیم را
بآتش اندازد • و گویند که این پیراهن آن بود که آنرا یعقوب علیه السلام
تعویذ ساخت و در گردن یوسف کرد و این پیراهن را در تن یوسف
کرد و نعلین در پوشانیدش • و کلاهش بر سر نهاد • و گفته‌اند
آن روز جمال یوسف هزار چندان بود که روزهای دیگر بود • پس
در کنار خودش بنشاند و گفت ای جان پدر در صحف خوانده‌ام که
اسحق را علیه السلام نبیره باشد بجمال آدم • و بخوط نوح • و بحلم ابراهیم
و بدانش محمد مصطفی علیهم السلام • و در حال کودکی از خان و مان آواره
شود و غریب شود و پدر از دیدار وی بی نصیب شود اکنون نبیرهٔ
اسحق را بدان صفت که گفته‌اند ترا می‌بینم و میترسم که آن غریب فراق
رسیده تو باشی که من در صحف خوانده‌ام و حق تعالی مرا خبر داده است
که این واقع شدنیست والله اعلم بالصواب **رباعیه**
هر روز بعهد رنگ نگارند ترا ❁ تا بر من بیچاره نگارند ترا
چون تو ببلا فرستنده دارند ترا ❁ از خانه چرا بدر گذارند ترا پس
یعقوب علیه السلام روی خود را بر روی یوسف نهاد و گفت ای یوسف

لاتقنّس اللّه بکلّ حال گفت جان پدر زینهار تا بقول شیطان کار نکنی و در
هیچ حال خدای تعالی را فراموش نکنی • پس یعقوب علیه السلام دست
یوسف را بگرفت و می بردش تا بدروازه و آنجا بنشست و یک یک
فرزندان خود را حجت بر میگرفت و اقرار نامه از ایشان باز ستند که
ما وی را نیکو داریم و بتقلیل و کثیر یوسف را نیازاریم یعقوب گفت
من هم اینجا نشسته ام تا یوسف را بزودی بمن باز رسانید **اشارت**
ای یعقوب اگر یوسف را دوست داری بدشمنش چرا می سپاری
ای یوسف اگر پدر را دوست داری در فراقش چرا امیگذاری • ای بنده
اگر خدای را دوست داری چرا جفا می نمایی • و ای ملک اگر بنده را
دوست داری ببلایش چرا می داری **اشارت** پدر فرزندان را
دوست دارد و لیکن باشد که از مهرش بزند • پدر که فرزند را می زند
از آن زدن بوی وفا می آید و هم بوی شفقت و رحمت می آید • خوشا
زخمی کزو بوی شفقت و رحمت می آید • خوشا لتا کزو بوی دوست می آید
فصل پس چون یعقوب علیه السلام بر سر راه بنشست یعقوب را
دختری بود هم از مادر یوسف نام او دینه آن دختر در خواب بود

دید که گرگ روی در یوسف کرده بودند و از کنار پدرش در ربوده
چون این دختر از خواب در آمد پرسید که یوسف کجاست گفتند
برادرانش با خود بصحرا بردند گفت پدر رضا داد گفتند داد گفت
آه قضا کار خود کرد و دل ما را بغرق یوسف بداغ هجر بسوخت
پس آن دختر سر و پا برهنه روی بدروازه نهاد و گریان و زاری
کنان پیش پدر آمد پدر را دید که انتظار یوسف میکرد گفت بابا بابا
یوسف را چه کردی گفت برادرانش بصحرا بردند پیش گوسفندان
گفت یا پدر یوسف را دوست داری گفت بلی گفت آنرا که
دوست داری بدشمن چرا سپاری **رباعیه**
نه شاد شوم نه جای فریاد مرا • نه نیز کند بوصل خود شاد مرا
بنگر که بعاقبت چه افتاد مرا • معشوقه بدست دشمنان داد مرا
دختر دامن پدر بگرفت و زاری برآورد یعقوب گفت که ای جان
پدر بنگری که همین زمان باز آید • دختر گفت باز آید و لیکن مدت فراق
دراز آید یعقوب گفت مدت دراز نیست نماز شام برادران تو
با تو رسیده باشند دختر گفت یا بابا ترسم که نماز شام حال تو زار

چون حال من کر دیده باشد یعقوب کفت ای جان پدر خاموش باش
واین همه کریه وزاری بر فرقت یکساعت چیست کفت ای بابا حقا
بکاء طویل این نوحه درازست بسا که ترا درین نوحه بباید کریست
موعظه ای مسلمانان یافته نکاه دارید که هرکه یافته نکاه دارد
از بلاش ایمن شود و هرکه یافته از دست بدهد از تیمار او نه جد و هرکه
دل در چیزی بست چون بغفلت از و باز کشت مدت انتظارش
دراز کشت آدم علیه السلام دویست سال بر سر سنکی نشسته بود
و چشم در آسمان بسته تا از آسمان که آید واز بهشت چه خبر آید
ابلیس دل در کید آدم بست چون که بلعنت از و باز کشت مدت
انتظارش دراز کشت محمد علیه السلام مدت یازده سال هر روز نماز
دیکر از دروازهٔ مدینه بدر آمدی و بر سر راه مکه شدی تا از مکه که بیاید
و ویرا از کعبه چه خبر آید عایشهٔ صدیقه رضی الله عنها دل در سید عالم
بست از ان بهتان که از و باز کشت مدت انتظارش دراز کشت
یکروز در خانه نشسته بود و دست در زیر سر نهاده و چشم بر شکاف
در افکنده تا از در که آید واز سید عالم علیه السلام چه خبر آید یعقوب علیه السلام

دل در یوسف بست چون از وداعش باز کشت مدت انتظارش
دراز کشت بروایتی هفتاد سال بر سر راه نشست و در ان وداع کاه
مصیبت خانه ساخته بود و نظر کماشته بود تا از راه که آید واز یوسف
چه خبر آید مدت انتظارش دراز کشت همچنان بنده در خطاب الست
از موقف عهد و میثاق باز کشت مدت انتظارش دراز کشت
و درین عالم دنیا می باشد ٭ جان بر کف همت نهاده ٭ چشم بر درکاه
وصلت کشاده تا از درکاه که در آید ٭ واز ملک تعالی چه خبر آید ٭ واین
درد و محنت کی بسر آید وایام فرقت کی بسر آید ٭ وآفت وصلت از
مطلع انس مومنان کی بر آید شعر کر در دل من کلبن عشقش بر آید
جانرا بهانه ام ز وصالش خبر آید ٭ بشکفته شود باغ دلم پس به بوی
آندم که ز معشوق بدل در نظر آید ٭ بنهاده ام این جان که بر ده به هم من
چون پیک وصالش ز در حجره در آید ٭ صد روح فدای طرب لذتش آندم
کان مرکب عشق تو ببازار در آید ٭ ای عاشق مسکین بکر پیش ننالی
کین نوبت هجران تو روزی بسر آید ٭ هرچند دراز آید و بر یار شب هجر
هم بکذرد آخر شب و هم صبح بر آید الفصل الرابع عشر من قصة

یوسف الصدیق علیه السلام فی قوله تعالی فلما ذهبوا به قال
الشیخ الامام رضی الله عنه گفت سه کس ودیعت نهادند چون در طلب
ایشان برفتند نیافتند آن ودیعت را موسی علیه السلام امت خود را
بهارون سپرد و بطور سینا رفت چون باز آمد باز نیافت قوله تعالی
فاخرج لهم عجلا جسدا له خوار سلیمان علیه السلام انگشتری مملکت
بعیال خود سپرد و بخلوت جای رفت چون بیرون آمد نیافت
قوله تعالی والقینا علی کرسیه جسدا ثم اناب یعقوب علیه السلام
یوسف را به برادران سپرد لاجرم چون شب درآمد موعظه
ای مسلمانان در استعانت مخلوق راغب مباشید و در امانت
بجز حق واثق مباشید که آنچه بمخلوق سپاری در امانت خیانت
کنند • و آنچه بخالق سپاری در خورد امانت رعایت کند و بزیادت
اعادت کند حکایت چون مصطفی علیه السلام بحرب بدر خنین رفت
یکی از انصاریان خواست که با او هجرت کند چون عزم سفر کرد عیالش
دست در دامن او زد که ای مرد می روی و مرا با این کودک در شکم دارم
میگذاری و باشد که باز نیایی بنشین و مرا و خود را اندوهگین مکن و فرزند را

یتیم مکن مرد ساعتی اندیشه کرد و گفت ای زن من این کودک را که
سپردم تا دل فارغ داری زن گفت بکه سپردی گفت سلمت
الی الله پای در رکاب نهاد و زن را وداع کرد و برفت مدت
شش ماه در سفر بود چون باز آمد آن عیال او از دنیا رفته بود و آن
فرزند او در شکم او مانده بود این مرد غریب وار بر سر گور او رفت
و در فکر بماند آوازی شنید که خذ امانتک چون گور را باز شکافت
پسر را دید زنده در قماط پیچیده و مادر مرده و آن کودک از انگشتان
خود شیر میخورد پدر او را برگرفت و گفت ملکا چنانکه قادری که
از مادرش جدا بداشتی مادرش را چرا کشتی تا از مادر یتیم نبودی
آوازی شنید که ای مرد سهو از تو شد که مادرش را بما نسپردی تا او را
نیز بتو سپردیمی سپرده را سپردیم تا بدانی که آنچه بحق سپارند حاضر بود
و آنچه بخلق سپارند ضایع بود • چون یعقوب علیه السلام یوسف را
بفرزندان سپرد دست یوسف را گرفت و بایشان سپرد و با
هر یک عهدی بکرد در نیکو داشتن یوسف و ایشان یوسف را
در نواختن گرفتند تا در نظر پدر بودند چون از چشم پدر غایب

شد نه از نواختن باندا ختن پرداختند و آن نواختن بدل شد بآزار
و ایذا یکی طپانچه بر رویش میزد یکی مشتش بر سر میکوفت یکی بسنگ
میزد یکی از مویش می کشید اشارت حال بندهٔ مسکین چنین
بود تا در نظر خداوند بود فرشته اورا می نوازد و رضوانش گل
میسازد و بهشت در وی آویزد و دوزخ از و میگریزد و اکر و العیاذ
بالله از نظر قبول حق بیرون افتد بخت بد خرمن امیدش بباد
برد بهشتش می اندازد و دوزخش میکدازد و زبانیه آتش می برد
مالکش میسوزد اشارت ای یوسف از حد دیدار پدر در مگذر که
در راه چاهست ای مومن از حد فرمان خالق در مگذر که دوزخ پیش
راهست القصه هرگاه که یوسف را از برادران یکی طپانچه زدی
بدیگری گریختی آن دیگرش ضربتی زدی و بهر ده برادر برفت و بهر
کدام که پناه بردی طپانچه می زد بر سر و رویش و روی وی را با
اندامش مجروح ساختند و بعینا شمعون پای بر سینهٔ او نهاد
و کارد برکشید یوسف در نگریست و بخندید شمعون گفت ای یوسف
ترا جای نوحه و گریه است نه جای خنده و نشاط از بهر چه می خندی

یوسف علیه السلام گفت رأیتُ عجباً مِن صُنعِ ربّی • بدیدم عجبی از
صنع خداوند گفت آن عجب چیست یوسف گفت دران ساعت که
شما مرا از پدر ربوده برفتید یکی بوسه می داد و یکی می نواخت و من
دران قد و بالا و عرض و طول شما نگاه میکردم و آن شجاعت و شهامت
شما را میدیدم با خود گفتم که آنرا که چنین ده برادر باشد از خصمان
و از دشمنان او را چه خطر باشد چون دل در شما بسته شد نشاط و امیدم
گسسته شد شعر تا در دل من مهر دگر کس پیوست
بار غم تو پشت امیدم بشکست • درداودریغا که ازان خاست و نشست
خاکیت مرا بر سر و بادیت بدست • اگر این ظن و پشت بر شما
نکرداشتمی حق تعالی این آفت و بلا بر من نگماشتی پس یوسف
ای برادران اگر در کشتن من مصلحت شما پیدا میشود هزار جان
باید تا فدای مصلحت شما کنم تا آنچه رضای دل شماست حاصل
آید چنانکه گفته اند شعر در کشتن من سعی چو کردی بهوس
بی آنکه ز من بر تو رسد رنج بسی • زین کار نیایدم ز کس باک مرا
صد کشتن من به که تو غمگین نفسی • چون یهودا آن حال بدید رقتی

در دلش پیدا شد دست دراز کرد و یوسف را از زمین برگرفت و بزیر
دامنش در آورد و گفت او را مکشید قوله تعالی قَالَ قَائِلٌ مِنْهُمْ لَا تَقْتُلُوا
يُوسُفَ خون ناحق ریختن کار عظیم است و من بدین ظلم همداستان
نیستم و نباشم اگر وی را بکشید بخت وا مکشید اشارت کشتن
ظلمات است که الظُّلْمُ ظُلُمَاتٌ يَوْمَ الْقِيَامَةِ رد مظلمه نداری از ناکسان
بپرهیز اگر طاقت دفع ظلمت نداری خون ناحق مریز در خبر می آید
در آن روز محشر قیامت مظلوم دامن ظالم گرفته اندر صحرای قیامت
میکشد و میگوید که بَيْنِي وَبَيْنَكَ الْحَكَمُ الَّذِي لَا يَجُورُ و این مظلوم مینالد
و میگوید که بیا تا به نزدیک حاکمی شویم که نه از حق میل کند و نه او بر کس
جور کند از حضرت جبروت خطاب آید که ای بنده مظلوم ستم
رسیده و بلا و جور ظالمان دیده و کشیده این ناله و زاری را بگذار
و آن ظالم را بمن باز گذار تا انصاف تو من ازو بخواهم و اگر او را
بگذارم خدایی را نشایم پس یهودا گفت اگر شما قصد برادر کنید
باری از قتل که بزرگترین گناهان است حذر کنید و او را در چاه افگنید
تا در آن چاه بمیرد یا کسی او را برآورد و بزمین دیگر برد قوله تعالی

أَنْ يَجْعَلُوهُ فِي غَيَابَةِ الْجُبِّ پس جمله برادران اتفاق کردند که او را
در چاه اندازند و چون بکنار چاهش آوردند قتاده رضی الله عنه گوید که
آن چاه بیت المقدس بود و وهب بن مسیب گوید آن چاه
بزمین اردن بود و کعب الاحبار گوید که آن چاه میان مصر و مدین بود
مقاتل گوید که از آنجا که یعقوب علیه السلام بود تا بآنجا که چاه بود سه فرسنگ
بود یوسف لب چاه بود و قصد کردند که او را در چاه اندازند دست
بر کنار چاه زد دیگر بارش برآوردند و هر دو دستش بستند
و پیراهن او را برکندند و بچاهش انداختند از حضرت جبروت
خطاب آمد بجبرئیل امین که أَدْرِكْ صَدِيقَ بنده برگزیده مرا دریاب
جبرئیل امین از حضرت رب العالمین پرواز کرد و بدان قعر چاه
فرو رفت و سنگی برآورد و در نیمه چاه بداشت و یوسف را
برآنجا نشاند و گفت یا یوسف جبار عالم ترا اسلام میرساند
و میگوید که برادرانت درین چاه میخواهند و منت بر تخت و جاه
میخواهم قدر تو پیش من پیدا شود که مضمون مشیت ملک جهانت
زانکه مقصود و کید برادران قوله تعالی وَأَوْحَيْنَا إِلَيْهِ لَتُنَبِّئَنَّهُمْ بِأَمْرِهِمْ

زود باشد که مکنون این تعبیه را پیدا کنم و مضمون این قضیه را
آشکارا کنم و آن ولایت که ترا منتظرست مهیا کنم و دشمنان ترا
در پیش تخت تو ذلیل وار برپا کنم تا تو در ایشان مینگری و ایشان
در فعل خود می نگرند و تو ایشان را می بینی و از فعل خودشان یاد می
دهی و ایشان از آن تشویش و حسرت همی سوزند **قوله تعالی فَعَرَفَهُمْ**
وَهُمْ لَهُ مُنْكِرُونَ موعظه و پند در روزنامهٔ خود آن نویس که
توانی خواندن و بار چندان جمع کن که توانی برداشتن و بدست
و پای آن کن که از امانت در نبازی و بزبان و چشم آن گوی و آن
بین که ندامت در دل نیاوری **اهل معنی را** اختلافست در آنکه
تعبیهٔ حق در انداختن یوسف علیه السلام بچاه چه بود **گروهی** گفته
اند که آن چاه را شداد بن عاد ساخته بود و صد و هشتاد گز
درازی او بود و از عادیان مردی بود که به هود پیغامبر ایمان آورده
بود و نام او هودا بود و در کتب شیث پیغمبر علیه السلام داستان
یوسف را خوانده بود و کید برادران او را و اوصاف خلق و صدق
و حلم و سیرت و صورت یوسف را علیه السلام خوانده بود و او

مستجاب الدعوة بود یک روز دست بدعا برداشت و گفت بار
خدایا دیدار یوسف مرا کرامت کن حق تعالی بدو خطاب کرد که بدان
چاه رو که شداد عاد کنده است و در قعر آن چاه همی باش تا روزگار
یوسف در آید که ما او را به نزدیک تو فرستیم این مرد برفت و هزار
و دویست سال در قعر آن چاه عبادت می کرد و قندیلی نور
از بالای سر او آویخته بود و درخت اناری در پیش او پدید آمده بود
هر روز از آن درخت اناری میخورد و خدای تعالی را عبادت میکرد
تا آن روز که یوسف را علیه السلام بچاه انداختند از جای برجست
و یوسف را در کنار گرفت و در کنار خویشتن نشاند و روی خود را
در روی او مالید و گفت دراز روزگاری که ما در انتظار تو بودیم
و برادران تو بر تو اگر ستم کردند خدای تعالی ایشان را توبه داد که
جراحت دل ما را بدیدار تو مرهم کردند **وقال اَسْتَوْدِعُكَ الله**
یا یُوسُف که مقصود خود یافتم و ترا بخدای سپردم و رفتم نفسی
برکشید و جان تسلیم کرد **لطیفه** آنکه در انتظار مخلوقی نشست
اگرچه درد فراقش دراز بود آخر تیمارش بسر آمد و آن فرقت را

بگذرانید هم آن بسر آمد و هم روز وصال او بسر آمد • ای که در آرزوی طلب
حق تعالی بیم زفت کشیده و کاسهٔ محنت زهر هجران چشیده • و هزاران
جور و ظلم و سختی دیده • و از وی برگردیده • و او ترا سینه بسوهان بلا سفته
و تو بدان از وی تربیت نکرده • دل مشغول مدار که آفتاب عنایتش
پیدا شود و آن دل که مرکز اعلام هواست مکاشف انوار لقاش شود

شعر اندوه کنه باشد و فردا بقیات • اندوه تو شادی شود و عز و کرامت
انکس که باندوه تو شادی کند امروز • بی شک که عقوبت کشد و درد و ملامت
تا لطف ببینی و ببی شادی و راحت • جبار ترا گوید و بگذر بسلامت
امروز ببین روی جمالم بحقیقت • بی شبه و تشبیه و ببین لطف و کرامت

الفصل الخامس عشر من قصة یوسف الصدیق علیه السلام

قوله تعالی فلما ذهبوا به قال الشیخ الامام رضی الله عنه بلغنی باسناد
صحیح عن النبی صلی الله علیه وسلم ما من عبد الا و فیه سلسلتان مشدودتان
احدهما الی السماء و الآخر الی الارض السابعة فمن تواضع رفع
الی السماء العلیا و اذا تکبر وضع الی الارض السفلی گفت من رسیده
است باسناد صحیح از محمد مصطفی علیه الصلوة و السلام که گفت هیچکس

فاذا

نیست در عالم از فرزندان آدم که او را بدو زنجیر نبسته اند یکی بر آسمان
هفتم • و یکی بر زمین هفتم اگر آن بنده فروتنی کند او را بدان زنجیر علوی
بر آسمان هفتم برکشند و مرتبهٔ بلند بدو بخشند • و اگر تکبر کند از جای
خویشتنش فرو کشند و بطبقهٔ هفتم زمین فرو برند ای بنده اگر
عز و جاه خواهی تواضع کن • و اگر ذل و خواری خواهی تکبر کن
قال النبی صلی الله علیه وسلم مَنْ تَوَاضَعَ رَفَعَهُ اللّٰهُ وَمَنْ تَكَبَّرَ
وَضَعَهُ اللّٰهُ هیچ چیز از موجودات و جمادات متواضع تر
از خاک نیست پیوسته در زیر سنب آید اگر با بالا بر اندازی
قصد زیر کند و به مرکز خود آید و هیچ چیز از آتش متکبر تر نیست
اگرش برافروزی قصد بالا کند • خاک را تواضع صفت آمد • و آتش را
تکبر لا جرم چون خاک را با آتش کارزار آید • ولایت آتش را زوال آید
و خاک بماند از بهر آنکه این تواضع نمود از خدایش نصرت
آمد • و آتش تکبر نمود از خدایش قهر و لعنت آمد • همچنین یوسف
علیه السلام بحسن خود تکبر آورد و عجب کرد و بجمال خود بنازید
ملک تعالی بگیبه برادرانش گوشش بمالید • و چنانکه یوسف

علیه السلام را بنگر عجب بر افراخت ملک تعالی بواسطه کید برادرانش
بچاه انداخت و مذلت و خواری بدو نمود **لطیفه** هرچه بنده را از ان
بنازد آن چیز سبب بلا و عنای او شود **فرعون** بآب بنازید
سبب غرق او گشت **قوله تعالی فغشیهم من الیم ما غشیهم**
قارون بمال و ملک بنازید سبب بلا و هلاکت او گشت **قوله**
تعالی فخسفنا به وبداره الارض **یعقوب** علیه السلام بیوسف
بنازید سبب بلا و عنا او گشت **قوله تعالی یا اسفا علی یوسف**
وابیضت عیناه یوسف علیه السلام بحسن خود بنازید جمال او
بلای او گشت **قوله تعالی واجمعوا ان یجعلوه فی غیابة الجب** باین
همه تعبیها از برای چه بود از بهر آنکه تا عالمیان بدانند که هرچه دون حقست
همه هبا و منثور است بنده را جز بحق تعالی نازیدن خطاست ۰ ای
مسکین بیچاره اگر امروز بدو نازان شوی فردا به مشهد شهود او
نازان شوی **شعر** تا زنده منم بشوق تا زنده منم
با محنت و با بلاش سازنده منم ۰ در زیر زمین بهر نازنده منم
در وقت لقا بعز و نازنده منم **قصه** وجهی دیگر آنست که سبب

افکندن یوسف بچاه آن بود که ملک تعالی جل جلاله خواسته بود که
او را پادشاه کند پس در بدایت کار ذل و ظلمت چاه برو گماشت
تا چون پادشاه شود رنج آن بلاها دیده باشد کسی را در چاه باز ندارد
پس چون در چاه قرار گرفت برادرانش از بالا آواز دادند
غرضشان آن بود تا بدانند که مرده است یا زنده یوسف جواب داد که
مگر رقتی یا شفقتی در دل ایشان پدید آید و یا از کرده خود پشیمان شوند
یاشن باشند آن سخت دلان سنگ آوردند و خواستند که در چاه
اندازند تا یوسف را در قعر چاه بکشند یهودا دست ایشان
بگرفت و گفت عهد نکرده اید که او را در بن چاه بی جفا بنا شد پس قصد آن
کردند که بخانه روند یوسف آواز کرد که ساعتی بر لب چاه صبر کنید
تا شما را ببینم و نصیحتی کنم و در کار خود وصیتی کنم یهودا گفت
چه میگویی گفت ای برادران چون بخانه بوقت طعام خوردن بنشینید
از گرسنگی من یاد آرید ۰ و چون بامدادگاه سر از بالین بردارید و قصد
پیراهن پوشیدن کنید از برهنگی من یاد آرید ۰ و چون وقت شادی
بهم نشینید و سخن گویید از واماندگی و غم و اندوه و تنهایی و بیکسی من

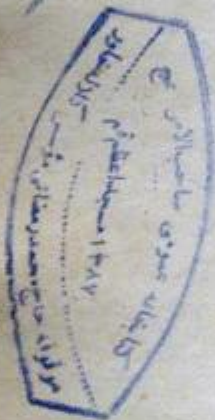
یاد آرید پس روبیل را آواز داد که ای روبیل تو از دو کونه با من خویشی
هم برادری و هم پسر خاله زنهار با برادرم ابن یامین مکوی و با خواهرم
دینه مکوی که یوسف را چه بوده است و زمانه از بدایع در حق او چه نموده
پس یک یک را آواز می داد و میگفت زنهار با پدرم مکویید که یوسف را
چه کردیم و او را در چه محنت افکندیم که چون پدرم از کردار شما خبر یابد و آنچه
شما با من کرده اید بداند از دلتنگی آن بملک تعالی بنالد و ملک تعالی
جل جلاله شما را بدان بگیرد و عقوبت کند اگر شما را برگ محنت من
مرا باری برگ عقوبت شما نیست • پس چون برادران قصد خانه
کردند یوسف دران قعر چاه دستها بر داشت و گفت ملکا اگر
با من این فعل را کسی دیگر کردی بتو نالیدمی چون تو میکنی بکه نالم خطاب
آمد که ای یوسف چون بدانستی که کار جز با من حواله نیست ساکن
باش و منال که جای نالیدن نیست **لطیفه** عجب کاریست
این تعبیه قضا مکنون و تقدیر بار خدای چون که یکی را بآتش اندازد
و به آتش گوید که او را مسوز و یکی که در آتش باشد بجز سوختن
حال وی چه باشد و یکی را در دریا اندازد و گوید که غرقش مکن و آنکس که

در دریا افتد بجز غرق شدن کار او چیست • یکی را بر عقابین
برکشد و گوید منال کسی که مستهدف تیر بلا باشد بجز ناله چکند • یکی
در میان بادیه حیران و در حکم قضا سرگردان • و در کار روزگار پویان
و جویان • و در راه قضا قربان اگر بنالد گوید شکایت میکنی
و اگر صبر و تحمل کند گوید جلدی نمایی • و اگر بخواهد گوید بر من دینی داری
و اگر نخواهد گوید بی نیازی می نمایی • از هر جانب درد و عنا و رنج و بلا
نه روی گفتار و نه طاقت احتمال **لطیفه** چهار چیز بچهار چیز مشهور
گشت **یونس** علیه السلام بماهی **و یوسف** علیه السلام بچاه
و آهو بمشک **و مؤمن** با ایمان اگر یوسف نبودی که گفتی حدیث
چاه تاریک و ناله و آه • و اگر یونس نبودی که گفتی حدیث ماهی
در سال و ماه • و اگر مشک نبودی که رفتی بدان درازی راه
و اگر نور ایمان نبودی که یافتی راه بدرگاه اله **عبارة اخری** یونس
علیه السلام بماهی مشهور گشت جبریل علیه السلام آمد یونس بوی
ننگریست نه بعظم ماهی دریاه یوسف بچاه مشهور گشت سیاره
آمد بروی یوسف ننگریست نه بتاریکی چاه آهو بمشک مشهور گشت

بازرگان که آنرا بمشتاقان کشد به بوی مشک نگردد نه بدرای راه ٭ مؤمن بگناه
مشهور گشت فردا ملک تعالی بنور ایمان نگردد نه بسیاری گناه **لطیفه**
خلایق
خلق چنان می دانند که یوسف علیه السلام در چاه بود بحقیقت و این
اگرچه از روی مجاز در چاه بود و لیکن از روی معنی در لطف الله بود
ملک تعالی جل جلاله دری بربندد نه بندد تا دری دیگر نگشاید ٭ اگر یوسف
از کنار پدر جدا شد ٭ در عالم لطف خداوند پیدا شد ٭ و چون در چاه بود
جبرئیل علیه السلام هر روز کاسهٔ شیر با انگبین از بهشت بیاوردی
و پیش یوسف علیه السلام بنهادی و گفتی که ملک تعالی میگوید که
این را بخور که من پادشاهم و بگشادم بر تو ابواب لطف و کرم
و در مهربانی از پدر بر تو کمتر نیم ٭ **یونس** را علیه السلام پرسیدند که
از روزگار کدام وقت را خوشتر گذرانیدی گفت آن چهل روز که در شکم
ماهی بودم گفتند چرا گفت زیرا که هر روز ملک تعالی بی واسطه با من
خطاب کردی که ای یونس دل مشغول مدار که باز داشتهٔ ماهی ٭ نه
فروگذاشتهٔ ماهی ٭ **یوسف** را علیه السلام پرسیدند که از روزگار
کدام را خوشتر گذرانیدی گفت آن سه شبانه روز که در قعر چاه بودم

گفتند چرا گفت زیرا که هر روز جبرئیل علیه السلام بگاه آمدی و قدحی
شیر و عسل از بهشت آوردی و گفتی که ملک تعالی میگوید بخور که
من آزبدگار کشورم و در مهربانی بر تو از پدر بهترم ٭ **ابراهیم** را
علیه السلام پرسیدند که از روزگار کدام خوشتر بود گفت آن
ساعت که نمرود مرا در کفهٔ منجنیق نهاده بود گفتند چگونه گفت
زیرا که ملک تعالی حجاب برداشته بود و بی واسطه فرمود که یا ابراهیم
بخواه تا چه میخواهی ٭ ای بچنگ دشمنان اسیر گشته ٭ **اسمعیل** را پرسیدند که
از روزگار کدام خوشتر گذرانیدی گفت آن ساعت که پدرم دست
و پای مرا ببست و کارد بر حلق من نهاد گفتند چرا گفت زیرا که
ملک تعالی جل جلاله حجاب برداشته و میگفت یا اسماعیل بخواه تا
چه میخواهی ٭ ای در کوی ما قربان نقد برگشته ٭ **آدم** را علیه السلام
پرسیدند از روزگار عمرت کدام وقت خوشتر بود گفت آن
دویست سال که بر سر سنگی برهنه نشسته بودم و در فراق
بهشت نوحه و گریه می کردم گفتند چرا گفت زیرا که هر روز بامداد
جبرئیل علیه السلام بیامدی و گفتی یا آدم منال که خدای تعالی میگوید که

بنال که من ناله ترا دوست میدارم **ایوب** را علیه السلام پرسیدند که
از روزگار کدامت خوشتر بود گفت آن دوازده سال که ملک تعالی
مرا مبتلا کرده بود بدست کرمان کشته چرا گفت زیرا که هر روز بامداد
بگاه جبریل علیه السلام از حضرت رب العالمین بیامدی و گفتی که خدای
تعالی میگوید که امشب حالت چون گذشت و آن بر من بهتر از ملک
دو جهان بود **حکایت** دیوانه بود در دیار خراسان هفت دختر
داشت همه طفل و نارسیده یک روز آتش در خانهٔ دیوانه افتاد
و سقف خانه بر سر دختران فرود آمد آن دیوانه خاک را از سر ایشان
برگرفت دختران را دید بعضی هر چه بدتر جان داده اند یکی را
پای شکسته یکی را پای خود شده پدر دختران سر سوی آسمان کرد
و گفت ملکا این همه جور با این ضعیفان ترا خواهد بود بجلال و قدر تو که
بروم روم و زنار ببندم بدین که تو کردی با من پس برخاست
و بروم رفت و بدیری درآمد و مدتی دراز در آنجا مجاور شد و خدمت
بتان می کرد مگر لشکر اسلام بروم رفتند بغزا و آن دیوانه بیرون
آمد بمصاف گاه و خواست که با مسلمانان حرب کند تقدیر چنان رفته بود که



از لشکر اسلام تیری انداختند و بر حلق او افتاد و خون روانه شد دست
بزیر خون داشت و مشتی خون در روی خود مالید و روی بسوی
آسمان کرد و گفت ملکا تو نیز یار یاغی شدم تا یکبارگی هزیمت شوم
پس گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله از اسب
در افتاد و جان بحق تسلیم کرد • و لشکر اسلام او را از آنجا برگرفتند و دفن
کردند آن شب سپهسالار لشکر او را بخواب دید از وی پرسید که حق
تعالی با تو چه کرد گفت آن ساعت که روی خون آلوده را بر خاک
نهادم ملک تعالی بی واسطه حجاب برداشت و با من گفت که
دیوانهٔ من روزگارت چون گذشت و از این الطاف و مهربانی ترا
عجب آید بعزت و جلال او که اگر سعادت مساعد گردد و در وقت
رفتن ایمان بسلامت رود بندهٔ مؤمن از ملک تعالی هزار چندان
لطف و کرم و رحمت بیند از حضرت عزت انشاء الله **شعر**
گر مرا روز پسین از تو در آید نظری • آن گناهان مرا هیچ نباشد اثری
گر من ایمان بسلامت بلب گور برم • باشد آراسته کاری و مبارک سفری
در اخبار می آید که چون بندهٔ عاصی را جان بحلق رسد و نفس یکی باز آید

و هر یکی از دوستان از در نوحه وزاری در آیند ملک الموت علیه السلام
منتظر جان باشد • ابلیس علیه اللعنة منتظر ایمان باشد • وارث منتظر مال
و اسباب وخان ومان باشد بیگانه و آشنا در حساب سود و زیان
باشد فرشتگان رحمت وعذاب در جانب چپ وراست در آن
منتظر امر خدای عالمیان باشند • آن بندهٔ مسکین بیچاره در ان
سکرات موت رهین درد وحسرت وغمان باشد • پادشاه عالم
دران وقت حجاب بردارد و بر بستر بندهٔ فقیر حقیر تجلی کند وگوید
عَبْدِي كَيْفَ حَالُكَ ای بندهٔ من بگو که چگونهٔ درین حال فرشتگان بحکم
غیرت گویند ای پادشاه کون ومکان این بندهٔ عاصی از درگاه تو گریخته
است و آب روی خود بجلکی ریخته است و بدشمن در آویخته در این
ساعت که کشتی عمرش بغرقاب فنا رسیده است بدین لطف
وکرم او را عیادت میکنی ومیگویی که چونی از حضرت عزت جل جلاله
ندا آید که ای ملایکه زبان اعتراض درکام کشید که این بنده اگرچه عاصی است
وغرق دریای معاصیست آخر این بیچاره سالی چند بر بساط عبودیت
کلمهٔ توحید گفته است اگر بحکم شفقت وکرم من او را بپرسم که چونی دا

درمیان این همه محنت واندوه بیکس وتنها مانده وبغیر از من که دارد که
او را بپرسد چه عجب میدارید که او را هیچ پناهی بجز درگاه من نیست
شعر ای چون بودی کنون تو با ما چونی • مفلس شدهٔ ز هر بابی ما رونی
من مهر ترا بهر دو عالم ندهم • گرچه تو ز کوی مهر ما بیرونی

الفصل السادس عشر من قصة یوسف علیه السلام قوله تعالی
فَلَمَّا ذَهَبُوا بِهِ وَأَجْمَعُوا أَنْ يَجْعَلُوهُ فِي غَيَابَةِ الْجُبِّ قال الشیخ الامام
رضی الله عنه الأَبْيَارُ المذکورة فِي القرآنِ ثلثةٌ **بئر** المغتابین
و بئر المرسلین **و بئر** الظالمین از سه چاه تاریک در قرآن یاد
کرده است **یکی** چاه مغتابین است و آن ببابلست **قوله تعالی**
وَمَا أُنْزِلَ عَلَى الْمَلَكَيْنِ بِبَابِلَ هَارُوتَ وَمَارُوتَ و دیگر چاه
ستمکارانست وان بحضرموت است **قوله تعالی وَبِئْرٍ مُعَطَّلَةٍ**
وَقَصْرٍ مَشِيدٍ دیگر چاه مرسلانست و آن بمدین است
قوله فِي غَيَابَةِ الْجُبِّ اما چاه بابل سزاوار منقصد کز فرو رفته است
وهاروت وماروت در وی غیبت کرده اند آدمیان وحق سبحانه
وتعالی آن چاه را زندان ایشان کرد و آن چاه که بحضرموت بود

در میان باغ و بوستان بود خداوندان آن بنیاد ظلم کردند خدای
تعالی ایشان را بزمین فرو برد و آن چاه معطل و ویران شد **واما**
چاه مدین بروایت وهب بن منبه رضی الله عنه چهارصد گز بود و بروایت
دیگر هفتصد گز بود. یوسف علیه السلام فرمان پدر نبرد ساکن چاه
شد. و هرکس از پیشینگان که بزلتی آلوده شدی حال بروی دگرگون
گشتی **آدم** علیه السلام بوستانی بود بزلت زندانی گشت **کنعان**
پسر نوح علیه السلام آشنا بود بیگانه شد **هاروت و ماروت**
آسمانی بودند بزلت زمینی شدند **یونس** علیه السلام صحرایی بود
بزلت دریایی شد **یوسف** علیه السلام جاهی بود چاهی شد
ای کسی که بخروارها زلت میکنی و در متابعت نفس و ساحت غفلت
گناه میکنی نمیترسی که در آن نفس بازپسین از جانب راست ملایکه
واز جانب چپ شیاطین ملایکه در قصد جان و شیاطین در قصد ایمان
اگر فضل و رحمت دیان دستگیر نباشد خود را هلاک شده گیر **شعر**
مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد. که عاقبت مقر و جای تن لحد باشد
چو ریش برکنی از غصه و پریشانی. چو ریش عقل تو در دست کالبد باشد

قصه چون یوسف را علیه السلام برادران بر لب چاه آوردند و آن چاه
چهارصد گز بود از سنگ کنده بودند و یک نیزه بالا آب بود و در آن چاه
و هرچه در آن ناحیت از حشرات کوهی و صحرایی بود از هر جنس در آن
چاه بودند و وطن ساخته بودند یوسف علیه السلام دست در دامن
هر کدام میزد فایده نمی داد. تا آنکه دامن یهودا بگرفت و گفت تو برادر
مهتر ایشانی ترا بشفاعت حرمت بیشتر باشد شفاعت کن مرا گفت
شفاعت من سود ندارد یوسف علیه السلام گفت توبه کردم گفت
اینجا که توبه فایده ندهد پیش ازین بایستی توبه کردن. یوسف
گفت عذر من از ایشان بخواه اگر جرمی کردم نادانی و کودکی کردم
گفت عذر نمی پذیرند. یوسف گفت باری بگو که این پیراهن از
من برنکنند تا اگر در چاه و زندان بمانم عورت پوشش من باشد
و اگر بمیرم کفنم باشد گفت رضا ندهند پس گفت ای یوسف دل
بر من منه که کار از دست رفته است تا در چاهت چه بر آید
اشارت فردای قیامت بنده عاصی در دست زبانیه
دوزخ همچنان باشد که یوسف علیه السلام در دست برادران بود

زبانیه دست قهر دراز کنند وبخواری وزاری بکشندش آن
بنده گوید رحمت کنید برمن زبانیه گویند چون رحمت کنیم که
انکه ارحم الراحمین است رحمت نمیکند بنده گوید توبه کردم زبانیه
گویند نه وقت توبه است بنده گوید عذر من بخواهید زبانیه
گویند نه وقت عذر است بنده گوید دستوری دهید تا دوستان
وعزیزان را بدرود کنم زبانیه گویند نه هنگام وداعست
تو در بلای دوزخ نه تا پس ازین ملک تعالی چه فرمان دهد قصه
پس برادران یوسف را علیه السلام دستها بسته بچاهش فرو گذاشتند
یوسف دران ساعت سر برداشت و پیش حق سبحانه وتعالی
بنالید وگفت همه برادرانم از من بریده شد وامید من از همه ناامیدی
آمد وباقبال لطف خداوندی پیوسته شد وگفت ای دستگیر
مظلومان وای فریادرس بیچارگان بفریادم رس پس چون نالهٔ
یوسف را فرشتگان بشنودند غلغله در ملکوت افتاد فرشتگان
در آسمانها دست بدعا برداشتند که بدین تنهایی مانده است
یارب بفریادش رس ملکا میبینی که برادران چه کردند با وی جوری

بدین عظیمی وتو آفریدگاری بدین بینایی وکریمی اورا فریادرس
در ساعت جبرئیل علیه السلام بیامد از حضرت رب العالمین واورا
در میان چاه بگرفت وآن سنگ که در قعر چاه بود برآورد ویوسف را
علیه السلام بروی نشاند درخبر می آید که آب آن چاه سیاه
وتلخ بود وچون سایهٔ یوسف علیه السلام برآب آن چاه افتاد چون
شیر روشن وچون عسل شیرین شد وچون جبرئیل علیه السلام قصد
حضرت کرد یوسف علیه السلام بنالید وگفت ای اخی جبرئیل مرو
ومرا تنها میگذاری جبرئیل علیه السلام گفت یا یوسف ساکن باش تا که
بحضرت روم واز مضمون ملک وصنع وی ترا خبر دهم برفت
ودر ساعت باز آمد واز بهشت طعام وشراب ولباس بیاورد
ودر پیش یوسف نهاد وگفت ای یوسف جبار عالم ترا سلام
میرساند ومیگوید که ای یوسف یک چند تن در بلا ده وبر مضمون
حکم وقضای ما رضا ده تا ازین چاهت برآورم وبه بندگی ترا بفروشند
وبکار بد متهم کنند ودر زندان ظلم وستمکارانت باز دارند لیکن دل
مشغول مدار که بعاقبت ایام دولت درآید وآن همه محنتها بسر آید

یوسف علیه السلام چون این بشارت بشنید بخندید و نوری از لب و دندان
او جهید و نور جبرئیل و نور یوسف بهم پیوسته شد آن چاه تنگ و تاریک
فراخ و روشن گشت و نور از سر چاه بر زبر آمد و بهوا رفت لطیفه
برادران یوسف یوسف را علیه السلام بچاه افگندند گمان بردند که زحمت
او از میان ایشان بدر رود و مهر ایشان در دل پدر افزون شود
آن گمان ایشان خطا شد و کار ایشان از آنکه بود بدتر شد و حال
یوسف از آنکه بود بهتر و نیکوتر شد مونس او جبرئیل شد حافظ او
خدای جلیل شد کسوتش لباس خلیل شد طعامش زنجبیل شد
شرابش سلسبیل شد در ساعت بسترش خطاب آمد که ای
یوسف هرچند که بلا بر سر تو قضا بود دل مشغول مدار که ما ترا ازین بلا برهانیم
و بعز مملکت و دولت برسانیم که ما ترا از بهر جاه و تخت داریم
نه از برای چاه و زندان لطیفه چون بنده از لباس زندگانی مستعار
عریان شود و در چنگ مرگ اسیر و زبون و گریان شود از تخت دولتش
بر دارند و بدان خاک مذلتش بسپارند و دران لحد بحکم احیای حق
چشم از خواب غفلت وا کند و گوید آه از کجا بکجا افتادم از حضرت

جبروت ندا آید که ای بنده بچه چندی درین محنت میگذاری و دل از
اصل و نسب بپرداز که روزی بیاید که ازین چاهت برآوریم و به
رضوانت برسانیم ما ترا از بهر ذل لحد نمی داریم بلکه از برای عز
ابد میداریم لطیفه اگر یوسف در کنار پدر بود محفوظ حافظ او
خالق اکبر بود اگر از یعقوب علیه السلام جدا بود با معبود بی همتا بود
اگر اسرائیل را نمی دید جبرئیل را می دید مؤمن اگر در گور دنیا را نمی بیند
الطاف مولی را بیند و اگر با خویش و فرزند بود در کنف اقبال خداوند
بود اگر از دیدار خلق محروم شد بجوار حق مسرور شد در خبر می آید که
اذا قدم العبد المؤمن فی قبره یقول الله تعالی عبدی اوحدک
واوحشک فانی مونس لک الی یوم القیامة میگوید که ای
بنده من ای بیچاره غریب و تنها و ای مسکین و بی نوا بس درمانده
و بیچاره مبتلایی با ما بساز که آن جایی لطیفه یوسف علیه السلام
چون بلب چاه بود گریان بود و ناله و زاری کنان و برادران او
خندان بودند چون بقعر چاه رسید خندان شد و برادران گریان
قوله تعالی وجاءوا اباهم عشاء یبکون تو در دار دنیا گریانی

در زیر لحد خندانی **لطیفه** چاه جای هلاکت و وحشت بود چون
برکت یوسف علیه السلام بدو رسید معدن انوار و نزهت گشت
دریا جای غرق و محنت بود چون برکت موسی علیه السلام بدو رسید
معدن و معین نجات و سعادت گشت آتش نمرود محل هلاک
و وقت بود چون برکت ابراهیم علیه السلام بدو رسید بستان
و ریحان و الفت گشت گور معدن درد و حسرت و ندامت بود
چون پر نوا ایمان و برکت مومن بدو رسید روضهٔ از روضهای بهشت
گردید **لطیفه** یوسف علیه السلام در چاه رهین سه آفت بود
برهنگی و گرسنگی و تشنگی در ساعت جبریل علیه السلام آمد و از
بهشت طعام و شراب آورد و گفت ای دوست برگزیده این همه
اندوه و غم چیست که بر دل خود گماشتهٔ اگر برهنهٔ اینک حلهٔ بهشت
و اگر گرسنهٔ اینک طعام گوارنده و اگر تشنهٔ اینک شراب سازنده
مومن نیز دران گور تنگ و تاریک رهین سه محنت است برهنگی
از لباس و زینت و محنت تنهایی از خویشان و عشیرت و محنت
افلاس روز قیامت از محنت این سه آفت بناله پادشاه عالم گوید

ای بندهٔ من این همه درد و محنت چیست اگر برهنهٔ لباس زینت دنیای
اینک لباس سعادت بهشت در پوش و اگر دوری از دوستان
و خویشان و پیوند و عیالان و فرزندان اینک انوار لطف
خداوندی و اگر میترسی از اهوال روز قیامت اینک بدرقهٔ اقبال
و کرامت **قوله تعالی اَنْ لَا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا** غم یوسف علیه السلام
در چاه چندان بود که جبریل را ندیده بود چون جبریل بیامد و حلهٔ بهشت
بیاورد و در وی پوشید و طعامش بداد و شرابش بر دست
نهاد و بدهان شراب میخورد و بچشم در جمال جبریل مینگریست
همچنان محنت مومن نیز در گور چندان بود که از لطف حق دور بود
چون پیک لطف حق در آید و دوست وارش بپرسد و عزیز
وارش بجنباند و ملک وارش برانگیزاند و بر سمند سعادتش نشاند
و بر منظر آغوشش در آورد و بر مایدهٔ خلدش بنشاند و حلهٔ رضوانش
در پوشاند و طعام بهشتش بخوراند پس شراب طهورش بر دست
نهند تا بدهان شراب سلسبیل می نوشد و بچشم در رضای جلیل
مینگرند ای کسی که همواره رنج و محنت بر خود می نهی زود باشد که در میدان

وصل او چو لان کنی ای کسی که درین عالم دنیا غم مجوزی زود باشد که در آن منظر
آفت می مجوزی و در جال چون حق تعالی مینکری **شعر**
اکنون که برفت مرغ عشق از دام ٭ رفت آن طرب ونشاط آن ایام
با دی زی عمر تهی شد جام ٭ واز حکم زمانه بر نیامد کام **الفصل**
السابع عشر من قصة یوسف علیه السلام قوله تعالی وَجَاءُوا أَبَاهُمْ
عِشَاءً يَبْكُونَ قال الشیخ الامام رضی الله عنه بکا اربعة فی
اربعة منهم فکذبهم الله فی بکائهم گفت چهار کس بدروغ گریستند
پادشاه عالم دروغ ایشان را بر خلق پیدا کرد وایشان را دروغ گوی
وشرمسار کرد اول **قابیل** هابیل را بکشت و پیش پدر پیش آدم آمد گریان
تا آدم علیه السلام باور بود ملک تعالی دروغ او را پیدا کرد واو را در پیش
پدر رسوا کرد **قوله تعالی فطوعت له نفسه قتل اخیه** دوم ابلیس
لعین آدم را علیه السلام وسوسه کرد وگفت ملک تعالی ازین گندم خوردن
نهی کرده است بدان واسطه که اگر تو ازین گندم بخوری جاوید در بهشت
بمانی واگر نخوری زود باشد که بمیری یا بیرون روی از بهشت واز این
همه نعمت وکرامت محروم مانی چون ابلیس این بگفت وبگریست

تا آدم را علیه السلام باور شود که او راست میگوید پادشاه عالم آن دروغ
ابلیس را پیدا کرد و وی را پیش آدم علیه السلام رسوا کرد **قوله تعالی اِنَّ**
الشَّيْطَانَ لَكُمْ عَدُوٌّ سیوم چون آیت عذاب نازل شدی منافقان
بگریستندی در نزد رسول علیه السلام ملک تعالی دروغ ایشان را
پیدا کرد وایشان را پیش رسول علیه السلام رسوا کرد **قوله تعالی اِنَّ**
المنافقون لکاذبون از ینجا بود که مصطفی علیه الصلوة والسلام
گفت که چشم منافق در تحت اختیار او بود تا هرگاه که خواهد میگرید
ودل مؤمن در تحت اختیار او باشد تا هرگاه خواهد بگرید **چهارم**
برادران یوسف بودند که گفتند یوسف را گرگ خورد وبگریستند تا
یعقوب علیه السلام باور کند ملک تعالی آن دروغ ایشان را پیدا کرد
ودر پیش پدر شرمسار ورسوا کرد **قوله تعالی وخرّوا له سجدا**
حکایت شخصی پیش یحیی اکثم رفت وبر خصم خویش دعوی کرد آن
خصم او بگریه در آمد وگفت که بر من ظلم میکنند اهل مجلس را بر وی رحمت
آمد گفتند راست میگوید اصحاب او گفتند گریستن دلیل مظلومی نمی
شود که برادران یوسف گریان شدند وظالمان بودند ٭ وآن ظلم ایشان

آن بود که چون یوسف را علیه السلام بچاه انداختند بزغاله را بکشتند
و خونش را بر پیراهن یوسف علیه السلام ریختند و گریان و زاری کنان
پیش پدر آمدند سر و پای برهنه و جامه دریده و عادت ایشان
آن بود که هر روز میان دو نماز بخانه رفتندی آن روز صبر کردند
تا نماز خفتن در آمد و چون به نزدیک مقام خویش رسیدند یعقوب
علیه السلام بر سر راه آمده بود ایشان همه بمصیبت یوسف علیه السلام
خروش بر آوردند یعقوب علیه السلام چون نام یوسف بشنید و او را
در میان ایشان ندید نعره بزد و از هوش برفت یهودا در روی
پدر نگاه کرد روی وی را چون روی مرده دید سرش را از زمین
برداشت و بر کنار خود نهاد و روی بر روی او نهاد هیچ حرکت
و علامت زندگی در وی ندید روی به برادران کرد و گفت یا شقاوتا
که ناگاه در روزگار ما بدید آمد برادر را ضایع بگذاشتیم و پدر را در فراق
او هلاک ساختیم و کفارت غرامت چه کنیم و عذر این زلت
چون خواهیم پس برادران یوسف که آن بدیدند همه پیش پدر بنشستند
گریان و زاری کنان تا وقت سحرگاه با هوش آمد پس روبیل گفت

ای پدر ما از تو درین فراق دل سوخته تریم یکساعت جزع
کمتر کن تا ما قصه با تو بگوییم که حال او چگونه بوده است تا ترا احوال
معلوم شود قوله تعالی إِنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ وَتَرَكْنَا يُوسُفَ
عِنْدَ مَتَاعِنَا فَأَكَلَهُ الذِّئْبُ ما با یکدیگر بتاختن رفتیم و او را
نزدیک رختهای خود گذاشته بودیم تا ما آمدن گرگ او را خورده
بود اشارت فرزندان یعقوب علیه السلام چون گفتند که
یوسف را گرگ بخورد یعقوب علیه السلام از آنچه می بایست ترسیدن
ایمن بود و از آنچه ایمن می بایست بودن می ترسید که ملک تعالی
گوشت انبیا را علیهم السلام بر سباع حرام کرده است و او را از فرزندان
می بایست ترسیدن که قابیل هابیل را کشته بود پس یعقوب
علیه السلام از فرزندان ایمن بود و از گرگ ترسان لاجرم دلش
بآتش شوق و فرقت دوست سوزان شد همچنین تو نیز از
خلق ایمن باش که بتو هیچ نتوانند کردن قوله تعالی لَا يَقْدِرُونَ
عَلَى شَيْءٍ از حق تعالی می باید ترسیدن که بتو هرچه خواهد کند قوله تعالی
إِنَّ اللَّهَ يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ وَيَحْكُمُ مَا يُرِيدُ از خلق که نباید ترسیدن

تو می ترسی و از حق که می باید ترسیدن نمی ترسی که فردا ازان که نمی
ترسی ترسان شوی **لطیفه** چنانکه فرزندان یعقوب علیه السلام
گفتند که یوسف را گرگ خورد یعقوب گفت بچه دانستید گفتند که
از تو شنیدیم **قوله تعالی وَأَخَافُ أَن يَأْكُلَهُ الذِّئْبُ** یعقوب
گفت این قول شما اصلی ندارد گفتند بچه دانی گفت بانچه از شما
شنیدم که گفتید **قوله تعالی وَمَا أَنتَ بِمُؤْمِنٍ لَّنَا** در خبرست
از مصطفی صلی الله علیه وسلم که فرمود مؤمن حقیقی آنست که بزبان
اقرار کند و بدل باور دارد و بتن درکار باشد مثال ایمان
چون درختیست و تصدیق دل بیخ و ساق اوست و اقرار بزبان
برگ و شاخ او و عمل بجوارح میوه و بار اوست و هر درخت که
میوه دار نباشد شاخ و تن او را مقداری نباشد و هر مومنی را که طاعت
نباشد او را از ایمان هیچ منفعت نباشد خواهی که بدانی که ترا ایمان
سودمندست یا نه درنگر تا امروز ترا از معصیت باز دارد یا نه
اگر امروز ترا از معصیت و لذت نگاه می دارد فردا از بلای دوزخ
نگه می دارد و اگر امروز از جفای معصیت باز ندارد فردا نیز بلا از تو

باز ندارد که **سید علیه الصلوة والسلام فرمود المؤمن من آمنه**
الناس علی انفسهم واموالهم ودمائهم گفت مؤمن آنست که
مردمان ازو ایمن باشند هم بتن و هم بمال و هم بجان فردا تو نیز
بتن و بمال و بجان در ساحت جنت ساکن باشی و اگر امروز خلق
بمال و بتن و بجان از تو ترسان باشند فردا در دایره گناه کاران
و بآتش قهر سوزانی **مثال** گفتند مثل ایمان مثل عرش پادشاهست
چون عرش بدرجه بلندترین چیزهاست مؤمن را درجات بلندترین
قوله تعالی وَأَنتُمُ الْأَعْلَوْنَ إِن كُنتُم مُّؤْمِنِينَ مثل دیگر گفته اند که
مثل ایمان مثل خاک خوش است در خاک خوش هر نبات بروید
و بار دهد بر درخت ایمان هر شکلی بر آید و بار دهد **مثل دیگر**
گفته اند که مثل ایمان بر مثال آفتابست که چون آفتاب طالع گشت
بضیای خویش سر از مطلع اقبال برآورد از تاریکی شب اثر نماند
چون پرتو ایمان از برج ایمان مومن تابد تاریکی کفر و بدعت بیکبار
نیست شود **مثل دیگر** گفته اند که مثل ایمان چون عصای موسی است
که آن یک عصا بود ولیکن صد هزاران کارهای جادوان را فرو برد

درجاتست ر

ایمان مؤمن نیز یکی است ولیکن صد هزار گناه در جنب او فنا شود مثال
دیگر گفته اند که مثال ایمان چون انگشتریست از آن سلیمان علیه السلام
تا در انگشت او بود بر سر عزت وولایت بود چون از وی جدا شد
بذل ومهانت واهانت مبتلا شد تا ایمان در دل مؤمنست از اهوال
وآفات قیامت ایمن بود واگر والعیاذ بالله از و جدا شود مستهدف
تیر بلا شود مثال دیگر گفته اند که مثل ایمان چون مثل زر وسیم است
اگر کسی را در کیسه زر وسیم باشد از وی زر کم نباید آنرا که در دل ایمان
باشد او را از درجات ورفعت کم نباشد نیکوترین نعمت دنیا
ایمانست زیرا که نعمت دنیا فانیست ونعمت ایمان باقی وکل نعم
عقبی بهترست زیرا که بهشت با همه نعمت جزای ایمان بود قوله تعالی
مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا هر که بدرگاه ما آید با بضاعت ایمان
ما او را جزای دهیم بهتر از آن پس اگر کسی گوید که به نزد خدای تعالی بهتر
از ایمان بود او بدین اعتقاد کافر شود پس پیدا شد که جزای ایمان
مؤمنان نیست مگر خدای عز وجل لطیفه فردای قیامت که
مطیعان را ندا کنند وجزای طاعات ایشان پیدا کنند گویند که ای تن

نماز کرده اینک در بهشت باز کرده • وای جمال زکوة داده اینک
درجات اعلی بر هم نهاده • ای بدنان روزه داشته اینک اعلام
رضا بر افراشته • ای بقدم حج رفته وعذر بپذیرفته اینک جزای
مالامال • ای از محنت انتقام کشیده اینک از ملک تعالی شربت
رضا چشیده • ای تن جد وجهد در کار کرده • وای دل را به صدق بیدار
کرده اینک خداوند اعظم واکبر با تو دیدار کرده شعر

ز عشقت سینهٔ پر سوز دارم • دل پر مهر درد اندوز دارم
ز درد وحسرت وصل تو در دل • هزاران ناوک دلدوز دارم
چرا شمع طرب نفروزم ای جان • که یاری چون تو جان افروز دارم
شبی بر وصل تو پیروز نیست • اگرچه طالع فیروز دارم
مرا امید بسیارست وجیه • پس امید که امین روز دارم

الفصل الثامن عشر من قصة یوسف علیه السلام فی قوله تعالی
وَجَاءُوا عَلَىٰ قَمِيصِهِ بِدَمٍ كَذِبٍ قال الشیخ الامام رضی الله عنه کس
بظاهر نصیحت کردند وبباطن عداوت فزودند اول ابلیس علیه اللعنة
بظاهر نصیحت نمود قوله تعالی إِنِّي لَكُمَا لَمِنَ النَّاصِحِينَ وبباطن عداوت

عداوت فزوده **قوله تعالی انّ الشیطان ینزغ بینهم** دوم شیطان
بود در حق برصیصای عابد بظاهر نصیحت نمود و بباطن عداوت فزود
قوله تعالی فلما کفر قال انی بریءٌ منک سیم برادران یوسف
علیه السلام بودند که بظاهر نصیحت نمودند و بباطن عداوت فزودند
قوله تعالی وجاءُوا علی قمیصه بدمٍ کذب پند تا کسی را بظاهر
آزمایش نکنی که بسیار ظاهر آبادانست که باطن او ویرانست
و بسیار باطن آبادانست که ظاهر او ویرانست یعقوب علیه السلام
چون در فرزندان بران ظاهر ناصح بنگریست نه در ان باطن خاین
و یوسف را بدیشان سپرد لاجرم هشتاد سال در فراق وی بی
بی کامی بسر برد **لطیفه** نفس تو با تو همین میکند که بظاهر با تو مودت
میکند و بباطن عداوت می افزاید **قوله تعالی انّ النفس لامّارة
بالسوء** نگر تا غافل نباشی که اگر نفس کمین کید خود بگشاید دین ترا
بساعت از تو برباید یعقوب علیه السلام بظاهر ایشان اعتماد
کرد و یوسف را بدیشان سپرد هشتاد سال در فراق وی بنالید
و بیافتی ای مؤمن با نفس یار گشتن و دل و دین در کف مراد او دادن

نه کار خردمندان است • مبادا که چون فردا از خواب غفلت بیدار
شوی نه از دل خبر یابی • و نه از دل اثر یابی • چنانکه آن بزرگ فرموده است

شعر امروز منم بی دل و بی یار شده • از معدن گل به معدن خار شده
رنگ رخ من چو رنگ دینار شده • دینار عزیز و من چنین خوار شده

شعر تا وسوسهٔ عشق تو در گوشم شد • عقل و خرد و هوش فراموشم شد
چون یک ورق از عشق حاصل کردم • سیصد ورق از علم فراموشم شد

قصه پس چون فرزندان یعقوب آن امانت نبودند
و آن خیانت بکردند تا پیش پدر خیانت ساختند و پیراهن یوسف را
خون آلود کردند و پیش او آوردند چون پدر را هلاکت یوسف
خبر دادند و داغ فرقت بر جگر او نهادند یعقوب بخروشید و بنالید
کما ذکرنا چون بهوش آمد گفتند او را گرگ خورد یعقوب علیه السلام گفت
هیچ عضوی از ان نگذاشت که به نزدیک من می آوردید تا دل مرا
بدان سلوتی و سکونی حاصل آمدی • و وی را کفن کردمی و در گورش
نهادمی • و این عمر خود را در جوار و قرب گور او بسر بردمی گفتند ما تجسس
و تفحص بکردیم • تا مگر دست یا پای یا دیگر عضوی از اعضای او بیابیم نیافتیم

بود اما پیراهنش را بخون آلوده یافتیم آوردیم پیش تو یعقوب علیه السلام
دران پیراهن نظر کرد بدین سو و آن سو میکردانید هیچ جا الم دندان
کرک ندید بخندید و شاد کشت کفتند یا پدر کریه و خنده در یک حال شیوهٔ
عاقلان نبود کفت بس مهربان و مشفق کرکی بوده است که تن یوسف را
خورده است و پیراهنش را ندریده است کاشکی این شفقت که بر
پیراهن برده است بر تن او بردی **لطیفه** یعقوب علیه السلام
چون پیراهن را بخون آلوده دید نعره کشید و بنالید و کفت آه یوسف
هلاک شده است زیرا که آلودکی پیراهن دلیل هلاک و فناست• چون
در پیراهن نکاه کرد بخندید چون پیراهن را درست دید• مؤمن چون در
تن نکرد زشت و کناه و عصیان بیند کوید آه ایمان رفت و این
معصیت نشان اوست و چون در زبان نکرد بکلمهٔ توحید
آراسته بیند• و چون در دل نکرد بنور توحید پیراسته بیند شاد
کردد که ایمان برجاست **لطیفه** یعقوب علیه السلام در دو وقت
بسبب فراق بنالید آخر دران وقت نماند بعاقبت ماه اقبال
از اوج وصالش برآمد همچنان مؤمن نیز بسبب آلایش معصیت

از ورد قطیعت بنالد آخر دران نماند و بعاقبت آفتاب سعادت
و غفران از برج لطف و اقبال برآید و سعادت ابدی روی در وی
آرد **قصه** پس یعقوب علیه السلام کفت اکر یوسف را کرک بخوردی بچه
حجت خورده است البته بی حجت نخورده است بروید و آن کرک را
بیاورید تا حقیقت حال یوسف ازو بپرسیم برادران یوسف برفتند
و کرکی را بکرفتند و دهانش را بخون آلوده کردند و پیش پدر آوردند
یعقوب کفت ازین کرک بپرسید که فرزند مرا چرا خورده است روبیل
ازان کرک پرسید که پدرم از تو می پرسد که فرزند مرا چرا خوردی
کرک جواب نداد• یعقوب علیه السلام کفت چرا جواب ندهی کرک
بآواز بلند کفت یا نبی الله از بهر آن جواب نمی دهم که او عاقست و عاصی
و من با عاق و عاصی سخن نکویم **نکته** فرزندان عاق در وقت
خطاب از کرکی جواب و اجابت نیافتند در وقت ثواب چکونه
نعمت یابند• ای با مادر و پدر عاق شده و با ابلیس در راه وفاق
شدی اکر امروز از در توبه در نیایی• فردا قبول حضرت حق را
نیابی **مصطفی علیه السلام فرمود که عُقُوقُ الوَالِدَیْنِ مِنَ الکَبَائِر**

بی فرمانی مادر و پدر از کبایرست و هرکه از کبایر پرهیز نکند فردای
قیامت در صف بیچارگان باشد قوله تعالی ولا تشرکوا به شیئا
وبالوالدین احسانا پس اگر طاعت حق نداری مشرک و کافر شوی
و اگر طاعت مادر و پدر نداری با کافر و مشرک در عذاب و عقوبت
شریک باشی و اگر به طاعت بر آسمان شوی چون بی رضای مادر و پدر
شوی فردا از منافع آن طاعت بی بهره شوی مصطفا صلی الله علیه و سلم
فرمود که حق جل و علا میگوید که بواسطهٔ زبان سید عالم ای فرزند
بر مادر و پدر عاق گشته مرا طاعتی که خواهی کرد مکن که ترا ثواب نیست
یا رب توبهٔ ما را قبول کن یا ارحم الراحمین قصه پس یعقوب
علیه السلام روی بدان گرگ آورد و گفت یوسف مرا چرا خوردی و بر
تن نازنین او رحمت نکردی و بر دل این بیچاره و عاجز نه بخشیدی
گرگ زبان برگشاد و گفت یا نبی الله تو آراستهٔ لباس عصمتی و
مقتدای اهل هدایتی ندانی که ملک تعالی گوشت انبیا را بر ما حرام
کرده است یعقوب علیه السلام گفت پس این دهان تو خونین چراست
گفت پسران تو دهان مرا خون آلود کردند تا تو بمن تهمت بری یعقوب

علیه السلام گفت تو از کدام ناحیت آمدی گفت از زمین مصر برادر من
گم شده است و هفتصد شبانه روزست تا از زمین شام طلب
او میکنم و از درد فراق نه طعام و نه شراب خورده ام یعقوب علیه السلام
بنالید و گفت گرگ الم اندوه و فراق برادر را طاقت نمی آرد و آدمیان
از درد و غم هجر دوستان و عزیزان چگونه صبر کنند پس گفت آخر
خبر یافتی از برادر خود گرگ گفت شنیدم که این پادشاه که ولایت
شما ویرانست گرفته است و می خواهد که بکشد یعقوب گفت میخواهی که
دعا کنم تا ملک تعالی برادر ترا بتو رساند تا تو از یوسف من مرا خبر
آری گفت یا نبی الله اگر تو دعا کنی تا ملک تعالی برادرم را بمن رساند
که من از درد او نیز محنت زده ام و دعای مظلومان رد نباشد من
نیز دعا کنم تا ملک تعالی فرزند ترا بتو رساند یعقوب علیه السلام گفت
هیچ خبر داری از یوسف من گفت بلی خبر دارم اما نگویم که غمازی
کرده باشم و گرگان دیگر مرا محل ننهند و با من عتاب کنند و بغمازی
مرا عیب کنند و ملک تعالی غمازان را دشمن دارد و هیچ رسولش
دعا نکنند و او را شفاعت نکنند و بهشتش بخود راه ندهد و رسول علیه السلام

گفت که اَبْغَضُ الْخَلْقِ اِلَی اللّٰهِ الْغَمّازُوْنَ الْهَمّازُوْنَ یعنی دشمن ترین
خلق بدرگاه خداوند تعالی آن کسانی اند که غمازی کنند و سخن چینی
کنند تا در میان دوستان جدایی افکنند پس اگر از خدای تعالی
می ترسی زبان را از غمز برادر مسلمان نگه دار که مصطفی صلی الله علیه وسلم
فرموده است که حرمت شفاعتی علی ثلثة الغمازون و بایع
البشر والعاق گفت شفاعت من بر سه کس حرامست اول آن
که غمز کند برادران مومن را دوم آنکه آزاد را بفروشد سیوم آنکه بر مادر
و پدر عاق گردد تشبیه و مثل ای زبان بغمز آموخته و ای نفس
آزاد را بفروخته و خرمن اقبال خود را سوخته ترسم که فردا در ان
دشت قیامت شوی و اسیر درد و ندامت شوی در خبرست
از مصطفی صلی الله علیه وسلم که فرمود مَنْ غَمَزَ عِنْدَ سُلْطَانٍ
جَائِرٍ سَعَی فِیْ دَمِ ثَلٰثَةِ نَفَرٍ هر کس که نزد سلطان ستمکار غمز کند
در خون سه کس سعی کرده باشد خون خود ریخته باشد و هم خون آن غمز
کرده و هم خون آن کشنده که پادشاه ظالمست اگر قصاص این سه کس
بدنیا نخواهند بآخرت بخواهند حجاج بن یوسف را بخواب دیدند

بعد از چهل سال از وی پرسیدند که خون ناحق بسیار ریختی ملک تعالی
با تو چه کرد گفت که هنوز بقصاص یک خون گرفتارم گفتند آن کدام است
گفت عبد الله بن زبیر را رضی الله عنه بکشتم چهل سالست که هر روز
چهل بارم میکشند بقصاص او و در اضطراب آن یک قصاص مانده ام
و از عهدهٔ آن یک خون بیرون نیامده ام آنکس که بیک خون بناحق که
بریزد این همه قصاص یابد و آه بر آن کس که سه خون بناحق ریخته
باشد حال او چگونه باشد قصه چون گرگ این سخن بگفت یعقوب علیه السلام
در فرزندان نگاه کرد و رنگ بر ایشان بگردید با یکدیگر گفتند که ما
ندانستیم که این گرگ در سخن آید و این دروغ ما را آشکارا کند تدبیر ما آنست که
بگوییم که این گرگ را از بهر سلوت دل تو آورده ایم و ما ندانستیم که
او را کدام گرگ خورده است و برویم و او را از چاه برکشیم و بکشیم
و دست و پای او را ببریم و به نزد پدر آوریم و گوییم که این دست
و پای یوسفست که یافتیم و این گرگ او را نخورده است دیگری
خورده است یهودا گفت اگر شما این بکنید من با پدر بگویم که
شما با یوسف چه کردید و شما را همین جنایت و بی شرمی کفایت نیست که

پس پدر حاصل شد و بدنام دنیا و آخرت شدید **لطیفه** فرزندان
یعقوب علیه السلام ندانستند که گرگ آواز کند و با یعقوب سخن گوید و پرده
دروغ ایشان را بدرآند اگر دانستندی آن گرگ را بنا و روندی پیش
پدر **اشارت** بنده امروز زلت میکند و قدم در راه مخالفت
می نهد و نمی داند که فردا اعضای او بر وی گواهی خواهند داد **قوله تعالی**
الیوم نختم علی افواههم وتکلمنا ایدیهم وتشهد ارجلهم بما کانوا
یکسبون واگر دانستندی که این حال واقع خواهد شد با خداوند عهد
شکستندی **لطیفه** برادران یوسف را علیه السلام بچاه انداختند
و معاملت خود را نگاه نکردند و حوالت بدان بی زبان کردند
ملک تعالی آن گرگ را بزبان آورد تا آن معاملت ایشان را آشکارا
کرد و خود را پیدا کرد با امانت و دیانت **قوله** فردا بنده را در عرصات
بدارند و آن نامهٔ جفای او را و زلت و همه سهو و غفلت و بی
فرمانی و معصیت او را همه بدو نمایند آن بنده انکار کند و گوید که
این نامهٔ من نیست ملک تعالی فرماید که من گواه دارم که این نامه
تست بنده گوید گواه شما کدامست ملک تعالی گوید که فرشتگانند

بنده گوید بارخدایا فرشتگان از حسد میگویند و ایشان بر پدرم
گواهی دادند نادیده بفساد چه عجب اگر بر من نیز گواهی دهند بگناه
ملک تعالی گوید گواهان دیگر دارم بنده گوید کدامند ملک تعالی گوید
آسمان و زمین بنده گوید بارخدایا ایشان دشمن من اند زمین مرا
کشید و عضوهای مرا درهم شکست و آسمان بر من قطرات
حسرت بارید تا من مردم و در خاک تن من پوسیده شد چنانکه ازهم
ریخت و خاک گشت آن کسی که با من چنین معاملت کند عجب
نباشد اگر بزلت من گواهی دهد من اگرچه نکرده باشم ملک
تعالی گوید دیگر گواه دارم بنده گوید بارخدایا کدامند ملک تعالی
گوید عرش و کرسی و لوح و قلم بنده گوید بارخدایا ایشان
مرا ندیده اند چگونه بر گناهم گواهی دهند ملک تعالی گوید گواهان
دیگر دارم بنده گوید بارخدایا کدامند ملک تعالی گوید تو خود گواه
منی بنده گوید بارخدایا من بر گناه خود انکار میکنم چگونه گواهی دهم
برخود پس از ملک تعالی خطاب آید بدست و اعضا و جوارح
بنده جمله بزبان آیند و گواهی دهند خطاب آید که ای زبان چه گفتی

بگوی • وای دست بنده بگوی تا چه گرفتی • وای گوش بگوی تا چه شنیدی
وای چشم بگوی تا چه دیدی • وای تن بگوی تا چه ورزیدی • وای پای
بگوی تا کجا رفتی • وای تمامی اعضای همگنانه بگویید تا چه کردید •
در ساعت از همهٔ اعضا و جوارح بنده زبان فصیح پیدا شود • بنده از
گفتار خود و انکار خود رسوا شود • پای گوید که من بنا شایست و شهوت
رفتم • زبان گوید من دروغ و غیبت گفتم • گوش گوید من روز
و بهتان شنودم • تن گوید من گناه و عصیان ورزیدم • ملک
تعالی بی واسطه بتر بنده گوید من آن همه میدیدم • ولیکن پرده ات
ندریدم • بندهٔ بیچاره عاجز و متحیر فرو ماند و گوید آه که مرا از چنگ
قهر او رهاند از شرمساری سر در پیش افکند • بتر بشش خطاب
آید که ای بندهٔ بیچاره اگر حجت دیگر داری بگوی • بنده گوید خداوندا
و پادشاها اگر بحجتم برسیدی حاجتم در رسیدی • ملک تعالی
گوید چه حاجت داری ازین معاملت که تو داری • بنده گوید بار
خدایا معاملت ایمان آورده ام • پادشاه عالم گوید که ای بنده
با همه شکستی و نامرادی بین کان نیکو بردی با آن کان نیک که تو بنی

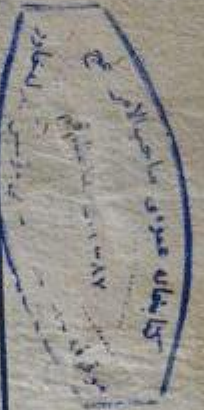
بردی ترا بخشیدم • و ترا حسن ظن بود اکنون آن درد و غمان تو رفت
و آن همه اندوهان بشادی مبدل شد برو به بهشت • و اینک منشور
امان • تو از آن ما و ما از آن تو بگور کی شیطان شعر

ای بسر برده بعصیان سالها • بس کن آخر چند ازین افعالها
نرگست پژمرده شد بگشای چشم • سنبلت بین چون سمن بر لالها
آه از آن ساعت که گویندت بخوان • در قیامت نامهٔ اعمالها
یاد کن آندم که صور اندر دمند • کز زمین بیرون کنند اثقالها
چون زمین در جنبش آید سربسر • مردمان گویند ما لها ما لها
چون نمی دانی که حرکت در قفات • چند بر هم می نهی این مالها
باش تا این پرده بردارند ز پیش • آنگهی معلوم گردد حالها

الفصل التاسع عشر من قصة یوسف الصدیق علیه السلام

قال الشیخ الامام رضی الله عنه ستة یَدْخُلُونَ الجنة من غیر الجن
وَالانْس گفت که فردا شش چیز به بهشت در آیند نه از
جنس آدمی و نه از جنس پری باشند اول کبش اسماعیل و خر
عیسی • و دلدل مصطفی علیهم السلام • و ناقهٔ صالح • و سگ اصحاب کهف

وکرک یوسف • کبش ابراهیم از بهر فرزند که درراه خدا قربان کرد
وخر عیسی بحکم موافقت • وناقهٔ صالح از بهر کشتن بظلم • وسک اصحاب
کهف از بهر متابعت خداوندان خود درراه معرفت • وولد ال عجم
علیه السلام از بهر جاه وکرامت • وکرک یوسف علیه السلام
از بهر نسبت جرم وتهمت **نکته** آنرا که بخیانت نسبت کنند
ونه از اهل خیانت باشد او ساکن جنت باشد وآنرا که باولایت
نسبت کنند و از اهل ولایت نباشد حمال بار امانت باشد که
مستوجب آتش فرقت باشد **قوله تعالی وَجَاءُوا عَلَى قَمِيصِهِ**
بِدَمٍ كَذِبٍ تغیر این ایت لطیفست بی نهایت وآن انست
که میکویند که بیاوردند پیراهن اورا بخون الوده بدروغ **اشارت**
دروغ کفتند ودروغ کفتن صفت فرزندان بود ملک تعالی
بخون اضافت کرد حکمت درین چه بود ملک تعالی دانست که
ایشان کنه کنند وباز کردیدند چون در نهایت میخواست که
برایشان رحمت کند وهریک بدعای پدر وسیلت کنند وقصد
راه انابت کنند وحق سبحانه وتعالی برایشان رحمت کند گناه



ازایشان در بدایت نخواست که یعنی برایشان اضافت کند **قوله تعالی**
إِنَّ الشَّيْطَانَ يَنْزَغُ بَيْنَهُمْ **لطیفه** کناه مومن را حق تعالی بادیو
اضافت کرد ازانکه دانست که مومن از کناه پشیمان شود وقصد
انابت کند وملک تعالی بر و رحمت کند چون در نهایت قصد رحمت
کرد در بدایت کناه را بدیوان اضافت کرد • چنانکه میکوید • ای فرزندان
یعقوب برادر حسد بردید • وبچاه افکندید • وبه بندکیش فروختید
وبر وظلم وبهتان ودروغ کفتید وکارهای ناشایست کردید • ودل
پدر را خسته کردید • ولیکن اکر توبه کنید من آن بار جرم وکناه ودروغ
از کردن شما بردارم وبر خود نهم **اشارت** ای مومن معصیت کردی
وفرمان مرا مخالفت کردی • واز من کریختی • وبادشمن ساختی
با این همه اکر باز آیی وتوبه کنی • آن بار جرم وکناه از کردن تو برکیرم **قوله**
تعالی وَجَاءُوا عَلَى قَمِيصِهِ بِدَمٍ كَذِبٍ یعنی آوردند پیراهن اورا بخون
تازه یعقوب را چون چشم بران خون افتاد درکریه آمد یعقوب علیه السلام
بران خون میکریست ویوسف درچاه میخندید از بهر آنکه اخلاص با
خداوند دید کرد او درآمد **درخبر** آورده اندکه دران سه شبانه روز

یوسف علیه السلام در چاه بود هر روز خدای تعالی هفتاد فرشته را بفرستادی
تا او را از آفات نگاه دارند و هفتاد غلمان و ولدان از بهشت بفرستادی
از بهر موانست یوسف علیه السلام او با آن همه لطایف خندان و
یعقوب علیه السلام از بیم هلاک یوسف گریان **لطیفه** حال بنده نیز
در چاه لحد که باز داشته شود اگر از سعادتش بهره پیوسته شود
و شکانش هدیه آورند و غلمان و ولدانش از بهشت تحفه آورند
دران دولت سرای لحد درها از بهشت دران قبر و لحد او گشایند و
بران فرشها و دیباهای استبرق فرش بنشانند و بنده درمیان این همه
لطایف الهی می خندد و [illegible] در دنیا از فراق وی میگریند
یوسف علیه دران چاه میگفت الهی کاشکی پدرم بدانستی که چاه
مرا گاه آمد تا چندان در فراق من نگریستی و ننالیدی مؤمن نیز
در لحد همین حال دارد و میگوید که کاشکی آن قوم من بدانستندی که
من در چه راحتم و در جوار قرب خداوند خویش فارغ بال و خورسند
میگذرانم **در خبر است** از رسول صلی الله علیه وسلم که فرمود **اَلقَبرُ رَوضَةٌ**
مِن رِیَاضِ الجَنَّةِ اَو حُفرَةٌ مِن حُفَرِ النِّیرَانِ یعنی گور روضه‌ایست

از روضهای بهشت و یا گندهایست از گندهای دوزخ و درکات وی
و تبا کسا که در روی زمین با آتش گرم شود و بسوزد و آن دیگری که
در زیر زمین است در ریاض جنت و نازنست وای با کسا در
دنیا بنعمت و مال و ملک نازانست و فردا در زیر زمین
گدازانست و در آتش درد فراق سوزانست **در خبر است** که رسول
الله صلی الله علیه وسلم با جماعتی از یاران بگورستانی بگذشت دو گوری را
دید نو کرده و از هر دو گور ناله و زاری می آمد سید علیه السلام فرمود که
این دو کس را عذاب میکنند نه بر کبایر گفتند یا رسول الله آن کدام گناه است
که این عذاب میکشند فرمود که یکی سخن چینی کرده است و دیگری
خود را از ترشح بول نگاه نداشته است **نکته** آنکس که خود را
از بول نگاه ندارد در گورش عذاب بود آنکس که خود را از حرام خوردن
نگاه ندارد از آتش دوزخ کی بسلامت تواند بود سید عالم را
صلی الله علیه وسلم از ناله ایشان رقت آمد دست مبارک بر
زمین آورد و چوبی بر داشت و دعا کرد و آن چوب را دو پاره کرد
و هر یک را در یک گور فرو برد و دست خود را بحضرت عزت برداشت

وایشان را دعا کرد در ساعت آن چوبها سبز شدند و برگ بر آوردند و
میوه از ایشان در آویخت یاران رسول علیه السلام عجب بماندند
جبرئیل علیه السلام از حضرت رب العالمین در رسید که با سید
عالم جبار عالم سلام میرساند و میگوید که تا اکنون گور ایشان
کنده بود از کندهای دوزخ از شومی جفای ایشان اکنون روضه ایست
از روضهای بهشت به برکت دعای تو واین خبر دلیل آمد بر آنکه
عذاب قبر حقست اهل شقاوت را دلیل دیگر آنست که یاد ثنا
لم یزل ولا یزال گفته است **قوله تعالی وَمَنْ أَعْرَضَ عَنْ ذِكْرِي**
فَإِنَّ لَهُ مَعِيشَةً ضَنْكًا قیل هی عذاب القبر در وقتی این آیت
میخواندی برخاست و جامه بر تن درید و خاک بر سر کرد • و گفت الهی
فی الدنیا عذاب • و فی القبر عذاب • ففی الراحة والثواب • گفت
خدایا در دنیا عذاب عیال • و در قبر عذاب جواب و سوال •
و در قیامت حساب مال و منال • پس راحت و آسایش کی خواهد
بود • از عبادت دنیا خواهش • و در گور پرسش • و در روز قیامت
نالش • و در آتش دوزخ مالش • پس کی خواهد بودن آسایش •

قصه چون یوسف را علیه السلام آن درد و فرقت بر دل گماشت
و از الطاف خداوند تعالی بی خبر نداشت **قوله تعالی قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ**
لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبْرٌ جَمِيلٌ گناه ایشان را بنفس حوالت کرد و گفت
اگر شما اندیشه کردید و کید بجای آوردید ما صبر پیشه کردیم • زود
بود که آن کید کایدان بایشان رسد • و ملک تعالی بفریاد صابران رسد
شعر گر بر سر ما ز چرخ بیداد رسد • بر خواه مرا نیز دل شاد رسد
من صبر کنم که دانم آخر روزی • غمگین را خدا بفریاد رسد **لطیفه**
کار دنیا در عالم دنیا از چهار صنف بیرون نیست یا کار تو باست
یا بخلق است • و یا با حق است • یا با دنیاست • هر کاری که میان
تو و دنیاست آن رزق است • و هر کاری که میان تو و مولی است
مایه آن شکرست • و هر کاری که میان تو و خلق است مایه آن
خلقست • و هر کاری که ترا با دنیاست آن از دو بیرون نیست
یا حلالست • یا حرام • اگر حلالست برنج حسابش نیرزد • و اگر حرامست
برنج عذابش نیرزد • پس از هر وجه که هست از کسب او کناره گیر
و از گنج و زر او بهره مگیر • تا هم از عذاب ایمن باشی • و هم از حساب

فارغ باشی • و آنچه میان تو و مولی است مایهٔ آن شکر است • زیرا که
کار تو با حق سبحانه و تعالی از دو بیرون نیست یا عطا دهد • یا بلا
اگر عطا دهد شکر واجب بود و اگر بلا دهد صبر واجب بود • زیرا که عطاء این
جهانی بود • و بلا آن جهانی • چون بر نعمت دنیا شکر واجب بود • بر نعمت
آن جهانی واجب تر • و اگر عطا دهد تو بدان آلوده شوی قوله تعالی إِنَّ
الإِنسَانَ لَيَطْغَى و اگر بلا دهد هدیه بود تا آنکس که آن یابد پاک
شود پس عطا سبب آلودگی آمد و بلا سبب پاکی • و نیز اگر عطا دهد
از خودت مشغول گرداند و اگر بلا دهد ترا بخود مشغول گرداند اگر مشغول
از و بشکر واجب گرداند بمشغولی بدو شکر واجب تر • و اهل محبت
و حقیقت گفته اند که نعمت را سه شکر است و محنت را شش شکر
اما آن سه شکر نعمت آنست که چون محنتی بتو رسد گویی الحمد لله که این
محنت به دنیا واقع شد نه بعقبی که عقبی آن حقیقت • و دنیا آن خلق
نیست • گذرنده است • پاینده نیست • بحد طاقت بیرون از
طاقت نیست • بعوض است بی عوض نیست • بر تن است بر دین
نیست • چون این شش شکر بگویی راه شکر محنت سپری • پس اگر در نعمتی

۴۴

شکر کنی زیادت یابی • و اگر در محنتی شکر و صبر کنی فرج و سلوتی
یابی قوله تعالی مَا يَفْعَلُ اللهُ بِعَذَابِكُمْ إِنْ شَكَرْتُمْ وَآمَنْتُمْ و اما آنچه
میان تو و خلق است مایهٔ آن شفقت است زیرا که کار تو با خلق
از دو چیز بیرون نیست یا وفا کنند یا جفا اگر وفا کنند شفقت واجب آید
و اگر جفا کنند واجب تر زیرا که اگر وفا کنند ترا بوفا بند کرده اند و اگر
جفا کنند ترا از بند رقیت آزاد کرده باشند اگر به بندگی شفقت
واجب آید به آزادی واجب تر آید که اگر با تو وفا کنند ترا بوفا و مکافات
آن مشغول گردانند • و اگر جفا کنند ترا از مراعات خود فارغ کنند
و بهمه حال فراغت به از مشغولی است چون در مشغولی شفقت واجب
بود در فراغت واجب تر • و دیگر در جفا ترا آن دهند که آن جهانی
بود و بهمه حال آن جهانی بهتر حکایت گویند که شیخ الشیوخ
احمد سیاه دینوری رحمه الله در محلتی از محلتهای بغداد میگذشت مستی
بیامد و مشتی بروی زد و دشنام چندش داد و برفت شیخ
مریدی را از پی او فرستاد آن مرید برفت و خانهٔ او را بدید و پیش
شیخ آمد و خبر داد شیخ طبق حلوا راست کرد و بدان مست فرستاد

وآن مرید حلوا برداشت و ببرد و پیش آن مست نهاد مست
پرسید که این از کجاست مرید گفت که شیخ احمد فرستاده است
بمکافات آنکه تو آزارش زدی و دشنام دادی آن جوان از
سر ذات برخاست و نزدیک شیخ آمد و گفت ای شیخ از برای خدا
مرا بحل کن شیخ گفت مغبون تویی که بر من مشت زدی و دشنام
دادی طاعت خود را بر طبق نهادی و پیش من فرستادی من از
مقابلهٔ آن حلوا بر طبق نهادم و پیش تو فرستادم حلوا خورش
دنیا شد و طاعت خورش عقبی بنگر که تو سود کردی یا ما بر تو سود
کردیم * چون دانستی که مایهٔ آنچه میان تو و خلق است شفقت است
اگر وفا کنند شفقت باز مگیر تا در جوانمردی فزوده باشی * آما آنکه
که میان تو و حق است مایهٔ آن صبر است زیرا که حال تو از دو بیرون
نیست یا در طاعتی یا در معصیتی اگر در طاعتی صبر کن تا سزاوار ثواب
کردی * و اگر در معصیتی صبر کن تا باز رها کردی و بسر توبه آیی اهل
حقیقت گفته اند که بهر حال که باشد صبر اولیتر است که اگر زنده
باشی حمیده باشی و اگر بمیری شهید باشی لطیفه پادشاه عالم بن ا

بجهت آنچه فرمود از بهر وی فرمود و چون صبر فرمود از بهر خود فرمود
قوله تعالی وَرَبَّكَ فَاصْبِرْ وَاصْبِرْ وَمَا صَبْرُكَ إِلَّا بِاللَّهِ ای بنده اگر
گفتم نماز کن از بهر آن گفتم که ترا عز و مقدار بیفزاید قوله تعالی
إِنَّ الصَّلَاةَ تَنْهَىٰ عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنكَرِ و اگر زکوة ده گفتم از بهر آن
گفتم که ترا پاکی باشد قوله تعالی خُذْ مِنْ أَمْوَالِهِمْ صَدَقَةً تُطَهِّرُهُمْ
وَتُزَكِّيهِم بِهَا و اگر گفتم روزه دار از بهر آن گفتم که ترا بهترین عیش
روزگار باشد قوله تعالی وَأَن تَصُومُوا خَيْرٌ لَّكُمْ و اگر گفتم که حج کن
از بهر آن گفتم که ترا از آفات نگاه دارد قوله تعالی وَمَن دَخَلَهُ
كَانَ آمِنًا و اگر گفتم که صبر کن از بهر آن گفتم که تا ترا اجری بسیار
دهم قوله تعالی إِنَّمَا يُوَفَّى الصَّابِرُونَ أَجْرَهُم بِغَيْرِ حِسَابٍ شعر
صابرا در صبر باشد اجر صابر بی حساب * بر امید وصل قرب باز دار داو عذاب
آخر اندر صبر باشد سر امید صابران * هم ببینی تو در آن دم اجر صابر بی حساب
گر عتابت در قیامت هر کسی را با شمار * صابران اندر بهشت آیند بی حد و شمار
چون خوری زان کاسه نوبت کردی در زمان * گو بدانیک بین جمالم بی خیال و بی حجاب

الفصل العشرون من قصة یوسف الصدیق علیه الصلوة والسلام

قوله تعالی وجاءت سیارة فارسلوا واردهم فادلی دلوه
قال الشیخ الامام رحمه الله من رزق شیئا فی مستقبل ایامه الخیر
ذلک فی منامه گفت هر کرا از سعادت خلعتی دادند در خواب
خیال آنرا به وی فرستادند تا پیش از آنکه آن خلعت به وی فرستند خیال
او را بشناسد و شکر گوید و در راه طاعت بپوید پس چون حق تعالی قضا
کرده بود که مالک بن زعر الخزاعی بمصر بود و در حال کودکی بخواب دید که
در زمین کنعان میرفتی آفتاب از آسمان فرود آمدی و در آستین
او رفتی پس ابر سفید در آمدی از هوا و بر سر او زر می باریدی
و او از ان زر می چیدی و در صندوق می نهادی دیگر روز پیش
معبر رفت و آن خواب با او بگفت معبر گفت که بنده بیابی که او
نه بنده باشد او را بفروشی و نعمت بسیار از بهای او بیابی از پس
فروختن او بدعای وی ترا بیست و چهار فرزند خدای تعالی بدهد
و هر یکی بدان مال معتبر شوند و نام تو تا قیامت بماند و زیادتی دیگر
بیابی مالک گفت آن زیادتی چه باشد گفت آنکه پادشاه عالم ترا
هدایت دهد و بدعای او ترا از آتش دوزخ برهاند و به بهشت رساند

مالک شادان شد و بر دکانی دو دینار بدان معبر داد و در وقت
بار سفر راست کرد و از مصر بدمشق رفت چون بکنعان رسید از چپ
و راست مینگریست تا مگر آن دولت و آن سعادت روی نماید
و آن کمین اقبال بگشاید آوازی شنید که ای مالک بس زود میخواهی
درین سعادت که تو میخواهی پنجاه سال انتظاری باید کشید مالک
بعد ازین خطاب هر سال بر امید آن خواب از مصر بر خاستی و بشام
رفتی و گوش و هوش و نظر بران گماشته که تا کی باشد جمال این
دولت سر از جیب سعادت بر آرد نکته مخلوق در طلب مخلوق
پنجاه سال در بیابان سفر کند تا مگر یکبار ببیند و گذر کند و چشم در جمال
او نظر کند ای کسی که جست و جوی خالق اکبر کنی آخر کم از آنکه جان
در راه او بسپر کنی خبر پادشاه عالم داود را علیه السلام گفت
مَنْ عَرَفَنِی طَلَبَنِی وَمَنْ طَلَبَنِی وَجَدَنِی وَحَفِظَنِی گفت بشناخت
راه طلب ما را قبله ساخت و دل از بهر ما بپرداخت • و در بوته
عشق ما بگداخت • و از خلق عالم علم بی نیازی برافراخت موعظه
ای نادانان بشناسید • وای شناسایان بجویید • وای جویندگان

جد کنید وای جد کنندکان بر کبریه وای بر کرفتنا نکه دارید پس
داود علیه السلام کفت بار خدایا مرکه در بارکاه تو کنند با او چه کنی قال الله
تبارک و تعالی جَعَلتُ بَلیتی قَیدًا له کفت خدای تعالی که بلایش
بند کردانم تا نکریزد و به تیر عشقش خسته کنم تا برنخیزد و اکر
بنالد بدست غیرتش دهم تا خون او بریزد شعر کر عاشق ما بغیر ما در نکرد
در جمله کائنات آتش بزنیم قصه بعد ازان این مالک بن زعر
بدمشق دران دو سه روز بود که یوسف را علیه السلام بچاه انداختند
مالک با کاروان بیرون آمد و وی را دو غلام بود یکی را نام بشر و یکی را
بشیر و آن بشیر را کفته بود که اکر این غلام را بیابم از دختران من هر کدام
که تو بخواهی بتو دهم با چندان مال که تو خواهی چون بزمین کنعان
رسیدند مرغان بسیار دیدند که بر بالای آن چاه طواف می کردند
همچنانکه حاجیان بر کرد کعبه طواف کنند و آن مرغان نبودند فرشتکان
بودند که ملک تعالی فرستاده بود از برای موانست یوسف علیه السلام
و مالک از حقیقت آن خبر نداشت بنداشت که مرغانند فرشتکان را
نمی دید که او از دین بیکانه بود و بت پرست بود کاروان چون فرود

مالک بیشتر آمد و کفت کر از آن مرغان صید کنیم و ازان چاه آب برکیریم
در خبر آورده اند که چون چهار پایان بدان جانب رسیدند بوی
یوسف علیه السلام بمشام ایشان رسید همه بارها بینداختند
و در میان خاک میغلطیدند تا وقتی که یوسف را علیه السلام بدیدند
نکته چهار پایان که بوی وصال یوسف علیه السلام شنیدند
از بار خود جدا شدند تا بوصل او مهنا شدند مؤمن چون بوی وصال
حق سبحانه و تعالی بشنود می باید که از کل علایق مجرد شود تا بعز
وصال او موید شود قصه چون مالک بکنار آن چاه رسید
مرغان را بدید در چاه نکاه کرد نوری دید که از وی بیرون می آمد کفت
مکر آن شعاع ضیای آبست پس دلو را فرو کذاشت جبرئیل علیه السلام
از حضرت ملک جلیل جل جلاله در رسید و کفت ای یوسف
پادشاه عالم می فرماید که برخیز و در دلو نشین تا اعاجیب
حکمت آشکارا کردد ای یوسف بخاطر داری که یک روز در آینه نکرستی
و بجمال خود معجب شدی و کفتی که اکر من بنده بودمی که توانستی
بهای من دادن یوسف علیه السلام کفت بلی بخاطر دارم جبرئیل کفت

امروز آن روزست که بهای خود را ببینی موعظه بنگر تا بجنس
صورت غرّه نشوی که کار حُسنِ سیرت دارد نه حُسنِ صورت
یوسف علیه السلام چون در صورت نگریست گفت کو بیا مرا خریداران
قیمت که کس نداند لاجرم بعرض دنیا شش بفروختند به بیست
درم سیاه کهنه اینست قیمت صورت یوسف علیه السلام
چون نظر از صورت بگردانید بمصرش بفروختند بهمسنگی او
مشک و عنبر و لعل و فیروزه و یاقوت و جواهر کهنه اینست
قیمت سیرت تو اشارت قیمت هر کس بچیزی پیدا شود اگر
خواهی که بدانی که مرد را قیمت چیست بنگر که او را همت چیست
اگر همت او بخوردنست قیمت او همان لقمه است • و اگر همت
او در نهادنست قیمت او همانست • و اگر همت او در آن چیزیست
که بدان شکم را پر کنند قیمت او آنست که از شکم او بیرون می آید
و اگر همت او بدنیا و آرایش دنیاست او بصد بار مردارتر
از دنیاست • و اگر همت او عقباست قیمت او نعیم عقباست
و اگر همت او بمولی است و یاد او مونس جان اوست و زنده

بیاد و ذکر اوست او را مسیح قیمت زیرا که در نهاد خود دُرّ یتیم است
و دُرّ یتیم را یتیم از بهر آن گویند که یکتا قیمت او از خاطرها برترست
قیمت او را خدا داند و بس مصطفی را صلی الله علیه وسلم یتیم گفتند
نه از بهر آنکه مادر و پدر نداشت بلکه از بهر آن او را یتیم گفت که
همت او از همه چیزها برتر بوده و از اینجا فرمود علیه السلام که عُلُوُّ الْهِمَّةِ
مِنَ الْإِیمَانِ • در خبر آورده اند که سیّد عالم علیه السلام در شب
معراج بدان جایی رسید که کل مخلوقات را در تحت قدم او
در آوردند قوله تعالی فَکَانَ قَابَ قَوْسَیْنِ أَوْ أَدْنَىٰ از سرا
پردهٔ جبروت خطاب آمد که یا محمد ما میخواستیم که همت ترا بر
مقر با علا و اعلا جلوه دهیم با سیّد عالم چون در عالم از قیمت منقسم
نگشتی کسی قیمت تو نداند که از قیمت یتیم گشتی چنانکه حق جل و علا
در کلام مجید فرمود که قوله تعالی أَلَمْ یَجِدْکَ یَتِیمًا فَآوَىٰ شیخ
المشایخ ابو علی دقاق قدس سره فرموده که یوسف را علیه السلام
بفروختند جمال ظاهر او را و اگر جمال باطنش را فروختندی همه
عالم بهای او نیامدی از بهر آنش فروختند که بر حسن صورت خود

عزت شد با وی گفتند هر که شیفتهٔ حسن صورت شود در بازار عرض دنیا
بی قیمت شود • گفتیم که قیمت هر کس برابر همت او باشد • و در آن ساعت
همت یوسف علیه السلام مشغول صورت بود نه مشغول سیرت
حکایت یکی از ملوک خراسان دختری خواست از پادشاهان
فارس و عقد نکاح بستند • و مدتی انتظار کشید تا جهاز دختر را
راست کردند و دختر را با جهاز بسیار بفرستاد چنانچه دویست
اشتر زر خزینهٔ آن جهاز میکشید • و صد غلام ماه روی • و صد
کنیزک ترک مشک بوی با او روانه کرد • و دیگر خروارهای قماش
از دیبای رومی و سایر نفایس دیگر همراه کرد • چون عروس بسرحد
خراسان رسید شوهر عروس حاجب را بفرستاد و گفت برو بطریق
استقبال و بنگر تا عروس من چگونه است و همت او بچه چیز
وابسته است پیش از آنکه بولایت ما رسد مرا خبر ده • از همت
او • آن حاجب برفت و دختر را دید که گربه در پیش نشانده و گردن
بند زرین در گردن او کرده • و با او در بازی بود • و همگی حواس ظاهر
و باطن او به و مشغول شده • آن حاجب باز آمد و داماد را خبر داد و گفت

اگر بچه دارد به زر و زینت آراسته • و با او در بازی آمده • فارغ از
حقیقی و مجازی • مستغرق خوشدلی و بازی • ملک در ساعت پنجاه هزار
دینار که نیمهٔ مهر او بود در پنج بدره کرد و بدو فرستاد • و طلاق نامه
بر او نوشت و گفت بگویید تا مهر از آنجا باز کرد • و بگویید که همت
تو بگربه باز بسته است هم آن گربه را می پرست که از وی هم صحبتی
با چون منی نیاید • و صحبت ما را نشاید **نکته** عروسی که یک لحظه
بگربه نظر کند • شوهر شش مهر او را از دل بدر کند • آنکس که دلش
پیوسته در هوا بسته بود و در عالم هوا سیر کند • ملک تعالی بدو کی
نظر کند **قصه** پس یوسف علیه السلام در دلو نشست بشیر
آن دلو را بر کشید تنها طاقت آن نداشت بشری را بخود خواند و گفت بیا
تا هر دو بهم دلو را بر کشیم که بغایت گرانست چون دلو را بر کشیدند
قوله تعالی قَالَ يَا بُشْرَىٰ هَٰذَا غُلَامٌ چون جمال یوسف علیه السلام
پیدا شد مالک را بشارت داد و گفت اینست آن غلام که
پنجاه سالست که او را میطلبی اینک یافتی **کعب الاحبار** گوید که
یوسف خوب روی بود و مشک بوی و فراخ سینه و پیوسته

ابروی و تنگ دهان هر که بخندیدی پرتو دندان او بر شال تو توی زر
بودی و باریک میان و سیم ساق و فربه بازو بود چون مالک آن همه
اوصاف جمال و کمال او بدید با قوم خود گفت بشارت باد مرا بدین
غلام که یافتم و بشیر را گفت بشارت باد ترا که از تو پذیرفتم **حکمت**
کافری در وصال مخلوق پنجاه سال بسر برد و در طلب او تازان و پویان
بود از کرم خود روا نداشت که رنج او ضایع شود و بوصال اوش
رسانید از لطف خود کی روا دارد که بندهٔ مومن پنجاه سال کم و بیش
در طلب او باشد داغ هجرانش بر جگر نهد **لطیفه** گر باین نغیبه خداو
کافری که در راه جمال مخلوق کمر خدمت بر میان بندد و پنجاه سال پوید
چون وعده در رسد پادشاه لم یزل و لایزال پیغمبر زاده را از پدر
جدا کند و بهمه برادرانش مبتلا سازد و چاهی تنگ و تاریکش
ماوا سازد تا حاجت آن کافر برآورد پس مومنی که پنجاه سال
می پوید و تولا کند بدو و خود را در راه بندگی پیدا کند چگونه روا
دارد که از خودش جدا کند **حکایت** سالی آتشی در بصره افتاد
شیخ المشایخ حسن بصری رحمه الله علیه بر در دروازه آمد دروازه را دیدم

و بر سوخته و درویشی بدان آتش ماهی بریان می کرد حسن گفت ای درویش
چه جای بریان کردنست می بینی که خلق در چه محنت و زاری اند درویش
گفت ای شیخ این شهر را از بهر تسکین دل ماهی سوزند شیخ گفت
چه می گویی درویش گفت بیست سالست که ما را آرزوی ماهی است
و بدست ما نمی آمد باختیار امروز بدین دروازه بیرون آمدم
و بکنار آب وضوی ساختم ماهی از آب بیرون آمد و خود را در پیش ما
افگند ما خواستیم که باز ماهی را در آب افگنیم این ماهی دهان باز
کرد و گفت ای درویش بیست سالست تا ترا آرزوی منست
امروز مرا قربان و نصیب خویش از من بردار من گفتم که باختیار
آتش طلب نکنم ماهی گفت ای درویش بدروازه رو که از بهر تسکین
دل تو آتش در دروازه افتاده است چون تو بدروازه رسی
آتش آنجا رسیده باشد مرا آنجا بریان کن و نصیب خود از من
بردار حسن گفت من از آن شگفت شدم ساعتی در و نظر
کردم درویش ماهی را بریان کرد و پیش نهاد و گفت هم مساعدت
داری بیا من از هول و هیبت آن آتش نتوانستم رفتن درویش چو

بخورد در ساعت آن انش بر دو پس خطابی شنیدم که اغرقنا بلذة
لاعطیناک ثقة فازید شهوة لنعطیک بغتة کفت شهری را
در معرض هلاک نهادیم تا آرزوی ترا دادیم دکر چه میخواهی که تا در ساعت
بدهیم درویش سر بر آورد و کفت ارید وجهک یا الهی کفت از دنیا ام
همین بس است که خوردم دکر ترا می خواهم ندا آمد که اکر مرا میخواهی بیا تا
ببینی آن درویش نعره بزد و جان تسلیم کرد من از تحیر سر درپیش
افکندم چون سر بر آوردم تا او را ببینم درویش را ندیدم از هر سوی کی
رفتم آوازی شنیدم که کفتند تا چند جویی درویش را که طالب به مطلوب
و قاصد به مقصود رسید لطیفه این که از بهر دل درویشی شهری را بسوزانند
نه عجب آنست که از بهر دل بیکانه وجهت و جوی او
پیغمبر زاده را بچاه افکنند واین عجیبتر که فردا صد هزار مطیع را در طفیل
عاصیان در تحت ستر کرم بدوزخ اندر آورند تا آن مطیع می نازد
و در پرده آن ستر عاصی را می سوزانند تا نه مطیع بطاعت پیدا شود
و نه عاصی بزلت رسوا شود چنانکه آن بزرک فرموده است شعر

ای بدنیا در ندیده نعمتم • چون بیاری تو به بینی رحمتم

ای بدنیا در ندیده نعمتم چون بیاری تو به بینی رحمتم

کر کنم من جرم تو جمله هبا • چون سک آید مرا از قدر رقم
ای ز زلت وز کنه سازنده تو • عفو کردم از کناه و ز لتم
چون ز جرمت پاک کردم ای عجب • من ترا کویم سزای خلعتم
تا ان بیا تا تو ببینی مر مرا • بی حجاب اندر سرای وصلتم
مست کشته از شراب وصل من • در دل و در سر خمار از وصلتم
من حجاب از پیش تو بر داشته • تو بمانده واله اندر رویتم

الفصل الحادی والعشرون من قصة یوسف الصدیق
علیه السلام قوله تعالی وشروه بثمن بخس دراهم معدودة
وکانوا فیه من الزاهدین قال الشیخ الامام رضی الله عنه
اشتری ثمنة ثلثة اشیاء بثلثة اشیاء کفت سه
کس سه چیز بخریدند به سه چیز اول مومنان بهشت بخریدند
بجان و تن قوله تعالی ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم
بان لهم الجنة و کافران کفر را بخریدند بصدق و ایمان قوله
تعالی اولئک الذین اشتروا الضلالة بالهدی مالک بن زعر
یوسف را علیه السلام بخریدند بدرهم چند ناسره نا روان قوله تعالی

وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ مرد آن تجارت کرکرد مال یافت
و هدایت بر سر **موعظه** ای کسی که در دنیا بازار میکنی و در طلب
زیادتی با خلق آزار میکنی و حق دیگران را ضایع میکنی مبادا که دین
خود را در سر این کار کنی **قوله تعالی** وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ **الخبر**
آورده اند که چون یوسف علیه السلام را از ان چاه بر کشیدند یهودا
یوسف را از دور بدید و برادران را خبر کرد برادران بیامدند چاره
و یوسف را ندیدند طلب کاروان کردند یوسف را نیافتند قافله
گفتند بنده از ان ماست گریخته است از ترکه او را خیانت در دل بود و خود را
در چاه افگنده شما او را بر آورده اید و پنهان کرده او را بیرون آرید
و بما بدهید و اگر نه یک نعره بر کشیم که هیچ کس را از شما جان در
قالب نماند کاروانیان چون این بشنیدند و شجاعت و شهامت
ایشان را بدیدند یوسف را پیدا کردند و بدیشان دادند یوسف
از بیم گریان شد و از ترس هراسان گشت **نکته** بی گناهی در
دام کید مخلوقان افتاده بود این مقدار او را ترس و وحشت بود
پس آن گناه کاری که فردا در دام خالق اکبر بود چگویی که حال او چه

صفت باشد **لطیفه** خواهی که در جوار حق سبحانه و تعالی ساکن باشی
و از عقاب او ایمن باشی روی براه انابت کن و خود را در چهار چیز
موافقت کن تا پادشاه عالم چهار چیز کند و چهار چیز نکند عدل کند
جور نکند فضل کند میل نکند تاج قربت بر سر نهد و لیکن خداوندی
بدو ندهد عالی را به معرفت بر دارد او مطیعان ضایع نگذارد
تو نیز ای بنده مومن در موافقت خداوند خود چهار چیز بکن و چهار
چیز مکن آشنایی کن بیگانگی مکن پارسایی کن رسوایی مکن با حق
آشتی کن زشتی مکن سازکاری کن بدکاری مکن تا هم در میان
خلق آسوده باشی و هم پسندیده و هم در جوار حق ایمن باشی و برگزیده
قصه چون یوسف علیه السلام برادران را بدید بگریستن
آمد و گفت زنهار دهید مرا برادران گفتند که اگر به بندگی اقرار
دهی ترا بفروشیم و اگر نه ترا بکشیم و بچاه اندازیم یوسف دست
بزاری و لابه بر آورد و گفت ای برادران به پیری یعقوب ببخشید
و بر کودکی من رحمت کنید تا سوگند یاد کنم که هرچه با من کرده اید
با پدر نگویم گفتند هنوز صحبت پدر را آرزو می داری ما پدرت را

گفتیم که یوسف را گرگ خورده است و او ما را باور داشته بار دیگر
خویشتن را دروغ زن چون کنیم یهودا گفت یا یوسف تو میدانی که
برادران تو چون مبارزت کنند هریکی با هزار سوار مبارزت نمایند
و محاربت کنند و جملهٔ این کاروان سیصد و دو کس اند و این کاروان
اگر جمله برادر تو اند که با اظهار بنمایند تو نیز به بندگی اقرار کن تا ترا
بفروشند باری زنده بجانی باشد که وقتی از بندگی خلاص یابی
یوسف علیه السلام رضا داد برادران دست او بگرفتند و بکنار
بردند و گفتند این بندهٔ ماست این را بخرید تا بشما بفروشیم
مالک در رو نگاه کرد و گفت هرچند که در روی او نگاه میکنم در رویش نشان
بزرگیست نه نشان بندگی گفتند پدر ما کنیزکی داشت نام او راحیل
این فرزند ازویست هروقت او را پرستاری کردی طبع و خوی
او گرفته است جوی بکرد و بگریخت و خود را از ترس بچاه انداخته است
مالک روی بیوسف کرد و گفت راست میگویند یوسف گفت بلی
مالک با ایشان گفت که نقدی که با من بود بدین اجناس دادم که با منست
و با من بیست درم مانده است برادران گفتند روا بود که ما بدین بهای

اندک او را بفروشیم بشرط مالک بچه شرط گفتند یکی آنکه دزد و گریز پایست
بعیبش رد نکنی • و دیگر آنکه پلاسش درپوشی • و دیگر آنکه نان جوینش
دهی و اندک دهی • و دیگر آنکه به بند و غلش داری تا هرگز
بند از پایش برنداری • پس مالک آن بیست درم را بداد و یوسف را
علیه السلام بخرید و قبالهٔ بستد بدین عبارت که بسم الله الرحمن الرحیم
اِشتری مالک بن ذُعر عبداً من اولاد یعقوب اسمه یوسف
بعشرین درهماً و باعوه منه بان لا یرد بعیب السرقة و ان لا یطعمه
الا الشعیر و لا یلبسه الا المسح و ان لا یطلقه من الوثاق پس آن
بیست درم سیاه را بدیشان داد و بستند و قسمت کردند هر برادری
دو درم رسید یهودا آن را در جیب خود بست و گفت و الله لا اکل
ثمن اخی در خبر است از ابن عباس و عکرمه و قتاده رضی الله عنهم که
گفتند آن زر بیست درم بود و ابو بکر صدیق و علی مرتضی رضی الله عنهما
گفته اند که افزون از نه بود و کم از ده بود که خداوند تعالی گفت دراهم
معدودة و بروایتی دیگر از ابن عباس هفده درم بوده است و بعضی
گفته اند چهل درم بوده و از آن هریکی را چهار یک دینار بود [illegible]

عجب می آید که آن چنان بضاعت نفیس را بدان بهای خسیس فروختند
تو پیوسته این معاملت میکنی که دین را بدنیای فروشی و آخرت را
از دست میدهی و در طلب دنیا میکوشی ای بسا که در زیان
این معاملت بخروشی و فردا که سلب ندامت در پوشی لطیفه
بهای یوسف علیه السلام از آن اندک بود که مشتری را درخورد نبود
و بایعان را حاجت نبود پس بایعان گفتند اگر ما این صورت را
با جمال و بهای او بفروشیم که درخورد او باشد تو طاقت آن
نداری ما با تو بسازیم آنچه داری بده و یوسف با جمال ترا باشد
حق سبحانه و تعالی میگوید که ای بندهٔ بیچاره اگر من بهشت را بهائی
فروشم که درخورد او باشد تو طاقت بها دادن نداری پس آنچه از
صدق و اخلاص داری بده و بهشت با نعمت ترا باشد و زیاده
قوله تعالی وَلَدَیْنَا مَزِیدٌ و وصال ما هم ترا باشد قصه چون
کاروان بار برنهادند یوسف را علیه السلام پلاسی در گردن انداختند
و غلی برگردن نهادند و بند در پایش کردند و سلسله بر دستش
نهادند یوسف علیه السلام چون غل و زنجیر بدید فریاد برآورد

مالک گفت ای غلام ترا چه بود گفت چون زنجیر بدیدم از حال خود و خویشانم
یاد آمد و از نهیب و هول آن حال بفریاد آمدم مالک گفت ای غلام
ساعتی صبر کن که با ایشان عهد کرده ام چون پاره راه برویم
و از نظر ایشان غایب شویم این بندها را بردارم یوسف
گفت ای خواجه مرا رها کن و این یک حاجت مرا روا کن بگذارم
بروم و ایشان را وداع کنم ترسم که دیگرشان نه بینم مالک گفت
که در عالم من هیچ بنده را ندیدم بدین وفاداری که تویی و بدان
جفاکاری که خداوندان تو اند یوسف گفت مرا برادری هست هم
مادر و هم پدر بروم و ایشان را بگویم تا سلام من به پدر رسانند مالک
یوسف را با غلامی همراه کرد و بفرستاد و گفت برو و ایشان را وداع
کن یوسف چون به نزدیک رسید آن غلام را گفت تو همین جا
باش تا من بروم و ایشان را ببینم و ایشان همه خفته بودند
و یهودا پاس میداشت یوسف با آن سلسله بیامد یهودا گفت
مَنْ اَنْتَ گفت اَنَا العَبْدُ الغَرِیبُ الذَّلِیلُ العَاجِزُ المِسْکِینُ یهودا
چون یوسف را بدید در گریه آمد و برادران را بیدار کرد برادران گفتند

یوسف چو آمدی گفت تا بار دیگرتان ببینم مگر این دیدار باز پسین است
یک یک را در بر میگرفت و میگفت اگر شما بر من رحمت نکردید خدای تعالی
بر شما رحمت کناد و اگر شما مرا ضایع بگذاشتید خدای تعالی شما را ضایع
نگذارد پس یوسف علیه السلام وداع ایشان بکرد و باز پس آمد
قافله رفته بود آن غلام بر اشتر نشست و یوسف را از پس خود
بر اشتر نشاند و تازان میرفتند تا بقافله رسیدند نکته هیچ
روزی صعب تر نگذشت بر یوسف از آن روز که مالک او را بخرید
و از چاه بر آورد عریان و در افتاده در چنگ خصمان و او را داده
به بندگی و عصیان و در بند کشیده چون مجرمان و در محنت و اندوه
و درد و هجران همچنین حالی که یوسف را روی نمود فردا که عاصی را
از لحد بیرون آورند قوله تعالی فَاِذَا هُمْ مِنَ الْاَجْدَاثِ اِلٰى رَبِّهِمْ يَنْسِلُونَ
با او خواهد روی نمود یوسف را علیه السلام بر مالک عرض کردند عاصی را
بر ملک تعالی عرض کنند قوله تعالی وَعُرِضُوا عَلٰى رَبِّكَ صَفًّا یوسف
به بندگی و جرم اقرار کرد عاصی نیز بر خود اقرار دهد قوله تعالی
يَوْمَ تَشْهَدُ عَلَيْهِمْ اَرْجُلُهُمْ وَاَيْدِيهِمْ وَاَلْسِنَتُهُمْ یوسف را بند و غل برنهادند

عاصی را نیز بند و غل برنهند قوله تعالی ثُمَّ فِي سِلْسِلَةٍ ذَرْعُهَا
سَبْعُونَ ذِرَاعًا فَاسْلُكُوهُ یوسف را از برادران حسد آمد عاصی را
نیز از مطیعان جدا کنند قوله تعالی فَرِيقٌ فِي الْجَنَّةِ وَفَرِيقٌ
فِي السَّعِيرِ یوسف را آن روز طپانچه بر رخ زدند عاصی را نیز فردا
زبانیه در رخ طپانچه زنند قوله تعالی يَضْرِبُونَ وُجُوهَهُمْ وَاَدْبَارَهُمْ
یوسف علیه السلام از برادران عذر میخواست قبول نمی کردند عاصی
نیز از خطاهای خود عذر قبول نکنند قوله تعالی فَيَوْمَئِذٍ لَا يَنْفَعُ
الظَّالِمِينَ مَعْذِرَتُهُمْ یوسف را علیه السلام آن روز پلاس پوشانیدند
عاصی را آن روز جامه از قطران در پوشانند قوله تعالی سَرَابِيلُهُمْ
مِنْ قَطِرَانٍ یوسف علیه السلام در آن محنت مؤبد نماند امید است
که عاصی امت محمد نیز علیه السلام مؤبد و مخلد در محنت نماند لطیفه
برادران یوسف را بچاه افکندند ملک تعالی او را بکرامت بیرون آورد
و به مملکتش رسانید قوله تعالی وَكَذٰلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْاَرْضِ
زلیخاش بشهوت در خانه بربست حق تعالی به عنایت بیرون
آورد و محنت از پیش او برداشت قوله تعالی وَلَوْلَا اَنْ رَاٰى

برهان ربه عزیز مصرش بزندان کرد ملک تعالی حکمتش
بیرون آورد و صدق و حقیقتش در پیش نهاد قوله تعالی الآن
حصحص الحق مؤمن را بجرمت بگور برند ملک تعالی بقدرتش
بیرون آورد و جنتش در پیش نهد قوله تعالی وجنة عرضها
آه اگر بدل حقیقت عقوبت بود • آه اگر عزت در جنت بود • آه اگر
درد و فرقت بود • آه اگر بعد از فرقت نومیدی از جنت بود

الفصل الثانی والعشرون من قصة یوسف الصدیق علیه السلام فی قوله تعالی وشروه بثمن بخس دراهم معدودة وکانوا فیه من الزاهدین

قال الشیخ الامام رحمه الله ان الله تعالی اخفی ستة فی ستة گفت
پادشاه عالم شش چیز را در شش چیز پنهان ساخته است
اول شب قدر را در میان شبهای تمام سال پنهان ساخته است
تا نداند آن را بجز ساجدان و آن یک ساعت شریف که در بیست
و چهار ساعات شب و روز است پنهان کرد تا آن ساعات را
کس نداند بجز خواصان • برادران یوسف را نشناختند و اگر بشناختندی

بهفده درم سیاه نفروختندی مالک که او را خرید هم نشناخت
و اگر شناخته بودی مایه کی باز نهادی • یوسف را بحقیقت یعقوب
علیهما السلام شناخت که در فرقت او بیت الاحزان ساخت
و آورا زلیخا شناخت که در راه او مال و ملک و جان و دل و دیده
درباخت • هر که درد یعقوب ندارد او را ماتم فرقت یوسف گرفتن
خطاست لطیفه برادران یوسف یوسف را علیه السلام
نشناختند اگر یوسف را بشناختندی همچون یعقوب از برای
او جان درباختندی و از مهر وی بدیگری نپرداختندی
عاصی که مخالفت کند و از فرمان ملک تعالی بجاورت کند او را نشناخته است
که اگر شناخته بودی فرشته وار علم مهر و موافقت او افراخته
بودی قوله تعالی لا یعصون الله ما امرهم ویفعلون ما یؤمرون
فرشتگان که او را بشناختند در عالم امر و مراد او می پریدند و می
تاختند هر که او را شناسد برای هوای خود برو بدل نگیرد • برادران
یوسف برو بدل جستند آن بدل بفریاد ایشان نرسید عاقبت
بعقوبت گرفتار شدند لطیفه اگر پادشاه عالم بحکم غیرت نقاب

از حقیقت جمال یوسف برداشتی نه برادران را برک آزار وی بودی
وبلکه بجان ودل همه خریدار وصال او شدندی. همچنین اکر ملک تعالی از
جلال وجمال پرده برداشتی نه عاصیان را برک آزار بودی ونه مطیعان را
طاقت کردار بودی لطیفه با حکایت زنی بنزدیک یحیی بن اکثم
رفت واز شوهر خود شکایت کرد قاضی شوهر او را بخواند ودر مقابله
مرد وکفت که ای زن این شوهر تو ترا نان نمی دهد یا تن خدمت
نمیکند یا آنچه شرط صحبت بجای نمی آرد زن جواب داد که ازینها که
کفتی هیچ تقصیر نمی کند ولیکن بر سر من زن خواسته است قاضی
بوی کفت ای زن تو با او درین معنی مضایقه مکن که او را با تو سه زنی
دیکر رواست که بخواهد زن کفت مع هذا الجمال یا قاضی اکر نفقه
کم دهد روا دارم واکر برک خانه نکند روا دارم وکذا الضرب والشتم
ولیکن بکو بر سر من بدل نکزیند که اکر روا بودی که نامحرمان را چشم بر
من افتادی من اکنون نقاب برداشتمی تا تو بدانستی که آن زن که چنین
جمالی مهیا ومهنا باشد ویرا طلب دیکری خطا باشد ای مستفید مجاز
کشته واز راه رشد وطلب خود آواره کشته ملک تعالی بلفظ قرآن

با تو همین میکوید که اکر جفا کنی درکذارم واکر سهو یا خطو کنی بردارم
واکر بدل کیری بیازارم اکر روا بودی که در دنیا جمال را کسی
توانستی دیدن نقاب جلال از چهرهٔ جمال برداشتمی تا تو
بدانستی که ترا چون من آفریدکاری هست. وخداوند کار
نیکوکاری هست با وجود او طلب دیکری خطا ونارواست
در خبر آمده است که چون برادران پیش تخت یوسف علیه السلام
سجده کردند ایستاده کفتند قوله تعالی عز وجل یَا أَیُّهَا الْعَزِیزُ
مَسَّنَا وَأَهْلَنَا الضُّرُّ وَجِئْنَا بِبِضَاعَةٍ مُزْجَاةٍ یوسف کفت که
خاموش باشید که اکر من عزیز بودمی شما را بهای ذلیل نفروختید
فردا که عاصیان را در موقف عرض آورند آواز بر آورند که یا عزیز یا کریم
ندا آید که خاموش باشید که اکر من عزیز وکریم بودمی مرا به بهای ذلیل
نمی فروختید لطیفه هر که قدر رایکان را نداند غیرت حق آن رایکان را
ازو بستاند ابلیس بیچاره قدر رایکان را ندانست لاجرم ازدست
بداد ودیکر باره باز نیافت آدم علیه السلام قدر بهشت رایکانی
ندانست لاجرم ازو بیفتاد وباز رفتن نتوانست برادران

یوسف قدر یوسف را علیه السلام ندانستند لاجرم بجوی زر ناسره
بفروختند و باز نتوانستند خریدن ٭ تنبیه مؤمن قدر معرفت رایگان
ندانست لاجرم بهای اندک ببازار عرض دنیاش بفروختند
فردا که قدرش بدانند و خواهند که بجان بخرند باز نتوانند خریدن

حکایت یکی از جوانان دعوی ارادت شیخ ذوالنون مصری
علیه الرحمة والغفران کردی و زر بسیار و نعمت بی شمار در راه او
هزینه کرده بود و ذوالنون بدو التفات نکردی بعضی از مریدان شیخ
شکایت کرد که مدتی است تا در خدمت ویم تقصیری از من واقع
نشد و هیچ یکی از مریدان آن مقدار اسباب که من آوردم کسی نیاورد
و التفات با ایشان بیشتر دارد شیخ را قدس سره خبر دادند
او را بخواند و انگشتری بدو داد جوهری درو نشانده گفت این را
ببازار در و گران ببر و ببین تا چند می آورد بیع مکن تا مرا خبر دار
نکنی آن مرید رفت و انگشتری را ببازار برد و عرض کرد و باز آمد
و گفت ای شیخ این انگشتری را بده درم میخرند بیشتر نمی دهند
شیخ گفت ببازار جوهریان بر و عرض کن و ببین تا چه می آرد

و مرا خبر کن برفت و انگشتری را عرض کرد بدویست دینار
خواستند بیامد و شیخ را خبر داد ذوالنون گفت تو هم مریدان را همچنان
شناختی که در و گران انگشتری را شناختند لاجرم از ما چیزی نیافتی
و دیگران ما را چنان شناختند که جوهریان انگشتری را لاجرم بها قرب
یافتند این دویست دینار را بگیر و بجای آن دویست دینار که
در راه ما صرف کردی آنرا که زر در نظرت تا دنیا و عقبی بدان
افزاید او صحبت مردان را نشاید **قصه** برادران یوسف
علیه السلام جوهر داشتند ولیکن جوهر را نشناختند لاجرم بحبه گرفتار
شدند و در چشم پدر خوار گشتند **قوله تعالی وَکَانُوا فِیهِ مِنَ
الزَّاهِدِینَ آورده اند که** بدان عجب که یوسف از جمال خود
بدل در آورد ملک تعالی در وقت بیع و شرا در دل برادران افکند که
بپوشید که مالک او را هیچ نخرید ٭ و اگر جمال او پیدا بودی کونین
و عالمین او را بها بودی ٭ پس مالک او را بغلام حبشی سپرد نام او افلح بود
آن غلام در یوسف نگریست خواجه را گفت پنجاه سالست تا
در شام بطمع میگردیدیم آن غلام اینست که بجوی زر خریدیم مالک گفت که

بعیر مرا از جمال و کمال او بیشتر ازین وصف کرد تا آنکه در خواب مرا
عمارت کرد ولیکن بگوی مارا ز خریدیم راضیم که بدو دینار از من بخرند
باشد که مرا در زیادتی برکت باشد پس یوسف را بند و غل کردند
و پلاسش در پوشیدند و بر اشترش نشاندند و میبردندش
گور مادرش نزدیک راه بود چون بگور مادرش رسید خود را از اشتر
فرو افکند و روی بر گور مادر نهاد و گفت یا اُمّاه اَنَا ابنُکِ المغلول
قَد اَتَینُکِ فارحمی کُربَتی وَ اَنَا ابنُکِ المَهجور قد اَتَینُکِ فارحمی
غُربَتی گفت ای مادر سر بردار تا فرزند خود را ببینی به بی رحمی در بند
و غل کشیده اند • و اسیروار پلاس در پوشیده اند • ای مادر سر بردار
تا یوسف را ببینی از کنار پدر مهجور گشته • و از خان و مان خود دور گشته •
ای مادر سر بردار تا یوسف را ببینی در بازار عرض دنیا فروخته
و دل و جگر پدر را بآتش فراق سوخته • ای مادر مرا بهمت معاونت کن
و اگر آلوده بجرمی گشته ام مرا شفاعت کن • در ساعت از گور راحیل بانگ
برآمد که وا قُرَّةَ عیناه • وا ولداه • وا یوسفاه • اکثرتَ همّی • و آذیتَ
روحی • ای فرزند نازنین من • و ای آرام دل و جان حزین من • غم بسیار

کردی و جانم را بتیغ هجر افگار کردی چه کرده که با تو چنین کرده اند یوسف
میگریست و میگفت ای مادر زینهار • و مادر یوسف زار زار میگریست
و او را سلوت می داد و میگفت ای فرزند دل مشغول مدار که ملک
تعالی را با تو در سر عنایتی و شفقتی هست • و یوسف نیز آن سخن مادر
دانست که حق سبحانه و تعالی را درین قصه عجایب و حکمت بسیار
تا در سر یوسف خطاب کرد که کار من بین که از عجبا ندانم که در
خطاب بکرم یا در جواب مرده نکرم یا در لطف آفرینند •• بنگر
فضل بنگر بدین کار عجب را و عجبتر ازین کدام است آنست که چون
شخصی از دار دنیا کشته شود و در زندان لحد باز داشته شود • اگر
جوان بود پدرش بر سر گور آید نوحه کنان و زاری آغاز کند • و اگر پیر
بود فرزندش بر سر گور آید • و اگر زن بود شوهرش بر سر گور آید
و اگر خدا بود عیالش بر سر گور آید سوکوار و نوحه آغاز نهند • یا پدر و یا
مادر چندین می نالد از حضرت جبروت خطاب آید که اگر شماش زاینده
بوده اید منش آفریننده بودم • و اگر شماش پرورده بوده اید منش روزی
دهنده بودم • و اگر شماش خویش و اقربا بوده اید منش دوست

ویار بودم • اگر شما را طاقت فرقت نباشد • ما را نیز قصد عقوبت نیست
و نباشد لطیفه چون بنده مؤمن آن فرزند نازنین را بخاک بسپارد
و بر سر تربت او رود و گوید ای فرزند با توچه کردند و بکدام منزلت
فرود آوردند خطاب آید که ای بنده بمن گمان بدی بری که من برو
شفقت نرم از تو آن روز که من او را بتو دادم بنگر تا تو با او چه کردی
چون از کتم عدم بعالم وجود آمد آلوده بود تو او را شستی • برهنه بود
پوشانیدی تشنه بود آبش دادی • گرسنه بود طعامش دادی
تنها بود مونسش گشتی • ضعیف بود بر کنارش گرفتی و بدوشش
کشیدی تا قوی شد • اندوهگین بود سلوتش دادی • ترا شفقت
مجازی بود و مرا کرم حقیقی • تو بشفقت مجازی می نوازی • من که ارحم
الراحمینم از کرم حقیقی کی روا دارم که بسوزم یا بگدازم شعر
ای شده از خان و مان تنها و گرانده مدار • از غمان شادان شوی روزی بفضل کردگار
گر غریبی من ترا مونس بسم اندر لحد • نیستی تنها ز یاد دست من ترا ام گوش دار
گر ز خان و مان خود مهجور شدی رو غم مخور • مأمن بهشت پر ز نور و نعمت و باغ و ثمار
من ز جمله چو نکه فردم تو ز جمله فرد باش • من ترا ام تو مرا دیگر همه وا پس گذار

الفصل الثالث والعشرون من قصة یوسف الصدیق علیه السلام
قوله تعالی وشروه بثمن بخس دراهم معدودة وکانوا فیه من الزا
وذکر ما رأى من العجایب الی المصر قال الشیخ الامام رضی الله عنه
بلغنی ان آخر کلام النبی صلی الله علیه وسلم وقت خروجه من الدنیا
الصلوة وما ملکت ایمانکم گفت آخرین سخن آن مهتر این بود که
نماز را بپای دارید و زرخریدگان را نیکو دارید در دین و دنیا ترا
نصیحت کرد گفت نماز را بپای دار تا ترا عزت عقبی باشد و درم
خریدگان را نیکو دار تا ترا منفعت دنیا باشد گفت هر کرا مال باشد
گو بنده و کنیزک بسیار که ترا در دنیا منفعت و نعمت بیشتر شود
و در عقبی درجات و منزلت بیشتر شود • چون بنده بخری نیکو دار
تا اگر بدنیا نیک بخت و زیبا باشد معین و ظهیر تو باشد و اگر
بعقبی عمل او بهتر بود شفیع تو و دستگیر تو باشد نه بینی که مالک
یوسف را علیه السلام بخرید هم بدنیا از و بهتر آمد و هم بعقبی • مالک
نیز او را بهتر داشتی تخم آن نیکویی ببر آمد آورده اند که چون یوسف را
بدان پسر خواجه باو گفته بود که هر چه با بعیان در حق این بجفا وصیت

کردند آن اعتبار ندارد تو او را نیکو دار که این نه اهل آنست که با او جفا
کنند یوسف بر سر گور مادر خود را از اشتر بینداخت افلح باز پس
نگریست او را ندید خواجه را آواز داد که کاروان را باز دار که آن غلام
عبری گریخته است مالک کاروان را باز داشت و افلح بیامد یوسف را
دید که بر آن گور لابه و زاری در پیوسته بود و طپانچه بر روی او
زد و پای وی را بگرفت بخواری تمام بر روی در میکشیدش تا یوسف
دران وقت سر خود را بحضرت برداشت و گفت بار خدایا اگر بحکم
سهو و کودکی و ضعف طفولیت و بیچارگی جرمی کردم آخر پدرم
یعقوب و جدم اسحق و جد دیگرم ابراهیم علیهم السلام پاکان بودند
و ترا نیاز زدند بحق پاکی ایشان و طهارت ظاهر و باطن ایشان
این را از من درگذار و جور ایشان را از من دور دار دران ساعت
آن دعای او را حضرت حق سبحانه و تعالی اجابت کرد و فی الفور
ابری سیاهی بر سر آن کاروانیان آمد و تگرگ باریدن گرفت
و بر سر و دست هر کی آمدی بشکست و کاروانیان مضطر
و بیچاره گشتند و ندانستند که چه چاره کنند **شعر**

کتابخانه عمومی صاحب الزمان عج
۱۳۸۷

گفت النظر فی حسن الوجوه عبادة ومن نظر وجه الحسن کتب
له اربعین ذنبا گفت یک نگریستن در روی نیکو عبادتست
و باز گفت یک نگریستن در روی نیکو چهل گناه و زلتست و
هر که در روی نیکو نگاه کند همچنانست که حق سبحانه و تعالی را دیده
باشد و سید المرسلین فرموده که النظر نظرتان نظرة الاولی لک
والثانیة علیک و گفت هر که در روی نیکو نگاه کند همچنانست که
گناه کرده باشد نظر یکی و صورت یکی هم عبادت و هم
گناه و زلت این چه معنی دارد اگر بحق نگری و در صانع آن عبادت
بود و اگر بنفس نگری و در مصنوع آن گناه و زلت بود و مستوجب
عذاب و عقوبت بود **حکایت** درویشی را دیدند که در گرد
کعبه طواف میکرد و بیک چشم و یک چشم را بر هم نهاده بود با وی
گفتند که ای درویش چرا چشم بر هم می نهی و باز نمیکنی گفت ترسم که
چشم بر روی نیکو افتد و من نذر کرده ام که در روی نیکو ننگرم گفتند
چرا گفت یک روز در روی نیکو نگاه کردم سخت حیران بماندم
تیری از هوا در آمد و بر چشم من افتاد و من آن تیر را از دیده بیرون

کشیدم بروی بشنه بود که نظرت بنظر الغفلة ومناک بسهم
الغیرة فلو نظرت بنظر الشهوة ومنناک بسهم القطیعة • دیده دو
کذاشتم وی نرسم که اکر بنظر شهوت نظر کنم تا از پایه قطیعت خورم
موعظه ای کسی که در عالم سفر کنی زنهار تا در صورتها نظر نکنی
تو نظر در صانع کن نه در مصنوع اکر صانع بینی دل ترا دلیل با ایمان
و معرفت باشد • واکر مصنوع بینی نفس ترا دلالت کند بهوا
و شهوت و در زندان کشد قصه پس از انجا بر فتند به بیت
المقدس رسیدند در تفسیر خلف آورده است که آن شب امیران
شهر بخواب دیده بودند که فردا بهترین خلق روزگار بدین نواحی
رسد باید که جمله شهر باستقبال او روند دیگر روز امرا بر اسبان
تازی نشستند با هفتاد هزار سوار و دران نواحی می کردیدند تا آن چه
کس است که او را در خواب نمودند پس آن کاروان در رسید پرسیدند
که مهتر شما کیست اشارت بمالک کردند امیر کفت ای عجب این
هر سال از شهر ما میکذرد و مرا باستقبال او نفرستادند ندانم تا که
امسال چه بوده است چون بکذشت پادشاه شهر نکریست بر یوسف

کفت ما اکنون همه قرین هلاک شدیم در میان ما مکر مجرمی هست که
ما بجرم او کرفتار شدیم یا مظلومیست که ما بطفیل وی و نالهای او
افکار شدیم همه دست بدعا و تضرع و زاری بر داشتند سود
نداشت تا افلح بیامد و کفت ای خواجه من این غلام عبری را از دم
و پاره بر زمینش کشیدم او روی سوی آسمان کرد و لب بجنبانید
در وقت این بلا پیدا شد اکر دفع این بلا را درمان هست هم در
کفتار اوست بیا تو بمن یاری کن تا من در پیش او تضرع و زاری
کنم باشد که ما را از چنک این آفت و محنت آزاد کند مالک با وی
برفت و در پیش یوسف علیه السلام روی را بر زمین نهاد و کفت
یا یوسف بحق آنکه نزد تو عزیز است که دل ما را شاد کن و ما را ازین
محنت آزاد کن یوسف علیه السلام روی باسمان کرد و لب بجنبانید
در ساعت آن تکرک باز ایستاد و آن ابر برطرف شد مالک کفت
ای غلام مرا معلوم شد که ترا با خدای آسمان سری هست و ترا
بنزدیک او قدری هست کسی که او چنین مقبول بود نه سزای بند و غل بود
هم در ساعت بند از و برداشت و آن پلاس را از کردن او برکند

وخلعت خوب پوشانیدش و براسب خوب و نازنینش سوار کرد موعظه
مصطفا صلی الله علیه وسلم گفت تعرّف الی الله بالرخاء یعرفک
بالشدة والبلا گفت خداوند تعالی را در وقت آسایش و راحت
یاد کن تا او ترا در وقت شدت و بلا یاد کند هر که در راحت از ملک
تعالی یاد نیارد ملک تعالی در وقت شدت او را فرو گذارد یوسف
علیه السلام در کنار پدر بدل رهین درگاه بود لاجرم چون بلا و شدت
درماند همه کارهاش را خدای تعالی بعنایت مهیا کرد قصه
چون براه افتادند بشهری رسیدند که نام آن شهر نابلوس بود و اهل
آن شهر همه بت پرست بودند چون آثار فر الهی را در ناصیه
یوسف علیه السلام بدیدند بتان را بشکستند همه حق پرست شدند
و چون از انجا بگذشتند بشهری دیگر رسیدند نام آن اوینا آن بود
چون یوسف را بدیدند هر کسی بتی بزر اشید بر مثال او و آنها را پرستیدند
پاکا خداوندا که یک صورت را هم سبب هدایت کند و هم سبب
ضلالت کند و یک نظر را سبب بلا سازد و یک نظر را سبب عطا
سازد و بیک لحظه تاج دهد و بیک لحظه تاراج دهد مصطفا علیه السلام

علیه السلام دید با چندین سواری آمد و آن فرشتگان بودند که حق سبحانه
و تعالی ایشان را برای حفظ و نگهبانی یوسف فرستاده بود چون
آن امیر نگاه کرد در میان سواران یوسف را دید که نور طلعت او
چون ماه می تافت امیر پرسید که تو کیستی گفت من آنم که دوش
ترا بمن مژده دادند و امروز باستقبال من فرستادند گفت تو چه
دانستی گفت آنکه ترا او را کرد در خواب همان مرا در بیداری خبر داد
آن امیر بطفیل یوسف علیه السلام آن جمله کاروان را در شهر در آورد
و دعوت کرد دیگر روز آن امیر کس فرستاد و او را بخواند یوسف
علیه السلام آمد در پیش مردم آن کاروان آن امیر از کوشک
نگاه میکرد چندانکه چشم او کار می کرد سواران دید که در متابعت
او می آمدند آن امیر از کوشک فرود آمد و پیش یوسف باز
رفت و گفت ای یوسف این همه لشکر را چرا آوردی باشد که مرا
در خانه برگ این ساخته نباشد یوسف گفت هم لا یاکلون
ولا یشربون یعنی الملائکة علیهم السلام پس یوسف را علیه السلام
بر خوان بنشاندند اول کاسه که در پیش او بنهادند برنج بود

ویک لقمه ازان برداشت و در پیش دیگری نهاد آن کس نیز لقمه بیاد
یاران بخورد و سیر گشت و آن کاسه را بجملهٔ اهل دعوت بگردانیدند
تا ازان بخوردند و همه سیر شدند و ذرهٔ دران نقصان نیامد و آن
امیر دران عجب ماند و روی بمالک کرد و گفت چون بنده را این همه کرامت
بود حال خواجهٔ او چون باشد مالک گفت این بنده نیست یکی از عجایب
روزگارست و از خواجگان بسیار بزرگوارست و بدل بیدارست
و بتن در خدمت جبارست امیر روی بیوسف کرد و گفت ای یوسف
بگوی تا مرا چه فرمایی یوسف علیه السلام گفت آمرک ان تترک
الصنم و تعبد الصمد امیر گفت بر درستی این دلیل داری
گفت بلی گفت چه دلیل داری گفت هرچه تو خواهی گفت مرا
معبودیست و چهل سالست که من وی را می‌پرستم و بدو تقرب
میکنم نشان درستی این که تو میگویی آنست که آن بت پیش تو
سجود کند یوسف علیه السلام گفت خداوند من قادرست که او را
سجود فرماید و سجود آورد فقضی الیه یوسف فسجد له الصنم
مع اصنام حوله فقال الامیر آمنت بالله الهک واله آبائک

ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب علیهم السلام لطیفه
در تعجبیم در کار نگر و آن اعاجیب صنع پادشاه نگر که یکی را سبب
نسب ضلالت کند و تاج هدایت بر سرش نهد و ساعتیش
متهم کند و ساعتی سر بزندان بلاش در دهد و ساعتی ملک و پادشا
ده این همه صنایع چیست و این همه تعبیها از بهر چیست شعر
سر حکما چه دانی ای مرد سلیم • چیزیست مر آینه درین زیر گلیم •
القصه چون مالک از بیت المقدس بر نشست و روی براه
آورد یوسف نیز علیه السلام بر نشست و چون از چشم آن امیر
غایب شدند عشق یوسف در سینهٔ او متضاعف گشت با خود
اندیشید که این غلام را با این جمال و کمال سر انجامش بجایی کشد
که از دولت او چندین هزار تن از آتش دوزخ خلاص یابد من برنشینم
و او را ازیشان بستانم و بیارم و این مملکت را بدو بسپارم
و غلام وار در پیش او کمر خدمت بربندم و در طفیل او سعادت
یابم پس این دوازده هزار سوار را برنشاند و در قفای ایشان
رفتند چون بنزدیک ایشان رسیدند مالک را زهره اندر تن

بجوش آمد یوسف علیه السلام روی بدیشان آورد و گفت ای مالک
ساکن باش که ایشان نتوانند که مرا از تو بستانند پنجاه سالست که
تو در طلب من رنج کشیدهٔ رنج رنجوران را ضایع نکند تا تو از رنج خود
بر نیابی مرا کسی از تو نتواند که بستاند مالک گفت یا یوسف ایشان
دوازده هزار اند و ما سیصد کس حملهٔ ایشان را طاقت نیاوریم
یوسف علیه السلام گفت دل مشغول مدار که طلعت لشکر جمال ما
آن همه را هزیمت کند و آویزهٔ کار ما شر همه را کفایت کند لشکر چون
نزدیک رسیدند هر کس که از آن لشکریان در روی یوسف نگاه
کردند در حال دل از دست بدادند و مدهوش شدند و سرنگون
از اسب در افتادند تا یوسف علیه السلام با کاروان سه روزه
راه از ایشان درگذشت کس از ایشان بهوش نیامد **لطیفه**
مالک پنجاه سال در طلب یوسف بود آخر بچنگش آمد از وی برنایافته
دوازده هزار سوار بدو کمین کردند نیارستند که از وی بستانند
مؤمن پنجاه سال طلب ایمان کرد تا بچنگ آورد و در خزینهٔ دل
نهاد و قفل یقین بر وی زد و از وی هنوز برنایافته شیطان

با

بالشکر و سپاه خود کی تواند که از وی بستاند ای قاصدان یوسف
نتوانید که یوسف را بستانید که تقدیر جلال و جمال آنست که مالک
ببرکت او توانگر شود ای شیطان غدار نتوانی که ایمان از مؤمنان
بستانی که تقدیر جلال ما آنست که مؤمن از وی توانگر شود و در سلک
صفا در بهشت برین نامور شود هزار شادی بیقای آن ساعت که
مؤمن بمحشر شود و مستوجب کاس مطهر شود و پس از آن نسیمی
و مستی به دیدار خداوند اکبر شود و با اولیا و انبیا علیهم السلام
همنشین و همبر شود **شعر** ای خوش آن لحظه که عاشق در بهشت اندر شود
پس بیابد وادی عیش و عاشق داور شود ای خوشا کو مست گردد از شراب شوق حق
پس خمار ذات شوق حقش اندر سر شود گرچه تحفت آن شراب عشق لیکن در وجود
با وصال اندر دهان عاشقان شکر شود چون بنوشد آن شراب و مست گردد در زمانه
های و هوی عشق بر عرش اعظم بر شود منظری باشد بجنت پایگاه عاشقان
هر گذشت او عاشقش فردا بران منظر شود چون از آن منظر ببیند آن جمال بی حجاب
وعدهٔ حق گفته آن کاسی ورا باور شود وصل او دارد یقین اندر ضمیر عاشقان
ور نه بیند عاشق او را در زمان کافر شود **الفصل الرابع والعشرون**

مِن قِصّةِ يوسفَ الصِّدّيقِ عليه السّلام قوله تعالى وَشَرَوْهُ
بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ وما رُوِيَ مِنَ العجايب الى أَنْ
دَخَلَ مِصْرَ قال الشيخ الامام رضي الله عنه اِيّاكم والعُجْبَ فانّهُ
هَلَكَ مَنْ قَبْلَكُم گفت از عُجب بپرهيزيد ودست در
دامن فقر و تواضع زنيد كه آنان كه از عجب ناپاك شدند در
قعر درياى وحشت هلاك شدند ابليس بطاعت مُعجب شد
در ساعت كافر شد جبريل عليه السلام بقوت معجب شد در حال
عاجز شد • آدم عليه السلام در ولايت معجب شد در ساعت
معزول شد كعبه بطهارت معجب شد ببتان موسوم شد قلم
بقسمت معجب شد از كتبت معزول شد • يوسف عليه السلام
بحسن معجب شد از طرف مادر و پدر معزول و مهجور شد • اول
ابليس بطاعت معجب شد در ساعت كافر شد و هفتصد
هزار سال طاعت كرد و گفت أَنَا از ان الف انا آتش
قدر بو بيت برافروخت و خرمن طاعت او را پاك
بسوخت مقتداى اهل آسمان بود در زمين صنعتش و صفتش

وكان من الكافرين شد دوم آدم عليه السلام بولايت معجب گشت
ولايت او بهشت با نعمت بود و نشستگاهش تخت مملكت بود
باد تخت او را برگرفتى و سى هزار ساله راه او را بيك لحظه در ولايت بهشت
بگردانيدى و باز آوردى پانصد سال در بهشت بدين نسق مى بود
آنچه اول ديده بود از لطايف بهشت و نعيم او درين پانصد سال ديگر
آنرا نديد و هر روز غير مكررى ديد از لطايف و عجايب و غرايب آخر
گفت بار خدايا اين ولايت را ساعت بساعت بدل ميكنى و هر
زمان كسوت ديگرى ميپوشى پادشاه عالم گفت آنچه ديدى طرفى
از لطايف بهشت است و برفى از آثار قدرت ماست كه پانصد هزار
سال ديگر باشى تمامت بهشت را نتوانى ديد گفت اين همه آن منست
گفت اين همه آن تست آدم عليه السلام بدان معجب شد در حال
از ان ولايت معزول گشت جبار عالم جل جلاله خوردن گندم را بهانه
ساخت و آدم را از بهشت بيرون كرد و آدم عليه السلام دويست
سال درين خاكدان ميگفت ملكا چكنم چه حيلت سازم خطاب آمد كه
يا آدم عجب آوردى تا معزول شدى عذر بيار تا بعنايت مقبول شوى

آدم علیه السلام چون قصد معذرت کرد ملک تعالی بکرم آن گناه از وی در
گذرانید سیوم جبریل علیه السلام بود که بقوت خود بنازید عاقبت گشت
و آن چنان بود که چون خداوند عالم تبارک و تعالی خطاب کرد بجبریل که
آن چهار شهرستان لوط را علیه السلام بر زبر پر خود بر داشت صد و سنگ
در صد و سنگ ولایت ایشان را از اعضای زمین چهل گز فرو برد
پر خود را و بر کند و بر بالا برد چندانکه در آسمان دنیا آواز خروس
و چهار پایان ایشان را شنیدند جبریل علیه السلام چونکه این
قوت بدید عجبی از وی سر بر زد و گفت این منم که صد و سنگ
ولایت را از عالم سفلی بکندم و به عالم علوی بر آوردم ملک تعالی
قوت از وی بستد و گفت ای جبریل پر خویش را بکش بجود از
زیر این زمین چون جبریل پر خویش را بکشید پادشاه عالم بی واسطه
جبریل بچهار ساعت آن چهار شهرستان را در اوج هوا معلق بداشت
بقدرت خویش چنانکه آب در کوزه ایشان نجنبید خطاب
آمد که چرا قوت خودی بینی و قدرت ما نه بینی جبریل علیه السلام به لابه
و زاری در آمد خطاب آمد که ای جبریل در قوت خود نگریستی و معجب

شدی تا عاجز گشتی در قدرت ما نگر و عذر و نیاز بیاور تا قادر شوی
چهارم کعبه بطهارت خود بنازید حق تعالی فرمود که وَطَهِّر
بَیْتِیَ گفت این منم که پسندیدهٔ حضرتم و آراستهٔ آب طهارتم
و منظر نظر حقم و مأمن جملهٔ خلقم پادشاه عالم آن سلب طهارت
و شرف از وی بستد و هزار ماه آنرا بتکده گردانید و خلعت
آن امانت را بسرای ابوسفیان داد در روز فتح مکه که مَن دَخَلَ
بَیْتَ أَبِی سُفْیَانَ فَهُوَ آمِنٌ پادشاه عالم گفت ای کعبه بطهارت
خود بنازیدی و بدین سلب امان خود مغرور و معجب شدی ما نیز بتان
با وحشت را در جوف تو نهادیم و آن سلب امن و امان را بخانهٔ بیگانه
دادیم ذرات خانهٔ کعبه بحق تعالی بنالیدند و گفتند بار خدایا چکنیم
و چه حیله سازیم که از ما در گذاری خطاب آمد که بطهارت نگریستی و عجب
آوردی محل صنم گشتی در عنایت ما نگر و عذر آور تا مطاف اهل عالم
گردی پنجم گفتیم که قلم بود که بنعمت خود بنازید چون پادشاه
عالم به وی خطاب کرد که بنویس گفت بار خدایا چه نویسم گفت بنویس
الخلق والاجل و هو کائن الی یوم القیمة قلم گفت این منم که قائم

ادرار و ارزاق بندگان پادشاه عالم پس عجبی در روی بدید آمد
خطاب آمد که یا قلم پیرامن لوح مگرد ملک تعالی بی واسطهٔ قلم
بران فضای لوح نظری کرد و هر چه در مکنونات غیب بود بی
واسطهٔ قلم و مداد بر لوح پیدا گشت خطاب آمد که یا قلم بقسمت
و کیفیت بنازیدی ما بجودی خود این قسمت تو لا کنیم و بی واسطه
تو آنچه در مکنونات غیب است آشکارا کنیم قوله تعالی یَمْحُو اللّٰهُ مَا یَشَآءُ
وَیُثْبِتُ وَعِنْدَهُ اُمُّ الْکِتَابِ قلم از راه عجب برخاست و خود را
تسلیم کرد و به لابه و زاری در آمد پادشاه عالم بحکم غفران نوشتهٔ
خود را ناپدید کرد و باز بواسطهٔ قلم آشکارا کرد که جَفَّ الْقَلَمُ
بِمَا هُوَ کَائِنٌ اِلٰی یَوْمِ الْقِیٰمَةِ ششم یوسف علیه السلام
بحسن بنازید و دران وقت که او بدان دوازده هزار مرد نگریست
بیک نظر همه از هوش برفتند و بیفتادند یوسف علیه السلام گفت
این منم که نعیمهٔ جمال و حسن و ملاحت کنم دوازده هزار مرد را
بیک لحظه و یک نظر هزیمت کنم جبرئیل علیه السلام آمد که یا یوسف
بجمال خود می نازی باش تا درین شهری دیگر که در راست در روی و اسرار

صنع ما را آشکارا بینی و مشاهده نمایی و چون پاره برفتند بشهری رسیدند
که نام آن شهر عریش بود شهرستانی پر از پری و انسی و جنی آشنا
شدن با یکدیگر بزیج و شراب گردند و هر یکی بجمالی چنانکه اگر هفتاد هزار
یوسف بجمال جمع آمدندی در جنب ایشان پیدا گشتی یکی از ایشان
در یوسف نگاه کرد یوسف در عذر و زاری آمد و گفت بارخدایا
غلط کردم گفتم در عالم مگر منم صاحب جمال اگر صنع و حسن اینست
که من می بینم پیش جمال ایشان من سخت حقیرم شعر
گفتم که مگر ترا هوا خواه منم   پوشیده بعشق و بس آگاه منم
کی دانستم حقیقت تو ای جان و جهان   کز فوج عاشقان یکی کاه منم
خطاب آمد که یا یوسف در حسن خود نگریستی عجب آوردی
و از نظر ایشان مهجور شدی در صنع من نگر و عذر آور تا در دل ایشان
مقبول شوی یوسف علیه السلام چون روی بعذر آورد پادشاه عالم
آن جمال ظاهر او را از خیل باطن مدد فرستاد اهل آن شهرستان
جمله روی بدو نهادند و در پیش او سجده کردند همچنان قصهٔ
موسی علیه السلام که قَالَ رَبِّ اَرِنِی اَنْظُرْ اِلَیْکَ فاحاله الجبل

ذاتی الانام مولفة من المشتاقین کل واحد منهم یشبل موسی یقول ارنی
ارنی • و همچنین قصهٔ ابراهیم خلیل علیه السلام **وذکر** قصهٔ ابراهیم رحمه الله
ای الطواف فی لیلة مظلمة مطیرة ریحیة رجاءً ان تخلو المقام فاذا الانام
مولفة یطوفون حول البیت فسمع منادیا ینادی یا ابراهیم کلهم طمعوا
فیما طمعت فالطامعون المشتاقون یا ابراهیم همه طمع کردند در ان که تو
طمع کرده همه آن دیدند که تو دیدی و آن شنیدند که تو شنیدی تا دوست
گواه نبود گواهی نشنود **موعظه** ای کسی که در حال و صورت نگری و عجب
آوری تا مگر منظور نظر خلق گردی در مرگ نگر و عذر آور تا مقبول
درگاه حق گردی تا چند گویی اسب من و مال من و جامهٔ من و سرای
من و دکان من و بازار من و کاروان سرای من و مزرعهٔ من و اسباب
و غلامان من و کنیزان من و فرزندان من • چندان من را اگر
سر تو زنند وای بر حال تباه تو • یکبار بیر عذر آی و چون روندگان
راه حق بگوی که خدای منی و آلهٔ منی و ربّ منی و معبود منی تا از ان
منیت انیتت نفی یابی و الا وای بر تو **در خبر** می آید که بنده باشد
مفلس و درویش و از اسباب تهی دست و هر ساعت خدای را

بعد نام بخواند و گوید الهی و سیدی و مولایی پادشاه عالم لحظهٔ دنیا
بدو دهد اگر خدا را فراموش کند و شغل دنیا را پیش گیرد و گوید
اسب من و غلام من و این من و آن من از این مهلای که اهل دنیا
بگردن خرد میگویند و رد خود سازد پادشاه عالم گوید ای فرشتگان
این بندهٔ ناسپاس ناشناس را بنگرید که تا مفلس بود لاف
از ما میزد و همه از ما می گفت اکنون که توانگر شد ما را باز پس
انداخت و همه از خود میگوید و لاف از خود میزند ای بندهٔ مسکین
بیچاره هرگاه که این نفس تو خواهد که علم منیت بر دارد و دعوی بزرگی
کند در بدایت خویش نگر که تا چه بودی و در نهایتش نگر که
چه خواهی بودن اول آب بودی خون گشتی باز خون خواهی
گشت خاک بودی و باد بودی این همه را در هم سرشت و ترا
پیدا کرد و باز هر یک از ینها با اصل خود خواهند رفت خاک بخاک
و آب باب و آتش باتش و باد بباد آنگاه منازل و صاف او
این خواهد بودن که او سزای این باشد چنانکه آن بزرگ گفته است **رباعی**
ای شخص درون بعجب و کبر آگنده • پیداشدهٔ ز خون و آبی گنده

نیکو نبود بدین علامتی بنه٭ تا زنده و باد و در بروت افکند القصه
مالک یوسف را از ان شهر بیرون برد چون بمصر رسیدند قافله
فرود آمد مالک یوسف را گفت برخیز و بکنار آب رو و غسلی
بکن تا از گرد راه پاک شوی و جامهٔ نیکو در پوش تا در شهر رویم یوسف
علیه السلام بکنار نیل آمد و جامه بیرون کرد پادشاه عالم قبهٔ از
نور بر کرد و در کشید تا کس اندام او را نه بیند٭ ماهی سر از آب بیرون
آورد چون نگاه کرد یوسف علیه السلام ایزار از میان میکشاد آن
ماهی سر بآب فرو برد و بجملهٔ ماهیان بحر و حیوانات خبر داد که
غُضُّوا أَبْصَارَكُمْ حَتَّى يَغْتَسِلَ صِدِّيقُ اللّٰهِ همه چشم بر هم
نهید و جای خود را نگاه دارید که صدیق خدا غسل میکند تا او را از شما
وحشتی و دهشتی نباشد پادشاه عالم این حرمت را از و
بپسندید و او را و بچه داد و شکم یکی را زندان یونس
علیه السلام کرد تا در شکم او عبادت میکرد و آن دیگر را حمال خاتم
سلیمان علیه السلام کرد که نام مهین حق تعالی برو نوشته بود تا بدانی
که رنج و ظن هیچ کس در راه رعایت و عنایت و خدمت اولیا

ضایع نیست و نه خواهد بود انشاء الله القصه چون یوسف از آب
بدر آمد چهره اش افروخته شد جمالش صد مرتبه زیباتر شد آورده
اند که مالک او را که بجبر برد تا بمصرش آوردن هر روز وی را جامهٔ
نو پوشانیدی و چون غسل کرد هفتاد قبای گوناگون در پیش او
نهاد و گفت ای یوسف هر کدام را که خواهی بپوش لطیفه هرچه
برادران یوسف را کردند ملک تعالی بضد آن بدل کرد اگر ایشانش
بچاه افکندند مالک تعالی بجاه و تخت رسانید اگر ایشانش گرسنه
بداشتند ملک تعالی طعام از بهشت فرستادش اگر ایشان
برهنه اش کردند ملک تعالی اش هفتاد جامهٔ ملون در پوشانید
اگر ایشانش به بندگی بفروختند ملک تعالی همهٔ ولایت
مصر را بدو داد و همهٔ اهل مصر را بندهٔ او گردانید تا عالمیان
بدانند که آنرا که خواهد بعالم امنیت در آرد و جفای خلقان را ازو
باز دارد لطیفه ندانم تا دران ذل بدایت نکرم یا دران عز
نهایت نکرم٭ محنت اگرچه بسیار بود چون بپایان او مرگ بود رسیده
گیر٭ مرد اگرچه قوی بود اگر عنایت ملک نباشد افتاده گیر٭ لشکر اگرچه

بسیار بود چون با آن نصرت ملک تعالی نباشد شکسته گیر • معصیت
اگرچه بسیار باشد با آن چون شرک نباشد آمرزیده گیر **قصه**
آورده اند که چون یوسف علیه السلام بیک منزلی مصر رسید منادی
در هوا ندا کرد که آمد بر شما کسی که آراستهٔ خَلق و خُلقت • و برداشته
لطف حقیقت • و در سیرت همچون فرشته است • و بصورت
از جمال انس و جن درگذشته است • فرخ کسی که در روی او
نگرد که هر که در روی او نگرد دلشاد گردد • و هر غمناکی که در روی نگرد از
غم آزاد گردد • اهل مصر چون این ندا شنیدند زن و مرد پیر و
جوان روی بدروازه نهادند از هر سو که می نگریستند جماعتی سواران
می دیدند با جامهای الوان و ایشان خوش شکلان بودند که برعایت
یوسف علیه السلام آمده اند یوسف علیه السلام در میان ایشان
بشکل ماه تابان در میان ستارگان می آمد کلاهی مذهب بر سر
و قبای زرکش دربر همه بیاقوت و لعل بافته • و موی به بیجاده
و لؤلؤ بافته • و دو یاقوت سرخ از گوش آویخته چون نظر خلق بر وی
افتاد همه در پیش او سجود کردند چون سر برداشتند از حسن و ملاحت

و جمال او واله و شیدا شدند یکی میگفت که ملک است که بطلب ملک
جهان آمده است یکی میگفت که از آسمان آمده است خلق بنعره در
زیر رکاب او می دویدند تا بدروازهٔ مصر رسیدند پس از نور جمال او نور
در هوا متضاعف شد نور او با نسیم هوا مرادف شد مصر از بوی اندام
او معطر گشت • خاک زمین از مشک اخلاق او معنبر گشت • آب در
جویها برقص آمد • باد در وزیدن آمد • مرغ هوا در سرایدن آمد • غم از دلها
پراکنده شد شادی در دلها در آمد آفتاب در درجات خویش
به رقاصی آمد این همه آن روز بود که یوسف علیه السلام بمصر اندر آمد
لطیفه یوسف چون بمصر در شد این عجایب از بهر همه پیدا شد فردا
که مؤمن بهشت در رود چه لطایف آشکارا شود در جه عنایت ملکی
پیدا شود همه آبهای بهشت ایستاده و همه درختان سر فرو برده
فردا که مؤمن بهشت در آید آبها در رقص آیند • درختها را میوه برآید
بادها در وزیدن آیند • مرغان در سرایدن آیند مؤمن واله گردد که
این جمال بدان جمال نگرد در ساعت بادی از زیر عرش برآید که
آن باد را مبشر گویند بر درختهای بهشت زند اوراق و اغصان

او را دو هم گویند نغمها در میان آن پیدا شود که اهل بهشت از خوشی آن بی‌خود
و برگ درختان بی‌هوش شوند جبار عالم جل جلاله رضوان را گوید که بندگان
مرا چه رسیده است رضوان حال را بگوید جبار عالم گوید که بندگان من
در وقت آواز درختان این چنین بیکنید در وقت آواز رحمان چه
خواهید کردن پس ملک تعالی خوش را بدیشان دهد و حجاب جلال
از جمال بردارد و گوید ای بندگان من سلام علیکم طبتم فادخلوها
خالدین بنده از خوشی و لذت آواز سلام حق متحیر بمانند ملک تعالی
گوید ای بنده من آن نه آواز درختانست این سلام رحیم در حقانست
عبادت این نه بانگ درختانست و نه [illegible] عاشقان این نه دنیا
که تا پیام کنم این بهشت است تا تمام کنم این تو یی که مقام کنی
این منم که سلام کنم ای عجب پیک پیام او که بدین عالم آمد صد هزار
غلغله و زلزله از آن پیام با واسطه در دل عاشقان پدید آمد چون
لذت پیام با واسطه چنین بود ندانم تا آن سلام بی واسطه چون
باشد ندانم تا کدام پیک شایسته آن سلام باشد شعر
روز بکارم همه فرخنده بکام تو بود سبز و آن زاکه همه وقت غلام تو بود

گر بشبی بزم بشی واقف کوی تو شوم قامت و بانگ نماز من همه نام تو بود
لذت نام تو امروز دل من بربود ای خوش آن وقت که فرداش سلام تو بود

الفصل الخامس والعشرون من قصة یوسف الصدیق
علیه السلام قوله تعالی وقال الذی اشتراه من مصر قال الشیخ

رضی الله عنه من طلب وَجَدَ وجَدّ گفت هر که چیزی را بجوید و در طلب
جستن آن بپوید اگر بجد شتابد لابد بیابد اگر طلب دنیا کند بیابد
و اگر طلب عقبی کند بیابد اگر طلب چیزی کند که بدو منا شود بیابد
و اگر طالب مولی باشد جد بباید تا بدو آشنا شود قوله تعالی
والذین جاهدوا فینا لنهدینهم حکایت درویشی در بغداد
بدر سرای خلیفه رفت بر ایوان سرا نوشته دید که من طلب وجد
وجد درویش گفت هر کاری افتد که این رمز را بر محک امتحان
زنم و بیازمایم در اندرون سرای پیغامی فرستاد که امیر المؤمنین را
بگوید که با ما مصاهرت کند و دختر خود را بما دهد چون این خبر را
بخلیفه بردند گفت تدبیر چیست قومی گفتند که بباید زدن و جمعی
گفتند که بباید کشتن گروهی گفتند دیوانه است بباید بستن

و به بیمارستان فرستادن تا بندش بزنند و معالجه کنند تا عاقل شود خلیفه
گفت زدن شرط نیست که میگویند که درویش است ۰ و کشتن
نیز شرط نیست که مرا او را کاری افتاده است ۰ و اگر دیوانه است
مگر سودای عشقش دیوانه کرده است ۰ تدبیر آنست که مقصود او را
بکاری بسته کنیم که از عهدهٔ آن بیرون نتواند آمدن تا از درگاه ما
دور تر شود و خلاص یابیم ۰ گفتند یا امیر المؤمنین آن چکار است گفت
بنگرید تا چه کنیم ۰ پس انگشتری خود را از انگشت بیرون آورد و گفت
این را به دجله اندازید و بگویید او را که مهر این دختر که تو میخواهی اینست
برو و او را از آب بر آور اگر این انگشتری بیاوری چون پیغام خلیفه
رسد کار تو ساخته شود درویش گفت روا باشد و کدویی بر سر
چوبی بست و بدان از دجله آب بر میکشید گفتند چه میکنی گفت
میخواهم که این آب دجله بر کشم تا زمین او پیدا شود و آن انگشتری که
در آب افتاده است بر آورم تا کارم مهیا شود گفتند ای سلیم القلب
این آب را هرگز نتوانی که بر کشی و پاک کنی و ته او پیدا شود تا انگشتری را
بیابی گفت حال از دو بیرون نیست یا این میسر شود و من بمقصود

رسم و یا عمر من سپری شود درین کار و از بند مطلوب خود برهم یکسال
بران بر آمد آن درویش را بران حال می دیدند ملاحی را بر وی رحم آمد
گفت من بدولت او فیروز شوم باشد که انگشتری را بچنگ آورم و بدو
دهم و او را ازین محنت وارهانم ملاح فرو رفت چون بزیر آب
رسید دست بر زمین نهاد و در حال آن انگشتری بدست او
افتاد بر آورد و بدان درویش داد درویش در ساعت بدرسرای
خلیفه آمد و گفت مارا کار بر آمد و تو آنچه پذیرفته بجای آور تا با ما
چه خواهی کردن خلیفه آن انگشتری را در دست گرفت و بتفکر فرو رفت
وزیران هر کسی سخنی میگفتند خلیفه گفت بسیار مگویید که او با عجز
و مسکینی خود در آنچه گفت وفا کرد ما با ثروت و لطف خود در آنچه
گفته ایم چگونه خلاف کنیم پس خلیفه بفرمود تا او را بگرمابه بردند و سر
و تن بشستند و جامهای فاخرش در پوشیدند و قدری از مال
بدو بخشید و دختر خود را بعقد نکاح شرعی بدو داد تا در پذیرفته
خلیفه هیچ خلافی واقع نشد این همه بکردند و درویش را بیاوردند
و بر کرسی زرین بنشاندند تا خطبه بخوانند درویش بر پای خاست

وگفت یا امیر المومنین من مردی ام درویش وگدا و تو مردی توانگر
و پادشا این مصاهرت در میان ما چگونه بود ما را مقصود دانستن [است]
رمزی بود که بر ایوان سرای خلیفه نوشته بود که جوینده یابنده
ما آنرا بر محک امتحان زدیم آن رمز درست آمد اکنون رفتم
چون در حق تو درست آمد در حق او نیز درست آید تو دامادی
در خورد خود طلب کن من نیز درویشی در خورد افلاس خود طلب کنم
این بگفت و برفت **مالک بن زعر** خوابی دید که غلامی یابد و آن
غلام سبب توانگری او گردد پنجاه سال در طلب او شتافت و عاقبت
الامر مراد خود را بیافت اگرچه در راه طلب او مضطر شد و لیکن
عاقبت بسبب او توانگر شد **آورده اند که** یوسف را علیه السلام
بمصر آوردند چون در خانه شد از روی او نوری تافت و در آسمان
می پیوست هر که آن نور را می دید از عشق جمال و میخروشید مالک [ری]
گفت هر که خواهد که در جمال او نظر کند باید که فردا بیاید و دینار
با خود بیاورد همه گفتند که ارزانست دیدار او بدیناری دیگر روز
همه خلق برای مالک روی آوردند و هر یکی دیناری می داد و دیدار او

می دید آن روز ششصد هزار دینار جمع آمده بود گفتند یا مالک سخت
ارزانست مالک گفت هر که خواهد که فردااش ببیند دو دینار
با خود بیارد روز دیگر یوسف علیه السلام بنوعی دیگر آراستند چون
روز دیگر شد خلق بیامدند و روی برای مالک نهادند و دو
دیناری دادند و دیدار مبارک او را می دیدند و نظری کردند
آن روز هزار هزار و دویست هزار دینار جمع آمده بود آن روز
یوسف علیه السلام خود را بدید بهای او ده درم بود و آن هم سیاه
بی مقدار کاسد مردود که هیچ جا رایج نبود و آن روز که نظر از خود
برداشت بهای یک نظر او این همه مال و غنیمت بود **لطیفه**
نظر در جمال یوسف علیه السلام مختلف آمد گروهی جمال
صورتش دیدند زر نثار کردند گروهی جمال رسالتش دیدند
دین نثار کردند آنها که جمال صورتش دیدند زر نثار کردند
و می نگریستند و آنها که جمال صفاتش دیدند جان نثار کردند
آورده اند که چون یوسف علیه السلام بشهر مصر در آمد بیست
و پنج هزار مرد و زن آن روز مرده بودند که جان فدای جمال یوسف

کرده بودند واما آنها که درین فدا کردند اول فارعه بنت طالوت بود
کاز فرزندان ملک بن نباث بن شداد بن عاد بود که چون خبر بدو
رسیده که در مصر غلامی آورده اند که نور جمال او بر نور ماه غلبه میکند
و صورت او در کمال بر قرص آفتاب سبق می برد آن روز آن
زن برخاست و هزار خروار اشتر ابریشم و دینار و مشک و کافور
و عود و عنبر و دیبای رومی بر هم نهاد و بر هر اشتری کنیزکی تاج
زرین بر سر نهاده بیامد تا یوسف را بخرد چون چشمش بر یوسف
افتاد و جمال با کمال او را بدید گفت ای غلام آمده ام تا ترا
بخرم اگر جمال ظاهر و باطن اینست که من می بینم این بهای تست
این همه فدای یک نظر تو باد که در مقابله او ترا دیدم و در تو نگاه
کردم پس آن همه مال را در مقابلهٔ یوسف علیه السلام بفقرا
و مساکین مصر نفقه کرد و آن کنیزکان آزاد کرد و گفت اشهد ان
لا اله الا الله وانت نبی الاکرمین رسول الله ٭ پس روی بگردانید و بدریای
قلزم در رفت و در جزیره مقام کرد و حق سبحانه و تعالی را
همی پرستید تا از دنیا بیرون شد ٭ روز دیگر خبر در شهر افتاد که

آن غلام را میفروشند پس روز دیگر کرسی زرین نهادند و یوسف را
بیاراستند و بران کرسی بنشاندند هر جا که صاحب بضاعتی و خداوند
مال بود جمله سرمایه برگرفتند و روی به میدان نهادند تا او را بخرند
دران میانه پیرزنی بود می آمد کلافهٔ چند ریسمان بر هم رسیده و در
دست می آمد وی را گفتند که کجا میروی گفت بخریدن این غلام
کنعانی میروم گفتند ای عجوزهٔ بیچاره اینجا خروار مشک و عنبر
و کافور بر هم نهاده است و تو با این بضاعت حقیر مختصر کجا
میروی پیرزن گفت اگر نگذارند که بخرم باری بگذارند که ببینم شعر
از هر طرفی دست گذاری رسدم ٭ تا بو که ز گلزار تو خاری رسدم
گیرم که مرا دست بوصلت نرسد ٭ باری غم تو زدور باری رسدم
قصه چون یوسف علیه السلام در میدان بر کرسی نشست و آن
جمال او از زیر نقاب پیدا گشت هیچ کس از زن و مرد نبود که
او را خریداری نکرد و آرزوی خریدن یوسف در دلش نگشت
آورده اند که پری در آمد از گوشه و گویند که فرشته بود که
حق سبحانه و تعالی فرستاده بود تا بگوید که اقصروا اطماعکم فان

عزیزٌ لا یشتریه الا العزیز • گفت طمع از دیدار یوسف کوتاه
کنید که او عزیزست و نخرد او را مگر عزیز زین خلق **لطیفه**
در سابق الاسباق وازل الآزال در بازار وجود ملک تعالی خواست
که ذرات وجود مؤمنان را وجه بهای وصباحت ایشان را
جمع کند چون ارادت ازلی ایشان را در بازار نقد بر جمع کرد هیچ آفریده
نبود که ایشان را خریداری نکرد اول ابلیس گفت منش بجرم بطاعت
ومعرفت • عرش گفت منش بجرم بعظمت • کرسی گفت منش بجرم بوسعت
فرشته گفت منش بجرم بطهارت • دیو گفت منش بجرم بشهوت
و کذا السموات والارض • پادشاه عالم فرمود که جمله طمع ازین ذرات
نورانی کوتاه کنید که ایشان عزیزند نخرد ایشان را الا کسی که
در ذات خویش عزیز باشد **قوله تعالی ولله العزة ولرسوله**
یوسف را همه خریداری کردند ولیکن چون عزیز بود هم عزیز مصرش
خرید مؤمنان را همه اشیا خریداری کردند چون عزیز بودند هم آفریدگار
عزیزشان بخرید که ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم
بان لهم الجنة **قصه** چون عزیز مصر خبردار شد و نام او قطفیر بود

و گویند که نام او افغو بن رحیب بود و او عزیز مصر بود بفرمود
تا سرای او را بیاراستند و بساطهای الوان و گرانمایه بگسترانیدند
و بر در سرای او میدانی بود کرسیهای زرین و سیمین بنهادند
عزیز بیامد و بر در سرای بنشست و کس فرستاد و مالک را بخواند
مالک بیامد و یوسف را بیاورد و در میان میدان بر کرسی زرین
بنشاندند • و منادی ندا در داد که **من یشتری غلاما زکیا فصیحا**
صبیحا نصیحا عجیبا یوسف علیه السلام گفت چنین مگوی بگوی که
من یشتری غلاما صبیا مظلوما اسیرا غریبا حزینا خطیرا فصار
عبدا حقیرا که خود بنده بر داشته که اکنون افگنده است
آزادی که اکنون بنده است عزیز قوم بود اکنون ذلیل خلق است
مالک گفت ای غلام این صفت که تو میگویی هیچ بر تو پیدا نیست
خاموش باش تا ترا به نیکوترین عبارتی بر خلق جلوه دهم یوسف گفت
اگر عبارت نیکو خواهی چنین گوی که من یشتری یوسف نبی الله بن
یعقوب اسرائیل الله بن اسحق ذبیح الله ابن ابراهیم خلیل الله مالک
گفت ای غلام بدان خدای که ترا این جمال و کمال داده است بگوی

اگر تو چه کسی یوسف علیه السلام زار زار بگریست و خواست که سر خویش
آشکارا کند در ساعت جبرئیل علیه السلام از حضرت رب العالمین در آمد
و خبر آورد که یا یوسف سر خود را نگاه دار تا آنچه قضای مالک الملکوت
در حق تو بجای خود قرار گیرد یوسف زبان در کام کشید و گفت مرا
بگفتن راز دستوری نیست ترا با تبع فروختن کار است
نه باشنده دانستن پس در بهای او می افزودند تا چندانی
از زر و جواهر و مشک و کافور و زر و سیم و گوهر در مقابله او فرو کردند
که یوسف علیه السلام در پس آن ناپیدا شد زلیخا بر کناره کوشک
از دریچه نگاه میکرد چون جمال یوسف را بدید آهی بکرد و بیهوش
گشت چون بهوش باز آمد دایگان و کنیزکان که بودند همه در گرد
او در آمدند و گفتند ای ملکه ترا چه بوده است گفت آن گمشده خود را
یافتم این آن جمالست که مرا بنه سالگی نمودند و این زلیخا دختر
پادشاه مغرب بود نام او طیموس بن طاروس بن علقم بود به نه سالگی
جمال یوسف را بخواب دید از خواب در آمد و الوشیدا فریاد بر آورد
پدر گفت که ترا چه رسیده است گفت مرا در خواب جمالی نمودند که قرار

و آرام از من ربود ندانم که جنی بود یا انسی پدرش گفت اگر دانستمی که او
کجاست تا جمله خزاین خود را در باختمی و او را مونس روزگار تو ساختمی
پس زلیخا روزی چند در ان حیرت بگذرانید شبی دیگر هم بخواب دید
گفت بدان خدایی که ترا این حسن و جمال داده است بگو که تا چه کسی
پری یا انسی یا ملکی گفت آدمیم و گفت اَنَا لَکِ وَانتِ لِی فَلَا
تَخْتَارِی عَلَیَّ وَاطْلُبِینِی بِمِصر چون زلیخا از خواب در آمد غریوان
و نالان و فریاد کنان پدرش را خبر دادند پدر بیامد و او را پرسید که
ای جان پدر باز ترا چه رسیده است گفت دیگر بار آن جمال بو العجب را
بخواب دیدم گفت من آدمیم و من ترا ام و تو مرا و گفت از من
طمع مبر و مرا طلب کن تو دیگر بیابانی و آنچه گفته بود که بمصر مرا طلب
کن آن از یاد زلیخا رفته بود همچه گفت ای دختر من رسولان که
ملوک عالم فرستاده اند از برای خطبه تو چند کسند همه را بگوییم تا
تو کدام را قبول کنی گفت از کدام ولایت اند گفت از سقلاب
و حبشه و دمیاط و زند و طایف و روم چون ولایتها را بر شمرد
نام مصر را در میان نبرد گفت از مصر کسی هست گفت نه زلیخا گفت

ای پدر آنرا که دیدم مسکن او مصر است پدر در زمان رسولان راست
کرد و به قطفیر که عزیز مصر بود نامه نوشت که ما را سر پوشیده ایست
که او را با خیال تو انسی پیدا گشته است اگر او را از ما به پذیری اگرچه
ما راست از علایق و زرینه در کار او صرف کنیم و بخدمت فرستیم
چون آن نامه بقطفیر رسید در حال جواب نوشت و گفت مَنْ
اَرَادَنَا اَرَدْنَاهُ وَمَنْ اَحَبَّنَا اَحْبَبْنَاهُ ولا نطلب منهُ سواهُ چون
این نامه بپدر زلیخا رسید فرمود تا هزار اشتر بر زیر بار کشیدند
و بار ایشان دیبای رومی بود و ابریشم و حلی و حلل و آوانی
زرین و سیمین با هزار اسب تازی و بر هر یکی غلامی ترک و رومی
سوار و کنیزکان ماه روی سیمین عذار و جماعتی را از اشراف قوم
خویش نصب کرد و دختر را تسلیم ایشان کرد تا وی را بدان طرف
برند و بقطفیر عقد نکاح بندند و تسلیم نمایند و از انجا تا بمصر
شش ماهه راه بود چون لشکر نزدیک مصر رسید قطفیر
با همه خلایق باستقبال بیرون آمد و نثار کردند و نکاح بستند
زلیخا چون از عماری بیرون آمد و چشم او بر قطفیر افتاد در حال

بیهوش شد دایگان و کنیزان در آمدند و آب بر روی زلیخا زدند
تا بخود آمد گفتند ای ملکه ترا چه بوده است گفت وَاطُولَ سَفْرَاهُ خانُ
و مان پدر خود را بدرود کردم و خزینهٔ پدر را آوردم و شش ماهه
راه آمدم و رنج و عنا کشیدیم و آنکس که مرا بوی داده اند نه آنست که مرا
بخواب نمودند پس دایگان و کنیزان گرد وی در آمدند و وی را تسلی
می دادند که دل مشغول مدار باشد که سبب آن این باشد که تو در خواب دیدی
عقل با خود آور و صبر پیش گیر تا خود چه پیدا شود از عجایب غیب زلیخا
گفت که صد سال پیش آن شوهر بود و شوهر بروی ظفر نیافت و روز
بروز بسر می برد و صبر می نمود **شعر** در خواب خیال تو چو خوابم بربود
خوبی جهان بچشم من زشت نمود ای دیده بخواب شو تو یکبار دگر
تا بو که جمال دوست باز آید زود **شعر** تا خورده شراب وصل تو مست شدیم
زیر قدم فراق تو پست شدیم در هجر تو گر دست نگیری ما را
از پای در آمدیم و از دست شدیم **و گروهی** گویند که ملک تعالی شهوت
از عزیز مصر بستد تا چون زلیخا بیوسف رسید بمهر خود بود
و گروهی گویند که چون عزیز پای در بستر کردی حق تعالی جنی را بعزیز فرستادی

تا در میان او و زلیخا بجفتی هفت سال برین منوال بگذشت تا آن
روز که یوسف را علیه السلام بعرضگاه آوردند چون چشم زلیخا بر جمال یوسف
افتاد آهی بزد و بیهوش شد کنیزان گرد او در آمدند و گفتند باز ترا
چه بوده است گفت آن گمشده را یافتم آنست که در میدانش
میفروشند کسی را بدو فرستاد که هیچ کس را بر ما اختیار مکن که
هر چه دارم در بهای تو در بازم و جان را نیز فدای دیدار تو کنم که هفت
ساله بودم که ترا بخواب دیدیم و مهر تو ورزیدیم یوسف جواب داد
وکذا اراکیک فی المنام اما بعد الشدائد التواصل گفت که
آن سیده را بگوی که ما نیز ترا بخواب دیده ایم ولیکن تقدیر چنان
که بسیار محنت بکشیم تا وقتی که شراب وصلت بچشیم سالها
خون دل بباید خوردن که تا بدان در رسیم که بخواب دیده ایم لطیفه
رسیدن مخلوق بمخلوق بی رنج و عنا نباشد رسیدن بحق بی درد
و بلا چون باشد • کریما پادشاها چون تقدیر کرده بود که زلیخا و یوسف
بیکدیگر برسند زلیخا را در بستر شوهرش هفت سال از و نگاه داشت
تا در صحبت یوسف بکارت را بدو سپرد • مریم را علیها السلام

چون تقدیر کرده بود که در بهشت عیال محمد علیه السلام باشد از مردمان
عالمش نگاه داشت تا فردا در کنار او باشد آورده اند که چون منافقان
و مبتدعان در عایشه رضی الله عنها طعنه زدند رسول علیه الصلوة والسلام
او را بخانه پدرش فرستاد اما در ان هیجده روز که او را فرستاد
از غیرت چنان بود که هم او می دانست که چون شد و عایشه رضی الله
عنها از غیرت رسول علیه السلام در آتش فراق سوزان بود و چشم
بر در نهاده تا که در آید و از رسول چه خبر آرد و رسول هم علیه السلام
چشم بر در نهاده تا که در آید و از عایشه چه خبر آرد که در ساعت
از حضرت رب جلیل خطاب آمد که ای جبرئیل دو دوستی از دوستی
جدا گشته است و هر یک چشم فرا گذاشته اند که چه خبر آید این
در انتظار آن و آن در انتظار این پیغام ما به دوست ما رسان
و ایشان را از بند انتظار باز رهان جبرئیل بیامد و آیت آورد که
قوله تعالی اولئک مبرؤن عما یقولون سید را علیه السلام گونه
برافروخت و به حجرهای خاتونان فرستاد و زنان را جمع کرد و گفت
بروید و عایشه را باز آورید که ملک تعالی می فرماید که اکرا و پاک

بشنودی او را بپاکان ندادی جبرئیل گفت یا رسول الله این نه کار پیغام
درسالتست حق تعالی میفرماید که بقدم مبارک خود برو و بهان
زبان که جراحت کرده مرهم کن رسول صلی الله علیه وسلم برخاست
و پیش عایشه رضی الله عنها رفت و چون چشم رسول بر عایشه
افتاد عایشه روی را درهم کشید رسول علیه السلام بنشست وازهم
گونه سخن میگفت و عایشه ازهرگونه نازی کرد با رسول علیه السلام
جبرئیل علیه السلام از حضرت رب العالمین دررسید وگفت
یا سید عایشه را بگوی که منافقان اگر ترا ناسزا گفتند مشرکان نیز
مرا ناسزا گفتند چون مشرکان مرا ناسزا گفتند تو بر پاکی و ستاری من
گواهی دادی من بگواهی تو کفایت کنم وایشان را عذابی دردناک
کنم منافقان نیز ترا ناسزا گفتند من نیز بر پاکی تو گواهی میدهم وگواهی
من پسنده کن و رسول مرا بیش ازین ناز و عتاب مکن عایشه رضی الله
عنها چون این بشنید برخاست و بوسه بر سر رسول داد وگفت
یا رسول الله بخانه باز آیم ولیکن این داغی که بر جان منست بگوی تا ملک
تعالی با من چه کند در ساعت جبرئیل علیه السلام بیامد وگفت یا رسول الله

خدای تعالی میفرماید که مزد عایشه صدیقه گاه ماست که مادر دار دنیا
او را مادر مومنان گردانیدم و در آخرتش از دوستان گردانیدیم تا
هرکه یک ذره مهر او در دل دارد فردا در کنف عنایت او باشد سیوم
نارفته بد و خطا و سهو از توفیق ۰ گویم که بود عایشه بنت صدیق
شخصی که ورا رسول بود دست رفیق ۰ با نیک بود چو آب در جوی عتیق
لطیفه پادشاه عالم عایشه را مادر مومنان خواند قوله تعالی
وَأَزْوَاجُهُ أُمَّهَاتُهُمْ هرکه در مادر خود بدی طعنه زند او حرامزاده بود
همچنانکه ملک تعالی بگواهی خود پاکی عایشه را درست کرد منافقان طعنه
خود را بیگانه کردند و بر حرامزادگی خود گواهی دادند ملک تعالی گفت
که عایشه مادر مومنانست پس زنان رسول علیه السلام را مادر تو خواند
زیرا که رسول علیه السلام را گواه تو گردانید وَيَكُونَ الرَّسُولُ عَلَيْكُمْ شَهِيدًا
و گواهی پدر بر فرزند درست شود پس عایشه را مادر گفت تا
ترا بدوستی او بخشد و رسول را پدر گفت تا بصلاح تو گواهی او بشنود
لطیفه آدم علیه السلام پدر نسبتی ابراهیم علیه السلام پدر ملتی مصطفی
علیه السلام پدر شفقتی أَنَا لَكُمْ كَالْوَالِدِ لِوَلَدِهِ عایشه مادر دوستی

قوله تعالی وَاَزْوَاجُهُ اُمَّهَاتُهُمْ کسی که در دار دنیا در چنگ ستمکاری
گرفتار شود دست در پیر زند تا بود که بوسیلت و معاونت
او از دست آن ظالم فرج یابد و خلاص شود و از هر کسی که یاری خواهد
تا بواسطهٔ ایشان از آن محنت و هلاکت برهد فایده ندهد
فردا که مؤمنان ببلای قیامت در مانند چنگ حیلت در مرکه
زنند تا ویرا معاونت کنند و در باب او عنایت کنند آدم
صفی علیه السلام گوید که ملکا ببنش بخش که ذریت منست
ابراهیم علیه السلام گوید ببنش بخش که بر ملت منست سید
علیه السلام گوید ببنش بخش که امت منست و ناصر دین منست
ملک تعالی گوید هرچند که تن آراستهٔ رسالت و نبوت است
و خلعت کرامت است بشماش نخشم و نیاز دارم که گواه
احدیت منست و بنده و آفریده و صنعت منست
شعر گر نصیب تو بدنیا بیشتر محنت کنم غم نداری تو که آن محنت بتو نیکو کنم
محنت دنیا بلای دوستان آمد از آنکه من بدنیا دوستان را ز بلا فتنه کنم
ور تو گویی این چرا کردی بگویم مر ترا تو چه دانی من حکیم کار با حکمت کنم

در بلای من و لای دوستی پنهان بود • زین قبل من دوستان را جلهٔ آن خلعت کنم
کشف گردد آن بلا تا تو بیابی در ولا • در زمانت روی سوی ساحت جنت کنم
چونکه فردا از منادی از جفا عاجز شوی • من شفیع آیم به پیش و من ترا قوت کنم
ور بجوای داد و شفاعت من ببخشم مر ترا • بر گناهت من بفضل خویش رحمت کنم
پس بر آرم من ترا بر تکیه گاه خلوتم • گویم انگاهی بیا تا ساعتی خلوت کنم
الفصل السادس والعشرون من قصة یوسف الصدیق علیه
السلام قوله تعالی وَقَالَ الَّذِی اشْتَرَاهُ مِنْ مِصْرَ لِامْرَأَتِهِ قال
الامام مَنْ طَالَ شَوْقُهُ لَا یَغِیبُ عَنِ الْمَطْلُوبِ قَلْبُهُ هر کرا
مدت شوق او دراز گشت آخر روزی بمحبوب خود رسد • دویست
سال آدم و حوا علیهما السلام از یکدیگر ببریدند و آخر الامر بیکدیگر رسیدند
چهل سال یوسف را از نظر یعقوب علیهما السلام ببریدند آخر هم بیوسف
رسید • زلیخا یوسف را در صفت سالکی بدل بهرا و وزیدو در عشق
او طپید و لرزید آخر روزی بدو رسید شعر مرا در مهر چون عشاق داغ
دل ما را ز شادی طاق دارد • همه حیران و واله دارد از عشق
همه سرگشته در آفاق دارد • اگر ما را نخواهد بود ن آن یار

چو ادایم چنین مشتاق وارد • مشتاقان در راه نهاده خود سه قسم اند
مشتاقانند بدنیا وایشان بیگانگانند قوله تعالی وَتُحِبُّونَ الْمَالَ
حُبًّا جَمًّا ومشتاقانند بعقبی وایشان مزدورانند برای بهشت
ومشتاقانند بمولا وایشان عاشقانند بحق قوله تعالی يُرِيدُونَ
وَجْهَهُ هرکه او مشتاق دنیا شود اورا دوزخ مشتاق باشد
وهرکه او مشتاق عقبی شود اورا بهشت مشتاق باشد وهرکه
او مشتاق مولی بود مشتاق او بهشت بود چنانکه مصطفی صلی الله
علیه وسلم فرموده که إِنَّ الْجَنَّةَ لَمُشْتَاقٌ إِلَى أَرْبَعَةٍ عَلِيٍّ وَأَبِي ذَرٍّ
وَمِقْدَادٍ وَأَسْوَدَ وَسَلْمَانَ رضی الله عنهم گفت همچنانکه مادر و پدر
بطفل مشتاق باشند بهشت بدیدار این چهار کس مشتاق
باشد ومادری که از طفل خود غایب گشته باشد اگر آن فرزند اورا
آورند از غربت پیش او باز شود واو را از میان قوم در رباید ودر
کنار خویش گیرد وبخانه برد فردا که خلق اولین وآخرین سر از گور بردارند
وبدان دشت قیامت درآیند بهشت را از شدت شوق صبر
نماند تا خلق از حساب فارغ شوند پیش باز آید واین چهار تن را در رباید

همچنانکه مادر فرزند را ودر کنار خودش گیرد فردا بهشت نیز مؤمنان را
همچنین در رباید ودر روضهای خود فرود آورد وگوید که بیایید که
از آن روز باز که از دنیا فارغ گشته اید من بشما بصد هزار بار عاشق ترم
اگر گویند که دران روزگار بهشت مشتاق بوده بندگان مخلص را
درین روزگار هم مشتاق باشد گوییم بلی بقول مصطفی صلی الله علیه
وسلم که فرموده که إِنَّ الْجَنَّةَ مُشْتَاقٌ إِلَى أَرْبَعَةٍ صَائِمِ شَهْرِ رَمَضَانَ
وَمُطْعِمِ الضِّيفَانِ وَمُكْرِمِ الْأَيْتَامِ وَالْمُصَلِّينَ بِاللَّيْلِ
وَالنَّاسُ نِيَامٌ بهشت با جمله نعمت مهمان مشتاقست
وچهار صنف را خواهانست یکی روزه داران ماه رمضان دوم طعام
دهندگان بمهمانان سیوم نوازندگان یتیمان چهارم نمازکنندگان
در حضرت یزدان در جوف شب در وقتی که خفته باشند مردمان
هرکسی که بخصلتی ازین خصلتها موافق باشد همچنان بهشت مشتاق
او باشد موعظه ای جوانمرد پاک کردار ترا پادشاه عالم صنع
کرد وتو در نهاد خود صنع اویی ویک صنع دیگر بهشت چرا
باید که تو مشتاق او باشی چو او در اشتیاق تو نباشد چو اسلب

شوق حق بپوشی تا کل موجودات و مصنوعات را حلقهٔ مهر تو در گوش
باشد شعیب پیغامبر علیه السلام چندان بنالید که دو تا گشت و چندان
بگریست که نابینا گشت و بر جای بماند خطاب مستطاب رب
الارباب در رسید که ای شعیب این همه زاری و در آرزوی چه میکنی
از آرزوی بهشت میکنی گفت نه گفت از ترس دوزخ میکنی گفت نه
گفت پس از بهر چه میکنی گفت تو عالم السر والعلنی لو کان بینی وبینک
بحر من نار لخضته شوقاً منی الیک گفت بار خدایا اگر باشد
میان من و تو دریای آتشین من درین کشتی خود بدو عبور کردی
تا بساحل وصلت رسیدمی دل مرا از جملهٔ عالم با هیچ چیز الفت
نیست بجز دیدار تو شعر عشق است ز حسن تو همه حاصل من
گویا که بهر تو سرشتهٔ گل من • هرچند نگاه میکنم در دل خود
جز دیدن تو همی نخواهد دل من • ای عزیز پنداری که مشتاق همه
از بنده است بحق جلال و قدر او که در اشتیاق بنده او از بنده مشتاقتر
پادشاه عالم بداود علیه السلام وحی کرد که الا طال شوق الابرار
الی لقائی وانی الیهم لاشد شوقاً گفت ای داود پیغام

بعاشقان ما برسان که نه پندارید که مشتاق ما شمایید که جویان جمال با کمال
ماییم بعزت و جلال ما که آفریدگار کون و مکانیم که ما بعاشقان ما
از ایشان مشتاقتریم • ای دوست اشتیاق حق را چون اشتیاق
بنده مدان زیرا که اشتیاق بنده تحیر دل باشد • و اشتیاق حق ترحم
و قلق باشد و تلطف بود • اشتیاق بنده را احتیاج بسینه و دل
باشد و تحرک شهوت بود • اشتیاق حق فضل و رحمت باشد
• اشتیاق بنده بجان آن وصال باشد و اشتیاق حق لطف و جمال
باشد در خبر می آید که چون دل عاشق از تف عشق بسوزد و آن
شوق وصل او در جنبش آید برق جمال آن حال او در درخشیدن
آید هفت آسمان از و پر نور شود ملایکهٔ ملکوت گویند بار خدایا
این چه نور است که از زمین برخاسته است که هفت آسمان را
بلوامع جوامع خود آراسته است حق سبحانه و تعالی گوید که
ما را عاشقی هست که دریای عشق او که در بر اوست از شوق ما در
اضطراب آمده است این موج عرفان جمال ماست که از سینهٔ
او بدین عالم علوی رسیده است گویند بار خدایا حال آن سوختگان در

آتش شوق تو چون حق تعالی گوید بجلال و قدر من که آفریدگار
داورم من از و بدو مشتاقترم پادشاه عالم بداود علیه السلام
وحی کرد که ای داود رحمت من محسنانرا و بهشت مطیعان را
و دوزخ کافران را و من بصفت جمال خودم عاشقان را و ایشان مرا
در خورست که فردای قیامت که مقسومات ازل آشکارا گردد
هر کسی را نصیبی در خور او بدهند و در خور همت او پیدا کنند جبار
عالم جل جلاله گوید که ای محسنان رحمت من شما را در پناه آورد
ای مطیعان جنت شما را در ریاض او بخرامید • ای بیگانگان دوزخ
شما را بآتش او بسوزید • ای مجاهدان علیین شما را برفعت او بنازید
عاشقان فرو مانند جبار عالم گوید که یا معشر العاشقین اَنا لکم اِن شئتم
وَاِن لا شئتم • ای عاشقان اگر خواهید و اگر نه خواهید من شما را ام
و شما مرا فصل آورده اند که چون عزیز مصر یوسف را علیه السلام
خریداری کرد مالک گفت بچند می دهی در حال فرشته بر صورت
پیری بیامد و در گوش مالک گفت بگو که همسنگ او زر دهم و همسنگ
او ابریشم و همسنگ او گوهر و همسنگ او مشک و عنبر دهم عزیز هم

المؤمن مرآة نظر الرحمن وگفته اند که تن را از آن خرید که بیع بود
و بیع بیع درست باشد و دل را نخرید که آزاد بود و بیع آزاد
درست نبود و گفته اند که تن را از آن خرید که دانست که
شیطان بران مسلط شود • و بیع را در بازار حرص دنیا گرو کند
و دل را نخرید دانست که شیطان برو مسلط نباشد • فردا که بیع
در عرصات آید شیطان دامن او گیرد و گوید بار خدایا این بیع
در گرو منست بگو تا با من بدوزخ آید ملک تعالی گوید که پیش
از آنکه در گرو تو آید در بیع من بوده است گرو پس از بیع درست
باشد قوله تعالی اِنَّ اللّٰهَ اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم
بان لهم الجنة • اشارتست کسی که چیزی فروشد از برای حاجت
ی فروشد یا از برای سیری و سلامت فروشد و ملک تعالی هیچ
چیز حاجت ندارد و از هیچ چیز سیری ندارد پس خدای تعالی میگوید که
من بهشت را فروختم و تن و مال مؤمنان را خریدم تا بدانی که این
معاملت برای مصلحت تو کردم نه از بهر ضرورت و حاجت
خود کردم • و نیز گفته اند که نفس را او خرید و دل را نخرید زیرا که قدرت

بتسلیم شرط صحت عقدست و بنده بر تسلیم دل قادر نیست و هر
چه بنده بر تسلیم آن قادر نباشد بیع آن چیز درست نباشد كالطير في
الهوى والسمك في البحر چراکه دل در نهاد خود بمانند آن مرغ است
ویا بر مثال ماهی که در دریاست و یا مرغی که در هواست بیکجا نباشد
ساعتی قصد هوا کند ساعتی قصد زمین کند ساعتی قصد آشیانه
کند ساعتی قصد دانه کند همچنین دل در آشیانهٔ تن مؤمن بر یک
صفت نایستد و قرار نگیرد ساعتی قصد صحبت خلق کند
ساعتی قصد صحبت حق کند ساعتی متوجه عالم سفلی شود
ساعتی متفکر در عالم علوی شود ساعتی مست محبت شود
ساعتی در شهوت شود مرغ در ساعتی از کون بکون پرد
دل مؤمن در ساعتی صد لون گردد مرغ به پر و بال پرد و دل
مؤمن بعز و اقبال پرد دل چون از آشیانهٔ نهاد مؤمن پرواز
کند تن گوید تا کجا گوید تا هوا چون از هوا بگذرد گوید تا کجا گوید
تا فضا چون از فضا بگذرد گوید تا کجا گوید تا سما چون از سما
بگذرد گوید تا کجا گوید تا خلا چون از خلا بگذرد گوید تا کجا گوید تا

خدا دل عاشق گردنده است میان هوا و سما و خلا و جویان وصل
خدا او خدا نه در هوا و نه در سما و نه در خلا و نه در ملا پس گوییم تا
کجا تا آنجا که نیست جا و او در همه جا بذات بی مکان و
بصفات بی نشان و بس با تو در میان والله اعلم بالصواب شو
پرنده شده این دل ازین کون بدان کون معشوقه نه از کون نه در کون و نه بر کون
کی باشد ازین حجره بدان حجره در آیم وانگاه بنوشیم ازان باده صد لون
در جنت فردوس بنوشیم و نترابش زان باده که گفته بکتاب اندر یسقون
از سندس و استبرق و دیبای ملون پوشیده ازانجا که گفتی تو یحلون
باقی شده جاوید بدان دار بقا در پس یافته دیدار خدا و نه چه گون

الفصل الثاني والعشرون من قصة يوسف الصديق
عليه الصلوة والسلام قال الشيخ الامام رضي الله عنه تفرس
ثلثة في ثلثة فاصابت فراستهم في ذلك سه کس
در حق سه کس فراست نمودند فراست ایشان حقیقت
شد و ظن ایشان بصوب راه اصابت شد اول دختر شعیب
علیه السلام در حق موسی علیه السلام فراست نمود و ظن آورد

وظن او در حق امانت بود آن ظن او حقیقت شد دوم ابوبکر
صدیق رضی الله عنه درباب عمر بن الخطاب رضی الله عنه بعدل
فراست نمود وآن ظن او حقیقت شد و در جملهٔ عالم موصوف
بعدل و استقامت شد دران ساعت که آن جنازهٔ او را
نهاده بودند آن رقم بر چهرهٔ او کشیده وآن صحیفهٔ قضا
در زیر سر نهاده علی مرتضی کرم الله وجهه کفت مرا از ممالک
دنیا هیچ آرزو نیست الا بصحیفهٔ قضای این مطهر
خواستم که آن صحیفه مرا بودی تا در بر رقهٔ جمال او جایکاه
حق رفتی سیوم قطفیر بود که درباب یوسف علیه السلام
فراست نمود عَسَىٰ أَن يَنفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا کمان منفعت
برد وآن ظن او حقیقت شد و مملکت او را سبب کمال و استقامت شد
قوله تعالی إِنَّكَ الْيَوْمَ لَدَيْنَا مَكِينٌ أَمِينٌ قطفیر کفت عَسَىٰ أَن
يَنفَعَنَا خداوند غفور کفت عَسَىٰ رَبُّكُمْ أَن يَرْحَمَكُمْ عسی کلمهٔ باشد که
چون او را خلق کوید صاحب آن ظان بود و چون خداوند کوید مقتضی
آن صدق و یقین بود قطفیر کفت عسی و در عقب آن از یوسف

منفعت طلبید ملک تعالی کفت عسی و در عقب آن مومن را رحمت
رسید آنچه در حق قطفیر کمان بود درباب یوسف علیه السلام روا شد
وآنچه درباب خداوند تعالی است حقیقت است درباب مومن
کی خطا باشد قوله تعالی وَكَذَٰلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ خدای
تعالی فرمود که یوسف را در زمین مکنت دادیم و با مکنت مملکت
دادیم و با مملکت علم و حکمت دادیم او را برادران بجهل در چاه
انداختند ما بعلمش بجاه بر آوردیم قوله تعالی وَاللَّهُ غَالِبٌ
عَلَىٰ أَمْرِهِ تا عالمیان بدانند که با ارادت ما کسی را نفی نباشد
ده کس در حق یوسف ده چیز کفتند ملک تعالی را خواست
بر خواست ایشان غالب آمد وَاللَّهُ غَالِبٌ عَلَىٰ أَمْرِهِ یعقوب
علیه السلام خواست که برادران با یوسف دوستی کنند حق تعالی
خواست که دشمنی کنند خواست خدای تعالی غالب آمد وَاللَّهُ
غَالِبٌ عَلَىٰ أَمْرِهِ دوم یعقوب علیه السلام خواست که یوسف علیه
السلام آن خواب را با برادران نکوید ملک تعالی خواست که
بکوید خواست ملک تعالی غالب آمد وَاللَّهُ غَالِبٌ عَلَىٰ أَمْرِهِ

سیوم برادران یوسف گرگ را خواستند که گواه کنند تا گرگ بزبان
آمد و با یعقوب بزبان حال بگفت که چه بود خواست ملک تعالی
غالب آمد تا ایشان شرمسار شدند والله غالبٌ علی امره چهارم
برادران یوسف او را بچاه انداختند و خواستند که او را ذلیل کنند
و ملک تعالی خواست که او عزیز باشد پس خواست ملک تعالی
غالب آمد والله غالب علی امره پنجم برادران یوسف او را بفروختند
تا مملوک باشد ملک تعالی خواست که او مالک باشد و همه مصر ملک
او باشد خواست ملک تعالی غالب آمد والله غالبٌ علی امره
ششم زلیخا خواست که یوسف را بکار ناشایست بیالاید ملک
تعالی خواست که او را نگاه دارد پس خواست ملک تعالی غالب آمد
هفتم زلیخا وی را بشوهر غمازی کرد و بکار بدش نسبت کرد و خواست که
ببدی متهم شود ملک تعالی خواست که از بدی مسلّم ماند خواست
ملک تعالی غالب آمد والله غالبٌ علی امره هشتم یوسف خواست که
از زندان زود بیرون آید ساقی را گفت اُذکُرنی عندَ ربّک ملک
تعالی خواست که در زندان چند سال بماند خواست خدا غالب آمد

والله غالبٌ علی امره نهم آنکه برادران یوسف گفتند که این گناه بکنیم
وانگاه توبه کنیم ملک تعالی یاد توبه از دل ایشان ببرد تا آنگاه که
پیش تخت یوسف علیه السلام بگناه خود اقرار کردند تا خواست
ملک تعالی غالب آمد که والله غالبٌ علی امره دهم آن بود که ایشان
خواستند که پدر را به پیراهن خون آلوده مغرور کنند و ملک تعالی در دل
او افکند تا ایشان را باور نداشت تا خواست ملک تعالی غالب
آمد والله غالبٌ علی امره هر یک در حق یوسف چیزی خواست
حق تعالی خواست همه را مغلوب کرد و خواست خود را غالب ساخت
تا عالمیان بدانند که کسی را با خواست حق خواست نباشد و هیچ کاری بی
تقدیر و حکم او راست نیاید در خبرست از حضرت محمد مصطفی
صلوات الله و سلامه علیه که هر روز که این صبح سیمابی بر دامن قبّهٔ
سنجابی سماوی پیدا شود ملک تعالی بی واسطه بتربیت خطاب کند
یا عبدی تُرید و اُرید فانّما یَصیب ما اُرید گفت که ما تُرید
دو راهست یکی راه اهل سنت است و یکی راه اهل بدعت محتج
گوید که من همه آن کنم که حق تعالی خواهد که مرا با خواست او دیگر خواست

نیست قدری و مبتدع گوید که من همه آن کنم که من خواهم که بی حکم من
او را حکم راست نیست . شیخ زنهاران خاموش گوید که چون
محقق بمیرد و قدری بمیرد سر دو را روی بدیوار لحد کنند حق تعالی
از میان واسطه را بردارد و با سر دو سخن گوید قدری را گوید که مذهب
تو آن بود که تو آن کنی که تو خواهی درین ساعت من نیز با تو آن کنم
من خواهم پس با محقق گوید که مذهب تو آن بود آن کردی که من خواهم
بعزت و جلال من که من این ساعت آن کنم که تو خواهی قوله تعالی
وَلٰكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ یعنی الملک و ما جری علی یوسف من
اختلاف الاحوال قوله تعالی آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا ما او را نبوت
و علم و حکمت دادیم . و همچنین دهیم جزای محسنان را و نیکوکاران را
گروهی گفتند اَشُدَّهُ پانزده ساله بود کلبی و ابن عباس رضی الله عنهما
گویند هجده ساله بود قوله تعالی وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ چون برسید
بحد جوانی و قوت خویش قوله تعالی آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا ما او را
نبوت و حکمت دادیم و پادشاه عالم میگوید که چون بجایت و قوت
رسید و آوان جوانی آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا حکمتش دادیم یعنی نبوت

ومراد از علم تعبیر است و دانستن خواب و فرق میان خواب و وحی
وگروهی گفته اند مراد از حکمت حکم معرفت و مراد از علم دانستن توحید
و عبادت قوله تعالی وَكَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ و همچنین محسنان را
و نیکوکاران را جزا دهیم و خواهیم دادن . مَا جَزَاءُ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانُ
وَمَا جَزَاءُ التَّوْحِيدِ إِلَّا الدَّرَجَاتُ الْعَالِيَاتُ وَالرِّضْوَانُ وگروهی
گفته اند احسان آنست که هر کاری کنی خالص از بهر حق کنی که
در وی ریا نباشد پس هر که او مخلص است محسن است وگروهی
گفته اند که محسن نمازگزارنده بود که پنج وقت را در وقت خود بگذارد
تا از جمله محسنان باشد و فردا مستوجب رضوان باشد وقول شیخ
حسن بصری رحمة الله علیه دلیل آورده است از کتاب کریم در تفسیر
أَقِمِ الصَّلَاةَ طَرَفَيِ النَّهَارِ وَزُلَفًا مِنَ اللَّيْلِ إِنَّ الْحَسَنَاتِ يُذْهِبْنَ
السَّيِّئَاتِ ذَلِكَ ذِكْرَى لِلذَّاكِرِينَ . پس چون نماز را حسنات گفت
پیدا شد که محسن نمازگزارنده بود . در خبر است که مردی بنزدیک رسول
صلی الله علیه وسلم آمد و گفت یا رسول الله مردی گناهکارم و عمر
خود را بهرزه گذرانیده ام و غز بسیار کرده ام و مردم را از

دست و زبان بسی آزرده ام و اکنون از آن افعال بد خود پشیمان شده ام
آن گناهان را چه کفارت باید کردن رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که
پنج وقت نماز را بپای دار و همچنین چند کس آمدند و گناهان مختلف
میگفتند و آنحضرت همه را نماز میفرمود **جابر** انصاری رضی الله عنه
گفت یا رسول الله تو طبیب بیماران و هر دردی را دوای دیگر است
چندین کس در آمدند و دردهای مختلف بر شما عرضه کردند همه را
شربت یکسان دادی سید عالم صلی الله علیه وسلم گفت یا جابر
این شربت را نه از خود فرمودم از مشرب خاص حق تعالی فرمودم
قوله تعالی أَقِمِ الصَّلوٰةَ طَرَفَيِ النَّهارِ وَزُلَفاً مِنَ اللَّيْلِ الآیه
ملک تعالی میگوید که ای کسی که همه عمر خویش در گناه بسر برده و دیوان
اعمال خود را سراسر از گناه مختلف سیاه کرده اگر میخواهی که دریافت
قبول ما در یابی و این تن معلول خود را معالجه کنی پشیمانی بدل
در آر و پنج نماز در وقت خود بگذار که تا ما به نظر لطف در دیوان
معاصی تو نظر کنیم و هر زلتی را طاعتی مبدل کنیم که إِنَّ الْحَسَنَاتِ
يُذْهِبْنَ السَّيِّئَاتِ پس معلوم گشت بدین اشارت که محسن نماز گشتن

بوده اگر خواهی که محسن باشی نماز کن باش **موعظه** نماز را شرایط است
طهارت شرط صحت نماز است و آن نماز مقبول باشد که خضوع را
اخلاص باشد در آن **قوله علیه السلام لا يَقْبَلُ اللهُ صَلوٰةً مَنْ لَمْ يَحْضُر**
قَلْبُهُ فِيهَا گفت هر نمازی که دل در آن حاضر نیست آن نماز بیکاره
حق جل وعلا قبول نیست ای کسی که در عالم اسم و رسم نماز کرده و دعوی
اخلاص و بندگی کرده بنگر که تا در نماز از جمله حاضران بوده یا از جمله
غافلان اگر از جمله حاضران بوده خنک روزگار تو که آن حضور تو
دیوان اعمال ترا سفید کند و اگر از جمله غایبان بوده آن غایبی ترا از
کل سعادتها نومید گرداند **حکایت** رابعه عدویه رحمة الله علیها
چیزی گم کرده بود چون بنماز ایستاد بر خاطرش بگذشت که این
خواسته حق است یا نه چون از نماز فارغ شد خوابش ببرد
خود را در بهشت دید و در آنجا کوشکها دید با نواع جواهرهای نفیس
پرداخته و ساخته و در آن میان کوشکی دید از یک دانه یاقوت
سرخ که چشم هیچ بیننده بدان خوبی ندیده و بعد دستارهای
آسمان برو کنگرها بود و سنگی دید که از هوا در آمدی و بر آن کنگرها زدی

رابعه رحمة الله علیها پرسید که این کلوخ سنگ از آن کیست گفتند از آن
آنکسی که دلش در نماز غایب شد این سنگ از منجنیق غیبت دل
اوست که می آید و این کنگرها را خراب می سازد لطیفه
اگر یک لحظه دل او در نماز غایب شود کوشکش در بهشت ویران
شود ای کسی که عمریست که در نماز حضور دل ندیده چه گویی قاعدهٔ
دین تو آبادانست و یا خرابست زینهار جهد کن تا در نماز
با حضور باشی قوله علیه السلام لا صلوة الا بحضور القلب شعر
یک چند دویدم نه براه صواب * بر داشته از روی خود پاک نقاب
اکنون که همی باز کنم چشم از خواب * هم نامه سیه بینم و هم عمر خراب
در خبر می آید که دو کس از نماز کنندکان را بسیارند که نماز کنند یکی در
صفت حضور و رؤیت و یکی در صفت تنزل و غفلت و فرشتگان
آن رکوع و سجود و ارکان و واجبات و هیئات آن اولین را دست
بدست می برند تا باسمانها و بر آسمانی سلب دیگر از نوری پوشانند
تا بحضرت قبول رسانند منادی از حضرت جبروت ندا کند که
ای فرشتگان آسمان در آن عالم کل نگاه کنید و آن خاکی را ببینید که

در آن قرائت بچه ارادت در راه عشق ما پدید آمده است باز آن
دیگر که بصفت غیبت نماز میکند با قیام بی قرار و تشهد بی وقار
و رکوع بی خشوع و تن بدبخت مردار و دل رهین صد هزار بازار
و آزار چون آن نماز را تمام کند بفرشته خطاب آید که آن نماز او را
در نوردید و بر روی آن بی حرمت و بی ادب باز زنید و بگویید که
ملک تعالی میگوید که ای بی شرم و بی ادب حیا نداری که با این تن
فرسوده بزلت و دل آلوده بغفلت حدیث کبریای ما گویی اگر
بدین صفت پیش خواجهٔ روی که او نیز چون تو بشریست و
مخلوق و مزدوری سلام دهی جواب ندهد و آشنایی ننماید
بدرگاه خالق اکبر میروی و طمع داری که ترا سلام دهد و اگر سلام
خواجهٔ مزدوری روی ظاهر خود را بصد گونه بیارایی و چند گونه رنگ
و بوی بکار بری و چند بار در آیینه بنگری که دستارت راستست
یا کج و خود را بانواع آرایش همچون زنان بیارایی تا در چشم مخلوق
نیکو نمایی و حال آنکه آن مخلوق بصد هزار مرتبه از همه عاجزان در دنیا
درگاه عاجزترست و بحضرت جلال ذو الجلال آمده با ظاهر پر گناه و زشت

و باطن پر ز غبار غفلت، کو یک ذره خوف و خشیت پاک شو ازین
نخوت و بی آگاهی، کو یک ذره تنبه و آگاهی، تا بکی غفلت و گمراهی
تا چند ازین رو و ریای خلق، کو یک ذره صفای حق، تا کی ازین
شرب شراب مستی، کو یک ذره خمار نیستی **رباعیه**

ای در پی نیستی و مستی تا کی   در دام هوای خویش مستی تا کی
در کار نماز و روزه سستی تا کی   سرگشته شده بتن پرستی تا کی

الفصل التاسع والعشرون من قصة یوسف الصدیق علیه السلام

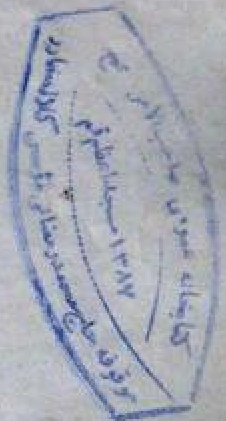
قوله تعالی وَرَاوَدَتْهُ الَّتِی هُوَ فِی بَیْتِهَا عَنْ نَفْسِهِ
قال الشیخ الامام رضی الله عنه البیوت خمسة بیت الزیارة
وبیت العبادة وبیت الرعایة وبیت الکرامة
وبیت الخلافة پادشاه عالم و آفریدگار بنین و بنات
آدم تعالی و تقدس و تعظم پنج خانه در قران یاد کرد اول
خانه کعبه است و آن خانه حاجیانست **قوله تعالی اِنَّ اَوَّلَ
بَیْتٍ وُضِعَ لِلنَّاسِ** پادشاه عالم چون خواست که
مؤمنان را و بندگان را در ساحت دنیا مأمنی پیدا کند با براهیم

علیه السلام وحی کرد که یا ابراهیم بنام ما درین خطهٔ دنیا خانه بنا کن
تا بندگان ما بدو رحلت کنند و بطواف آن بحضرت ما آهنگ قربت
کنند **قوله تعالی وَطَهِّرْ بَیْتِیَ لِلطَّائِفِینَ وَالْعَاکِفِینَ وَالرُّکَّعِ
السُّجُودِ** خلیل صلوات الله وسلامه علیه از کل عالم مکه را اختیار
کرد و مکه آن موضع است که آنجا بنا کرده است پس بر حصن
آن ساحت خانه را بنا کرد و جبرئیل علیه السلام مهندسی میکرد
و اسماعیل علیه السلام شاگردی میکرد تا بنای آن خانه تمام شد
جبار عالم جل جلاله و عم نواله گفت یا خلیل بر سر کوه بوقبیس
برآی و بندگان مرا بزیارت این خانه دعوت کن **قوله تعالی
وَاَذِّنْ فِی النَّاسِ یَأْتُوکَ** ابراهیم علیه السلام گفت بار
خدایا آواز من بکجا رسد خطاب آمد که از تو خواندن و از ما
رسانیدن ابراهیم علیه السلام بر سر کوه برآمد و آواز داد که یا
مَعْشَرَ الْخَلَایِقِ اِنَّ اللهَ اَمَرَکُمْ اَنْ تَحُجُّوا بَیْتَ رَبِّکُمْ پادشاه
عالم آواز او را بجملهٔ عالمیان رسانید از شرق و غرب حتی
آن فرزندان که در اصلاب پدران و ارحام مادران

بودند شنیدند وکل جانوران وکل موجودات از وحوش
وطیور وکل جمادات شنیدند واجابت کردند ولبیک عاشقانه
زدند وگفتند که لبیک اللهم لبیک لا شریک لک لبیک اهل
تحقیق گفته اند که هر که آن روز یکبار لبیک گفته است یکبار حج گذارد
وهر که دوبار لبیک گفته است دوبار وهر که ده بار ده بار وهر که بیشتر
بیشتر تا آن مقدار که تقدیر رفته است پس از اقطار عالم روی بدان
خانه نهادند وخلیل صلوات الرحمن علیه ایشان را مناسک حج یاد
میداد پس گفت بارخدایا من بفرمان تو دعوت کردم وایشان
اجابت کردند آمدند وخانه را زیارت کردند تو با ایشان چه
خواهی کرد وایشان را چه خواهی دادن خطاب آمد که یا ابراهیم بعزت
وپادشاهی من که هر که هفت بار گرد این خانه طواف کند ایمان او را
تمام وکامل کنم وهفت اندام او را بر آتش دوزخ حرام کنم
ونسبت او را با قدرت وقوت خویش پیوسته کنم وبساط
امانش را در محل امن وامان بگسترانم وهفت در دوزخ را بر
وی در بندم وهشت در بهشت را بر روی او بگشایم وبپذیرفتم

91

هر که این را زیارت کند تا قیامت من با وی این معاملت کنم واین خانه
زیارت است واین زیارت بر توانگران واجب قوله تعالی
وَلِلّٰهِ عَلَى النَّاسِ حِجُّ الْبَيْتِ مَنِ اسْتَطَاعَ إِلَيْهِ سَبِيلًا خلیل گفت
علیه السلام که پادشاها اگر درویشی خواهد که این خانه را زیارت کند
ودسترس نداشته باشد تدبیر او چه باشد ملک تعالی گفت
که بواسطهٔ زبان مبارک حضرت حبیب من محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
ای درویش هم آنجا که هستی در وطن خود آنجا را مکه انگار که ما هم بر در
خانهٔ تو رایت دولت تو افراشته ایم وافراخته ایم وآن
مسجد شهر ترا همچنان خانهٔ خود ساخته ایم ودرویشان را بدین تشریف
نواخته ایم قال النبی صلی الله علیه وسلم الجمعة حج المساکین
اگر برگ آن راه نداری که بکعبه روی وآهنگ عرض نیاز کنی به مسجد
آدینه رو وبدو رکعت نماز با ما راز نیکوی تا تمامت حاجات را
صفت حال تو گردانیم وطواف کعبه را زایر روزگار تو کنیم
اهل تحقیق را خلاف است که ازین دو حج کدام فاضلترست زیرا که
آنجا خوان خلیل علیه السلام بود واینجا خوان رب جلیل است



قوله تعالی و تقدس جل جلاله یا ایها الذین آمنوا اذا نودی للصلاة
من یوم الجمعة موعظه ای درویشان بیچاره و ای مستمندان
دل پاره و ای از خان و مان خود آواره • ای خلق عالم بنظر عبرت
و اهانت و ذلت و کم کاستگی در روزگار شما نظاره مان تا شکر
این نعمت را فراموش نکنی اگر تو آنکزان را ابراهیم خلیل خواند ترا
خداوند جلیل خواند و رایت دولت تو برافراشت شعر

ای بنده بیا که من ترا می خوانم • هر چند گناه و فعل تو می دانم
از جرم و جفا هر آنچه گویم آنی • از لطف و وفا هر آنچه گویی آنم

خانه دوم خانهٔ عبادت است قوله تعالی فی بیوت
اذن الله ان ترفع ملک تعالی میگوید که ما درین خطهٔ خاک
بواسطهٔ دست بندگان خانها برافراخته ایم و آنرا قرار
گاه متقیان ساخته ایم تا بندگان مخلص ما در پنج وقت نماز
بجای می پیوندند و دران قرارگاه ذکر ما میگویند پس بواسطهٔ
زبان مصطفی صلی الله علیه و سلم که گفت آن خانهٔ متقیانست که
المسجد بیت کل تقی دران خانها که مقام کنند • قوله تعالی

رجال لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله • مردان که پشت بر بازار
دنیا کرده اند • و در سخن با دیو کارزار کنند • هرچند که ایشانرا با
قربت بیشتر بود لطف و عنایت ما در حق ایشان بیشتر بود
اگر گویی که این مردان کیانند • از چشم مردم عالم نهانند • و در
دایرهٔ درد واندمانند و در دریای غم بی کرانند • مقهور قهر ظالمند
مستهدف تیر بلای این جهانند • در عالم ترکیب بزندانند
بلکه درویشان بی نام و نشانند • مردان بحقیقت ایشانند حکایت
شیخ الاسلام شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله سره گوید عمری
در طلب آن بودم که تا یکی از مردان و از کسان راه دست بیابم
شبی بورد خویش مشغول بودم که ابلیس لعین بیامد تا مرا
وسوسه کند عصا برگرفتم و روی بدو نهادم مرا گفت ای مدعی
مرائی عصا را بینداز که من از زمرهٔ مردانم که درین ساعت
در مسجد شونیزیه سر بمراقبه فرو برده اند و در بوستان خاطر
خود بجولانند مرا از ایشان ترسی هست و از امثال تو چه
پروای ترس دارم که عصا کشی یا شمشیر با غیر او این بگفت و غایب

شد بخاستم و از زاویه بیرون آمدم و بشتاب میرفتم تا رسیدم بمسجد
شونیزیه از شکاف نگریستم چهل کس از عباد و اوتاد زمانه را دیدم
سر بجیب تفکر فرو برده و بر بالای سر هر یکی قندیلی از نور آویخته
چون چشم من بر ایشان افتاد یکی از ایشان سر بر آورد و گفت
یا ابا سعید باز گرد که بدلالت شیطان آمده و آنکس که بدلالت
شیطان آید بصحبت مردان راه نیاید قال الله تعالی وَاِنَّ اللّٰهَ لَهادِی
الَّذِینَ آمَنُوا اِلیٰ صِراطٍ مُسْتَقِیم گفت دلیل راه هدایت اگر دلیل
عنایت ما نبودی طالب راه بمن نبردی آنکه او بدلالت شیطان
آید بصحبت مردان راه نیاید اگر دلیل رحمن باشد جز بحضرت او راه
نیابد چنانکه گفته اند اما خانهٔ سیوم خانهٔ رعایتست و آن کشتی
نوح بود علیه السلام والله اعلم بالصواب قوله تعالی رَبِّ اغْفِرْ لِی
وَلِوالِدَیَّ وَلِمَنْ دَخَلَ بَیْتِیَ مُؤْمِناً بزرگان دین در قصص آورده اند
که حواریان عیسی را علیه السلام گفتند که اگر تو بصدق رسول خدایی و ترا
براستی بخلق فرستاده است یکی را از آن قوم که در کشتی نوح بوده
زنده کن تا با ما محاسبه کند و عجایب آن کشتی را با ما بگوید عیسی علیه

السلام در دین مردی صلب بود دست بر زمین زد و قبضهٔ خاک
برگرفت و گفت هٰذا کَعْبُ حام بن نوح گفتند او را زنده کن گفت
یا حامُ قُمْ بِاِذْنِ الله در حال آن شخص زنده گشت بامر خدای تعالی
روی زرد و موی سفیدشن از و پرسیدند که تو کیستی گفت
انا حام بن نوح علیه السلام گفتند ترا اجل بجوانی رسید یا به پیری
گفت بجوانی گفتند چرا موی تو سفیدست گفت یا روح الله
من چون آواز تو بشنودم که گفتی برخیز گفتم مگر قیامتست از
بیم و هیبت قیامت مویم سفید گشت و گونهٔ سرخ من زرد شد
موعظه ای مسلمانان آنکه در بند عصمت بود و آراستهٔ زین
نبوت او را از بیم قیامت این همه خوف و خشیت بود آنکس که
موسوم گناه و معصیت باشد و در عقوبت و قطیعت بروی گشاده
بود حال او چگونه باشد پس حواریان گفتند که ما را حکایت کن
وصفت آن بگوی که آن کشتی چه مقدار بود گفت آن کشتی هزار گز
بود بدرازی و پهنای آن چهارصد گز بود پادشاه عالم پدر مرا
وحی کرد که این قوم را دعوت کن و هزار سال ایشان را دعوت

کرد اجابت نکردند ملک تعالی وحی کرد که من این قوم را هلاک خواهم
وروی عالم را از کفر وطغیان ایشان پاک خواهم کرد کشتی ابساز
ومؤمنان را دران کشتی درآر وبیگانگان را بامن گذار واز هر جنسی جفتی
بردار از حیوانات واز اشجار ونبات تخمی وبیخی بردار از برای
معیشت خلق ودفع آفت ومضرت پس پدرم گفت بارخدایا
اصناف حیوانات را کجا جویم وچون جمع کنم پادشاه عالم چهار باد
بفرمان او کرد اول شمال دوم جنوب سیوم دبور چهارم تبور
تا از کل اصناف حیوانات از اطراف واکناف عالم جفت جفت
می آوردند وبنوح علیه السلام تسلیم میکردند ونوح علیه السلام آن همه را
بکشتی درآورد واول چیزی که در کشتی درآمد آن مورچه بود که
در رفت وآخر همه خر بود که در کشتی رفت ودران ساعت که خر در
کشتی میرفت شیطان دنب اورا گرفته بود وقوت میکرد که بار بس
جهد نوح علیه السلام گفت ای ملعون درآی ابلیس لعین از دنبال خر
بکشتی درآمد وپس از تنور آدم صفی علیه السلام آب برآمد ودهانهای
ابر گشاده شد وچهل روز بر سر آب معلق شد وصد وپنجاه روز

بر زبر آب میگردید نوح علیه السلام ناگاه نگاه کرد ابلیس را دید که در
زاویهٔ کشتی سر فرو برده بود گفت ای لعین بی دستوری ما من در خانهٔ
من چرا آمدی ابلیس گفت بی دستوری نیامدم یا نبی الله گفت من ترا
کی فرمان دادم گفت فرا گفتی یا لعین خر لعین کی بود خر بیگناه
بود وآن نام بر و مجازی بود وبر من حقیقی بود من پنداشتم که مرا
میخوانی از ان در کشتی آمدم نوح علیه السلام گفت اورا بدر کشید
ودر آب اندازید درحال جبرئیل علیه السلام از حضرت رب العالمین
در رسید که یا نوح هر چند که ابلیس دشمن است اورا بدر مکن که گمان
نیک در آمدن است وپنداشته است که اورا میطلبی نوح
علیه السلام گفت بارخدایا دشمن با دوست در یک خانه چون باشند
حق تعالی گفت آنکس که دشمن را بر دوست گمارد تواند که اورا
در یک خانه از آفت دشمن نگاه دارد لطیفه ابلیس بنوح علیه
السلام گمان نیک برد نجات یافت مؤمن بحق گمان رحمت ای برد
گمان ابلیس بنوح علیه السلام وفا شد گمان مؤمن بحق سبحانه وتعالی
کی خطا شود که انا عند ظن عبدی بی پس از صد وپنجاه روز کشتی بر

سر کوه جودی قرار گرفت نوح علیه السلام با هشتاد کس چهل مرد و چهل
زن از کشتی بدر آمدند و دیهی بنا کردند و نام آن دیه را قریة الثمانین
کردند • پس چون حام با حواریان این بگفت حواریان گفتند یا روح الله
دعا کن تا حق سبحانه و تعالی او را زنده گرداند تا در میان ما باشد چون عیسی
علیه السلام بیامد و گفت یا بنیّ انتبه الله یقرئک السلام خدایت سلام میرساند
و میگوید که روزی او منقطع شده و رسیده است درین ساعت او را
زنده گردانیدم از برای اظهار معجزات تو و حقیقت قدرت ما را
پس در ساعت حام بیفتاد و بمرد حواریان آن بدیدند بعضی بگرویدند
و بعضی برمیدند ای عجب آن قوم پیشین چون معجزات می دیدند
می گرویدند • و مومنان بعد از چهار صد سال و یا پانصد سال و کمتر و بیشتر
چیزی میشنوند و میگروند تا بدانی که کار بتوفیق است و بعنایت
نه باظهار حجت لطیفه آورده اند که چهل روز کشتی نوح علیه السلام
از جای نجنبید اگر آنی که بود نوح علیه السلام گفت بسم الله مجراها
و مرساها ان ربی لغفور رحیم چون نوح علیه السلام گفت بسم الله کشتی
روان شد او را و قوم او را از هلاکت برهانید مؤمن اگرچه بر باطل

عبودیت و طاعت و آراسته نور معرفت بود نتواند که بجود بر
بر صراط بگذرد و چون بگوید بسم الله براق دولت در زیر ران او
پیدا شود در ساعت از صراط بگذرد و از هلاکت و فلاکت برهد
نوح علیه السلام چون از آب بگذشت بکوه جودی قرار گرفت دیهی
بنا کردند و گفتند هذه قریة ثمانین • مؤمن چون در بهشت قرار گیرد
حق سبحانه و تعالی بنام هر مؤمن و مؤمنه شهری بنا کند و گوید ادخلوها
بسلام آمنین این که گفتیم خانهٔ رعایت بود و ملک تعالی
نوح را علیه السلام به بنا کردن آن بفرمود قوله تعالی واصنع الفلک
باعیننا • اما خانهٔ چهارم خانهٔ کرامت و آن زن فرعون
بود آسیه خاتون را قوله تعالی رب ابن لی عندک بیتا فی الجنة
و قصه آن خانه چنان بود که چون آسیه خاتون رضی الله عنها
آن معجزات را بدید دل خود را از فرعون ببرید و بباطن با حق کرد
و ایمان خود را نهان میداشت و فرعون را در باب او تهمتی در باطن
بدید آمد گفت یا آسیه من می پندارم که دل از مهر من بیزار کرده و از دعوی
خدایی من انکار کرده گفت ای امیر این طریق تو نه ظن منست دروغ

وظلم است بلکه درست وتعین دین موسی است و در هیچ هزار عالم
خدای نیست واین دلم در سوز عشق خدای آسمان و زمین است زبون
گفت بازگرد گفت کلا وحاشا باز نگردم فرعون گفت ترا عقوبت
کنم گفت هرچه کنی با تن کنی با دل چه کنی رباعیه من حاصل عمر زدوست آسان ندهم
دل برنکنم ز دوست تا جان ندهم • از دوست بیادگار دردی دارم
کان درد بصد هزار درمان ندهم • فرعون لعین دانست که او ازان
باز نخواهد آمدن بفرمود تا او را چهار میخ کردند • اول کسی که در دنیا چهار میخ
کرد او بود وهرکسی که آن معامله کند فردا خود را با فرعون شریک بیند
پس سنگی نزد کوشک فرعون بود هزار من آسیه را در زیر آن
چهار میخ کشیدند و صد هزار خلق بنظاره گرد وی درآمدند و فرعون
لعین میگفت که بازگرد واگرنه این سنگ را بر تو فرو گذاریم • موسی
علیه السلام بر گوشه ایستاده بود آسیه گفت یا نبی الله دوست
درین محنت مرا می بیند کلیم صلوات الله علیه گفت نعم یا اماه و نشستگان
هفت آسمان ناظر حال تواند و در حدیث تواند و منتظر استقبال
روح تواند و ملک تعالی این ساعت بتو نگرانست و وصال ترا خواهانست

بگو بر که کام کام تست وکار بر اوفتست آسیه دران ساعت
سر خود بحضرت عزت برداشت و حاجتی درخواست کرد و گفت قوله
تعالی رَبِّ ابْنِ لِي عِنْدَكَ بَيْتًا فِي الْجَنَّةِ گفت بارخدایا اکنون که جان
من میستانی و در راه طلب تو مرا میکشند صد هزار هزار جان
فدای عشق و محبت تو باد میخواهم که در جوار خود مرا خانه بنا کنی نخست
همسایه خواست وانگاه خانه • واز ینجا گفته اند که الجار ثم الدار و چنانکه
گفته اند الرفیق ثم الطریق چون سفر خواهی کردن نخست رفیق
خواه وچون خانه خواهی خریدن نخست جار خواه و جاری وفاداری مشفق
مهربانی عبارت چون کالایی خواهی خریدن نخست مایه پیدا کنی
وچون خانه خواهی خرید نخست همسایه نگر که او را مقصود نه خانه بود
آن بهانه بود بلکه مقصودش خداوند یگانه بود و نظر او بر خداوند
خانه بود پادشاه عالم آن دعای او را اجابت کرد و او را خانه
ساخت در بهشت از یک دانه یاقوت سرخ هفتاد هزار
در داشت بر دوش هفتاد هزار فرشته نهاد آنرا تا بیاوردند
و در برابر او بنهادند و حجاب از پیش چشم وی برداشتند

آسیه چون آن خانه را دید بخندید موکلان فرعون از بالای کوشک
آن سنگ را بینداختند پیش از آنکه سنگ بدو رسد ملک تعالی
جان وی را برداشت و در آن خانهٔ کرامت نهاد و بر آسمان برد
این خانه آن خانه ایست که جبار عالم از بهر آسیه فرستاد چون
تن وی را در منجنیق بلا نهادند جان او را بعالم بالا بردند خانهٔ پنجم
خانهٔ خلایت است وآن خانهٔ زلیخاست قوله تعالی وَرَاوَدَتْهُ
الَّتِي هُوَ فِي بَيْتِهَا عَنْ نَفْسِهِ ابن عباس رضی الله عنهما گوید معنی
این آیت که وَرَاوَدَتْهُ الَّتِي هُوَ فِي بَيْتِهَا عَنْ نَفْسِهِ أَجْشَتْهُ وقیل
معنی هَيْتَ لَكَ ای اُدْنُ مِنِّي وقیل هذه کلمة سریانیة
وقیل عربیة وقیل لغة اخوان وقعت الحجاز وآن چنان بود که عزیز
مصر یوسف را علیه السلام بخرید و وی را بفرزندی قبول کرد و زلیخا را
گفت أَكْرِمِي مَثْوَاهُ عَسَى أَنْ يَنْفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا زلیخا
او را سر بشانه کردی و موی وی را بتافتی و سرمه اش در چشم
کشیدی و همچنانکه مشاطه عروس را آراید او را می آراست
و هر روز عشق یوسف در دلش می افزود تا آن عشق دل او

و جان و عقل و هوش از زلیخا ببرد • و در کار خود بی قرار شد
رویش زرد گشت • عشق و مهر دیگران در دلش سرد گشت
بی خواب و خورد گشت • چون وی را چنان دیدند تهمت عاشقی
برو پیدا آمد نه تهمت بلکه حقیقت شد • زلیخا گفت که مارا سر و برگ
عقل و هوش نماند • دایه گفت ای جان مادر ترا چه رسیده است
با من بگوی که خورد و خواب تو از تو رمیده است • مر دای را
نشا نیست • و سر درد وی را درمانی اگر از درد تو خبر یابم بلطایف
علاج و داروی آنرا بدست آرم • زلیخا دست بی صبری بر
افراشت • و یکبار پرده از روی کار برداشت • و گفت
چه گویم ترا که دلم در عشق این غلام عبری آویخته است و عشق او
غوغایی برانگیخته • زود چاره که میدانی بکن و اگر نه بزرگ کار روز
مابگوی کار و حال روزگار خود ترا معلوم گردانیدم و اینک حال
خود گفتم شعر تا در کف تو دلم اسیر افتادست
راز دلم از پرده برون افتادست • دایه گفت ای جان مادر
این را چاره هست ولیکن مال بسیار بذل باید کردن و ترتیب

کاری ساختن گفت بگوی تا بنایان را جمع کنند زلیخا کس فرستاد
تا هر جا که استادی مهندس دانایی بود آوردند و بسیار ظرایف
بخرید و خانهٔ از سنگ مرمر و رخام و بلور و مینا بنا کردند و گویند که
آبگینهای چینی و پردهای چینی فرو گذاشتند و صورت یوسف
و زلیخا بر و نگاشتند و این خانه را خانهٔ وسیلت و خلابت
ساختند که ملک تعالی در قرآن فرموده است و ذکر کرده پس
زلیخا خود را بیاراست و موی را بطره ازید و پیراهن مرصع
بلؤلؤ در پوشید و کلاه مکلل بر سر نهاد و عروس وار بازینت
بران تخت نشست و دایه را گفت برو و یوسف را بگوی که زلیخا
ترا میخواند تا به نزدیک عزیزت فرستد و چون یوسف
روی مبارک خود را بخانهٔ وی نهاد و قدم در اندرون خانه نهاد
اثر تهمت پیدا شد و اسباب حیلت زلیخا آشکارا شد
یوسف علیه السلام خواست که باز پس گردد زلیخا از تخت فرو
جست و دستش را بگرفت و در خانه اش برد و هفت در را
ببست یوسف دست بیانگ و زاری برآورد و هفت گره بربند

ایزار باز و هر خود را بحضرت بی نیاز فرستاد و نیاز خود را عرضه
داشت و گفت بار خدایا اگر بدرقهٔ لطف تو نباشد از سلب
نبوت جدا شوم گیر و اگر لطف و عنایت تو نباشد در کوی
ملامت رسوا شده گیر چهار کس با یوسف علیه السلام چهار معاملت
کردند برادرانش کید و مکر کردند و بمالکش فروختند ببندگی
و زلیخا با او مراودت کرد عزیز مصرش در زندان کرد
چون ایام دولت در آمد مکافات آن در خور فعل ایشان نکرد
معاملت با ایشان بلطف و احسان کرد آن زلت برادران
در گذرانید مالک را دعا کرد عزیز را نصیحت کرد زلیخا را
بزنی قبول کرد تا بدانی که از لئیمان درد و الم آید و از کریمان
لطف و کرم آید همچنین ملک تعالی میگوید که ای بندهٔ من
تو با من چهار معاملت میکنی و من مکافات آن در خورد
تو نمیکنم بلکه در خورد لطف و کرم خود میکنم نعمت مرا شکر
نمیکنی و من آن نعمت را بنا شکری از تو باز نمی گیرم بلکه زیادت
میکنم و تمام میکنم قوله تعالی وَلِأُتِمَّ نِعْمَتِي و در بلاء من صبر نمیکنی

بر بی صبری تو بلا را بر تو دایم نمیگذارم بلکه ازالت میکنم قوله تعالی
أَمَّن يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ طاعت من نمیداری و من به با طاعتی
از تو بیزار نمیگردم بلکه عفو و رحمت میکنم قوله تعالی وَيَعْفُو عَنْ
كَثِيرٍ از مناهی و محظورات وکبایر ترا عقوبت نمیکنم بلکه
بفضل کفارت میکنم قوله تعالی و تقدس قُلْ بِفَضْلِ اللَّهِ وَبِرَحْمَتِهِ
تا بدانی که از تو چند جفا و جنایت و ویرانی می آید و از من چند
رحمت و حمایت و عنایت و مهربانی می آید لطیفه زلیخا چون
قصد یوسف کرد و او را در خانه برد و درهای خانه را بروی بست
و پردها فرو گذاشت آن چنان چراکرد تا از صحبت دیگران
فرد بماند و جز بوصل او مشغول نباشد پادشاه عالم جل و علا
بنده را که بکمند عنایت خود صید کند و به میدان فرداد خود درآرد
زنده او بار دنیاش در پوشد درهای راحت و شادی دنیاش
بر و ببندد آن چنان چرا کند تا از صحبت خلق فرد بماند
و بصحبت خالق بپیوندد و جز بجمال بی مثال او مشغول نباشد لطیفه
یوسف چون در در نگاه کرد پیراسته دید چون در زلیخا نگاه کرد آراسته

دید چون در زلف نگاه کرد پیراسته دید • چون در تخت نگاه کرد
بر و فرشهای مطرح افکنده دید • چون در خانه نگاه کرد از خلق خالی
دید • بیرون ازین همه نگاه کرد نظر خدای بیچون دید • روی
سوی آسمان کرد و گفت بار خدایا درها را بینم بسته • و جمال
زلیخا آراسته • و خانه بینم خالی • و من شخص شهوانی • و در
آوان جوانی • و در صحبت این نفسانی • اگر نظر عنایت تو نباشد
غبار ادبار بر چهره روزگار آل یعقوب بر آمده گیر • و اگر
لطف تو نباشد کار یوسف از دست شده گیر در ساعت از
حضرت جبروت خطاب آمد که قوله تعالی مَا يَفْتَحِ اللَّهُ لِلنَّاسِ
مِن رَّحْمَةٍ فَلَا مُمْسِكَ لَهَا وَمَا يُمْسِكْ فَلَا مُرْسِلَ لَهُ آن در که
خلق بندد بحیل من توانم گشادن و آن در که من بندم بعصمت کس
نتواند که بگشاید اگر زلیخا بحیله درها بست بخلوت تا ترا از تو برباید
من ترا در بند عصمت آورم و در بندم و نگاه دارم تا بر تو ظفر نیابد
و همچنین مظلومی که در دست ظالمی گرفتار آید و آن ظالم دل و جان او را
بتازیانه ظلم افگار کند خواهد که خود را از دست آفت آن ظالم برهاند

بهر سو که میرود و بهر راهی که می پوید چاره نمی بیند بدر خانه قاضی
رود در بسته بیند بسرای امیر و وزیر رود همه درها بسته یابد
محروم مانده و مضطر گشته چاره نداند از حضرت عزت بسر او
خطاب آید که ای بیچاره تا کی گرد درها گردی و بسته یابی اگر خلق
در بر تو بست بیا که خالق در عنایت گشاده است بمن آی که
ترا من بسم و بفریادت رسم اگر خایفی ایمنت گردانم و اگر
گرسنه سیرت سازم و اگر برهنه بکسوت مرحمت و مغفرت
پوشانم تا کی بهر کس پناه بری بیا که پناه مظلومان منم و دفع
ستمکاران و چاره بیچارگان منم و دستگیر درماندگان منم
و فریادرس فرومانده‌گان منم سحر گر ز ظالم می بترسی قاهر ایشان منم
ور ز من هم داد خواهی داور ایشان منم • گر وفا کردی بیا تا تو جزا یابی بخیر
ور خطا کردی بیا که غافر و غفران منم • چند گردی در بدر از بهر احسان کسان
آی با من در بر من مطلب احسان منم • چرخ و اخترت را ز من دان نفع و ضرت را بدان
زانکه گرداننده این گنبد گردان منم • گر حقیقت عاشق اینک منم محبوب تو
گر مریض و دردمندی دارو و درمان منم • گر سرا خواهی بهشت جاودان اینک ترا

در بهشت ای یار گر همسایه خواهی آن منم الفصل الثلثون من
قصة یوسف الصدیق علیه السلام فی قوله تعالی قال
معاذ الله انه ربی احسن مثوای قال الشیخ الامام
رضی الله عنه استعاذ رحمة برب السماء فاستراحوا
من الکرب والبلاء گفت شیخ که پنج کس درمانده بحق تعالی
پناه بردند لاجرم بمقصود راه بردند اول حنه زن عمران در کار مریم
درمانده پناه بحق برد قوله تعالی وانی اعیذها بک وذریتها من
الشیطان الرجیم لاجرم بمقصد و مقصود خود راه برد قوله تعالی
فتقبلها ربها بقبول حسن وآن قصه چنان بود که چون
حنه بمریم بار گرفت روی سوی آسمان کرد و گفت بارخدایا
اگر این مولود من پسر باشد او را فدای درگاه تو کنم تا از صحبت
خلق بتو مشغول شود چون نه ماه بگذشت آن فرزند در وجود
آمد دختر بود قوله تعالی انی وضعتها انثی او را برگرفت و به بیت
المقدس آورد و گفت بارخدایا مرا گفتم که پسری باشد تا بدان
منت تاج کرامت بر سر من نهی تا او را بمسجد آورم و مشغول

خدمت تو کنم و من بنده‌ای او بحضرت جلال تو آهنگ قربت کنم
اکنون دختر آمد ترسم که بدهمش رد کنی • از گوشه خانه آوازی آمد که
تو بنودی و از اسلاف تو کسی بنود که ما دانستیم که فرزند تو بچه
صفت آید دل مشغول مدار که چون پناه بما آوردی بعیب دختر پیش
رد نکنیم و بپذیرفتیمش که مشغول درگاه ما باشد و از آفت
خلقانش دور داریم • ملک تعالی مریم را از وی قبول کرد و بی
معلمش حکمت داد • و بی کسب و کارش قسمت داد • و بی
سپاهش ظفر داد • و بی شوهرش پسر داد • در آن وقت جهودان
او را بزنا متهم کردند هفتاد هزار مرد جهود برخاستند و بدان
پای درخت آمدند که مریم در سایهٔ آن عیسی را صلوات الله و سلامه
علیه زاده بود همه سنگ برداشتند تا بروی زنند حق سبحانه
و تعالی بعوض هر یکی از ایشان فرشتهٔ بفرستاد تا آن سنگ را
در هوا بداشتند و از طرف دیگر میگردانیدند و بر همان کس
می آمد که انداخته بود تا ایشان آفتها یافتند و مریم بسلامت
بماند این همه چرا بود زیرا که مریم بدرگاه خدا پناه برده بود آنرا که ملک تعالی

در پناه خود آورد نگذارد که دشمن بروی ظفر یابد **حکایت الشیخ**
الامام عاصم البصری رحمة الله علیه بر حجاج امر معروف کرد حجاج را خشم
آمد امر کرد که او را بکشند بدروازهٔ بصره آمد و گفت **الهی اعوذ**
بک من شر هذا الظالم آوازی شنید که دیده بر هم نه دیده بر هم
نهاد چون باز کرد خود را بر سر کوه بوقبیس دید بنشست و نیت
روزه کرد چون شب درآمد پیرزنی بیامد با طبق آراسته و پیش وی
نهاد و کوزهٔ آب سرد تا افطار کرد و همچنین تا شش ماه پس در خاطر
آورد که گویا این پیره زن چکس باشد که بدین مشفق بدیدار آمدست
و در کار ما و خدمت ما هیچ ملال به وی نرسد خطاب آمد که **هذه الدنیا**
اخدمی مالکک این خدمتگار دنیاست که ما او را بخدمتکاری تو
فرستاده ایم تا عالمیان بدانند که هر که پناه بدرگاه ما آورد او را
نیکو داریم و از آفت و همه بدیهاش در پناه گیریم که هیچ کس از
مخلوقات بدو ضرر نتوانند رسانیدن **شعر**
گر بگریزی زبد بپناه تو هستم • زیرا که خدا و پادشاه تو هستم
دوم موسی بود علیه الصلوة والسلام که از فرعون پناه بخدای

تعالی برد وانی عذت بربی وربکم ان ترجمون واین خطاب
با فرعونست تنها واگرچه جمع یاد کرده است واهل عرب را
عادت بود که یکی را جمع یاد کنند ودو کس را هم موسی علیه السلام
دید که جنگ میکنند وآن چنان بود که چون موسی علیه السلام رسالت
فرعون بگذارد ومعجزه ظاهر کرد ویدبیضا نمود ملک تعالی بعضی را
پرده برداشت تا بدیدند وبعضی را فروگذاشت تا ندیدند
فرعون روی سوی موسی علیه السلام کرد وگفت این مکافات نعمت
که تو میکنی از کودکیت بپروردم وبه فرزندیت برداشتم
ودایه مهربان بر تو گماشتم ودرجه ترا از همه کس برافراشتم بنعمت
وناز ترا بپروردم بجرم خودت آوردم این همه لطف واحسان با تو
کردم تو بگریختی واز سرگونه رنگ آمیختی وبند وحیلت اندوختی
واکنون باز آمده تا مرا در پیش قوم بی آب روی کنی وبیچاره
سازی موسی علیه السلام گفت ای فرعون اگر در بندگی خدای
تعالی با من مساعدت کنی من نیز ترا شفاعت کنم تا ملک تعالی بدانچه
کرده رحمت کند واز سرگناهان تو بگذرد فرعون گفت قوله

تعالی ما علمت لکم من اله غیری عالم را جز من پادشاه دیگر هست و
خلق را جز من پناهی دیگر هست موسی علیه السلام مردی تند بود
ومجذوب وغیور طپانچه بر روی فرعون زد فرعون نیز دست
به پشت برد وگفت ذرونی اقتل موسی موسی علیه السلام
گفت که نتوانی که مرا بکشی گفت چرا گفت زیرا که دوست مرا نگاه دارد
قوله تعالی انی عذت بربی وربکم ان ترجمون آنرا که دوستی
چنین باشد کس نتواند که او را برنجاند خاصه چون تو دشمنی
کی تواند که دست جنباند • وفرعون که دست کشیده بود
دستش در هوا خشک بماند تا موسی علیه السلام از پیش او بدر
آمد ملک تعالی او را از چشم خلق پنهان کرد روزی بتضرع در آمد
وگفت بار خدایا مرا با غفلت این ظالم وانکار این طاغی طاقت
بآخر رسید یا او را هلاک کن تا انکار وغفلت او را نبینم یا مرا
هلاک کن تا عرض وطول روزگار او را نبینم خطاب آمد که یا
موسی دعا کن که وقت هلاک او آمد موسی علیه السلام دعا کرد جبرئیل علیه السلام
از حضرت رب العالمین آمد وگفت یا موسی تو قوم خویش را برگیر

وبشب از مصر برون و پس کلیم الله صلوات الله علیه با تمام بنی اسرائیل
از شهر بشب بیرون رفتند چون بکنار رود نیل رسیدند و فراخی آن
رودخانه دو فرسنگ بود موسی علیه السلام عصا بران زد و درانجا
دوازده راه بدید آمد و قوم موسی بکذشتند و بدان طرف بیرون
رفتند درین حالت فرعون بکنار آب رسید با قوم خود و غرق
شدند که یکی بیرون نرفت ٭ اینچنین چرا شد زیراکه فرعون پناه بخود برد
ما علمت لکم من اله غیری کفت من می پندارم که بغیر از من شمارا خدایی
دیکر نیست ٭ و موسی علیه السلام پناه بخدای تعالی برد قوله تعالی وانی
عذت بربی وربکم ان ترجمون انکس که پناه بخود برد در میان
آب غرق شود وانکه پناه بحق برد فوز و فیروزی یابد ٭ تا عاقلان
بدانند که پناه بحق منشاء نجات و رحمت است و پناه بخلق
منشاء آفت و هلاکت است اکر نجات میخواهی راه حق کیر
واکر هلاک میخواهی راه خلق کیر تا حال خود و بیچارکی خود معلوم کنی شعر
ای بنده بیا و پند مارا بپذیر ٭ بر درکه من آکه زمن نیست کزیر
ای کشته بدست ظالمان در تو اسیر ٭ یکبار بمن بنال و کود دستم کیر

بحر رمل ای شده در عشق تو جانم اسیر ٭ آه اکر لطف نباشد دستکیر
جان و دل برکف نهادم بنده وار ٭ تا بکویی جان بده کویم بکیر رباعیه
درخدمت تو اکرچه کردم تقصیر ٭ درمانده بکار خود شدم دستم کیر
آخر کم شدم در راه سوداره نمایاره نما ٭ صبر مالازپا درآمد دست کیر ای دستکیر
سیوم حضرت مصطفی صلی الله علیه واله وسلم پناه بحق برد
لاجرم بدرمان خود راه برد حق سبحانه و تعالی بحرمت صحت او
معوذتین را فرستاد ٭ وآن قصه چنان بود که لبید بن اعصم
الیهودی جادویی کرده بود از برای آنحضرت صلوات الله وسلامه
علیه وآن جادویی آن چنان بود که ریسمانی بکرفت و پانزده عقده
بروزد و در میان طلع خرما نهاد و در چاهی که آب او روان بود
پنهان کرد وآن سحر در تن مبارک رسول علیه الصلوة والسلام
کارکرد چون سه روز برآمد ضعف رسول صلی الله علیه وسلم
بنهایت رسید از خوردن و خاستن و از صحبت خاتونان
باز ماند شب چهارم خفته بود نکاه کرد دو فرشته را دید که با
یکدیکر میکفتند که سحر کرده اند برای رسول خدا و سبب بیماری او

آنست انکه بربالین آنحضرت بود پرسید ازان ملک که بر بالین
آن حضرت بود که این سحر اکه کرده است کفت لبید بن اعصم یهودی کفت
کجاست آن سحر این زمان کفت درچاه آب روان کفت اکنون تدبیر آن
چیست کفت تدبیر آنکه آنرا ازان چاه بیرون آورند وآن طلع را
بسوزانند وآن رشته که یازده عقده بروبسته اند مرکرهی را بنام
خدای تعالی بکشایند رسول علیه السلام دیکر روز علی را رضی الله عنه بفرستاد
تا آن جادویی را بیاورد وآن طلع را ازهم بازکرد وآن رشته را
بیرون آورد یازده کره بروی بسته بود آن طلع را بسوختند وآن
عقدها را هیچکس نمی توانست کشادن تا جبریل علیه السلام بیامد
ومعوذتین را آورد وکفت یا رسول الله کلید این بندها این
آیتهاست که بتو فرستاده اند آیتی میخوان وکرهی میکشای رسول
خدای صلی الله علیه وسلم آنرا بدست مبارک خود بکرفت آیتی میخواند
وکرهی کشاده میشد چون یازده آیت خوانده شد آن یازده
کره کشاده شد وهفت اندام رسول صلی الله علیه وسلم ازان رنج
وزحمت خلاص شد • آنچنان چرا شد زیراکه در در پناه بحق برد

لاجرم بعلاج خود راه برد **چهارم** مومن از شیطان پناه بحق برد بمقصد
ومقصود خود راه برد وآن دلالت اوراکه کرد خدای فرد وصمد کرد قوله
تعالی **وَإِمَّا يَنْزَغَنَّكَ مِنَ الشَّيْطَانِ نَزْغٌ فَاسْتَعِذْ بِاللَّهِ مِنَ
الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ** مبعز ماید که دنیا در نهاد خود غدارست وترا
بادی معاف کردن خطاست وکار دشوارست ورزاو رین دنیا
دشمن بکارست وآن شیطان خاکسارست زیراکه تو اورا نمی بینی واو
ترا می بیند • وتو با او راه می بری واو بتو راه می برد • چون او قصد
تو میکند تو قصد حضرت من کن تا من نام خود را بر زبان تو جاری
کردانم وتا زبانه قهر سازم واورا از ساحت جوار تو دور اندازم
حکایت الشیخ الامام ربیع بن خیثم رحمه الله علیه را پرسیدند که
بسلطان چکونه راه بریم واز شیطان بحق چکونه پناه بریم کفت کَمَا
يَعُوذُ الْغَرِيبُ بِالرَّاعِي عَنْ كَلْبِهِ کفت مرد غریب را براه کذر چون
سک شبان پیش آید واو دشمن غریب است وخواهد که آهنک
ایذای او کند زیراکه سک دشمن غریب است وهرکه با غریبان بدی
کند خود را برای با سک برابر کرده باشد القصه چون سک خواهد که

جامهٔ غریبان را پاره کند آن غریب در شبان گریزد شبان چوب
بر آورد آن سگ دیگر با آن غریب نستیزد تا غریب روی براه کند
وبسلامت برود • همچنین ملک تعالی با تو میگوید که اگر شیطان مکار
گرد تو طواف کند وخواهد که با تو مصاف کند نگر تا به تنهایی با او
نگاوی که با او بر نیایی چون او بتو قصد بلا کند تو بدل وزبان قصد
نام ما کن نا مدد نامهای ما در آید و دمار از شیطان ولشکر او بر آرد
نکته حنه پناه بحق برد چون مریمش دختر آمد مریم پناه بحق برد
چون عیسی اش پسر آمد • عیسی صلوات الله وسلامه علیه چون پناه بحق برد
ملک تعالی اش باور آمد • سید عالم صلی الله علیه وعلی آله وصحبه وسلم
پناه بحق برد از شر جادوانش حذر آمد • مومن بیچاره پنجاه سالست
تا بدو می نازد و می نالد و بحضرت او میگراید کی ممکن بود که شیطان
برو دست یابد والله اعلم شعر نا گفته اعوذ دیو اگر دشمن تست
نا رد ظفر ار نشسته بر دامن تست • ایزد با عوذ پاسبان من و تست
مندیش گر اندرون پیراهن تست پنجم یوسف علیه السلام
از زلیخا بحق پناه برد لاجرم بعیانت وعصمت راه یافت قوله تعالی

قال معاذ الله انه ربي احسن مثواي چون زلیخا جلت کرد وبا او
خلوت کرد وگفت ای غلام بنگر که من در کنار تو ام وبدل وجان گرفتار
توام با من بخلوت در آی و بر جان وجوانی خود ببخشای یوسف
علیه السلام دانست که کار صحبت پناه بحق برد وگفت معاذ الله
زن دام شیطان بود از وی روی بگردانید وگفت معاذ الله که
من این اختیار کنم و در حرم عزیز من چنین کار کنم زلیخا گفت چرا
گفت زیرا که او مرا فریده است وجامه ام بریده است و به فرزندیم
گزیده است و بنعمت پرورده است وبا من معاملهٔ دوستان
کرده است من با وی معاملهٔ دشمنان چون کنم لطیفه ملک تعالی
گوید که ای بندهٔ من ترا فریده ام قوله تعالی ان الله اشتری من
المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة وجامه ات بریده ام
که ولباس التقوی وبنعمت پرورده ام که ورزقکم من الطیبات
ودر همه ات برگزیده ام که قوله تعالی اصطفینا من عبادنا من با تو
معاملهٔ دوستان کرده ام تو با من معاملهٔ دشمنان میکنی قوله تعالی
ولا تدع مع الله الها آخر چون یوسف علیه السلام روی بگردانید

زلیخا در آب آمد و گفت ای یوسف یکی در محاسن خود بنگر که چه روی
تو نیکو و منورست. گفت برگ در خاک زیر بیخ و مکدر شود. گفت چه
دلبرست این انگشتان در جنب جمال تو. یوسف گفت در خاک
پوسیده شود. گفت چه بلندست این قامت تو. گفت در خاک
پست شود. گفت چه بویاست این جعد تو. گفت در خاک پراکنده شود
گفت چه دلفریبست این لب و دندان تو و سخنان شیرین از زبان
تو. گفت در خاک همه هموار شود. زلیخا گفت با من موافقت کن. گفت
اگر با تو موافقت کنم با حق تعالی مخالفت کرده باشم. گفت به نزدیک
من آی. گفت اگر نزدیک تو آیم از خدا دور افتم. گفت نه بندهٔ
منی. گفت نه بندهٔ خدایم. گفت آخر نه منت خریده‌ام. گفت هیچ
آزاد درست نیست. گفت عزیز همه آن کند که من گویم. گفت
عزیز از من نپسندد این فعل را که تو میخواهی. گفت بیا تا شراب
خوریم و با هوا کام خریم. گفت من در راه عصیان مخالفت یزدان
نکنم و در حرم دوستان بی محابایی و معاملت دشمنان نکنم.
گفت من عزیز را هلاک کنم تا بر کارها واقف نگردد. گفت خون بناحق

ریختن از گناهان کبایرست و بر کبایر رضا دادن هم کبایرست. گفت
اگر رضا نمیدهی من ترا بکشم. گفت من شهادت با عصمت را دوستتر
دارم از شقاوت با شهوت. گفت عزیز این همه خزینهٔ خویش را
در بهای تو از بهر من فدا کرده است. گفت آنکس که خزینهٔ خود در
بهای من فدا کرد من روا ندارم که در خانهٔ وی خیانت و زنا کنم. الخبر
عُمْرُ الزَّانِي قَصِيرٌ وَهُوَ عِنْدَ اللهِ حَقِيرٌ گفت عمر زانی در دنیا
کوتاه باشد و در آخرت مهجور درگاه باشد و گفت فردا که ترازوی عدل
از معلاق انصاف درآویزند زانیان را و زانیات را در تابوت
آتشین کنند و از آن تابوتشان بیرون آرند و در عرصات قیامت
بدان آتش و دوزخشان میسوزانند و گند ایشان پانصد ساله راه
میرود چون گند زانی چنین بود بنگر تا عذابش چگونه باشد پس چون
خلق از حساب بپردازند ایشان را باز دران تابوت آتشین نشانند
و به دوزخ اندازند. موعظه ای مرد غافل و از راه رشد خود جاهل
تا توبه گزینی و از کار به یکسو نشینی و اگر نه خود را دران تابوت
بینی یا دست خود ازین فعل کوتاه کن یا روی خود را سیاه کن. رباعی

گر تو تن خود را بتمارا کنی • بس دانکه تو عمر خویش کوتاه کنی
ای آنکه حرام گاه و بیگاه کنی • ای بس که به محشر تو ازان آه کنی

لطیفه یوسف را علیه السلام سه حبس بود • یکی چاه برادران • و یکی خانهٔ زلیخا • و یکی زندان عزیز • پادشاه عالم دران چاه تاریک اورا بدبیر فرستاد و جبریل را علیه السلام مونس او ساخت • و در خانهٔ زلیخا از کید او یوسف را عصمت داد • و در زندانش علم و معرفت و تأویل خواب داد و از زندانش بیرون آورد و ملک و پادشاهی داد • مؤمن نیز سه زندان دارد • یکی رحم مادر • و یکی لحد و یکی گور • مؤمن در [illegible] خلعتی دیگر یافت در رحم مادرش صورت خوب داد قوله تعالی وَصَوَّرَكُمْ فَأَحْسَنَ صُوَرَكُمْ در مهد تربیت یافت که وَهَدَيْنَاهُ النَّجْدَيْنِ در گور روح و راحت یافت قوله تعالی فَرَوْحٌ وَرَيْحَانٌ وَجَنَّةُ نَعِيمٍ آورده اند که زلیخا دیوار آن خانه را چنان ساخته بود که از هر سو که یوسف نگاه کند صورت خود را با زلیخا بیند با هم در یک بستر خفته

لطیفه ملک تعالی ترا دو خانه ساخته است یکی خانهٔ دنیا و یکی خانهٔ عقبی دنیا را چنان ساخته است که بهر طرف بنگری آیت صنع و قدرت او را ببینی که وَفِي كُلِّ شَيْءٍ لَهُ آيَةٌ تَدُلُّ عَلَى أَنَّهُ وَاحِدٌ وآن سرای بهشت را نیز بهر تو بواسطهٔ نور معرفت چنان گردانیم که از هر سو که بنگری تجلی جمال باکمال او را مشاهده کنی والله اعلم بالصواب

شعر
از راست نگه کنم جمالت بینم
از چپ چو نگه کنم جلالت بینم • در فرش نگه کنم کمالت بینم
چون بنگرم چه بی زوالت بینم

قصه زلیخا گفت با یوسف مکن که ازان روز باز که روی ترا در خواب دیده ام این جمال خود را از بهر تو پرورده ام یوسف گفت این همه هست ولیکن عزیز مرا بفرزندی قبول کرده است او بمن گمان فرزندی می برد من با وی معامله بیگانگی چون کنم در خبر می آید که بنده را در عرصات قیامت بیارند ملایکه علیهم السلام گویند که او را بدان زندان دوزخ [illegible] که از خوردنش بوی شبهت می آید • واز زبانش بوی غیبت می آید • واز شکمش بوی حرام می آید • واز دستش بوی دزدی می آید • وکذا فی جمیع اعضائه حق سبحانه و تعالی گوید ای ملایکه انا عند ظن عبدی بی • او بمن گمان کریمان برده است من با وی معامله لئیمان نکنم اگر او خلاف

عهد و پیمان کرد من خلاف عهد و پیمان نکنم اگر او ترک فرمان کرد من ترک
احسان نکنم اگر او بدی کرد و بمن گمان نیکی برد من او را بجود بیگمان نکنم و برو
رحمت کنم که از کریمان و رحیمان جز کرم و رحمت نیاید والله اعلم بالقرآ

الفصل الحادی والثلثون من قصة یوسف الصدیق علیه السلام فی قوله تعالی وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا لَوْلَا أَنْ رَأَى بُرْهَانَ رَبِّهِ

قال الشیخ الامام رضی الله عنه هم اربعة باربعة
اشیاء چهار کس بچهار چیز قصد کردند و مقصود خود نیافتند
دزدان بنطبیس بر یاران رسول صلی الله علیه وسلم قصد کردند و آن
مقصود خود را نیافتند **قوله تعالی وَلَوْلَا فَضْلُ اللَّهِ عَلَيْكَ وَرَحْمَتُهُ
لَهَمَّتْ طَائِفَةٌ مِنْهُمْ أَنْ يُضِلُّوكَ** جهودان لعنهم الله قصد اخراج رسول
علیه الصلوة والسلام کردند که وَهَمُّوا بِإِخْرَاجِ الرَّسُولِ مقصود خود نیافتند
جهودان قصد کشتن رسول علیه السلام کردند که وَهَمُّوا بِمَا لَمْ يَنَالُوا
مقصود خود نیافتند **وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا** زلیخا بیوسف قصد
اصابت کرد و بمقصود نرسید **اول** گفتیم که دزدان قصد یاران رسول
علیه السلام کردند بنطبیس و درعی از یاران رسول بدزدیدند و بر یاران

رسول تهمت کردند و خواستند که خانه او را بجویند و او را فضیحت و رسوا
کنند بتر رسیدند و آن درع را که دزدیده بودند بر بام آوردند و در خانه
بو ملک انداختند و یاران در خانه طعمه رفتند و بجستند و نیافتند
و آنجا بر بام شدند و در خانه جهودی دیدند قوم طعمه روی بیاران آوردند
و گفتند که ملامت کردید که ما را بدزدی متهم کردید و بی دستوری ما
بجرم ما در آمدید و دزدی جای دیگر پیدا شد پس نزد رسول صلی الله
علیه وسلم آمدند و شکایت کردند و گفتند طعمه بجز ان و ملامت کن
و جهود را بگیر و عقوبت کن و حقیقت این امر بر رسول صلی الله علیه
وسلم پوشیده گشت رسول علیه السلام گفت چنین کنم نماز پیشین
بدین مشغول شویم در حال جبرئیل علیه السلام آمد و این آیت را آورد که
قوله تعالی وَلَا تُجَادِلْ **عَنِ الَّذِينَ يَخْتَانُونَ أَنْفُسَهُمْ** یا رسول
الله طعمه را عقوبت کن که دزد و گناه کار است و یاران خود را ملامت
مکن که مصیب و راست گفتار اند و جهودان را عقوبت مکن که
ازین جرم و دزدی که نسبت با ایشان میکنند بری و بیزار اند
قوله تعالی وَمَنْ يَكْسِبْ خَطِيئَةً أَوْ إِثْمًا آنکس که دزدی کرد

مسلمان بود وآنکس که در خانهٔ او انداخت جهود بود پادشاه عالم آن
مسلمانِ خاین را جفا گفت وآن جهود صاین را ثنا گفت کرام بود دگر
گفت خاطیست قوله تعالی وَمَنْ یَکْسِبْ خَطِیئَةً اَوْ اِثْمًا ودیگری را
گفت که گنهکارست وخاین قوله تعالی یَسْتَخْفُونَ مِنَ النَّاسِ
ودیگری را گفت دروغ زنست قوله تعالی فَقَدِ احْتَمَلَ بُهْتَانًا
ثنای آن جهود کرامت تا بدانی که جهود با امانت راستر از مسلمان
بی دیانت وخاین است • جهود را چون امانت بوده باشد
بود که او را بهدایت کشند • ومسلمان را چون خیانت بوده باشد
بود که او را بضلالت کشند یحیی معاذ رازی قدس سره العزیز
فرموده است که اَلْمَعْصِیَةُ تَزِیدُ الْکُفْرَ • وَالطَّاعَةُ تَزِیدُ
الْاِیمَانَ • طاعت طلیعهٔ سپاه ایمانست • ومعصیت
مقدمهٔ لشکر شقاوت وکفر وخذلان بود القصه
چون قصد تلبیس حال خود کردند پادشاه عالم حقیقت حال را
بر رسول علیه الصلوة والسلام آشکارا کردانید ومجرم را از بی جرم
پیدا کرد • پس فضل خود را دلیل رشد مصطفا کرد صلی الله علیه وسلم

قوله تعالی فَاسْتَعِذْ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّیْطَانِ الرَّجِیمِ آنرا که پناه بحق
بود چه باک اگر شیطان دشمن بود سیوم منافقان
قصد ایذای رسول کردند وبمقصود نرسیدند قوله تعالی وَهَمُّوا
بِاِخْرَاجِ الرَّسُولِ وآن قصه چنان بود که رسول صلی الله علیه وسلم در
مسجد با یاران نشسته بود گفت از جمع منافقان هم اکنون بر شما آیند
وبدیده در شما نگاه کنند مثل شیطان در حال مردی در آمد سرخ موی
وازرق چشم سید علیه السلام او را گفت چون در ملا قدم در میان ما
نهی در خلا مارا چرا دشنام دهی گفت بخدای کعبه هرگز ترا و یاران
ترا دشنام نداده ام وبتو بد نخواسته ام ودر باطن همچنانم که ظاهر
رسول صلی الله علیه وسلم گفت خلاف میگویی دشنام دادی وپیمان
خلاف کردی وسوگند بدروغ خوردی در ساعت جبریل علیه السلام
از حضرت رب العالمین در رسید وگفت یا رسول الله حق سبحانه
وتعالی میفرماید که یَحْلِفُونَ بِاللّٰهِ مَا قَالُوا وَلَقَدْ قَالُوا کَلِمَةَ الْکُفْرِ یا سید آن
منافق ناموافق دشنام داد وکلمهٔ کفر هم گفت ونفاق ورزید
ودیگر باره خواست که بدی کند ولیکن ما بدرا برو نگاشتیم وترا از آفت

نگاه داشتیم قوله تعالی وهموا بما لم ینالوا چنانکه میکویند جهودان
بقتل تو بشتافتند وظفر نیافتند ۰ واکر بر دار زنان من بودم ونگاه دا
من بودم آنرا که بردارم سر کزش فرو نکذارم نکته محمد مصطفی
علیه الصلوة والسلام پیغام کذار بود برداشتمش وبدست دشمنان
باز نکذاشتمش دل مومن را که حامل اسرار منست چون بکذارم که دشمنان
بر دارند قوله علیه الصلوة والسلام قلب المؤمن بین اصبعین
من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء ۰ رباعیه
گفتم دل خود فدای شیطان نکنم ۰ بر خویشتن از مهر تو تاوان نکنم
پرهاست مرا بدل درون بسیاری ۰ من خانهٔ سر خویشتن ویران نکنم
چهارم گفتیم که زلیخا بیوسف علیه السلام قصد کرد وبمقصود خود
نرسید قوله تعالی ولقد همت به وهم بها لولا ان رای برهان
ربه اهل تفسیر درین آیت اختلاف کرده اند که هم یوسف چه بود
وهم زلیخا نیز چه بود ابن عباس وکلبی واسمعیل وسوید بن جبیر وقیس بن
مره میکویند که هم زلیخا هم زنان بود وهم یوسف هم بندکان
بود وکروهی گفته اند که هم زلیخا آن بود که وی با یوسف صحبت کند

وهم یوسف آن بود که وی را مخالفت کند وکروهی گفته اند که درین آیت
تقدیم وتاخیر لفظ ومعنی ست وآن آنست قوله تعالی لولا
ان رای برهان ربه لهم بها وکروهی گفته اند که قصد یوسف
همان بود که قصد زلیخا بود ولیکن قصد بمعصیت معصیت نباشد
تا فعل بوی نپیوندد ودلیل برین آنست که اگر کسی نیت معصیت
کند تا فعل ازو در وجود نیاید حق سبحانه بروی ننویسد اگر کویند که
یوسف علیه السلام پیغمبر بود وپیغمبران معصوم باشند از قصد معصیت
وقصد معصیت با ایشان روا نباشد چرا یوسف بزلیخا قصد کرد
دلیل وجواب آنست که قصد بمعصیت از صغایرست وصغایر
بر ایشان روا بود تا ایشان را محل خوف ورجا باشد ودلیل برین
قول آنست که مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود که ما منا الا من عصی
او هم الا یحیی بن زکریا علیهما السلام گفت هیچ کس نیست از ما که او
معصیت نکرد یا قصد زلت نکرد الا یحیی بن زکریا که هوای خود را مخالفت
کرد ودر همه حال حق را موافقت کرد پس چون قصد معصیت از صغایرست
وپیغمبران کرده اند پس از صغایر معصوم نباشند وروا باشد که

یوسف علیه السلام نیز قاصد آن باشد تا بدان او را از ملک تعالی ترس
باشد ولیکن درست آنست که هیچ چیز از صغایر و کبایر بر پیغمبران علیهم
السلام روا نباشد و ندارند پس جواب درین قول آنست که گوییم که
قصد یوسف علیه السلام بزلیخا در احوال جوانی بود و طراوت شباب
و پیش از پیغمبری بود چون ملک تعالی لوای نبوت او برافراخت
او را از همه زلتی معصوم داشت واین قصهٔ یوسف علیه السلام
چنان بود که زلیخا چون با وی خلوت ساخت و یوسف را بخود
نواخت یوسف ازان اعراض کرد زلیخا گفت یا یوسف از من
چرا میگریزی جای خالی نیست و روی آراسته نیست
و زلف پیراسته نیست مرا حسن و جمال نیست مرا آیات
کمال نیست ترا شباب و جوانی نیست ترا چرا میل بلذات
و کامرانی نیست یوسف علیه السلام چون این سخنها بشنید و حسن
و جمال او را بدید در کار خود پاره نرم شد شیطان در آمد و دست
در گردن هر دو نهاد و سر دو را بهم آورد چون یوسف علیه السلام بوی
نزدیک شد شهوت جوانی بروی غالب گشت و دست به بند ازار

خود برد و هفت گره که بروی زده بود در گشادن گره ایستاد و بر
گرهی که میگشود آیتی در دل وی می آمد گره اول را که باز کرد در دلش آمد
قوله تعالی قد یعلم ما انتم علیه ساعتی صبر کرد شهوتش غالب شد
گرهی دیگر را که بگشاد در دلش آمد که ولا تقربوا الزنا انه کان فاحشة
ساعتی دیگر صبر کرد شهوتش غالب شد گرهی دیگر بگشاد در دلش
آمد که الم یعلم بان الله یری ساعتی دیگر صبر کرد شهوتش غالب
شد گرهی دیگر بگشاد آیتی دیگر در دلش آمد که واتقوا یوما ترجعون
فیه الی الله ساعتی دیگر صبر کرد شهوتش غالب شد گرهی دیگر بگشاد
در دلش آمد که یوم تبلی السرائر فما له من قوة ولا ناصر ساعتی دیگر
صبر کرد شهوتش غالب شد گرهی دیگر بگشاد در دلش آمد که فکیف
اذا جمعناهم لیوم لا ریب فیه ووفیت کل نفس ما عملت ساعتی
دیگر صبر کرد شهوتش غالب شد گرهی دیگر بگشاد در دلش آمد که وان
علیکم لحافظین کراما کاتبین یعلمون ما تفعلون ابن عباس رضی الله
عنهما گفت که هفت گره را بگشاد و همچنان بنشست که مردان در
وقت خلوتگاه در میان دو پای زنان نشینند از حضرت جبروت

تعالی است بجبرئیل علیه السلام خطاب آمد که أدرک صدیقی ای
نبی امین وای پیک ملایکه بشتاب وآن دوست ما را درباب
جبرئیل امین علیه السلام بیامد ودست بر سینهٔ یوسف علیه السلام
فروآورد وآن شهوت او از منفذ خود بگردید واز سر انگشتان
پای او بیرون آمد • از اینجاست که حق سبحانه وتعالی میفرماید که
وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا لَوْلَا أَنْ رَأَى بُرْهَانَ رَبِّهِ حضرت امام سابق ناطق
امام جعفر صادق رضی الله عنه گوید که برهان آن بود که دران وقت که
قصد زلیخا کرد یوسف علیه السلام نبی وپیغمبر نبود هم دران ساعت
حق سبحانه وتعالی اورا پیغمبری داد تا بقوت نبوت ورسالت
هوای خود را مخالفت کرد وگروهی گفته اند که از گوشهٔ خانه
آوازی شنید که ای یوسف اگر زنا کنی همچو مرغی باشی که اورا پر
وبال کنده باشند واز بالا بزیر افتد ودیگر نتواند که از زیر ببالا
شود وعلی بن الحسین زین العابدین رضی الله عنهما میفرماید که برهان
آن بود که دران ساعت که خواستند که بیکدیگر نزدیک شوند زلیخا
برجست وصنمی که دران خانه داشت چادری بر روی او افکند

یوسف علیه السلام گفت این حرکت را چرا کردی گفت استحی منه
فانه معبودی فقال یوسف انت تستحی من الصنم
وانا لا استحی من الصمد وگروهی گفته اند که برهان آن بود
دران ساعت که خواستند که بیکدیگر نزدیک شوند یوسف
علیه السلام دید که صورت عزیز در دیوار بدید آمد وگفت
یا یوسف درباب تو کرامت ووصیت کردم وترا بفرزندی
پذیرفتم تو در خانهٔ من خیانت می ورزی وهب بن منبه
گوید که برهان آن بود که چون یوسف علیه السلام آن بند ازار یکشاد
دو دست از پهلوی او بیرون آمد ودستهای اورا محکم
بگرفت وگروهی گفته اند که برهان آن بود که دیوار خانه بر مثال
آبگینهٔ صافی روشن شد وشعاعی دران خانه پیدا گشت
یوسف علیه السلام باز پس نگریست یعقوب علیه السلام را
دید با یازده پسر دیگر در قفای او ومحاسن سفید خود را بدست
گرفته گفت یا یوسف ترا گفتم که خواب را با برادران مگوی
فرمان من نبردی تا در دنیا از من جدا شدی وبآتش فراق

مبتلا کشتی و فرمان شیطان مبر و اگر نه در قیامت نیز از من جدا شوی
و بآتش دوزخ مبتلا گردی **وقولی** دیگر در برهان آنست که ملک
تعالی بواسطهٔ الهام بدل او نظر کرد و گفت یا یوسف عمل سفیهان
میکنی و من نام تو در جریدهٔ انبیا نوشته ام روی ازین
عمل بگردان زیرا که زلیخا بیگانه است و بیمارست و شوهرش
زن است و نیکوکارست و برادر مصر خصم بسیارست
و آن پدر پیر تو در انتظارست با چندین احوال که تراست پسندیده
نباشد از تو که قصد زنت کنی و روی براه معصیت کنی صبر کن
تا من زلیخا را آشنای تو کنم و آن شوهر او را اسیر وفای تو کنم
و عیش پدرت را بوصل تو مهنا کنم و آن برادران ترا در پیش
تخت تو اسیروار برپا کنم و عقد وصلت میان شما پیدا کنم آنگاه
هرچه خواهی کن زلیخا ترا و تو زلیخا را **نکته** همچنین مؤمنی که
قصد معصیت کند ملک تعالی بسر او خطاب میکند که ای مؤمن گرد
گناه مگرد که تو در عالم دنیایی و دنیا سرای محنت است و شیطان
ترا دشمن است و جزای معصیت عقوبت و مقتدای تو رسول

و او برامتان در شفقت و رحمت و حضرت خداوندی را در
باب تو عنایات است صبر کن تا من احوال دنیا را مزلزل کنم
و محنت او را بنعمت عقبی مبدل کنم و از عقبهٔ کورت
برهانم و از صراط بگذرانم و در بهشت عنبر سرشت باقی
بر تخت مملکت بنشانم آنگاه هرچه میخواهی میکن تو مرا و من ترا النقه
یوسف گفت که اژدرهای عظیم پدید آمد که آتش سوزنده از دهان
میریخت و خواست که او را فرو برد و آوازی شنید که مَنْ زَنَی
مَا سَكَنَ اِلَّا فِی بَطْنِ جَهَنَّمَ • و قولی دیگر آنست که اژدرها گفت که
مَنْ زَنَی هرکه زنا کند من ساکن میشوم در شکم او در دوزخ و در آن
دم که یوسف و زلیخا در خلوت بهم قریب شدند و ابلیس لعین ایشان را
نزدیک یکدیگر آورد و میل ایشان بیکدیگر زیاده شد از فرط شادی
نعره بزد که جملهٔ اتباع و اشیاع او جمع آمدند و گفتند ای
مقدم ما ترا چه بوده است و زمانه از بدایع و عجایب در حق تو
چه کرده است گفت کاری ازین بنظام تر و شغلی ازین بکامتر چه باشد
که پیغمبری بمکر و کید من مبتلا شده است و از زیور عصمت جدا گردد

وایمان از وبگریزد در ساعت از حضرت عزت خطاب آمد که ای
مهجور قرب حضرت وموسوم داغ لعنت اگرچه یوسف کودک و نادا
اما پدر پیغمبر او را به نزدیک ما آن مقدار آب رو و حرمت که
آن جگر گوشه او را در عالم عصمت خود پناه دهیم واو را از زنا و معصیت
نگاه داریم ها همچنان عاصیان را که در دوزخ آورند ابلیس لعین
بزند اتباع او گویند که ترا چه شد گوید که کاری ازین زیباتر و
مقصودی ازین مهناتر چه باشد که اکنون امت محمد را در دوزخ
آرند و در غل و زنجیر و بند با ما قرین کنند از حضرت عزت
ندا آید که ای لعین خود را عشوه مده که عاصیان اگرچه گناه کار
و با جرم و جفای بسیارند آخر محمد را بدرگاه ما چندان قدر و حرمت که
ما او را بمیان درد و هجران نکنیم و با تو ایشان در بند و زندان
نداریم چنانکه در کلام قدیم فرموده‌ایم قوله تعالی کذلک لنصرف
عنه السوء والفحشاء لطیفه یوسف علیه السلام بر سر عزم
معصیت بود ولیکن چون برهان و حجت در آمد او را در حرم و حرمت
و عنایت گرفت قوله تعالی انه من عبادنا المخلصین بنده در

اگرچه در راه خذلان و شبهت باشد ولیکن چون سلطان رعایت
و عنایت در آمد او را در کنف کفایت خود گرفت قوله تعالی ولولا
فضل الله علیکم ورحمته موعظه ای در چنگ هوای خود اسیر
در نگر و عبرت گیر که ملک تعالی می گوید که یوسف معصیت نکرد
قصد زنت کرد و بقصدی که کرد بنگر که از بلا بر وی چه آمد بر داشته
باز داشته شد در باغ و بوستان بود در بند و زندان شد
پیش عزیز بزرگوار بود ذلیل و خوار شد آنکس که معصیت
کند ملک تعالی با وی این کند آنکس که پیوسته معصیت کند
ندانم تا با او چه کند و در قیامت چه خواهد کرد هیچ کس نبود
از انبیا و اولیا که مخالفت کرد نفس را حق تعالی او را عقوبت
کرد آدم علیه السلام در بهشت یک مخالفت کرد خدا او را بدنیا
عقوبت کرد ه کنعان پسر نوح علیه السلام یک مخالفت کرد ملک
تعالی او را موسوم بداغ قطیعت کرد قابیل یک مخالفت کرد
ملک تعالی او را مستهدف تیر لعنت کرد بلعم باعورا یک مخالفت
کرد حق تعالی او را مهجور حضرت کرد ابلیس یک مخالفت کرد ملک

تعالی او را مقتدای اهل شقاوت کرد. یوسف علیه السلام یک
مخالفت کرد ملک تعالی او را دوازده سال در بند و زندان کرد
ای انگشتی که در بن عبرت نگاه میکنی و غمی ترسی که دران نفس باز
پسین که جان از تو جدا شود ایمان از تو بیزار شود در دنیا بی جان
شوی و در عقبی بی ایمان شوی الفصل الثانی والثلثون
من قصة یوسف الصدیق علیه السلام فی قوله تعالی
وَاسْتَبَقَا الْبَابَ وَقَدَّتْ قَمِيصَهُ مِنْ دُبُرٍ قال الشیخ الامام
رضی الله عنه فی کتاب الله تعالی ثلثة استباق استباق
الخیر واستباق الرمی واستباق الباب اما استباق الخیر قوله
تعالی وَلِكُلٍّ وِجْهَةٌ هُوَ مُوَلِّيهَا فَاسْتَبِقُوا الْخَيْرَاتِ هر قومی را
از پیشینگان قبله بود که وقت عبادت بدان روی آوردندی
قومی روی بجانب شرق آوردندی. و قومی بجانب غرب. و قومی
بجانب زمین. و قومی بجانب آسمان. و قومی بجانب نجوم. و قومی
بجانب کوه. و قومی بآفتاب روی آوردندی. و قومی بماه روی آوردندی
چونکه تو در وجود آمدی گفت هر جا که خواهی بودن و بهر صفت که هستی

روی بمن آور که بازگشت تو بمن است و سروکار تو با من است
قوله تعالی أَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ از درویشی پرسیدند که
أَيْنَ الرَّبُّ قال إِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصَادِ گفتند که حق سبحانه
و تعالی کجاست گفت بر رهگذرهاست هر که از ما بر ساحت دنیی
گذشت رهگذر او بر خالق اکبر است رسن اگرچه دراز بود
رهگذرش بر چنبر بود. نفس اگرچه مدتی در عشوه و ناز بود
منقذش درگاه بی نیاز بود قوله تعالی أَيْنَمَا تَكُونُوا يَأْتِ بِكُمُ اللَّهُ جَمِيعًا
سبب نزول این آیت آن بود که سید عالم صلی الله علیه وسلم
از مکه بمدینه هجرت افتاد قبله نمازش بیت المقدس بود
و سید علیه السلام در مدینه غریب بود و غریب را همیشه
دل با وطن باشد مصراع غریب را دل بیمار با وطن باشد
که حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ هر روز نماز دیگر بدان صحرا
میرفتی و روی مبارک را بمکه مبارکه می آوردی تا نسیم صبای
آن جانب بدان حضرت وزیدی یک روز چشم بر آسمان
نگاشته بود و در خاطر مبارکش میگردید که چه بودی که قبله

ما کعبه بودی در حال خطاب آمد به پیک حضرت وطاوس
ملایکه جبرئیل علیه السلام را که این آیت را ببر به نزدیک حبیب ما
قوله تعالی قد نری تقلب وجهک فی السماء ما آن نظر ترا
در آسمان دیدیم وقبلهٔ ترا بدان جانب که مقصود تست گردانیدیم
سید علیه السلام در نماز پیشین بود که روی به بیت المقدس
کرد وجبرئیل علیه السلام آمد وگفت یا محمد ملک تعالی ترا سلام
میرساند ومیگوید که کعبه را قبلهٔ تو گردانیدیم رو برابر کعبه
کن وقومی از بیخبران بران سید علیه السلام انکار کردند
وگفتند که محمد قبلهٔ دیگر گزید وروی از قبلهٔ انبیا علیهم السلام
گردانید جبار عالم تعالی وتقدس وتعظم جواب ایشان
باز داد که ولکل وجهة هو مولیها هر کس را از گذشتگان
قبلهٔ بود اگر بیت قبلهٔ انبیا علیهم السلام بود کعبه نیز مقام ابراهیم
بود که خلیل ما بود علیه السلام مقصود نماز ست نه قبله زیرا که
قبله بما حوالت است حق تعالی فرمود که اگر در حضرت ما
نماز کنی وراه بقبله ندانی من چهار جهت را قبلهٔ تو گردانیدم

تا از هر چهار طرف بهر جهتی که خواهی نماز کنی وبهر صفتی که خواهی
با ما راز کنی تا عالمیان بدانند که قبول نماز در قبله نیست بلکه
بلطف وکرم من پیوسته است لطیفه امروز چون
بنده در بیابان متحیر ست وراه بقبله نمیداند حق سبحانه
وتعالی بزبان شرع باو میگوید که این همه تحیر چیست قدم
اجتهاد بر گیر واز هر سو که روی باز آری قبلهٔ تو آنست فردا که
بنده در عرصات قیامت متحیر شود وراه بقبلهٔ مقصود
نداند از حضرت جبروت خطاب آید که ای بندهٔ این همه
تحیر چیست قدم صدق بر گیر واز هر طرف که خواهی روی
بما کن که روی درگاه لطف باز ست وما را با تو راز ست
وترا با ما نیاز ست ما ترا وتو ما را وفرشتگان ملاء اعلا
نظر گماشته اند تا احوال ترا مشاهده کنند که بکجا خواهد
رسید تو سری که بدرگاه ما داری فرشتگان را بر ستر تو واقف
نگردانم تا احوال ترا غیر از من کسی نداند چنانکه آن بزرگ فرموده است
شعر از هر کسی گزینی تو مرا محبوب عزیز ونازنینی تو مرا

بر کوشهٔ هر راه نشینی تو نذانم ٭ هر سو که نظر کنی ببینی تو را
اما استباق رمی آنست که برادران یوسف علیه السلام در باب
کید خود آنرا بهانه ساختند قوله تعالی انا ذهبنا نستبق و
ترکنا یوسف عند متاعنا آنچه سبب بود که تیر انداختن را بهانه
ساختند تا توانند که بحجت جواب کویند تا اکر پدر کوید که برادر را
می بایست نکاه داشتن چرا از و مشغول کشتید تا کرک او را خورد
جواب دهند که اکر برادر نکاه داشتن واجبست تیر انداختن نیز
دانستن ایست چنانکه برادر یار و معین است تیر انداختن نیز
از مصالح دین است هر کروهی که به تیر انداختن نرد بشریعت
حلال بود زیراکه آن قمار نیست و قمار از افعال شیطانست
قوله تعالی انما الخمر والمیسر والانصاب والازلام رجس من عمل
الشیطان و تیر انداختن ادبست و فرموده پیغمبرست علیه
السلام که اذا لهوا فالهوا بالرمی و نرد باختن مخالفت است قال
النبی صلی الله علیه وسلم من لعب بالنرد فکانما غمس یده فی لحم
الخنزیر و تیر انداختن موافقت قال النبی صلی الله علیه وسلم

لیسعد ازمی فداک ابی وامی چنانکه میکویند که مال برادرت را
که ملک اوست اکر به مذهب بیری در راه مخالفت قمارست واکر
به تیر انداختن ببری حلال است تا عالمیان بدانند که حلال و حرام نه
از وصف مخالفت و بالست بلکه از امر و نهی ملک ذو الجلال است
لطیفه کرو باختن در شریعت حرام بود و لیکن بحظ موافقت
حلال کشت بهشت بر دوستان حلال کشت و دوزخ
بر دوستان حرام کشت بنده پنجاه سالست که بر راه موافقت
میرود رمی که حرام است به موافقت حلال میکردد بهشت که
حلالست با هفتاد ساله موافقت مخالفت بر بنده کی حرام کردد
و دوزخ بر وی کی حلال شود این که کفتیم استباق رمی بود اما
استباق باب یوسف را بود علیه السلام قوله تعالی واستبقا
الباب وقدت قمیصه من دبر چون زلیخا بیوسف علیه السلام قصد
کرد یوسف با تاسف قصد در کرد درها بسته بود چون یوسف
علیه السلام در کریختن آمد درها در کشادن آمد و زلیخا از عقب
یوسف علیه السلام در آمد پیراهن او را بکرفت و باز پس کشید

یوسف از دست او خلاص شد ولیکن پیراهن یوسف دریده شد
مرد و از آن خانه بیرون دویدند عزیز درین حالت در رسید
و هردو را بدان حال بدید و از تهمت بر ایشان هویدا نمود
پرسید که شما را چه رسیده است و رنگ شما از بهر چه
گردیده است زلیخا پیش دستی کرد و جرم خود را بر یوسف
بست قوله تعالی قَالَتْ مَا جَزَاءُ مَنْ أَرَادَ بِأَهْلِكَ سُوءًا لطیفه
یوسف در خانه تنها بود و اسیر بند و زندان بود از آن زلیخا درها
بر وی بسته بود و در کار خود درمانده بود یوسف علیه السلام گفت
بار خدایا درها بسته است و زلیخا آراسته با نفس و هوای
خود چون ستیزم و از آفت او چون گریزم خطاب آمد که
این همه درماندگی چیست از تو قدم در راه صدق نهادن
و از من این همه بندها و درها گشادن همچنین بنده در راه فسق
و عصیان شود و غریق دریای بی پایان شود و بخود درمانده
گوید ملکا بار خدایا بدین سان که منم غریق بحر عصیان بساحت قبول
تو کی راه یابم و در جوار فضل تو کی پناه گیرم از حضرت عزت ندا او

خطاب آید که این همه درماندگی چیست از تو راه توبه و ندامت گزیدن
و از من گناه و زلت آمرزیدن لطیفه زلیخا درها را به بند و حیله
بست و من یوسف را به بند عصمت بستم من آن بند و حیله زلیخا را
بگشادم و او نتوانست که بند عصمت ما را بگشاید تا عالمیان بدانند که
آنچه من کنم کس نتواند که رد کند همچنین گناه ترا به نوشته خواست
کردم و گفتم بنویس که اگر خواهم محو کنم و رحمت خود را بر تو نویسم
و کسی نتواند که آنرا رد کند قصه آورده اند که یوسف دو
پیراهن پوشیده بود زلیخا دست برد و زد آن زیرین بدرید
زیرا که زیرین آن بود که خودش پوشیده بود بنده را نیز ملک
تعالی پیراهن ایمان پوشانیده است و نیز بر زیر آن پیراهن طاعت
و احسان پوشیده است شیطان را دست بدان رسد که بنده
پوشیده است بدان نرسد که آفریننده پوشانیده است
زلیخا را دست بدان پیراهن رسید که خودش در یوسف پوشانیده
بود حکایت الشیخ الامام ابو بکر وراق رحمه الله علیه گوید که بیست
سال مجاور مکه بودم شبی از شبها مرا آرزوی شیر شد در طلب آن بیرون

رفتم کنیزکی سقلابی دیدم که می آمد نظرم بی اختیار بروی افتاد
دلم شیفتهٔ هوای او گشت گفتم ای جاریه چه آفت بودی که روی
نمودی که لشکر جمال تو درآمد و هستی مرا بغارت برد گفت
ای جوانمرد خلاف میگویی که اگر دلت در چنگ هوای ما اسیر بودی
در دلت کی آرزوی شیر بودی عشق حقیقی چون در سینه در آید
در ولایت او آرزو ها را در بسته آید و کام و مراد آنزمان زود
بر آید و نزا ذوق و شوق و طرب و عز و ناز در سر آید و هر مراد که
طلبی زود بر آید چون فراست آن کنیزک را بدیدم انگشت در
کردم و هر دو دیدهٔ خود را بر کندم و گفتم که آن دیده که دلیل راه
شهوت باشد پیش ازین در صحبت ما نباشد بعد از مدتی یوسف
علیه السلام را بخواب دیدم گفت چشمت روشن باد که دیده
بر کندی و دیگر بجمال آن کنیزک ننگرستی چون از خواب در آمدم
دعای یوسف را علیه السلام در باب چشمهای من اجابت کرده بودند
و چشم مرا بفیض انوار قدرت معالجه کرده بودند و روشن کرده بینا
نابینائی که هرچه بنده در راه رضای خدای تعالی در بازد ملک تعالی

او را بدلی بهتر از آن باز دهد **قصه** چون عزیز یوسف را دید
جامه دریده و زلیخا دید روی خراشیده پیش از آنکه یوسف
شکایت کند از زلیخا زلیخا در شکایت آمد **قَالَتْ مَا جَزَاءُ**
مَنْ أَرَادَ بِأَهْلِكَ سُوءًا گفت این غلام عبری که تو او را
خریده و پسندیده و بر ممالک خود برگزیده او در خانهٔ تو
خیانت میکند و با تو ترک امانت میکند عزیز گفت
اکنون چه کنم زلیخا ترسید که او را بکشد گفت بزندانش کن
یا عذاب دردناکش بده تا هر که در وی نگرد پند گیرد و از حال او
عبرت برد **لطیفه** زلیخا تا در خانه بود یوسف را می نواخت
و همه کار او می ساخت و هرچه داشت از برای او در می باخت
چونکه بیم عقوبت در آمد او را فدای جان خود کرد **شعر**
در عشق بهیچ آرزویی منگر ❊ جز درگه عشق و آن جز دگر
آنرا که کمال عشق بود بنگر ❊ در عشق فنا شود جواب دگر
شعر من بودم و دوش و آن بت بنده نواز ❊ از من همه بندگی و از وی همه ناز
شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید ❊ شب را چه گنه حدیث ما بود دراز

همچنین بنده تا در دار دنیا بود فرزندان را می نوازد و از مهر وجود
او می نازد • چون فردا که زبانیه آهنگ او کنند خواهد که فرزند عزیز را
فدای خود کند قوله تعالی یَوَدُّ الْمُجْرِمُ لَوْ یَفْتَدِی اگر گویند که
چو از لیخا گفت که بزندانش کنند یا عذاب دردناکش کنند زیراکه
ترسید که اگر بگوید که بکشید او را بکشند آنگاه محبوب او از و زایل
شود و دوستی او باطل گردد گفت عذابش کن ولیکن قتل
در میان نباشد ای یوسف بلای حبس بکش آخر بلای حبس بسر آید
و ایام محنت بگذرد و ایام وصلت در آید ای مؤمن بلای دنیا
بکش که آخر بلای دنیا بسر آید و هنگام شادی و راحت در آید
و ملک تعالی را بر تو نظر آید رباعی ما اسب طرب همی دوانیم آخر
بر سر زرخ تو گل فشانیم آخر جاوید بمحنت نمانیم آخر
روزی لمن الملک بخوانیم آخر رباعیه تا از نظرم گشت خیالت خالی
یک لحظه نشد دل ز بلالت خالی • هرچند ز دیده پیش ریزم آب
از چشم نمی شود خیالت خالی قصه پس عزیز یوسف
عتاب کردن گرفت و گفت ترا خریدم و مال و خزینه در بهای

تو صرف کردم و بجرم خود راه دادم شاید که تو در خاندان من خیانت
کنی یوسف در حال عزیز را جواب داد که قوله تعالی قَالَ هِیَ
رَاوَدَتْنِی عَنْ نَفْسِی من از خود چون پسندم که بد کنم و قصد
هلاک خود کنم او مرا بخود دعوت کرد و او آهنگ من کرد گفت
گواه داری یوسف علیه السلام باز پس نگریست گفت درین
خانه همین کودک چهار ماهه است گواه من اوست گفت
کودک چهار ماهه سخن چون گوید گفت اگر ملک تعالی خواهد که برائت
ساحت من پیدا کند قادرست که زبان او را گویا کند عزیز روی
بر آن کودک آورد و گفت ای کودک چه میگویی قوله تعالی وَشَهِدَ
شَاهِدٌ مِنْ أَهْلِهَا نکته زلیخا اگر دانستی که گواه حاضرست
با یوسف این مرادات را نکردی قوله تعالی مَا یَلْفِظُ مِنْ قَوْلٍ إِلَّا لَدَیْهِ
رَقِیبٌ عَتِیدٌ ای زلیخا یوسف را دعوت مکن که آن کودک چهار
ماهه گواهی میدهد و تو در پیش عزیز رسوا می شوی ای بنده
حق را مخالفت مکن که دست و پای تو گواهی میدهد تا بعذاب
او گرفت مبتلا نشوی لطیفه پنج کس بر پنج کس گواهی دادند

اول جهودان مریم را بزنا منسوب کردند عیسی علیه السلام بر پاکی او کواهی
داد قال الله تعالی قال انی عبد الله آتانی الکتاب بنی اسرائیل موسی علیه
السلام را بعیب نسبت کردند آن سنک بر پاکی او کواهی داد قوله
تعالی فبرأه الله مما قالوا زلیخا یوسف را علیه السلام بزنا منسوب
کرد آن کودک چهارماهه بر پاکی او کواهی داد ترسایان ملک تعالی را
بفرزند منسوب کردند هر که در عالم موحدست بیکانکی او کواهی
دادند قوله تعالی شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة واولوا العلم قائما بالقسط
منافقان و بددینان عایشه رضی الله عنها را بزنا منسوب کردند
ملک تعالی بر پاکی او کواهی داد آنرا که حق تعالی بر پاکی او کواهی دهد او
از علت پالوده باشد و آنرا که ملک تعالی در حق او بطهارت
کواهی دهد بزلت کی آلوده شود آورده اند که چون سنک جامهٔ
موسی را علیه السلام برداشت و برفت موسی علیه السلام از پی جامه
می دوید تا بدانجا رسید که آن طایفه بودند که کفته بودند که
مکر عیبی بر تن دارد آن سنک میرفت تا از ایشان بکذشت
تا همه بدیدند اورا و دانستند که بر تن مبارک او هیچ عیبی نیست

و آن عیب اورا بدشمنی کفته اند • چون موسی علیه السلام بدان سنک
رسید عصا برکشید تا بدان سنک زند جبرئیل علیه السلام بیامد و کفت
یا موسی ملک تعالی میکوید که این سنک را مزن و با خود نکاه دار که ترا
بکاری آید و دیکر آنکه بر پاکی تو کواهی داده است و آنکه بر پاکی تو کواهی
دهد باید که از صحبت تو خالی نباشد و جدا نکردد • چون یوسف علیه السلام را
ملک تعالی پادشاهی و مملکت داد جبرئیل علیه السلام بیامد و کفت که
ملک تعالی میکوید که آن کودک را که بر پاکی تو کواه داد وزارت ده
کفت چرا کفت از آنکه بر پاکی تو کواهی داده است و آنکس که بر پاکی
تو کواهی دهد باید که از وزارت جدا و دور نباشد سنکی بر پاکی موسی
علیه السلام کواهی داد از صحبت یافت کودکی که بر پاکی یوسف کواهی
داد وزارت یافت مؤمنی که پنجاه سال است که بر پاکی و وحدانیت
حق تعالی کواهی میدهد کی روا دارد که در آن نفس بازپسین ایمان
ازو جدا کرداند قوله تعالی وشهد شاهد من اهلها عزیز بدید که
یوسف علیه السلام را جامه دریده است و زلیخا را دید که رخ خراشیده
این میکفت که آن مجرمست و من بری و بیزارم و آن میکفت که

این حجت و من بری و بیزارم تا آن کودک از گهواره آواز داد که این همه
تحیر چیست دل از اندیشها کوتاه کنید و در پیراهن یوسف نگاه کنید
و به بینید اگر پیراهن یوسف علیه السلام از پیش دریده است گناه
یوسف راست و زلیخا بری و بیزارست و اگر پیراهن یوسف
از پس دریده است گناه کار زلیخاست و یوسف بری و بیزارست
قوله تعالی إِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قُدَّ مِنْ قُبُلٍ فَصَدَقَتْ وَهُوَ مِنَ الْكَاذِبِينَ
وَإِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قُدَّ مِنْ دُبُرٍ فَكَذَبَتْ وَهُوَ مِنَ الصَّادِقِينَ
فردا که روز عرض اکبر بود و خلق اولین و آخرین را در فضای محشر
حاضر گردانند همه تن برهنه باشند و شکم گرسنه و لب تشنه
و همه را کام و دهن بسته باشد و همه را قد ضعیف و اندام نحیف
شده و همه را گرد لحد بر روی نشسته باشد و زبان خشک گشته
باشد نه آشنا از بیگانه جدا باشد و نه مطیع از عاصی جدا باشد
دوزخ را خطاب آید که ای دوزخ شوری برآور و عاصیان را بگیر
و مطیعان را بگذار دوزخ در نگرد و نداند که عاصی کدامست و مطیع
کدامست متحیر باند از هیبت ربوبیت بجنبد او خطاب آید

از ملک جبار قهار که ای دوزخ این همه تحیر چیست هم اکنون بنظر
رحمت بر روی ایشان نگرم رخسار مطیعان را بنور طاعت چون ماه
گردانم و چهرهٔ عاصیان را به دود معصیت سیاه کنم تو نظر بر کار
و سیاه رویان را بگیر و ماه رویان را بگذار والله اعلم و احکم

شعر

چون بود حالم بروز عرض و هول کردگار • آه ازان دم کان نشانها باشد آشکار
آه و فریاد ما اندر فضای رستخیز • آه ازان تیمار و سوز عاصیان اندر شمار
من بگویم حال خلقان چون بود در روز حشر • باز کن تو گوش خویش و این سخن را یاد دار
آه ازان ساعت که مالک گوید ای دوزخ بگیر • مشرکان و ظالمان و عاصیان را در فشار
این یکی باشد سعید و آن یکی باشد شقی • این یکی در تابه نور و آن یکی در تاب نار
این یکی گریان بچشم و آن یکی خندان بلب • این یکی در درد هجران و آن یکی در وصل یار
این یکی از دوستان آن یکی باز کشان • این یکی شادی کنان و آن یکی محزون بنار
این یکی را رو چو ماه و آن دگر را رو سیاه • این یکی در عین شادی و آن یکی غمگین و زار
این یکی اندر سرای اشقیا گیرد مقام • و آن دگر اندر بهشت جاودان یابد قرار
این یکی گوید فتادستم بغفلت دستگیر • وان دگر گوید خدایا توبه کردم زینهار
این یکی گوید بلا ده مر مرا رسوا مکن • آن دگر گوید بسوزم پرده ام را بر مدار

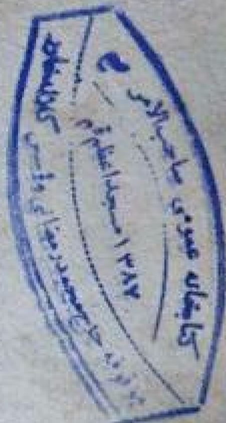
عاصیا دانی تو حال خویش را در روز حشر • تا چه گیری ز فعل خویشتن اندر کنار
الفصل الثالث والثلثون من قصة یوسف وزلیخا قوله
تعالی فلما رای قمیصه • قال الشیخ الامام رضی الله عنه سمّی الله تعالی
فی کتابه عشرة اشیآء عظیما اولها الله عظیما قوله تعالی
وهو العلی العظیم • والثانی عرشه عظیما قوله تعالی وهو رب
العرش العظیم • والثالث خلق نبیه عظیما قوله تعالی وانک
لعلی خلق عظیم • والرابع الفوز عظیما قوله تعالی وذلک
الفوز العظیم • والخامس البهتان عظیما قوله تعالی سبحانک
هذا بهتان عظیم • والسادس الذبح عظیما قوله تعالی
وفدیناه بذبح عظیم • والسابع الزلزلة الساعة عظیما
قوله تعالی ان زلزلة الساعة شیء عظیم • والثامن
یوم القیامة عظیما قوله تعالی یوم عظیم • والتاسع
کید النسآء عظیما قوله تعالی ان کیدکن عظیم والعاشر
شرک المشرکین عظیما قوله تعالی ان الشرک لظلم عظیم
اول حق تعالی خود را عظیم گفت گوییم که او عظیمست زیرا که

آن بدکار با عظمت است و بر آشکارا و نهان عالم است و بر کل
احوال و اسرار جملهٔ بندگان و انواع جانوران و قطرات باران
و ریگ بیابان و هر چه هست از پری و آدمی و دد شکلان
و دیوان و روندگان و جهندگان و خورندگان و درندگان از و
همه با ترس و بیم اند • پس چون برین عجایب و آثار قادرست
و درین همه بدایع و اسرار حکمت از ینجا گفتیم که او بزرگ و عظیمست
قوله تعالی وهو العلی العظیم • دوم عرش را عظیم گفت از بهر
آنکه عرش را چهار رکن است هر رکنی را سیصد و نود و دو هزار
پایه است از یاقوت سرخ و گرداگرد هر پایه هشتاد هزار
ساله راهست به پر فرشتگان و از پایه تا پایه شصت هزار
ساله راهست هم به پر فرشتگان و در میان هر رکنی سیصد و شصت
هزار عالمست که هر عالمی بعالم دیگر نماند و در هر عالمی بعدد جن و انس
و شیاطین و خلق بری و بحری و چرنده و پرنده خلایق اند و هر
یک در مقام خویش ایستاده اند و کمر خدمت بر میان بسته
حق تعالی را ثنا میگویند و مؤمنان را دعا و استغفار میفرستند

قوله تعالی ویستغفرون لمن فی الارض واین عرش با
این عظمت را از ان روز باز که آفریده است هر روز پانصد
ساله راه بالا میرود و تا قیامت آشکارا نشود عرش خدای
تعالی در مرکز خود قرار نگیرد پس جون در میان ارکان عرش
این همه عالم است و دران عالمها این همه خلایق مقیم است از انجا
گفت که عرش عظیم است قوله تعالی وهو رب العرش العظیم
سیوم خلق پیغمبر را علیه السلام عظیم گفت پادشاه عالم حسن
ظاهر و باطن را نیمی به محمد علیه السلام داد و از حسن صورتها
نیمی بیوسف علیه السلام داد و حسن صورت یوسف را سبب
خطای یوسف کرد انجا که گفت قوله تعالی انک کنت من
الخاطئین و حسن سید عالم را صلی الله علیه وسلم سبب عطا
کرد قوله تعالی وما ارسلناک الا رحمة للعالمین سید را
علیه السلام پرسیدند که تو نیکوتری یا یوسف گفت انا املح
بالظاهر واحسن بالباطن او را جمال بشریت بصورت دادند
و ما را جمال بسیرت دادند زنان در حسن صورت او نگریستند

سر انگشت خویش بریدند مغان در سیرت ما نگریستند زنار
از میان ببریدند امیر المومنین علی کرم الله وجهه میگوید که از ان
روز که سید را علیه السلام در غزوه احد دندان مبارکش را شکستند
او رداء خویش را پیش دهان مبارک خود آورده گفت یا رسول
الله رداء خون آلود می شود فرمود که خون بر رداء شود بهتر از انکه بر زمین
شود ترسم که تا قیامت دیگر نبات نروید • برداء من خون آلود
شود بهتر که خلق خدا از نبات بی بهره شوند لطیفه آورده اند که
دران ساعت ملک تعالی خواست که آن خلق او را بر مغربان
ملا اعلا جلوه دهد فرشتگان ملا اعلا را بنظاره آن حسن و سیاست و
چهار فرشته را فرمود که همه آن کنید که او گوید چهار ملک
بیامدند یکی گفت یا سید اجازه فرمایی که من موکلم بر آبهای عالم
اگر فرمایی تا طوفان برآورم و همه را هلاک سازم • آن دیگری گفت
که من موکلم بر آتش اگر فرمایی همه را بسوزانم و روی زمین را از ایشان
پاک کنم • آن دیگری گفت که من موکلم بر باد اگر خواهی ایشان را
همچو قوم عاد هلاک کنم و با خانهای ایشان از روی زمین برکنم • آن

دیگری گفت من موکلم بر زمین اگر خواهی تا این جمله را خسف کنم سید
عالم صلی الله علیه وسلم گفت من از ایشان هیچ نخواهم من آن خواهم که من
دعا کنم و شما آمین گویید پس دست مبارک بر داشت و گفت اللهم
اهد قومی فانهم لا یعلمون در ساعت آن دم از حضرت رب العالمین
خطاب آمد که باشید ایشان با تو جفا میکنند و تو ایشان را دعا میکنی
گفت بلکه از تو آموختم که مرا رحمت عالمیان خواندی کسی که در نهاد وی
رحمت بود باید که او را از جفای خلقان فراغت بود نه با دوستانش
خشونت بود و نه با دشمنانش خصومت بود در حال جبرئیل علیه السلام
از حضرت ملک علام در رسید و این آیت را آورد که قوله تعالی
وانک لعلی خلق عظیم ما ترا خلق عظیم دادیم که هیچ کس از مخلوقات
ندادیم و هیچ بر آن منت ننهادیم گفت ملک تعالی میگوید که ما ترا
از برای عالمیان رحمت گفتیم و خود را رحمان و رحیم خواندیم تو از خلق
خود چون پسندیدی با آن جفایی که ترا زیان داشت با دشمنان
خصومت کنی من از لطف و کرم خود چون پسندم که گناهی که مرا زیان
نداشت دوستان را عقوبت کنم چهارم شرک مشرکان را عظیم گفت



زیرا که شرک عظیم است از برا که چون مشرک خواهد که ناسزا گوید و خداوندرا
دو تا گوید و فرزند و خویش و پیوند گوید آسمان خواهد که شکافته
شود و بروی سنگ باریدن گیرد زمین خواهد که شکافته شود
و او را فرو برد عرش لرزیدن آید کوه بجنبیدن آید از حضرت
جبروت خطاب آید که ساکن باشید ایشان گویند که چون ساکن
شویم که مشرکان حضرت پاک ترا ناسزا میگویند و تو از آن منزه
و مقدسی پادشاه عالم موحدی را توفیق دهد تا بیگانگی او گواهی دهد
قوله تعالی قل هو الله احد الله الصمد و دیگر گوید اشهد ان لا اله الا
الله و اشهد ان محمدا رسول الله ملک تعالی گوید ای آفریدگان
من بدان مشرک منکر بد که مرا زن و فرزند میگوید و با خویش و پیوند
بدان موحد نگرید که مرا بی همتا و بی مانند میداند و میگوید عرش و کرسی
گویند خداوندا ما آرام نگیریم تا آن مشرک ناسزا گوی را بسوزانی و آن
موحد راست گوی را بیامرزی چون آن موحد برحمت آمرزیده شود
عرش و کرسی در ساعت آرام یابند چون مشرک را این همه ترس و
بیم است ازین جهت شرک عظیم است قوله تعالی ان الشرک

ظلم عظیم پنجم ستمکاری بنده را عظیم گفت چون بنده ستمکار
شود دوزخ ازو بری و بیزار شود و مسکن او دار القرار شود
و سیران او بر کنار انهار شود منتزه او ریاض انوار شود مستحق
لقا و دیدار شود چون بنده را در ضمن نجات این همه ملک و نعمت
است ازینجا گفت که فوز بنده عظیمست قوله تعالی وذلک
الفوز العظیم ششم بهتان را عظیم گفت از بهر آنکه هرگاه که
بنده دروغ و بهتان گوید آفاق آسمان و اطباق زمین ازو بری
و بیزار شوند و از شومی آن کس که بهتان گوی باشد او را بر پل
صراط اندازند تا به پهلو میرود آتش دوزخ از زوایای او را
و اندام او را سوزان بود و بر سر او تیغ قهر یزدان بود و پیرامن
او زبانیه صف کشیده او را بدرستی آنچه گفته باشد
مطالبت میکنند چون نتواند که راست کند بدان تیغ قهرش
بدو نیم کنند و بقعر سجین اندازند چون جایگاه فاعل بهتان قعر
سجین است ازینجا گفت که بهتان عظیم است قوله تعالی
سبحانک هذا بهتان عظیم هفتم ذبح را عظیم گفت و سحر فرعون را

عظیم گفت و کبش ابراهیم را که قربان کرد عظیم گفت و قربان اسمعیل
عظیم گفت که در مرغزار بهشت سه هزار و پانصد سال بچرید ازینجا
عظیم گفت قوله تعالی وفدیناه بذبح عظیم هشتم کید زنان را
عظیم خواند زیرا که زن دام شیطانست کما قال النبی صلی الله
علیه وسلم النساء حبائل الشیطان فعل او تهمت و عصیان بود
و عقل او نقصان بود و مرد با کمال خود در چنگ او اسیر و ناتوان بود
سوال اگر گویند که چرا کید شیطان را در جنب کید زنان ضعیف
گفت و کید زنان را در جنب کید مردان عظیم گفت قوله تعالی
ان کید الشیطان کان ضعیفا و کید زنان را در جنب کید مردان
عظیم گفت قوله تعالی انه من کیدکن ان کیدکن عظیم زیرا که
هیچ زن نباشد که کید کند که نه شیطان در میان باشد و باشد که
شیطان کیدی کند که زن ازان بر کرانه باشد پس کید زنان را
ازان عظیم گفت که شیطان در میانه بود و کید شیطان را ازان ضعیف
گفت زن ازان بر کرانه بود و دیگر آنکه شیطان از ذکر خدای تعالی
بگریزد و زن بر از بند و حیلت در آویزد و دیگر آنکه شیطان دشمن

ایست که همه کس میداند و هر کس از دشمن حذر میکند و زن دشمنیست
که نمی توان دانست که در دل پنهان دارد دشمنی را ۰ چون آن کودک
زبان بگشاد و آن پیراهن را میان مجرم و بی جرم حکم ساخت عزیز
دران پیراهن نگاه کرد از پس دریده دید گفت قوله تعالی فَلَمَّا
رَاَی قَمِیصَهُ قُدَّ مِن دُبُرٍ قَالَ اِنَّهُ مِن کَیدِکُنَّ اِنَّ کَیدَکُنَّ عَظِیمٌ
یوسف را رها کرد و زلیخا را عتاب کرد که این از کید شماست و کید شما
بزرگست یوسف را نصیحت کرد و زلیخا را به توبه دعوت کرد
و گناه را جمله نادیده انگاشت و یوسف را گفت این راز را
پنهان دار و زلیخا را گفت ازین چه کردی توبه کن و بار دیگر مکن
لطیفه عزیز بیگانه دران بیگانگی ویئی نخواست که پردهٔ
اهل خود بر دارد و راز خود را آشکارا کند ملک تعالی که کریم
و یگانه است و مؤمن دوست و آشناست با کریمی و یگانگی
خود کی روا دارد که پردهٔ دوست را بر دارد و او را بفضیحت
رسوا کند قوله تعالی یَا اِبرَاهِیمُ اَعرِض عَن هٰذَا ابراهیم علیه السلام
خواست که قوم لوط را شفاعت کند خطاب آمد که یَا اِبرَاهِیمُ اَعرِض

عَن هٰذَا ایشان را شفاعت مکن که نه بر لوط حق متابعت دارند
و نه بر من حق شهادت دارند آنرا که بر تو حق متابعت نباشد و بر من
حق شهادت نباشد مستوجب شفاعت نباشد سید عالم علیه الصلوة
والسلام خواست که بیگانه را شفاعت کند خطاب آمد که قوله تعالی فَاَعرِض
عَن مَن تَوَلّٰی ایشان را شفاعت مکن که ایشان را حق متابعت بر تو
نیست و بر من ایشان حق شهادت نیست انکه که بر تو حق متابعت
نیست و بر منش حق شهادت نیست مستوجب شفاعت
نباشد و مؤمن را خواست شفاعت کند خطاب آمد که فَاعفُ
عَنهُم با ایشان خصومت مکن که ایشان را بر تو حق متابعت
و بر من حق شهادت آنرا که بر من حق شهادت باشد و بر تو حق
موافقت باشد او مستوجب جنگ و خصومت نباشد پس چون
کید زلیخا آشکارا شد یوسف خواست که خصومت کند حق تعالی
بواسطهٔ زبان عزیز و نیز گفته اند که بزبان آن طفل با وی خطاب
کرد که یا یوسف با زلیخا خصومت مکن که او را بر تو وصلت
و بر منش حق موافقت آنرا که بر تو حق وصلت باشد و بر من

حق موقف نه مستوجب جنگ و خصومت باشد یا یوسف با زلیخا
جنگ مکن و او را برکرده او ملامت مکن که مکافات او از آن صعبتر
نباشد که او یافته است زلیخایی قرارست ۰ و درمانده عشق
پنهان و آشکارست ۰ سوزی ظاهر و کتمان نه ۰ ملامت زده خلق
و عذر زبان نه ۰ آنکس که عوض این همه محنت بود او کی مستحق
خصومت بود و بلکه مستوجب رحمت بود ۰ همچنین چون منکر
و نکیر بدان لحد بنده در آیند از مهر و کین شتافته بر قهر و انتقام
فرصت یافته ۰ آن عمودهای آتشین در دست گرفته بصورت
غلاظ و شداد بانگ بر بنده زنند و گویند که **مَنْ رَبُّکَ** آن بنده
از خواب مرگ در آید و بهراسد و تن لرزان شود از سهم سوال
سایلان گریان شود و از بیم بلای ایشان بریان شود از حضرت
جبروت خطاب آید که یا ملایکتی ارفقا بعبدی بر این بنده بیچاره
من رحم کنید و آسان گیرید که سخت تر از آن حال نباشد که او این
نیست و این راه که پیش او آمده است در بند و بلای مرگ
افتاده و وحشت گور افتاده روشنایی نه و از همه خویشان

بیگانه افتاده و آشنایی نه ۰ گناه بسیار در دیوان او و بضاعتش
جز رسوایی نه ۰ آنکس که در محل این همه آفت است او را چه محل
خصومت است بلکه محل رفق و مسامحت است نه مستوجب
قهر و معاتبت است **نهم** زلزله قیامت را عظیم گفت
از بهر آنکه چون خلق بصحرای قیامت آیند و آن آفت و هول
رستخیز را ببینند و حق تعالی زمین را بجنباند زمین چنانکه
بجنبد که خلق عرصات از سهم آن بیهوش شوند و از آن خبر ندارند
پس یکبار دیگر بجنبد چنانکه خلق بمقدار یک بدست بالا بر
اندازد پس ملک تعالی این زمین خاکی را در نوردد و زمین دیگر
از نقره خام بگسترانند چون در ضمن زلزله قیامت این همه آفت
است و این همه عذاب الیم باشد از اینجا گفت **قوله تعالی اِنَّ
زَلْزَلَةَ السَّاعَةِ شَیْءٌ عَظِیمٌ** ۰ **دهم** روز قیامت را
عظیم گفت **قوله تعالی لِیَوْمٍ عَظِیمٍ** روز قیامت عظیم است
روز عرض اعمال و محاسبه است ۰ و روز اظهار و هیبت است
و روز عرض و شمارست ۰ و روز حسرت و زینهارست ۰ و روز

درد و حسرت است و روز پشیمانی و ندامت است و روز
بلا و محنت است نه پیران را دران روز حرمت • و نه جوانان را
حشمت • و نه بر مردان رافت بود و نه بر زنان راحت بود
و نه در دلها شفقت بود • نه توانگران را نعمت بود و نه درویشان را
معاونت بود نه دوستان را صداقت بود • و نه دشمنان را قوت
بود و نه ضعیفان را راحت بود یکی در بیم قطیعت بود یکی در
امید وصلت یکی در ترس محنت اگر فضل کند همه را امید سعادت
بود و اگر عدل کند همه را بیم هلاکت و حراقت بود • ای بسا کسا که
تو او را یگانه پنداشته و آشنا دانسته او از بیگانگان
شقاوت باشد • وای بسا کسا که تو او را از بیگانها پنداشته
باشی فردا در ان سرای جنت و ایوان دولت تکیه زده و ایمن
نشسته حکایت شیخ حسن بصری قدس سره را همسایه
بود گبر و خانهٔ آن گبر در زیر خانهٔ شیخ بود آن گبر بیمار شد
شیخ گفت اگرچه بیگانه است اما او را بر ما حق مجاورت هست
بعیادت او رفت او را دید خفته بر بالین او نشست و گفت

ای مرد پیر گشتی و قدم در راه موافقت ننهادی گفت ای شیخ تا او
معاونت نکند من موافقت چگونه توانم کرد خواجه حسن باز نگریست
نزدیک بالین او تغاری دید پر از آب پرسید که این تغار چیست
گفت از بهر آن نهاده ایم که از بالای سر ما وضوگاهست و تو وضو
می سازی آب بزیر می آید ما درین تغار میگیریم و می ریزیم شیخ
گفت ای عجب چند گاهست که شما درین زحمت اید گفت سی
سال گفت چرا نگفتی تا اینجا را عمارت میکردم تا این رنج
و زحمت بشما نرسیدی گفت اگر می گفتم کراهیتی بخاطر شما
راه می یافت و همسایه چنان باید که بارکش بود نه بار خواجه حسن
گفت سخن تو سخن آشنایانست و قدم تو در راه بیگانگانست
قدم در راه موافقت نه و سخن تعالی بگو که وقت نزدیکست
گفت ای خواجه تو هم طریق علما داری و هم سیرت اولیا تا نگویند که
بگرو چون گروم و تا در نشانید چون در آیم خواجه از ایمان
او نومید شد و برخاست تا بیرون آید چون پای بر در نهاد
آن مرد آواز داد که ای خواجه باز گرد که درین ساعت شوری

وعشق در دل ما بدید آمد مگر قفل بند ما را کلید آمد حسن بازگردید
وخواست که ایمان بر وعرضه کند گفت ای خواجه دم درکش که
بی واسطهٔ حسن در درگاه معرفت را گشادند و ما سر بران
ساحت دولت در دادند پشت بر خواجه حسن کرد و روی
بقبله آورد و کلمهٔ توحید بر زبان راند و گفت اشهد ان لا اله الا الله
واشهد ان محمداً رسول الله واشهد ان علیاً ولی الله خواجه حسن چون آن حالت بدید
بیرون دوید و جامه بر خود بدرید و خاک بر سر کرد مردمان گفتند که
ای شیخ ترا چه افتاد دست گفتند شکر میبایدت کردن که حق تعالی
بیگانه را برکت تو ایمان و معرفت داده و کرامت کرده است
شیخ گفت که اَنْتُمْ فِی وَادٍ وَاَنَا فِی وَادٍ این مرد هشتاد سالست که
بیگانه بود و در آخرین نفس اش در هدایت بازگشادند و سرش را
بریاض دولت در دادند و وسیلت در میان نه ٭ و حسن را
هشتاد سالست تا در آشنایی میزند میترسد که در نفس
آخرینش در عنایت در بندند و قهر خذلان بر نهند و علت
در میان نه ٭ ای کسی که بخروارها معصیت داری نومید مباش

و عذر بیار که ملک تعالی عذر پذیرنده است و بنظر احسان چون بر تو
نظر اندازد آن گناهان بسیار تو جمله در معرض عفو و غفران بگذارد
که از ان اثر نماند و ای کسی که با انبارها طاعت داری ایمن مباش که
او را چون بر تو نظر عدل بود و از تو نظر فضل و احسان بر
دارد همهٔ طاعات تو عین فسق و عصیان کرد و انیس و جلیس تو
شیطان بود رباعیه آن دل که تو دیدی بسعادت خون شد
با اشک ز راه دیدگان بیرون شد ٭ کو دیده وری کو خبری باز دهد
ز احوال دل خسته که خون شد چون شد ٭ این جمله عزیزان که درین خاک شدند
معلوم نشد که حال ایشان چون شد شعر آه اگر در وقت مرگت ذوق ایمان بود
پس عذابا کز فراقش مر ترا بر جان بود ٭ موت بیمار حسرت باشد اندر گور یار
همنشینت در سرای اشقیا شیطان بود ٭ باشد اندر گردنت زنجیر و غل آتشین
خوردنت هم زهر و زقوم و پوشت قطران بود ٭ آه بعمر در و کار خویش نازان گشته تو
آه اگر بر تو بجمله عمر تو توان بود ٭ گر بنالی پس بنا شد مر ترا فریاد رس
تا ابد اندر بلا و دوزخت زندان بود

الفصل الرابع والثلثون
من قصة یوسف الصدیق علیه السلام فی قوله تعالی وقال

بنسوة فی المدینة امرأة العزیز تراود فتاها عن نفسه
قال الشیخ الامام رضی الله عنه سمی الله تعالی ثلثة نفر فی کتابه
و شریف خطابه بالفتی سه کس را حق سبحانه و تعالی در
قرآن شریف و قرآن عزیز جوانمرد خوانده است اول اصحاب
کهف را جوانمرد خواند قوله تعالی انهم فتیة آمنوا بربهم و زدناهم
هدی دوم حضرت ابراهیم خلیل را صلوات الله علیه جوانمرد خواند
قوله تعالی قالوا سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابراهیم سیوم
یوسف را علیه السلام جوانمرد خواند قوله تعالی تراود فتیها عن نفسه
این سه کس را در کلام مجید جوانمرد خوانده است و نام جوانمردی بر ایشان
حقیقت بود از بهر آنکه ایشان را قدم در راه موافقت بود اصحاب
کهف را جوانمردی گفت و آنرا باستقبال ایمان یافتند ابراهیم اسم جوانمردی
بجه یافت بشکستن بتان و به بذل و سخاوت یوسف علیه السلام
جوانمردی بجه یافت به مخالفت نفس و ترک هوا اینجا معلوم گشت
اصل اسم جوانمردی بجه یافتند این حقیقت باشد که در راه عنایت
این سه اسم را کفایت باشد اگر گویند که فتوت چیست گویم که

الصدق مع الحق و الخلق مع الخلق جوانمرد آنست که با حق
بصدق بود و با خلق بخلق نیکو بود و بر خلق خدا مشفق بود تا اگر
از بلای حق بگریزد و بجفا با خلق بستیزد چون بدین دو خصلت
آراسته شود نام جوانمردی او را مسلم باشد و گوییم که جوانمردی چهار
نوع است جوانمردیست بمال و جوانمردیست بتن و جوانمردیست
بجان و جوانمردیست بهمت اما جوانمردی بمال آن بود که امام
سابق و محقق عاشق حضرت امام جعفر صادق رضی الله عنه را بود
در روایت آورده اند که در میقات یکی امام جعفر را رضی الله عنه
بگرفت که تو طراری و هزار دینار از من برده امام رضی الله عنه
گفت همراه من بیا و او را بخانه برد و هزار دینار بدو داد آن شخص
آن زر را بگرفت و برفت روز دیگر همان زر خود را باز یافت
بیامد تا از امام حلالی خواهد چون بنزدیک امام جعفر رسید دست
و پای او را بوسه داد و گفت مرا بحل کن ای سبط رسول الله که من
زر خویش را یافتم و ترا بظلم گرفته بودم و ندانستم که تو کیستی
و اینک زر را باز آورده ام امام فرمود که انت منی فی حل

و بدانکه حلال گفت ترا بحل کردم و این هزار دینار را نیز بر تو حلال
کردم زیرا که چون از کیسهٔ ما بیرون رفت از مال ما بیرون شد
و هرچه از مال ما بیرون رفت از دل ما بیرون رفت باز بملک ما نیاید
و دیگر در دل ما نگذرد و آن مرد بسی الحاح کرد قبول نکرد و گفت
در آن ساعت که تو ما را بدزدی متهم ساختی ملک تعالی بر ما در آن
تهمت رحمت کرد چون ما از عقبی بدان تهمت نصیبی بسیار یافتیم
تو نیز از دنیا از نعمت ما نصیبی بردار جوانمردی بمال این بود که
گفتیم اما جوانمردی بتن یوسف مقری را بود که غلامی سپاهی از
غلامان خلیفه از سیاست تیغ او بگریخت و پناه بدو برد غلام گفت
سه روز مرا پنهان کن یوسف مقری وی را پنهان کرد از خاصگان
خلیفه بدو گمان بردند و او را بدان غلام مطالبه کردند او انکار کرد
او را در زمین بضرب چوب بزدند اقرار نکرد و از آن سهم
و رنجی که بدو رسیده بود احتلامش افتاد جامه بیرون کرد تا
غسل کند گفتند غسل مکن که اندام تو مجروح است آب بدان جراحتها
رسد تنت تباه شود وی نشنید و بآب در آمد و ساعتی در

میان آب قرار گرفت و گفت از طریق مروت و کرم چون پسندم که
از بهر غلامی این همه چوب خورم و از بهر خدای تعالی آبی بکار
نبرم بلای آن آب سرد بر تن گماشت و آن غسل فرض را فرو نگذاشت
این جوانمردی بتن بود و اما جوانمردی بجان علی مرتضی را بود کرم
الله وجهه که یک روز در مصاف از کافران پهلوانی بود با او بر آویخت
او را تیغ از دست بیفتاد آن کافر دست دراز کرد یا علی تیغ
خود بمن ده امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه تیغ خود را بدو داد آن بیگانه
گفت یا علی تو دیوانه بوده امیرالمؤمنین علی گفت دیوانه نیستم
ولیکن چون در دست تو نگریستم گفتم اگر ندهم ناجوانمردی کرده
باشم اکنون چون دادم اگر تو بزنی تا جوانمردی کرده باشی من
در راه جوانمردی کشته شوم دوستر دارم از آنکه بناجوانمردی
زنده باشم کافر گفت یا علی دینی که اهل آنرا اینچنین جود و فتوت
بود بنای آن دین بر اساس حقیقت بود گواهی میدهم که خدای
تعالی یکیست و محمد رسول اوست بحق و راستی این جوانمردی
بجان بود اما جوانمردی بهمت سلطان العارفین بایزید

بسطامی را بود رحمة الله علیه که یک روز دران غلبه [illegible] بود
گفت کاشکی که همه لذتهای دنیا در چنگ من بودی گفتند یا شیخ
ترا در هیچ حال آرزوی عقبی نبود اکنون آرزوی دنیا از بهر چه
میخواهی فرمود که خواستم که این لذتها را جمع کنم و در دهان کافری
نهم مردم گفتند چرا گفت ازان رو که کافر دشمنست و دنیا دشمن است
میخواهم که دشمن را بدشمن مشغول سازم تا دوست با دوست آسوده
در عالم خلوت عاشقی از آفت نفت دشمن مسلم بماند تا دوست
با دوست آسوده گردد و الله اعلم **شعر** خواهم صنما دو زلف تو دشمن من
از گیسوی تو کمند شود در گردن من   این که گفتیم جوانمردی همت بود
اما یوسف علیه السلام در وقت کید برادران جان فدای برادران
کرد خصومت نکرد و در وقت مملکت مال فدای مصریان
کرد و مضایقه نکرد و در وقت ملاقات برادران گناه
برادران را عفو کرد و عقوبت نکرد تا لاجرم ملک تعالی او را در
سلک جوانمردی یاد کرد و بر عالمیان جلوه داد **قوله تعالی تُرَاوِدُ**
فَتَاهَا عَن نَّفْسِهِ اهل تفسیر اختلاف کرده اند در شغاف

بود عشق عزیز زلیخا را بفراق یوسف مبتلا کرد تا درد فرقت بچشد
و دگر شربت شهوت بچشد **آورده اند** که ریان بن الولید را
در یمن دشمنی بود آن دشمن بشرابدار و خباز ریان هدیها
فرستاد و نامه نوشت که باید که زهر در طعام و شراب کنید
تا ریان بخورد و بمیرد و من قصد آن ولایت کنم و بیایم و با شما
مکرمت کنم و شما را از همه خدام بزرگتر گردانم آن دو غلام با یکدیگر
سوگند خوردند که این کار بکنند خباز زهر در طعام کرد و ساقی
ازان اندیشه پشیمان شد چون طعام و شراب پیش ملک
آوردند ساقی گفت ازان طعام مخور که در وی زهرست ملک
از انچه هر یکی آورده بودند بفرمود بخورند مطبخی ازان طعام بخورد و بمرد
و گویند که مطبخی نخورد آن طعام را بسگی دادند بخورد و در ساعت
بمرد ملک خواست که او را بکشد خباز گفت من این کار را بمشورت
ساقی کرده ام و با او هم سوگند بوده ام ملک هر دو را بزندان فرستاد
چون بزندان رسیدند یوسف را دیدند که از جانب دیگر آوردند
و هر سه هم بزندان رفتند ازینجاست که ملک تعالی میگوید که

وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَیَانِ چون یوسف در زندان قرار گرفت اهل
زندان را بهوا انسی تمام پیدا شد چون شب در آمدی آن نور چهرهٔ
او بر زندان تافتی مثل تابش ماه و اهل زندان بروشنایی
حاجت نداشتند و هر کسی را در خور او خدمت کردی و بیماران را
تعهد کردی و درویشان را صدقه دادی و همگنان را محدثی (?) کردی القصه
اهل زندان همه عاشق اخلاق وی شدند آورده اند که روزی زندانبان
گفت که من ترا دوست میدارم یوسف علیه السلام گفت که بخدا
بر تو سوگند که مرا دوست مدار و از دوستی من حذر کن و آهنگ
مهر دیگری کن که دوستی خلق مرا نمی‌سازد پدرم مرا دوست
داشت برادرانم در چاه انداختند زلیخا مرا دوست داشت
در زندانم افکند هر کرا در حق من ولایت دوستی بود آن ولا از آن
او و سبب بلای او بود ترسم که ترا به دوستی نظر بود و آن دوستی
مرا سبب محنت بود زندانبان گفت احبک فی الله اشهد ان
لا اله الا الله و انک یوسف رسول الله پس زلیخا را درد بر درد
زیادت شد و رهین غم و حسرت شد بیقرار و بی طاقت شد شعر

شادی من [illegible] با رفت تو بسر نتوانم برد
هجرت بدلم تا غمی آورد و چه کرد • ای کس (?) دانه کز تو جدا ماندم و غم د
شب بر بام آمدی برابر زندان و نوحه و زاری کردی و در فراق
او نالیدی و گفتی یا یوسف کجایی و در چه بلایی سیری یا گرسنه
خفته یا بیداری در رازی و یا در نیازی و نمازی تن درستی یا بیماری
رباعیه هر شب ز غمت نصیب خود برگیرم • غمهای ترا بناز در برگیرم
شب بگذرد و غمت بپایان نرسد • چون روز شود غم تو از سر گیرم
شبها که بدرد و یاد تو روز کنم • صد ناله ز دل که از جا نسوز (?) کنم
آنکه بدل کباب و چشم گریان • شب را بهزار حیله با روز کنم
رباعی بی عارض گلرنگ تو ای جان افروز فارغ نشوم زمانی از ناله و سوز
تو بیخبری ولی خدا میداند تا من بچه حیله میکنم شب را روز
آورده اند که عزیز را به نزدیک زندان باغی بود و زلیخا گاه
گاه بدان باغ شدی و درد هجران یوسف را بآن در و دیوار
دیدن تسلی دادی تا روزی که درد بر دردش بیفزود گفتی
مر زندانبان را که یوسف را بزدی کنیزکان گفتندی ای خاتون

اورا خود این محنت بس است که بی جرمش بزندان باز داشته
و بند و غل بر نهاده اورا ازدرون چرا می فرمایی گفت از دیدار
محجوب گشته ام می خواهم که از درد چوب بنالد تا آواز او
بمن رسد و مراد درین غلبات عشق بدان سلوتی باشد لطیفه
ملک تعالی مؤمنان را در تن بزندان وا داشته و بند عیال
و اطفال بر پای ایشان نهاده قال النبی صلی الله علیه وسلم
الدنیا سجن المؤمن وجنة الکافر و بند تکلیف بر دست
و پای بنده نهاده قوله تعالی و اقیموا الصلاة و آتوا الزکاة و هر
ساعت تازیانه میزند فرشتگان گویند بار خدایا آن بنده
بیچاره را همان بس است که اسیر حبس دنیای گوژ کنده مکار است
و رهین فقر و فاقه و قرین ترس و وحشت باین تازیانه بلاش
چه میزنی گوید از بهر آنکه کار ما بلاست و آواز درگاه ما غافلست
میخواهم که بدرگاهش باز آرم تا بدرگاه ما بنالد که مرا آن نالهٔ
او را دوست میدارم قوله تعالی والله یحب المحسنین آورده
اند که چون غل بر گردن او نهادند و بند بر پای بزندانش فرستادند

یوسف علیه السلام بر خود بگریست از اهوال و احوال زندان و خوف
مجرمان بگریست زلیخا را خبر شد و بدو کس فرستاد که یا یوسف
هر چند که در زندانی و پا بند بند گرانی و در میان مجرمان بنگر تا نیندیشی که
از دایرهٔ مهر ما بر کرانی بلکه در میان دل و جانی اگر در نظر خلق مهجوری
در نظر من بمهربانی و محبوبی فردا که ملک تعالی عاصیان را بدان
زندان بلا فرستد و آن آتش سوزان را ببینند و آن ماران
و کژدمان را ببینند و لباس قطران را بپوشند و شماتت دشمنان
بشنوند از هیبت این بلا بخروشند از عزیز مطلق خطاب
آید بسر او که ای بندهٔ بیچاره هر چند که در زندانی و در بلا و آتش
سوزانی اگر در خلق مهجوری اما پیش من نزدیک و محبوبی رباعی
محبوب بدل بمن چنان بردگان * کان تیر وفای او بگردنت کمان
گفتم که مبر تا بمن تهمت بد * عشق تو سمانت و جمال تو جهان
ای دوست عزیز یوسف تن خود را در منجنیق بلا تسلیم کرد
و بتقضا رضا داد اما هر گاه که پدر را یاد کردی زار زار بگریستی
و اهل زندان در مساعدت او بنالیدندی و بودی که بیهوش گشتی

واهل زندان نیز بهوش شدندی و بدین صفت می بود تا چهار سال بر
آمد جبرئیل علیه السلام بیامد و از حضرت رب العالمین پیغام آورد
بصورت جوان خوب روی در زندان آمد و دران وقت یوسف
علیه السلام از خود رفته بود جبرئیل علیه السلام سر یوسف علیه السلام را بر
زانوی خود نهاد چون بوی ریاحین بهشت بمشام یوسف علیه السلام
رسید بهوش آمد و گفت تو کیستی که اینچنین شفقت می بری بحال
غریبان گفت انا اخوک جبرئیل یوسف علیه السلام گفت ای
جوهر عصمت در میان مجرمان و آلودگان بجرم و غفلت و معصیت
چکاره گفت یا کریم ابن الکریم ابن الکریم یوسف
بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم ملک تعالی ترا سلام میرساند
و میگوید که چندین زحمت که کشیدی ازان بود که گفتی السجن
احب الی مما تدعوننی الیه گفتی که من زندان را دوست دارم
ازانچه مرا بآن می خوانند چو نگفتی که من عافیت را دوست دارم
تا این همه بلاها بر سر تو نیامدی پس گوهری زرد با خود آورده بود
در دهان یوسف علیه السلام کرد و گفت فرو بر چون فرو برد در ساعت

علم تعبیر و حکمت در سینه او پیدا گشت جبرئیل گفت ملک تعالی
میگوید که دل مشغول مدار که این علم را سبب نجات تو گردانیدم
چون پنج سال بر آمد هر یکی ازان غلامان در خواب صورتی دیدند
و نیز گروهی گویند که ساقی خواب دیده بود و خباز ندیده بود
هر دو پیش یوسف علیه السلام آمدند و گفتند ما هر یکی خوابی دیده ایم
یوسف علیه السلام گفت چه خواب دیده اید ساقی گفت که من
در خواب دیدم که سه خوشه انگور تازه از درخت فرو آوردم و بیفشردم
و عصیر آنرا در قدحی دیگر ریختم و بدست ملک دادم ملک آنرا
بخورد خباز گفت من دیدم که در سر تنور آتشین از آهن نان میپختم
و سه سله بر گرفتم پر از نان و بر سر نهادم تا پیش ملک برم
مرغان از هوا در آمدند و آن نان را از سر من در ربودند و میبردند
قوله تعالی نبئنا بتاویله چون ایشان آن خواب را عرضه کردند
یوسف را بستودند باحسان و گویند که احسان او آن بود که بیماران را
تعهد کردی و غمگینان را غمخواری کردی گروهی دیگر گویند که احسان
او آن بود که زندانیان را خدمت کردی و سفره نهادی و در وقت

وست شستن آب دادی و فراضهای سفره را برداشتی و آب کا
ساختی برای نان خورش زندانیان و اول کسی که آب کامه ساخت
یوسف بود الْقِصَّه یوسف علیه السلام دانست که یکی را
ازان خواب دیدگان محنت رسد و یکی را نعمت رسد و نخواست که
در روی ایشان بگوید مبادا که خداوند محنت اندوه‌گین شود خود را
بسخن دیگر مشغول ساخت قوله تعالی لَا یَأْتِیکُمَا طَعَامٌ تُرْزَقَانِهِ
لطیفه ایشان یوسف را علیه السلام نیکوکار گفتند یوسف
علیه السلام از طبع خود نپسندید و روا نداشت که در روی ایشان
بدی ایشان بگوید ملک تعالی خود را نیکوکار گفته است از کرم و
رحمت خود کی روا دارد که با مؤمنان بدی کند قصه آورده‌اند که
یوسف علیه السلام گفت من تاویل این خواب دانم ولیکن نگویم
مبادا که یکی را از شما دشوار آید و آنچه گویم راست گویم گفتند بچه
دلیل تو راست گوی گفت بدلیل آنکه بگویم که فردا هر کسی را
بزندان چه چیز آرند و چه چیز آید و طعام چند رنگ آورند و میوه چه
آورند و آن چند گونه باشد گویند که هزار و چهار صد کس در زندان

بودند و دیگر روز هر کسی را طعامی آوردند از الوان و همچنان بود که
یوسف علیه السلام گفته بود گفتند تو این را بچه دانستی قوله تعالی
ذَلِكُمَا مِمَّا عَلَّمَنِي رَبِّي گفت این علمیست که ملک تعالی مرا داده است
بجزای آنکه من بیگانگان را در ملت مخالف کردم و دین پدر را
متابعت کردم و این فضلیست که ملک تعالی با من کرده است
تا مردمان دیگر را از علم من بهره باشد قوله تعالی ذَلِكَ مِنْ فَضْلِ اللَّهِ
عَلَيْنَا وَعَلَى النَّاسِ چون یوسف علیه السلام بدانست که اهل زندان
بسخن او رسیدند و اعجاز او بدیدند ایشان را با جان و توجه
دعوت کرد قوله تعالی أَأَرْبَابٌ مُتَفَرِّقُونَ خَيْرٌ أَمِ اللَّهُ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ
اهل زندان همه دعوت یوسف علیه السلام را قبول کردند و بانگشت
با و اشارت کردند و گفتند که گواهی میدهیم که خدا یکیست و تو
رسول بحق و راستی یوسف علیه السلام گفت اکنون هر کرا
خاطر خواهد که بیرون رود گو برو که کلید بدست منست و هر
کرا که میباید که با من باشد گو باش تا آن وقت که خلاص ما
بدید آید گفتند یا رسول الله اگر تو ما را رهائی توانی ولیکن چه سود که

دیگر روز مارا بگیرند و باز بزندان آورند یوسف علیه السلام گفت که
آزید کار ما قادرست بدانکه صورت شمارا بگرداند بهتر از اول تا
کسی شمارا نشناسد انگاه یوسف علیه السلام دعا کرد و اشارت
به بیرون رفتن کرد ملک تعالی صورت ایشانرا بگردانید آنکه سیاه
بود سفید گشت وانکه سفید بود گندم گون گشت وانکه پیر بود
جوان گشت وانکه کودک بود بزرگ گشت و جوانی مخطط
خوش شکل شد القصه هزار کس بوده اند که گفتند ما را دل بجان و مان
و خویشان مشغول است هر کسی را بیست که باز داشته اند
گفت بروید ما را رضاست و از شما خشنودیم اما بشرطی که هرگز
بی یاد خدا مباشید و همه جا او را حاضر دانید و چهار صد کس دیگر
گفتند یا پیغمبر خدا اما با تو صبر کنیم که ما از زندان با وصال تو بوستانست
و ما طاقت فراق تو نداریم یوسف علیه السلام ایشانرا دعا کرد
لطیفه آن چه عجب که چون زندانیان بیوسف بگرویدند
و ملک تعالی صورت ایشانرا بگردانید تا هر که سیاه بود سفید
گشت و هر که پیر بود جوان شد آن عجب که چون کافر کلمهٔ توحید گوید

ملک تعالی سیئات او را بگرداند تا هرچه در دیوان او گنه بود همه را طاعت
مبدل کنند و رضای حق و عنایت درباره او پدید آید قوله تعالی
فَأُولَٰئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ قصه پس
آن دو غلام گفتند که یا یوسف هرچه گفتی راست گفتی تاویل
خواب ما نیز بگوی یوسف علیه السلام گفت تو که ساقی سه روز
دیگرست در زندان قرار باشد بعد از سه روز ترا از زندان بدر
برند و خلعت دهند و بنوازند و بکار خود مشغول کنند
و تو که طباخی سه روزست در زندان بگذارند و بعد از سه روز
ترا بیرون برند و بردار کنند تا مرغان هوا کاسهٔ سر ترا بمنقار
و چنگال پاره پاره کنند و مغز ترا بخورند ساقی خواب خود را راست
دیده بود شادان گشت و طباخ خواب خود را بدروغ گفته بود اندوهگین
شد پند کس مبادا که بر خواب خود دروغ گوید که آن دروغ سبب
وبال او شود خبر سید عالم صلی الله علیه وسلم فرمود که مَنْ كَذَبَ
عَلَىٰ نَفْسِهِ عَذَّبَهُ اللَّهُ هر کسی که خواب گوید بدروغ حق سبحانه و تعالی
او را عذاب کند عبرت و پند ده کس در دنیا در عذاب اند

الاول من کذب علی متعمدا عذبه الله والثانی من اذی جاره
عذبه الله والثالث من حقر عالما عذبه الله والرابع من وقع
فی اهل القرآن عذبه الله والخامس من احتکر طعاما عذبه الله
والسادس من خرج علی امام عادل عذبه الله والسابع من
مات سکرانا عذبه الله والثامن من کذب علی نفسه عذبه الله
والتاسع من صاح علی معلمه عذبه الله والعاشر من زنا عذبه
الله این ده قومند که در دنیا در بلای خلقند و در آخرت در بلای
حقند قوله تعالی ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب
الاکبر شیخ محمد بن العراقی قدس الله روحه العزیز گوید که یک
روز در مکتب بودم بانگی بر معلم زدم که تا چند مرا بی جرم میزنی
حق سبحانه وتعالی زن سلیطه بر من گماشت که تا هر روز چند
بار بانگ بر من میزد روزی با خود گفتم که تا چه کردم که ملک تعالی
بلای این زن سلیطه بر من گماشته است آن شب بخواب
دیدم که کسی مرا گفت یا محمد بدانکه این همه بانگها که این زن سلیطه
بر تو میزند جزای آن یک بانگست که آن روز بر معلم خود زدی

در مکتب این جزای دنیاست باش تا جزای آخرت ببینی اگر
دل معلم خویش را خوش کنی رستی واگرنه وای بر تو روز دیگر برخاستم
و پیش معلم رفتم او را پیر و ضعیف یافتم چون مرا دید گفت یا محمد
تو بخود نیامدی تا ترا فرستاده اند گفتم یا مولای و یا شیخی و یا استادی
و یا کبیری بچه دانستی که مرا آورده اند گفت آنکه ترا در خواب نموده
مارا در بیداری نمودند گفت من این جرم از تو در گذرانیدم و ترا بحل
کردم بعد از آن هرگز ندیدم که آن زن بانگ بر من زند چنان
نزی کردی که مرا از آن رحمی رسیدی قصه چون طباخ این
سخن بشنید از گفته خود پشیمان شد و گفت یا یوسف من
هیچ خواب ندیدم و آنچه گفتم خلاف گفتم قوله تعالی قضی الامر
الذی فیه تستفتیان یوسف علیه السلام گفت اگر دیدی و اگر
ندیدی قلم بر آنچه گفتی رانده شد پس از سه روز پیدا شود که کار تو
چه خواهد شد لطیفه یوسف در زندان بود و تا صبح زندانیان
بود مؤمن را در زندان کنند تا صبح زندانیان باشد زندان در نهاد
خود بهشت است دنیا زندان مؤمنست قال النبی صلی الله علیه وسلم

الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر و بطن مادر نیز زندان کودکانست
قوله تعالی والله اخرجکم من بطون امهاتکم گهواره نیز زندان
کودکانست قوله تعالی و فصاله فی عامین . زندان قاضیان
سجن وام دارانست قوله تعالی فنظرة الی میسرة گور زندان
مردگانست قوله تعالی و من ورائهم برزخ الی یوم یبعثون دوزخ
زندان عاصیانست قوله تعالی اولئک مأواهم النار بهشت
با همه نعمت و ناز و راحت زندان عاشقانست قوله ان اکثر
اهل الجنة البله . کسی که در میان ابلهان باشد لابد او در زندان
باشد حکایت یک روز شیخ شبلی قدس الله العزیز سره
میخواند بدانجا رسید که ان اصحاب الجنة الیوم فی شغل فاکهون نعره
بزد و بیهوش شد چون بهوش آمد روی سوی آسمان کرد و گفت
ملکا در دنیا شغل و در آخرت شغل پس فراغت کجا خواهد بود
و کی خواهد بود حکایت سلطان العارفین بایزید بسطامی قدس
سره العزیز در مناجات خود گفت الهی اذا ادخلتنی النار
اخمدتها و اذا ادخلتنی الجنة احرقتها گفت اگر مرا در دوزخ

کنی یک ذره از نور جمال عرفان پیدا کنم تا دوزخ بر دوزخیان
بشکل فردوس برین شود و اگر در بهشتم کنی یک شرار از آتش
از آتشکدهٔ عشق تو را کنم تا بهشت بر بهشتیان بر مثال
دوزخ شود گفتند یا بایزید دوزخ میخواهی یا بهشت گفت
نه این میخواهم و نه آن گفتند پس چه میخواهی گفت در دنیا عشق
تو می خواهم و در عقبی فضل تو میخواهم دوزخیان کو در دوزخ میسوزند
و بهشتیان به بهشت می نازند که ما از آتش دوزخ آتش
عشق تو بس است و از نعمت بهشت ما را لذت وصل
تو تمامست شعر تا برخ گلگون تو خوی خواهد بود
خون همه عشاق جوی خواهد بود . با ما گرت میل چنین که هست
عمری همه شد وصل تو کی خواهد بود دیگر آتش بزنم بسوزم این مذهب و کیش
عشقت بنهم بجای مذهب در پیش تا کی دارم راز نهان در دل ریش
مقصود رسی تو بی خودیست و نه کیش الفصل الثامن و الثلثون
من قصة یوسف الصدیق علیه الصلاة والسلام قوله تعالی
و قال للذی ظن انه ناج منهما قال الشیخ الامام رضی الله عنه

١٤١

مَنْ استعان بالخلق فقد نسب ربّه بالعجز ° ومن استحاج من الخلق
فقد نسب ربّه الی الفقر ° ومن استخف بالذنب فقد نسب
ربّه الی الجهل ° میفرماید که هرکه استعانت و یاری از خلق خواهد حق تعالی را
بعاجزی نسبت کرده باشد ° ومَن استحاج یعنی هرکه چیزی خواهد
از خلق حق تعالی را بدرویشی نسبت کرده باشد ° و هرکه پنهان از چشم
خلق گناه میکند در خلوت و از حق تعالی شرم ندارد که همه جا حاضر است
حق تعالی را بجهل نسبت کرده باشد اشارت ای عاجز مسکین
اگر چیزی خواهی از حق تعالی خواه که او ترا بس است و پسنده است
و پاینده است از کس چیزی مخواه که خداوندت دهنده است
ای عاصی گناه پنهان مکن که خداوندت بیننده است آری
عزیز من موسی علیه السلام گفت بار خدایا مرا بچیزها حاجت می
باشد از مصالح خانه و غیرها و شرم میدارم که از حضرت تو بخواهم و با
چون تو کریمی گستاخی کنم حق سبحانه و تعالی فرمود که اِسْأَلْنِی حَتّیٰ مِلْحَ
عَجِینِکَ وَمِکْنَسَةَ بَیْتِکَ وَعَلَفَ شَاتِکَ ولا تنادِ ربّاً
غیری فانی ربٌّ غیورٌ گفت ای کلیم بجز من بکسی پناه مبر و از غیر من

حاجت مخواه تا نمک که در خمیر کنی و جاروب که خانه را بدان بروبی
و علف که بگوسفند دهی جمله از من خواه و بدرگاه کرم من آی که
خدای غیورم و روا ندارم که بندهٔ من روی بدیگری نهد و از غیر من
حاجت خواهد که هرکه بغیر حق تعالی استعانت کند خود را مبتلای
بلا و محنت کند و کار بر خود دراز کند قصه و آن چنان بود که چون
ساقی را از زندان بدر می بردند یوسف علیه السلام گفت که مرا برتو
حق صحبت است و حق سپارش آنست که چون از زندان بدر
روی پیش ملک از مناقبی که ترا بود ملک را از حال من خبری کنی
و بگویی چند سالست که آن غلام عزیز را بی جرم و جنایت باز
داشته اند در حال او نظری کنی چون ساقی بدر رفت در ساعت جبرئیل
امین از حضرت رب العالمین در رسید که ای یوسف ملک تعالی
میگوید که ترا که آفرید گفت خداوندم گفت از چاه که بدر آورد
گفت خداوندم و همچنین بر وی شمرد همه احوال او را تا که گفت که حق تعالی
میگوید که چونست که می دانی که آفریدگارت منم و نگاه دار و پروردگار
منم شرم نداری که من حاضرم و تو بدیگری پناه بری و از غیر من حاجت خواهی

چون یوسف علیه السلام این پیغام بشنید از هوش برفت از هیبت
حق تعالی پس جبرئیل علیه السلام سر او را بر کنار گرفت و پر با قوت خود را
بر سر او مالید تا بهوش باز آمد یوسف علیه السلام گفت یا جبرئیل
سَخِطَ عَلَيَّ رَبِّي خداوندم با من بخشم است و بدین سهو که بر من رفت
ملک تعالی مرا فرو گذاشت و خشم خود بر من گماشت گفت
نه و لکن بدین سهو که کردی هفت سال دیگر در زندانت بدارد
تا بار دیگر قدم از دایرهٔ درگاه حق بیرون ننهی و از غیر حق حاجت
نخواهی گفت یا جبرئیل چون ملک تعالی از من برگشته است
مرا از زندان باک نیست کو هفتاد سال دیگرم در زندان بدارد
و از من میازارد و رحمت و کرم خود از من بر مدارد اشارت
چون سهو یوسف علیه السلام آن بود که در زندان بدیگری پناه برد
چه گفت اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ این سه کلمه بر زبان او رفت
و او دوازده حرف بود ملک تعالی بحکم غیرت الهیت دوازده
سال او را در زندان باز داشت بهر حرفی سالی ای آن کسی که
در شبانروزی دوازده هزار نفس میزنی و همه در کوی هوا

و خلاف میزنی نترسی که در عذاب ابدی جاودانی در زندان دوزخ
بمانی بهر نفس سالی از یوسف علیه السلام چهار سهو بپدید آمد اول
فرمان پدر را مخالفت کرد دوم بازلیخا قصد زلت کرد سیوم
در زندان بغیر حق استعانت کرد چهارم برادرانرا بدزدی تهمت
کرد پادشاه عالم هر چهارش را بدنیا مکافات کرد بمخالفت
پدرش در چاه کرد بتهمت زلیخاش در زندان کرد باستعانت
ساقیش در انتظار داشت و از دل ساقی محو کرد که احوال او را بملک
بگوید تا هفت سال دیگر در زندان بماند بتهمت برادران بدزدی
هم برادران را بر وی گماشت تا او را پیش بدزدی نسبت کردند
قوله تعالی إِنْ يَسْرِقْ فَقَدْ سَرَقَ أَخٌ لَهُ مِنْ قَبْلُ انکه پاکیزه و پیغمبرزاده
و پیغمبر بود و ملک تعالی او را پسندیده و برگزیده و صدیق و راست
گوییش خوانده بود در حق او یک زلت را بدانکه سهو بود و با او
مخالفت نبود حق تعالی محابا نکرد تو که مخالفت عادت کردهٔ
و موافقت هوا و شهوت کردهٔ از چنگ قهر او در دوزخ چون رهایی
یابی قوله تعالی فَأَنْسَاهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ قیل انسی یوسف

رَبِّهِ حتی استعان بغیره فَاَنْسَیٰهُ السّاقی ذِکْرَ یوسفَ عند الملک
یوسف را کلمه برساقی بود والتماس نه از خدا کرد ملک تعالی سلطان را
سبب ساخت تا یاد یوسف راهفت سال از دلش ببرد **لطیفه**
هیچ کس از اولینان و آخرینان که ازین دنیا رحلت کردند از حیله
و مکر شیطان ایمن نبودند **آدم** علیه السلام پدرت در بهشت
از مکر شیطان نرست **قوله تعالی فَوَسْوَسَ لَهُمَا الشَّیْطَانُ**
برصیصا در صومعهٔ خدمت و بندگی خود بود از مکر شیطان
نرست **قوله تعالی اِذْ قَالَ لِلْاِنْسَانِ اکْفُرْ فَلَمَّا کَفَرَ** سید علیه السلام
بمقام قرب از کید شیطان نرست **قوله تعالی اِذَا تَمَنّیٰ اَلْقَی الشَّیْطَانُ**
فِیْ اُمْنِیَّتِهِ صحابه رضی الله عنهم در صحبت سید عالم صلی الله علیه وسلم
از مکر شیطان نرستند **یوسف** علیه السلام در زندان از مکر
شیطان نرست **قوله تعالی فَاَنْسٰهُ الشَّیْطَانُ ذِکْرَ رَبِّهِ** آنان که
نقطهٔ دایرهٔ عصمت بودند از مکر شیطان چنین در بلا و شدت
و آنان که سکان خطهٔ ولایت بودند از مکر شیطان در مشقت
بودند تو که تایهٔ زلت و کان غفلت و شهوتی پای در دامن

پنداری که از آفت آن لعین رهیده و آسوده گشتهٔ **شعر**
ای که تن روز و شب اندر کنفی ۰ نامد که اگه روی با تو بسی
باشد مگر از دیو بخفاش بری ۰ از آفت او نرست کس تا تو رسی
قصه چون یوسف علیه السلام جبرئیل علیه السلام را بدید در
زندان و قیل چو رضوان او ملک آورسید که به بشارت آمدهٔ
یا بمصیبت گفت یا یوسف در یک آستین مصیبت دارم
و در یک آستین بشارت دارم **سه کس** نزد وی کس آمدند در یک
آستین بشارت داشتند و در یک آستین مصیبت داشتند
اول جبرئیل علیه السلام با فرشتگان نزد یک ابراهیم علیه السلام آمدند
و گفتند یا ابراهیم مهمان خواهی گفت بلی خواهم ابراهیم علیه السلام دست
ایشان بگرفت و در خیمهٔ شان برد و چنان پنداشت که ایشان
آدمیانند و گوسفندان از خانه دور بودند در حال گوساله را
بکشت و بریان کرد و پیش ایشان برد و ننهادند ایشان دست
بطعام نکردند ابراهیم علیه السلام گفت که بهای طعام بدهید بخورید
گفتند بهای آن چیست گفت اگر اول بگویید که بسم الله الرحمن الرحیم

وچون بخورید وسیر شوید بگویید که الحمد لله رب العالمین تا در بدایت
ونهایت نام دوست می برده باشید وطعام آنکه حلالست که
بهای او داده باشید آن فرشتگان بیکدیگر نگاه کردند وگفتند که
پادشاه عالم ابراهیم را نه بغلط برگزیده است پس گفتند یا ابراهیم
بشارت باد ترا که تو خلیل پادشاهی وتقدیر او آنست که تو پدر
انبیا باشی وهمه از تو پدید آیند که هریکی شرف وزینت بقعه
باشند این بگفتند واز جای برپریدند ابراهیم علیه السلام دانست که
ایشان فرشتگانند گفت ای بیگان حضرت شما بکجای میروید
گفتند که می رویم که چهار شهرستان لوط را علیه السلام با آن زمین بر
داریم وباسفل سافلین فرو بریم واینها که نانند که در یک آستین
ابراهیم را علیه السلام بخلت بشارت دادند ودر یک آستین
قوم لوط علیه السلام مصیبت دادند دوم از عابدان بنی اسرائیل
یکی بنزدیک پیغامبر رفت علیه السلام واورا گفت که یا پیغمبر
خدا دعا کن تا خدای تعالی مرا فرزندی دهد شایسته او دعا کرد جبرئیل
علیه السلام آمد واورا در یک آستین بشارت ودر یک آستین

مصیبت آورد فامّا بشارت آن بود که گفت یا نبی الله ملک تعالی
دعای ترا قبول کرد با آن مرد بگو که ترا فرزندی دهد که آفت کند شب
داماد او بود اجل او بود واین حکایت را بتفصیل در فصل پنجم این
کتاب گفته ایم سیوم آن بود که جبرئیل علیه السلام نزد یوسف
علیه السلام آمد در یک آستین مصیبت ودر یک آستین بشارت
داشت وآنچنان بود که ساقی را که از زندان بدر بردند زلیخا
کسی را فرستاد تا از حال یوسف خبری پرسد ساقی را دید پرسید که
حال یوسف چیست ساقی گفت یوسف در زندانست و[illegible]
[illegible] زندانیانست وکلید زندان بدست اوست هرکرا
خواهد در می آرد وهرکرا میخواهد آزاد میکند وبیرون می فرستد وبیماران را
تعهد میکند وتعبیر خواب میکند زلیخا چون این بشنید غم یوسفش
زیادت شد برنشست وبدان باغ رفت که همسایهٔ زندان
بود وزندانبان را بخواند وگفت این غلام عبری کنعانی را بتو سپردم که
تا به بند وغلش داری وبرهنه وگرسنه اش داری تو از وی بند
برداشته ای وبراه خود بگذاشته گفت یا کدبانو به بند کسی را

دارند که گریزپای باشد او گریزپای نیست و طعام از کسی باز دارند
که او را طلب طعام بود دهنده طعام او حق است و چوب کسی را زنند که
مجرم بود و او بی جرم است زلیخا گفت اکنون مرا باید که از برای سلوت
دل من صد چوب بر وی زنی تا صد دینار خسروانیت بدهم که
هر یکی بسنگ رطلی باشد و زلیخا دسته چوب از باغ ببرید و بزندانبان
داد تا بیامد و آن چوب را پیش یوسف بنهاد و گفت یا یوسف
این صد دینار را بمن داده اند که تا صد چوب ترا بزنم یوسف گفت
بزن باشد که بزخم چوب کشته شوم و از و خلاص شوم اما ساعتی
باش تا وصیتی کنم گفت چه وصیت میکنی گفت اگر هلاک من ازین
چوب باشد وصیت من آنست که مرا بدروازه کنعان بخاک
بسپاری تا آن باد کنعانی بر خاک من وزد و آن نسیم سحرگاهی
از پیش آن پیر محنت زده بر من رسد و بگور من بوی کنعان
برساند و بر لوح مزار من بنویسید که این قبر آن بیچاره ایست که
بدرمی چند سیاهش بفروختند و دل و جان او را بآتش هجران
سوختند و آن پدر پیر غمزده را در بیماری و اندوه انداختند

و اگر قاصدی بکنعان شود و پیش یعقوب علیه السلام نامه نویسید که
یوسف گفت که آنچه تو گفتی من شنیدم که گفتی خواب خود را با برادران
مگوی و من بگفتم و در درد و حسرت و غم و ندامت از آن گفته خود
افتادم و دل از اندیشه وصلت برداشتم و رخت با غربت
پرداختم و ابن یامین را بگوی که یوسف به بیدادگری کشته شد
اگر در فرقت من خواهی نالید اکنون بنال که کار ما بیک سو شد زلیخا را
بگوی که بسیار کید کردی و عاقبت بکید و چوب بیدادی ما را
بکشتی **شعر** نه روی بی نه جای زیاد مرا نه نیز کسی بوصل
خود شاد مرا بنگر که عاقبت چه افتاد مرا محجوب بدست دشمنان داد و مرا
چون زندانبان وصیتهای پر درد یوسف را علیه السلام بشنید
رقتی و حرقتی در دلش پیدا شد و گفت یا یوسف چون
در دینار می نگرم دلم بدان مینازد و چون در دیدار تو مینگرم
جگرم میسوزد تدبیر آنست که این چوب را من بر بالشی
میزنم و تو زار زار مینالی که مقصود از زدن تو ناله تست
زندانبان چوب را بر بالش می زد و یوسف علیه السلام فریاد

میکرد چون یک چوب بزد یوسف آهی بکرد زلیخا بشنید و کسی
و بنستاد که دیگرش مزن که مقصود حاصل شد و اندران وقت
گویند که جبرئیل علیه السلام و گویند که خازن بهشت بود بیامد
پیش یوسف علیه السلام در یک آستین مصیبت داشت
و در آستین دیگر بشارت داشت و بشارت آن بود که جبرئیل
علیه السلام گفت که یا یوسف ملک تعالی ترا سلام میرساند و میگوید که
این نالش از بهر چیست و این همه گریه چراست دل مشغول مدار که
ازین محنت و غمت برهانم و بر تخت مملکت بنشانم و برادرانت را
که ترا بفروختند در پیش تخت تو شان بر پای کنم و پدرت و خالات را
بتو رسانم یوسف علیه السلام دلشاد شد و آن آستین دیگر را ازو
کرد و گفت یا یوسف ملک تعالی میگوید که یاد داری که با ساقی
چه گفتی **قوله تعالی وَاذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ** بدوازده حرف از غیر من
حاجت خواستی تا بهر حرفی سالی در زندان باز مانی و در محنت بسر
می بری باش که من ترا ازین بند و زندان باز رهانم و کرم خود بر تو
پیدا کنم تا چون من باشم تو از من جدایی بجویی و بغیر من حاجت

خود نخواهی و با غیر من آشنایی نکنی **لطیفه** فردا اگر عاصی را بدوزخ
برند چون بکنار دوزخ رسد مالک را گوید که یا مالک ندانم که مرا ز
از حق تعالی مرا یاری خواهد بود یا نه باش تا وصیتی کنم مالک گوید
فرمان نیست که ترا مهلت دهم از ملک الملوک تعالی و تقدس
خطاب آید که او در دنیا معصیت میکرد و من وی را بعقوبت بشتاب
نمی کردم تو نیز بشتاب مکن و بروی رحم کن بگذار تا چه میگوید
بنده گوید مادر و پدر من کجا اند گوید که پیش من نیاوردند
مگر بهشت بردند گوید برادرانم و خواهرانم کجا اند مالک گوید
پیش من نیاوردند مگر بهشت رفتند گوید قبیله و عشیره ام
کجا اند گوید پیش من نیاوردند گویا در بهشت اند بنده گوید یا مالک
تو با ایشان بگوی که چون نعمت بهشت خورید از گرسنگی من در
دوزخ یاد کنید و چون شراب بهشت خورید از تشنگی من در
دوزخ یاد کنید و چون حریر بهشت و سندس و استبرق پوشید
از برهنگی من یاد کنید چون مالک آن درد فراق را بشنود مالک را
بروی شفقت آید در حال رسول ملک تعالی در آید و گوید یا بنده

یا بنده یاد داری که مرا بیگانگی شناختی و با دشمن در راه بیگانگی
بساختی گفت بدان ساختنت بسوزانم و پس بدان شناختنت
بنوازم گفت امکان عقوبت پیدا کنم آنگاه آثار رحمت
آشکارا کنم تا دیگر از من نگریزی و با دشمن من نیامیزی یا یوسف
اگرچه یاد دارم که بغیر من استعانت بردی آخرت رها بکنم که تکالیف
زلیخا کردی • ای بندهٔ عاصی اگرچه بسوزمت که با دشمنان در
ساختی و آخرت رها کنم که مرا به یگانگی بشناختی و مهر و محبت
من در دل داری **شعر** ای بفضل و لطف با تو من شدم آموخته
می فروزد مهر تا او تو مرا بفروخته • پشت کرده بر وفا و روی کرده با جفا
صد هزاران جرم و زور و معصیت اندوخته • باز کرده از کنه در تن لباس آشتی
در جفا و جنگ خود را پیرهن بر دوخته • ای هوا و آرزو اندوخته بس یاد کن
تو از آن دوزخ که آتش اندر او افروخته • سوختی تو خرمن طاعت پس اکنون یاد کن
آه اگر فرد الکبیر ندامت بجرم سوخته

الفصل التاسع والثلثون من قصة یوسف الصدیق علیه السلام

قوله تعالی وَقَالَ الْمَلِكُ إِنِّي أَرَىٰ سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ قال الشیخ الامام رضی الله عنه
مَنْ خَالَفَ الْأَمْرَ هَلَكَ وَمَنْ لَزِمَ الصَّبْرَ مَلَكَ گفت هر که صبر کند ملک
شود و هر که مخالفت فرمان کند هلاک گردد یوسف علیه السلام
حدیث خواب را گفت و مخالفت کرد لاجرم خود اسیر محنت گردد و چون
در زندان صبر کرد و احسان نمود لاجرم خداوند عرش عزیز و کامران
شد **وعظ** ای مهجور محنت رسیده بسیار منال و شکر کن که پایان
هجر و محنت وصال و راحت خواهد بود و ای مغرور نعمت رسیده
بس فرخناک مشو که پایان نعمت و راحت زوال و محنت
خواهد بود **اذا قضا امرا فانتظر فرجا فان آخر الهم الفرج**
نه بینی که چون یوسف را درد بلا فرو رسید در پایان محنتش فرج
رسید همه از نتیجهٔ صبر و توکل کردن بود **شعر**
در عمر بمقصود فراوان درجست • پیوسته دلت در غم حال و زجست
ای یار یگانه در دلت صبر نگار • کین صبر ترا وکیل روح و درجست
وهب بن منبه رضی الله عنه گوید که یوسف علیه السلام دوازده
سال در زندان بود بروز اهل زندان را خدمت کردی و بعد کار
حق سبحانه و تعالی همی خواندی و چون شب در آمدی در زندان

غرفه بود که دریچه آن بر راه وادی کنعان واقع شده بود دران دریچه
نشستی و اوراق اندهان را باز کشادی و هر بادی که از کنعان
بجهیدی از و خبر و حال یعقوب پیر پرسیدی و هر بادی که از
جانب مصر روی بجانب کنعان نهادی پیغام درد فراق خود
دادی و در خدمت آن باد محنت فراق و تنهایی را بسوی کنعان
فرستادی تا شبی از شبها یوسف علیه السلام بران ناله کاه نشسته
بود اشتری از بیابان در تاخت جون به نزدیک دیوار زندان
رسید بزبان فصیح کفت یا کریم بن الکریم بن الکریم بن الکریم
یا یوسف بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم خلیل الله صلوات
الله علیهم اجمعین از زمین کنعان آمدم و باز بکنعان میروم بدان
پیر محنت رسیده چه پیغام میفرستی جون نام پدر و کنعان
بشنید زار زار بکریست و بخروشید جون از اشتر نکاه کرد
اعرابی را دید که از پس اشتر می آید و عصایی کشیده خواست که
بر اشتر زند زمین او را بکرفت تا بساقش بزمین فرو رفت
خواست که پیش اشتر آید نتوانست یوسف علیه السلام ازان ناله کاه

آواز

آوازه داد که من این تجیء یا اخ العرب از کجا می آیی ای برادر عرب
کفت از زمین کنعان می آیم یوسف علیه السلام کفت که در زمین کنعان
درختی هست که آنرا دوازده شاخ بود یکی ازان شاخها
کسسته شد و اکنون چند سالست که اصل آن درخت در فرع خود
مینالد اعرابی کفت انکه تو میکویی حال یعقوب فراق رسیده است
که او را دوازده پسر بود و یکی که بهترین ایشان بود کم شد یوسف
علیه السلام اعرابی را کفت که خبر ده مرا از احوال یعقوب علیه السلام
اعرابی کفت ازان کاه که آن شاخ کسسته شد بر کنار راه بیت
الاحزانی ساخته است و در وی نشسته و از آینده و رونده
خبر آن شاخ می پرسد و ماتم روزکار فرقت یوسف میدارد
یوسف علیه السلام جون این بشنید درد او بر درد زیادت
شد و کفت یا اخ العرب بدین باری که داری جون بمصر روی
چند سود طمع داری کفت ده درم یوسف علیه السلام پاره
یاقوتی بدو انداخت و کفت که بیست هزار دینار بهای
اینست این را بکیر هم ازینجا باز کرد و پیغام من بدان پیر کنعانی

دل سوخته برسان و بگو که من رسولم از آن غریبان و مهجوران
و زندانیان دران ساعت که در دست بغایت رسد و سوزنت بنهایت
انجامد باید که دست نیاز بدرگاه بی نیاز برداری و ما را بدعای خیر
یاد آری اعرابی گفت اکنون بگو که تو چه نام داری یوسف گفت
در نام گفتن رخصت نیست اما در من نظر کن و از حلیه و منظر من
اورا خبر کن اعرابی گفت پای من در زمین محکم است و اشتر من
گرگجنه است چون کنم تا بدو رسم یوسف علیه السلام گفت آن
اشتر بفرمان خدای تعالی رمیده است که تا ترا بدان سبب اینجا
آرد تو اندیشهٔ زدن اشتر از دل بیرون کن تا زمین ترا رها کند
و هم اشتر بطاعت تو باز آید اعرابی گفت از اشتر عفو کردم در حال
زمین اورا رها کرد و اشتر بیامد و پیش وی زانو زد و اعرابی بر
وی نشست و راه کنعان پیش گرفت نکته اشتری که بحکم
ادب روی بفرمان یوسف علیه السلام نهد ملک تعالی اورا از
آفت زخم نگاه دارد بنده که در راه ادب و طاعت روی
بدرگاه خالق نهد از کرم خود کی روا دارد که آتش دوزخ بروی گمارد

پس اعرابی هم از آنجا باز گشت چون بدروازهٔ کنعان رسید به بیت
الاحزان یعقوب علیه السلام رفت و آواز داد که السلام علیک
یا اسرائیل الله منم رسول غریبان و مهجوران و زندانیان از جانب مصر
بزمین کنعان و ذکر القصة بطولها چون یعقوب علیه السلام این
سخن بشنید فریاد برآورد و گفت اگر تو رسول غریبانی من نیز درد
زدهٔ فراق غریبانم اگر تو رسول مهجورانی من نیز سوختهٔ هجرانم
اگر تو پیک زندانیانی من نیز در بیت الاحزانم و در غم
زندانیانم پس گفت آنکس که بود و نشان او چه بود گفت نام
نگفت و نشان نداد از آنکه دستوریش ندادند یعقوب
علیه السلام خواست که بدان اعرابی چیزی بدهد اعرابی گفت
یا نبی الله آنچه مقصود من بود از صاحب رسالت یافته ام
و از شما دعایی طلب دارم پس یعقوب علیه السلام دعا کرد
و گفت که اللّٰهمّ هوّن علیه سکرات الموت اشتر نیز گفت
یا نبی الله من نیز درین پیغام گذاردن شریکم و بسعادت
او نیز طمع دارم یعقوب علیه السلام گفت اللّٰهمّ اجعل ما و اما

الجنة. اعرابی گفت که دعای آن غریب زندانی نیز بگوی گفت اللهم
أَطْلِقْ عنه وَصِلْهُ بِأَقَارِبِهِ چون این دعا بکرد ملک تعالی هر سه
دعای او را قبول کرد و مستجاب گردانید در ساعت جبرئیل علیه السلام
پیش یوسف علیه السلام آمد که جبار عالم ترا سلام میرساند
و میگوید که ایام محنت بنهایت رسید و هنگام روح و راحت
آمد یوسف علیه السلام گفت یا جبرئیل راحت را سبب چه بود
گفت همانکه سبب محنت ساخت و سبب محنت تو ترک
فرمان بود و آن اعرابی پیغام تو رسانید و پدرت دعا کرد
و ملک تعالی دعای پدرت را قبول کرد و ترا از زندان خلاصی
داد و در طفیل تو بر کل عالمیان که در زندانند نجات و رستگاری
داد اکنون ملک خوابی دیده است و هیچ کس غیر از تو تعبیر
آن نمیداند و حق تعالی تعبیر آن خواب را سبب نجات تو کرد
و سبب مملکت و پادشاهی تو گردانید **لطیفه** سبب
محنت یوسف از بدایت خواب بود و خواب سبب راحت
بود اما خوابی را سبب غفلت ساخت و خوابی را سبب عبرت

و محنت ساخت و خوابی را سبب راحت و دولت و مملکت
ساخت تا عالمیان بدانند که هرچه از مکونات غیب که در عالم
کون و فساد دنیاست همه اسباب و وسایط است و مسبب
وی خدای یکتاست و یگانه بی همتا چون چند روز برآمد
ریان بن الولید بخواب دید که رود نیل خشک گشته بود
و هفت گاو فربه از آن رود خانه برآمدند همه پستانهای پر شیر
و در عقب ایشان هفت گاو لاغر برآمدند و آهنگ ایشان کردند
و بخوردند آن گاوان فربه را و بعد از آن دید که هفت خوشه سبز
برآمدی و هفت خوشه زرد خشک گشته بدان خوشهای
تر پیچیدندی و آنرا از پای درآوردندی دیگر روز ملک بر تخت
نشست و علمای ولایت خود را با معبران و منجمان و جادوان
و کاهنان همه را جمع کرد و این خواب را با ایشان گفت کما ذکر
ما تقدم القصة **قوله تعالی** إِنِّي أَرَىٰ سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ
ایشان جواب دادند **قوله تعالی** قَالُوا أَضْغَاثُ أَحْلَامٍ
الضغث هو ملأ کف حشیش مختلف الالوان و جمعه اضغاث و گفتند این

خوابیست که دیو نموده است واین را اصلی نبود واین را تاویل
وتعبیر نبود و بر دانستن مضمون آن حیلت وتدبیر نباشد
قال النبی صلی الله علیه وسلم الرُّؤیا معلقةٌ برجل الطایر لا تقع
ما لم تأوَّل وتقع کما تأوَّل اِن قیل خیراً فخیراً وان قیل
شرّاً فشرّاً فرمود که خوابها آویخته است از پای مرغی در هوا
آن زمان بزمین آید که تاویل کنند وبعلم آن را تعبیر کنند اگر بخیر تاویل
کنند خیر باشد واگر بشر تاویل کنند شر باشد وگفت باید که هر
کسی که خوابی ببیند باید که بروز روشن گوید وبا مرد عالم گوید
با زنان وبا جاهلان نگوید چون مضمون خواب بتعبیر عالم درست
آید از برای آنکه خواب جزویست از پیغمبری که چهل وشش
جزوست ویک جزو از آن خواب مرد پارساست کما قال
الرُّؤیا الصالحةُ ثانیةُ الوحی لطیفه در خواب چند
چیز از لطایف است وتعبیر خواب از جهت موحدانست
قوله تعالی ومن آیاته منامکم باللیل فتنه بیگانگانست
قوله تعالی وما جعلنا الرُّؤیا التی اریناک الا فتنةً للناس

راحت ابدانست قوله تعالی وجعلنا نومکم سباتاً کربت
دوستانست قوله تعالی فضربنا علی آذانهم ازمایش پیغمبرانست
قوله تعالی انی اری فی المنام انی اذبحک خواب دوگونه است
یکی خواب غفلت ویکی خواب استراحت اگر خواهی که بگذراند که
در گور براحت بخسبی باید که در دنیا از خواب غفلت بیدار شوی
قال النبی صلی الله علیه وسلم النوم اخ الموت کما تعیشون
تموتون وکما تموتون تبعثون وکما تبعثون تحشرون
گفت خواب برادر مرگست همچنانکه بخسبی همچنان برخیزی وبه
صفت که امروز بمیری فردا برخیزی هر کسی را در خواب چیزی
نمودندی یکی را در خواب همه شادی وراحت وسماع وشوق
وذوق نمایند ودیگری در پهلوی او خفته باشد او را همه بلا ورنج وشدت
نه آن ازین خبر دارد ونه این ازان وهمچنین است حال کسی که در
شرار آتش باشد وکسی که خود را در تنعم وراحت بیند خبر آن وقت
دارند که برخیزند وبقیامت حاضر آیند قوله تعالی لم یلبثوا الا
ساعةً من نهار وچون در خواب این همه بدایع ولطایف وعبرتست

ملک تعالی محنت یوسف و نجات او و تعبیر خواب ساخت و آن
خواب را چنانکه یاد کردیم معبران را ریانان پرسید که من چه خواب
دیده بودم ایشان گفتند فراموش کردیم و نمیدانیم ریان بر
ایشان خشم گرفت و گفت من شما را برافراختم و بزرگ
ساختم که تا وقتی که مرا کاری پیش آید از شما بپرسم اکنون از احوال
من چنان غافلید که سخنی که من در آن ماه بشما گفته ام درین ماه
فراموش کرده اید پس همه را مهجور کرد و از مجلس خودش را
دور کرد ساقی را از حال یوسف یاد آمد قوله تعالی وَادَّکَرَ بَعْدَ اُمَّةٍ
ای بعد حین در قرآن امت را وجوه بسیارست قوله تعالی اِنَّ
ابراهیم کَانَ اُمَّةً الامة الملة قوله تعالی اِنَّا وَجَدْنَا آبَاءَنَا عَلَىٰ اُمَّةٍ
ای ملة و گفتیم که امت را وجوه بسیارست قوله تعالی کُنْتُمْ خَیْرَ
اُمَّةٍ قوله تعالی وَادَّکَرَ بَعْدَ اُمَّةٍ پس بعد از هفت سال ساقی را
یاد آمد که یوسف علیه السلام با او چه گفته بود ملک را گفت که یا ملک
من این خواب را بیاد تو دهم و هم تاویل خواب تو بیارم ملک
گفت معبران مملکت من عاجز آمدند تو این سخن از کجا میگویی ذکیه

دلیری در حضرت پادشاهی قدم از دایرهٔ ادب بیرون می نهی ساقی
گفت ای سلطان آن غلام عبری که مدتیست تا در زندانست و با ما
داشته اند او از اهل علم و تعبیرست و درین صنعت بی نظیرست
ملک گفت تو بچه میدانی گفت من و خباز هر یکی خوابی دیدیم او
تعبیر آن خوابها کرد و همچنان بود که او گفت پس ملک ساقی را بفرمود که
برو و از وی بپرس که من در خواب چه دیدم و ببین که او چه جواب
میدهد و تعبیر آن چگونه میکند ساقی گفت من شرم میدارم از و که
هفت سالست که او را ندیده ام است و آن پیغامی که داده بود به
نزدیک تو مرا فراموش شده است و درین ساعت سخن او مرا یاد
آمد ملک گفت برو و باک مدار که آن جوانی که بدین علم و حلم که تو
میگویی آراسته است و این صفت که تو از و میگویی او خیر و شر
و نفع و ضر همه از خدای تعالی بیند از خلق نه بیند و در آنچه رفت
با تو هیچ نسبت نکند و نسیان حدیث خود بتو اضافت نکند
لطیفه ریان بن الولید کافر بود میدانست که خیر و شر از
خداست و معتزله و قدریه میگویند که ما ایمان داریم و دعوی

ایمان میکنند و میگویند که خیر از خداست و شر از نفس ماست پس از
اینجا که اختیار نظرست معتزلی و قدری از کافر بتر اند القصه
ساقی بیامد و پیغام ملک بیوسف علیه السلام رسانید و گفت ملک
خوابی دیده بود فراموش کرده است یوسف علیه السلام گفت خواب
اینست و چنان تقریر کرد که ملک دیده بود ساقی پیش ملک آمد
و ویرا خبر داد ملک گفت اَحْسَنْتَ خواب من این بود اکنون برو
و بپرس که تاویل این خواب چیست ساقی بیامد و گفت یا یوسف
تاویل این خواب چه باشد یوسف علیه السلام گفت آن هفت گاو
فربه که دیده هفت سال نعمت و فراخیست و آن هفت گاو
لاغر که دیده هفت سال محنت و تنگیست که چون این هفت سال
تنگی بگذرد دیگر بار خصب و فراخی پدید آید ساقی بیامد و با ملک
تعبیر آن بگفت ملک گفت برو و بپرس که تدبیر این محنت چه باشد ساقی
باز امد و پرسید که تدبیر این چه باشد یوسف علیه السلام گفت
تدبیر آنست که درین هفت سال فراخی کشت و زرع بسیار
کنند و همه زمینها را کشتزار کنند و چون ربیع ان برسد چندانکه مقدار

قوت آن سال بود فرو کنند و باقی را با خوشه بنهند تا چون سالهای تنگ
در آید و از آسمان باران نبارد و از زمین نروید آن نهاده بکار برند
تا ایشان را غذایی باشد بعضی را بخورند و بعضی را بفروشند و در خوشه
رها کنند و ذخیره سازند ساقی بیامد و با ملک بگفت ملک چون این
بشنید و آن فراست و علم و کیاست او معلوم کرد و امانت
او را بپسندید قوله تعالی وَقَالَ الْمَلِكُ ائْتُونِي بِهِ الکس را که
این همه علم و کفایت باشد نشاید که در زندان باشد بروید
و او را بیرون آورید و پیش من حاضر کنید تا ویرا سزاوار خلعت
گردانم و بنواخت خویش نزدیک گردانم ساقی بیامد و یوسف را
خبر داد قوله تعالی فَارْجِعْ إِلَى رَبِّكَ گفت باز گرد و ملک را بگوی
تا آن زنان را بخواند و از ایشان بپرسد از احوال من تا مرا چه گناه
بود ملک آن زنان را بخواند و از ایشان بپرسید بیکبار آواز بر
آوردند که یوسف را ما غمز و غیبت کردیم و یوسف بری
و بیزارست و پاکست و هر چه بوی نسبت کرده ایم زن عزیز
کرد که گفت من یوسف را بخود دعوت کردم قوله تعالی

الآنَ حَصْحَصَ الْحَقُّ أَنَا رَاوَدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ اشارت از کمال
وکی ست یوسف علیه السلام یکی آن بود که تا برائت خود را ثابت
نکرد از زندان بیرون نیامد قَالَ النَّبِيُّ صلی الله علیه وسلم رَحِمَ اللهُ
أَخِي يُوسُفَ دُعِيَ مِنَ السِّجْنِ فَلَمْ يُجِبْ وَلَوْ كُنْتُ أَنَا لَأَجَبْتُ
مِنَ السَّاعَةِ کعب الاحبار رضی الله عنه گفت اگر یوسف در اول اجابت
کردی تا قیامت اندرین تهمت بماندی پس یوسف علیه السلام
گفت اکنون بدر آیم بشرط آنکه هر کسی که در زندان باشد همه را با من بدر
آورند در ساعت جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت یا یوسف ملک
تعالی میگوید که اگر در زندانت کردم من کردم و اگر دیرت بداشتم
من که پروردگارم بیرونت آوردم و هرچه در همه عالم زندانیان اند
از مجرم و نامجرم همه را در طفیل تو رها کردم لطیفه یوسف علیه
السلام کریم بود از کرم خود روا نداشت که از زندان آهنگ
بیرون کند تا همنشینان را از زندان بیرون نکرد سید عالم
صلی الله علیه وسلم که بهترین همه خلقان است از کرم خود کی
روا دارد که در صحن جنت تماشا کنند و عاصیان را در دوزخ رها کنند

القصه ملک بفرمود که یوسف علیه السلام را از زندان بدر آوردند و هر که
در زندان بود بطفیل او رها کردند و یوسف را بحمام بردند و همچنان
بدر زندان بود تا ملک اسب و خلعت و نشاند و شهر را
بیاراستند و از آنجا که زندان بود تا بمصر چهار طاق بیاراستند
و دیباهای ملون برو افگندند و ششصد هزار سوار بر نشستند
و از آنجا که در شهر بود تا بزندان صف بر صف کشیدند و کوس
و طبل و بوق فرو کوفتند و نای و کرنای و صنجها و نفیر و سنج
و غیرها در دمیدند در بوقهای زرین و بر چهار راه مطربان و مغنیان
آوازها بر کشیدند و از زبر و بالا درم و دینار نثار میکردند این همه
از بهر چیست از بهر آنکه یوسف را علیه السلام از چاه و زندان بدر
می برند لطیفه فردا اگر عاصی را از دوزخ بدر آورند حالشان
همچنین باشد کوس رحمت را فرو کوبند و طبل عنایت را بزنند
و چهل ساله راه بهشت باستقبال بروند و غلمان و ولدان
پانصد ساله راه پیش واز روند و نسیم رحمن و رحیم بجای زر و مشک
و عنبر می افشانند مرغان بر سر طوبی در رسیدن آیند و تشنگان

آواز تسبیح برکشند این همه از بهر چیست از بهر آنکه عاصی را از زندان
دوزخ بدر میبرند قصه پس چون معلوم شد که یوسف پاکست
قاصد ریان بن الولید به نزدیک یوسف آمد وگفت بیرون
آی گفت بیرون نمی آیم گفت چرا گفت از آنکه تنم تهمت آلوده است
تا از تهمت پاک نشوم بیرون نیایم اشارت رسول دیان عالم
پیش بندهٔ عاصی شود گوید بیرون آی عاصی گوید بیرون نیایم
رسول گوید چرا بیرون نمی آیی گوید از آنکه ملک تعالی از من
آزرده است تا اول ملک تعالی از من راضی نشود من بیرون
نیایم پس ملک تعالی رسول را گوید که او را بگوی که من از تو راضیم
و تنت را از گناه پاک کردم بنده گوید که مرا این گوشهٔ محنت
کفایت است بگذار تا هم اینجا باشم رسول گوید که بار خدایا میشنوی که
چه میگوید از جلیل جبار برتر آن بنده خطاب آید که ای بندهٔ بیچاره
انبیا و اصفیا و اولیا در آرزوی خطاب ما و دیدار مااند و تو بیرون نمی آیی
و من حجاب جلال برندارم و دیدار بکس ننمایم تا تو بیرون نیایی
برخیز و بیرون آی تا من حجاب بردارم تا معلوم ایشان شود که

تو باز داشتهٔ ماهی نه زوکه اشتهٔ ماهی و ایشان باز داشتگان
تواند چون بنده این خطاب بشنود قدم از دوزخ بیرون نهد لطیفه
چون یوسف از زندان بدر آمد دست به تنش می بردند تا ملک
ریان نش رسانیدند ریان چون یوسف را بدید عذر خواستن آغاز
کرد و گفت ای یوسف مدتی در بن چاه بودی و مدتی در طوق ملامت
گاه بودی و مدتی ملامت ملامت کنندگان شنیدی و مدتی زهرها
گوناگون فراق چشیدی و مدتی بلای زندان کشیدی اکنون آن
همه یکسو شد اینک من پادشاه ولایتم و تو ندیم و وزیر و مصاحب
منی اشارت چون عاصی نیز بحضرت رحمن رحیم رسد ملک تعالی
گوید که ای بندهٔ بیچارهٔ من وحشت گور کشیدی و در عرصات قیامت
ایستادی و چندین در بلای دوزخ بسر بردی آن همه یکسو شد
اینک منم خداوند مملکت ظاهر و باطن و تو دوست و عزیز
منی نکته ای عزیز من چون یوسف نواخت ریان دید
محنتها و آفتها را فراموش کرد مؤمن چون جمال و کمال اکرم الاکرمین
وارحم الراحمین ببیند همه وحشتها را فراموش کند شعر

هرگز دل من ببزم و بهار نباشد • تا با ملکش خلوت و دیدار نباشد
دیدار ملک بس بودم از همه جنّت • شاید اکرم نعمت و انهار نباشد
گر معرفت حق ننهد راه بدیدار • پس عارفی را قیمت و مقدار نباشد

الفصل الاربعون من قصة یوسف الصدیق علیه السلام

قوله تعالی یوسف ایها الصدیق قال الشیخ الامام رضی الله عنه
سمّی الله تعالی اربعة نفر صدیقاً سمّی ادریس علیه السلام صدیقاً
قوله تعالی واذکر فی الکتاب ادریس انه کان صدیقاً نبیاً • وسمّی
ابراهیم صدیقاً قوله تعالی واذکر فی الکتاب ابراهیم انه کان
صدیقاً نبیاً • وسمّی مریم صدیقة قوله تعالی وامه صدیقة
وسمّی یوسف علیه السلام صدیقاً قوله تعالی یوسف ایها الصدیق
المراد بالصدیق المؤمن فی هذه الآیات • ملک تعالی چهار کس را
در محکم تنزیل خود صدیق خواند واز اثر صدق ایشان تا قیامت
در داستانها ذکر کرد تا خلق بدانند که هر که قصه صدق ایشان خواند
با ایمان و صدق گواهی داده باشد نکته اگر ایشان را صدیق خواند
ترا مؤمن خواند قوله تعالی اولئک هم المؤمنون حقاً انکه صدیق

بود محبت از و زایل نشد انکه مؤمن بود معرفت از و جدا نشد کی آلوده شود
لطیفه ملک تعالی چهار کس را در کتاب کریم خود واز ایشان هر یک
در ضمن صدق خود رفعت یافت قوله تعالی ورفعناه مکاناً علیاً
ادریس علیه السلام در ضمن صدق خود رفعت یافت ابراهیم علیه السلام
صدیق خواند در ضمن صدق خود خلت یافت قوله تعالی واتخذ الله
ابراهیم خلیلاً • مریم را صدیقه خواند در ضمن صدق خود طهارت
یافت قوله تعالی یا مریم ان الله اصطفاک وطهرک • یوسف
علیه السلام صدیق خواند در ضمن صدق خود مملکت یافت قوله تعالی
وکذلک مکنا لیوسف فی الارض تا عالمیان بدانند که هر چه در عالم لطف
و احسانست همه در ضمن صدق و ایمانست لطیفه اینجا مؤمن را
رشک بدل در آید که اگر رفعتست صدیقان راست واگر خلّتست
دوستان راست واگر طهارتست پاکان راست واگر مملکتست
یوسف راست مرا که صفت ایشان نیست از نعمت ایشان
کی نصیب باشد ملک تعالی گوید که ای بندهٔ من اگر ترا کردار صدیقان
نیست مرا لطف کریمان هست قدم در راه معرفت نه تا ملکت

برهند دولت و عنایت نشانم و در انجمن صدیقان رسانم قوله تعالی
أُولَئِكَ مَعَ الَّذِينَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِم مِّنَ النَّبِيِّينَ وَالصِّدِّيقِينَ
قوله تعالی يُوسُفُ أَيُّهَا الصِّدِّيقُ چون آن مرد ساقی یوسف را علیه السلام
دانسته بود و ایمان او را شناخته او را بنام صدیق یاد کرد و پیش
او تواضع کرد و دست خویش بر روی خود نهاد یوسف گفت چرا
دست بر روی نهادی گفت از شرمساری که هفت سال که ترا
گفته بودی که پیش ملک حکایت مرا باز نمای آن سخن تو امروز فرا یاد
من آمد لطیفه آنکس که مخلوق را هفت سال از دل فراموش کند
از شرمساری پیش او دست بر روی نهد آنکس که هفت سال خالق را
آزرده باشد و از دل فراموش کرده باشد ندانم تا فردا در مقام عرض
اگر حال او چگونه باشد یوسف علیه السلام گفت دست از روی بردار
که ما خود میدانیم که این قضا از کجاست و ما را نجات از حق تعالی است
او بایست خواستن ما از تو خواستیم لاجرم شیطان آنرا از دل تو ببرد
بر دو غیرت آلهی ما را هفت سال در بوتهٔ غم و محنت بگداخت لطیفه
یوسف علیه السلام نجات خود را از ساقی طلبید اگرچه محنت دید آن تو ساقی

سبب روح و راحت او شد مؤمن که نجات خود را از ملک تعالی خواهد
او هم از لطف حق تعالی نومید نشود قصه پس چون یوسف
گفت در نسیان صحبت ترا معذور داشتم بگو تا چه کار آمدی
ساقی قصهٔ خواب ملک را بیان کرد و یوسف علیه السلام جواب
داد ملک باز فرستاد که تدبیر سالهای قحط چه باشد قوله تعالی قال
تَزْرَعُونَ سَبْعَ سِنِينَ دَأَبًا فَمَا حَصَدتُّمْ فَذَرُوهُ فِي سُنبُلِهِ إِلَّا قَلِيلًا هفت سال
در میان شما فراخی و نعمت بود و لیکن شما بدان نعمت منازید و بقدر
قوت خود بخورید و زیادت را با خوشه در انبارها بنهید بدان سبب که
تحمل و تنگی در پیست تا فردا گرسنه نمانید حکمت و موعظت
ملک تعالی با مؤمنین میگوید قوله تعالی فَقَدِ ابْتُلِيَ الْمُؤْمِنُونَ وَزُلْزِلُوا
زِلْزَالًا شَدِيدًا قوله تعالی فَقَدِّمُوا بَيْنَ يَدَيْ نَجْوَاكُمْ صَدَقَةً ای
مؤمن ترا امروز در میان نعمت و فراوانی برگ معاش میسازم
و بنیکوترین وجهی ترا امیدوارم بنگر تا بدین نعمت امروزین تنازی
و جمله را در راه هوا نبازی نبازی مگر بقدر قوت خود با سنیا بخوری
و براه قیامت بفرستی که گور و لحد در پیش است تا در آن اسیر و بیچاره

در زمانی **لطیفه قوله تعالی فَذَرُوهُ فِی سُنْبُلِهِ اِلَّا قَلِیلاً** گفت بقدر
قوت خویش از خوشه بدر کنید و باقی را در خوشه رها کنید که اگر از خوشه
جدا کنید درین هفت سال غبار برو بنشیند و او را سیاه گرداند آنگاه
قوت خلق را نشاید **موعظه** ملک تعالی با تو همین میگوید که ای
بندهٔ من آنچه فرایض است با جماعت باخلاص میگذار و آنچه
نوافل است از نظر خلق نگاه میدار و بصدق و اخلاص میگذار که
گرد ریا برو نشیند و او را سیاه گرداند و قبول درگاه ما نباشد

قصه ساقی چون تعبیر خواب از یوسف علیه السلام بشنید خبر
بملک باز برد ملک را سخت عجب آمد گفت آنکسی که او را علم و درایت
و چندین فضل و کفایت باشد او سزای لطف و رحمت و احسان
باشد نه سزای بند و زندان باشد ای ساقی برو و او را پیش
من آور ساقی شادی کنان پیش یوسف علیه السلام آمد و گفت
یا یوسف ملک ترا میخواند تا خلعت دهد و تاج کرامت ترا بر
نهد یوسف علیه السلام گفت باز گرد و ملک را بگوی تا آن زنان را
بخواند که در دعوت زلیخا بودند و دستها بریدند و از ایشان

نپرسد که من چه کرده بودم که دوازده سال مرا در زندان بازداشتند

لطیفه فردا که ملک تعالی در میان خلق قضا کند و اهل سعادت را
از اهل شقاوت جدا کند مظلومان را گوید ای بیچارگان راه بهشت
گیرید و دران مستقر سعادت فرود آیید که بسیار محنتهای ظالمان
کشیدید و جور ستمکاران دیدید آن مظلوم گوید ملکا بجلال و قدر
تو که قدم در بهشت ننهم تا آن ظالم نگوید که من چه کرده بودم که
مال مرا گرفت و آفت جور خود بر من گماشت آن روز که یوسف
خصومت کرد همهٔ آن زنان رسوا شدند فردا که آن مظلوم
خصومت کند همهٔ ظالمان ببلای حق دران بیدای قیامت گرفتار
شوند **شعر** فردا که ملک بحق قضا خواهد کرد ٭ ای بس که ز خلق کم رها خواهد کرد
بر مظلومان همه کرم خواهد بود ٭ محنت همه بر اهل جفا خواهد کرد
ساقی چون پیغام یوسف علیه السلام بنزدیک ملک برد ملک آن
زنان را بخواند و گفت که یوسف چه گناه کرده بود که او را بزندان
فرمودید کردن ایشان همه فریاد برآوردند که **قوله تعالی مَا عَلِمْنَا
عَلَیْهِ مِنْ سُوْءٍ** ما در وی خیانت ندیدیم و او را همه در راه امانت دیدیم

زلیخا گفت قوله تعالی انا راودته عن نفسه مجرم بجرم خود اقرار کرد یوسف را
از جرم بری و بیزار کرد تا معر ایشان را رسوا کرد ایشان گفتند که ما را
چه جرم بود که ایشان چون آهنگ خیانت کردند ایشان گفتند که زبان
ما بی اختیار ما کوتاه شد تا تن ما در نظر خلق رسوا شد لطیفه فردا
ملک تعالی مؤمن عاصی را نامه بدست چپ دهد بر خواند جمله را انکار
کند ملک تعالی دست و پای او را بسخن آرد تا اقرار کند پس اعضای
خود را ملامت کند و گوید که هر گناه من اقرار کردی و گواهی دادی تا
تن را در آتش افکندی ایشان گویند قوله تعالی انطقنا الله الذی
انطق کل شیء ما را چه جرم که ملک تعالی ما را گویا کرد تا تن ما را در نظر
اولین و آخرین رسوا کرد چون ملکا از زنان این بشنید با ایشان
عتاب کرد که شما حیله کردید و بی گناهی را بجرم و جنایت نسبت
کردید تا من او را دوازده سال باز داشتم اکنون من او را از زندان
بیرون آوردم و خلعت تمامش در پوشانیدم و شما را در نظر او
عقوبت کنم ساقی خبر بیوسف علیه السلام برد یوسف علیه السلام
گفت من این روا ندارم که تن من از زندان رها شود و کسی دیگر بسبب

من ببلا مبتلا شود من از بهر آن گفتم که تا ملک بداند که من خیانت نکردم
قوله تعالی ذلک لیعلم انی لم اخنه بالغیب آورده اند که چون
یوسف علیه السلام این سخن بگفت در ساعت جبرئیل بیامد و گفت
بمالید و گفت که خدای تعالی میگوید که نفس خود را تزکیه میکنی و دعوی
پاکی و برائت میکنی و میگویی که من خیانت نکرده ام تو نه آنی که
بند ازار خود را گشاده بودی و بر جایگاه خود نشسته در میان دو
پای زلیخا منت نگذاشتم و در حق عصمت خود تو نگاه داشتم
پاکی تو حوالت بنفس خود میکنی و بفضل ما حوالت نمیکنی چون یوسف
این سخن بشنید و بگریست قوله تعالی وما ابرئ نفسی ان النفس
لامارة بالسوء از انبیا هر که از این عالم دون رحلت کردند از مکر
و کید نفس بترسیدند سید عالم صلی الله علیه و سلم فرمود که اعدا
عدوک نفسک التی بین جنبیک و جایی که خدای تعالی میفرماید که
ولا اقسم بالنفس اللوامة و آدمی زاده خود عاشق نفس خود گشته
است و او را به تیغ شهوت کشته است و او همچنان بی حذر و از مکر
و کید هلاک او بیخبر فان قیل ما النفس الجواب گوییم که نفس جسمیست

لطیف و مرکب از خصلتهای کثیف و اوصاف ناشایسته سرکشش از
کبر و نخوت زبانش از کذب و غیبت پایش از حرص و مخالفت دلش
از شبهت و غفلت دستش از تلبیس و خیانت چشمش از ریا
و زنا شکمش از آز و شهوت هر جزوی از اجزای او با جزوی از اجزای
جسمانی که درین ترکیب تبع است در آمیزد • جزو ریا از راه چشم
در آید تا نظر کند بخیانت • جزو عجبی از راه سر در آید تا کبر و نخوت
کند • جزو نسیان بدل در آید تا آهنگ سوگند دروغ و غفلت کند
جزو لغو و لهو بزبان در آید تا آهنگ فحش و غیبت کند • جزو
منیت بدست در آید تا قصد حرام کند و شبهت • جزو حرص بپای
در آید تا آهنگ راه مخالفت کند ابلیس با کل سپاه خود و لشکرش
در عالم کبری آن گرد فتنه بر نه انگیزد که ابلیس نفس تو با لشکر اوصاف
خویش در عالم صغری بر انگیزد **شعر** تا کم نشود صفات نفس از سر تو
پیدا نشود حقیقت اختر تو   برخیز و بر سر زن کافر او
تا او بزند به تیغ شهوت سر تو **دیگر** صد رنگ بحیلها برآمیختهٔ
و انگه ز میان خلق بگریختهٔ   باران دو صد ساله فرو ننشاند

این گرد بلا که تو انگیختهٔ **الخبر** قال النبی صلی الله علیه و سلم ما من
مؤمن الا و فیه نفس کافرة الا انا فانها اسلمت علی یدی و لا
تأمرنی بالسوء فرمود که هر کس را از مؤمنان که در خطهٔ
اسلامند در نهاد ایشان نفسی کافریست مگر نفس من که
بر دست من مسلمان شد و از راه معصیت با کران شد ای
دوستان با آنکه نفس سید عالم صلی الله علیه و سلم مسلمان بود
و در احسان و ایمان بود از مکر و کید نفس ترسان بود چون از
جهاد کافران باز آمدی گفتی **قال النبی** صلی الله علیه و سلم رجعنا
من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر سید عالم علیه السلام با سلب
عصمت از آفت نفس ایمن نبود و تو در عالم زلت با سلب
غفلت از مکر نفس کافر ایمنی و در جوار آفت او ساکنی **اشارت**
پیغامی از حضرت ایزدی بگو درسان **قوله تعالی** قاتلوا الذین
یلونکم من الکفار   در حق نفس خود تیغ ریاضت از نیام
مجاهدت برکش و این نفس کافر بکش که اگر تو او را نکشی
او ترا بکشد و ناگاه از کمین اختیار خود در تازد و سر ترا به تیغ شهوت

بینداز و ترا در آتش سوزان و محنت و غم در اندازد زینهار که با او
باش و از گفتهٔ شیطان بر حذر باش • چنانکه آن بزرگ فرموده است
شعر نفس را کردن بزن ایمن نشین • من بیان کردم سلوک راه دین
حکایت سلطان العارفین بایزید بسطامی قدس سره میگوید که
ده سال مجاهدت کردم و سختی کشیدم تا این نفس اماره را که در
نهاد منست و در وجود من مرکبست بشناختم او را هزار سر
دیدم از هر سری آفتی از آن بدین حق پیوسته چهل سال دیگر تیغ
مجاهدت زدم تا یک سر از و بیفگندم چون بدیگری مشغول شدم
آن سر باز رسته بود و آفتها بدو پیوسته پس عجز خود را در راه جهد
بدیدم پشت بر جهد کردم و آهنگ درگاه حق کردم و گفتم
یا غیاث المستغیثین اغثنی چون در راه نفس و جهاد او عاجز
شدم گفتم ملکا بکرم و فضل خود بفریادم رس خطاب آمد که الآن
ارحناک منها اگر تا روز قیامت با وی بکوشی آخر سلب عجز در
پوشی اکنون که بمن پناه آوردی و آهنگ درگاه من کردی ما نفس
اماره را بسهام قهر خود زدیم و ترا از آفت مکر او رهانیدیم **موعظه**

ای دوست تو نیز بزور و قوت خود منگر و پناه بحضرت ملک
تعالی بر تا بواسطه توفیق حق در هر دو جهان رسته شوی و از آفت او
رسته شوی **نکته** اهل تحقیق گفته اند که اگر نفس از تو شهوت خواهد
تو از و طاعت خواه چون نفس بطاعت فرمان تو نبرد تو نیز در شهوت
فرمان او مبر تا از و بهتر آیی و اگر نفس ترا بهوا خواند تو او را بخدا خوان تا
اگر او ترا در دعوت خدای تعالی اجابت نکند تو نیز در شهوت و هوا
او را اجابت مکن تا اگر فرگشتن او نباشی باری بر تبع او نباشی
اگر او با مل دراز ترا امیدواری دهد تو نیز او را با اجل رستگاری ده
اگر او از اجل رستگار نگردد تو نیز با تل امید او مگرد که اگر در جهت
چون او نباشی باری در حکمت کمتر از و نباشی **حکایت** سهل بن
عبدالله التستری رحمة الله علیه گوید که هزار پیر کامل را دیدم و پرسیدم که
نفس چیست که در نهاد آدمیست هیچکس از ذات و صفات
او خبر نداد و نه گفتند که همه ما ندانیم که چونست گفتم چرا گفتند
از آنکه شناختن او قرین شناختن حقست که **من عرف
نفسه فقد عرف ربه** و ما هنوز در شناختن او بحقیقت عاجزیم

چون در نفس این همه آفت بود واز وجود او همه کس را مضرت بود و در
شناختن او صاف او چندین مشقت بود یوسف علیه السلام در وقت
عتاب جبریل علیه السلام آهنگ معذرت کرد و نفس را به بی فرمانی
به بندگی قصف کرد و گفت إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ گفت که
نفس کمر نمانیم و به بدی فرماینده است مگر ملک تعالی بدو
نظر کند وبفضل وعنایت خود بر و رحمت کند قوله تعالی إِنَّ رَبِّي
غَفُورٌ رَحِيمٌ ملک تعالی آمرزگارست و به بندهٔ خود نیکوکارست
لطیفه ملک تعالی در قرآن مجید خود را بکلمهٔ غفران یاد کرد چنانکه
غفّار وغفور وغافر غفّار آمرزنده بود وصیغهٔ مبالغه است
یعنی بسیار آمرزنده و غفور در مبالغه غایة بود و پیشهٔ او
آمرزیدن بود و غافر آمرزنده وبسی نوازنده و باز بنده را به نام
بخواند وبعکس این یاد کرد که ظلوماً جهولاً و عجولاً اما عجول شتاب کار
بود و ظلوم ستمکار بود و بی فرمان و جهول ابله و نادان بود و این هر سه
نام هم مبالغه است چنانکه میگوید ای بندهٔ بیچاره پیشهٔ تو پیداست
چیست و پیشهٔ من پیداست که چیست پیشهٔ تو ظلم و جفا

آغاز بدنست و پیشهٔ من جور و جفا آمرزیدنست تو ظلم میکنی
از جهول و من عفو میکنم از غفوری شعر تا خیالت بر آمد ز در خلوت دوش
تا بدان دم که بر آمد ز دم صبح فروش • سخن یاد تو میرفت و دل از غایة شوق
گاه میگشت بهر گاه همی گشت ز هوش • همچو دیگی که بر آتش بنهی جوش زند
هر دم آید دلم از آتش سودات بجوش • دوش از آن باده که ساقی بمن آورد زمی
خوردم آواز بر آمد ز چپ و راست کروش • خواستم تا که بر آرم ز طرب نعره ز ذوق
پرده بر داشت کرمان بنگر و دیگر مخروش • چون بر آن منظر خوبش نظر افتاد مرا
همچنان دیده در و ماندم بجا همچو بی هوش • دیدمش در صفتی کان نتوان گفت که چیست
نه مجال سخنم بود و نه پروای خروش • خواستم تا ببوسم لب جان فدوش
گفت بر دار سر انگشت لب اینک عوش • الله منم غفور و بر بنده رحیم
هرگز نبود چو من خداوند کریم الفصل الحادی والاربعون من قصة
یوسف الصدیق علیه السلام فی قوله تعالی وَقَالَ الْمَلِكُ ائْتُونِي بِهِ
قال الشیخ الامام رضی الله عنه سمّی الله تعالی خمسةً ملکاً سمّی نفسه
ملکاً قوله تعالی الْمَلِكُ الْقُدُّوسُ وسمّی طالوت ملکاً قوله تعالی
إِنَّ اللَّهَ قَدْ بَعَثَ لَكُمْ طَالُوتَ مَلِكًا وسمّی جلندی بن المستکبر ملکاً

قوله تعالی وَكَانَ وَرَاءَهُمْ مَلِكٌ يَأْخُذُ كُلَّ سَفِينَةٍ غَصْبًا
وسُمّی ریان بن الولید مَلِکًا قوله تعالی وَقَالَ الْمَلِكُ ائْتُونِي بِهِ
وسُمّی بنی آدم ملوکًا قوله تعالی وجعلکم ملوکًا اول گفتیم که حق تعالی
خودرا ملک گفت زیراکه آفریدگار دوجهانست و ملک زمین وآسمانست
ووارث ملک دوجهانست و ملک همه ملکانست و ملک
او جاودانست و ملک او نه زوالست و نه انتقال و همه
ملکان را زوالست و از جایی بجایی انتقالست ملک همه ملکان را
بدنیا نسبت کرد و ملک خودرا بعقبی اضافت کرد قوله تعالی
مَالِكِ يَوْمِ الدِّينِ زیراکه ملک دنیا فانیست و ملک عقبی باقیست
وخداوند باقی دیگر گفتیم که نسبت ملک خودرا از دنیا گسسته گردانید
وبعقبی پیوسته گردانید از بهر آنکه هرکس که در دنیا دعوت کند
در مملکت و با جنس خویش در ولایت مزاحمت کند پس ملک
خودرا از دنیا گسسته گردانید و به آخرت پیوسته کرد تا کس
نتواند که دعوت کند یا دعوی کند و همه عاجز آیند در دعوی
دخوار و خجل گردند والله اعلم شعر ای نکوکار خداوند و توانگر ملکی

یکی از ملکان فرد نه چون هر ملکی • ملک خلق مزور بود و زرق و فسوس
نه به زرق و نه فسوس و نه مزور ملکی • گرچه امروز به دعوی ملکانند بسی
کس نماند همه جز تو نه مخبر ملکی • سخت نادان بود آنکس که بجاید هر بست
تا تو باشی کند او خدمت دیگر ملکی دوم طالوت را ملک گفت قوله تعالی
إِنَّ اللَّهَ قَدْ بَعَثَ لَكُمْ طَالُوتَ مَلِكًا شمعون پیغمبر قوم خودرا
گفت پادشاه عالم از میان شما یکی را برگزید و قوت و مملکت
داد و تاج کرامت و ولایت برسر او نهاد و آن طالوت است که
درویش ترین شماست او توانگرین شما گردد گفتند آنکس که اهل
مسکنت و فقر و فاقه بود او کی خداوند ملک و ولایت بود
شمعون جواب داد که دهنده ملک و ولایت و بخشنده مملکت
و پادشاهی خداوند کامکار است خواهد باهل مال و ثروت دهد
و خواهد باهل فقر و فاقه دهد قوله تعالی وَاللَّهُ يُؤْتِي مُلْكَهُ مَنْ يَشَاءُ
گفتند ما او را در علم بیازماییم آنکس که شایسته ملک بود باید که آراسته
حلم و حکمت بود ابن عباس رضی الله عنهما گوید که جامه او پیش جولاه
بود قوم او بفرمودند تا آن جامه او را بدوزد ندید مگر به مدت

و باز طالوت هرگاه که تقاضای جامه کردی جولاه مطل و مدافعت کردی
ازین مدت دو سال برآمد و دران دو سال هرگز روی خود ترش نکرد
و با جولاه جفا نکرد و نزاع نکرد بعد از دو سال جولاه آن جامه را بیاورد و بدو
داد و وانه و عذر خواست طالوت گفت **قوله تعالی لکل اجل کتاب**
تا وعدهٔ حق در نیاید تو نیز از عهدهٔ کاری بدر نیایی آن جامه را
بگازر داد قوم وی کازر را فرمودند که تا دو سال دیگر او در مطل و مدافعت
بداشت طالوت هر بار که وی را بدیدی گفتی یا جامه را شوی یا باز
ده و هیچ جفا نکردی چون قوم او حلم او را بدیدند گفتند جبار عالم
به غلط نداده است این بنده را لوای مملکت و دولت **لطیفه**
تخت ملکش را انکار کردند چون حلمش بدیدند مملکتش اقرار کردند
تا بدانی که هرجا که ملک و کامکاری بود موجب آن حلم و بردباری بود.
سیوم جلند بن المستکبر را ملک گفت **قوله تعالی وکان وراءهم**
ملک یأخذ کل سفینة غصبا و او ملک عمان بود و مال
و خزاین بفرمان او بود آورده اند که جهاز کشتی او آن بود که غلامان
او بارها باطراف عالم می بردند و هیچ کشتی نبودی که او را از و خبر

نبودی و آن را بغصب بستدی و در تحت امر خود آوردی پس چون
او را این همه مکنت و مال و ثروت و ملک و ولایت بود
حق تعالی بر سبیل ایجاز و مجاز او را ملک گفت **چهارم** فرزند آدم
علیه السلام را ملک گفت **قوله تعالی وجعلکم ملوکا** اینجا یک سوال
هست که اگر آنها ملک بودند که خداوند نعمت بودند فرزند آدم نیز
هر یکی بنهاد خویش ملکی است ملک را شهرستان باشد و وزیر
و دبیر و منشی باید و پیک و پیاده و لشکر و گنج و خزینه باشد
تا اسباب مملکت او منتظم شود و هر کسی را از فرزندان آدم
این جمله حاصل است تن وی شهرستان وی است و آن را دوازده
دروازه است که اگر خواهد آن را بسته دارد و اگر خواهد گشاده
دارد دو چشم و دو گوش و دو پستان و دو سوراخ بینی
و دو لب و دو مقعدگاه که گذرگاه حشو باطن است این
شهرستان دار الملک اوست اما عقل او وزیر اوست
رای او مشیر اوست دست او دبیر اوست خاطر او
جاسوس اوست چشم او برید اوست زبان او ترجمان

اوست پیشه او خزینه اوست فرزندان او لشکر اوست
عیال او رعیت اوست حیات او ولایت اوست مرگ او
عزل اوست هرچه ملوک دنیا را از اسباب مملکت درین عالم هست
او را در عالم بدن خود هست و فردا همچنانکه پادشاهان دنیا را
از انصاف رعایا بپرسند او را از حال اعضا و ترکیب وی خواهند
پرسید قال النبی صلی الله علیه وسلم کلکم راع وکلکم مسئول عن
رعیته چنانکه میگوید که تو در عالم دنیا این کن که من میگویم تا من در عالم
عقبی آن کنم که تو میخواهی و تو میگویی بنجم ریان بن الولید ملک
گفت قوله تعالی وقال الملک ائتونی به از بهر آنکه والی مصر بود
و ولایت مصر او را در فرمان در آن وقت مصر دوازده هزار محله
بود و در هر محله دوازده هزار خانه بود و دوازده هزار مرد کارزاری در
هر محله بودند و ریان بن الولید مطاع ایشان بود و مقتدای همگنان
پس چون او را درین عالم این همه شوکت بود ملک تعالی او را ملک
گفت قوله تعالی وقال الملک ائتونی به پس از گفتار ریان در
باب یوسف خبر داد و گفت آنکسی که خواب را تعبیر کرد و ساز مملکت را

تدبیر کرد بیارید تا او را مرتبه بلند سازیم و دوست خواص خودش
گردانیم پس آن ساقی ملک با خلق بسیار بیامدند و گفتند یا یوسف
بدر آی که ملک را براءت تو معلوم گشت و آن زنان از حال تو
پرسید و ملامتشان کرد و اگر تو بیرون نیایی ایشان را عقوبت
کند یوسف علیه السلام مبارکی از آن بدر آمد و اهل زندان را پدرود
کرد و بر در زندان بنشست و گفت هذا دار الاحزان للمذنبین
ودار البلاء للمحبین گفت این خانه اندوهناکست مر مجرمان را و آزمایش
گاه دوستانست اهل زندان چون دیدند که یوسف بیرون رفت
جمله بنوحه و زاری در آمدند و گفتند ما این بلا و محنت و شدت را
در مشاهدت تو میکشیدیم و آن شربتهای محنت را در موانست
تو می چشیدیم اکنون در فرقت تو روزگار را چون کنیم و اندوهان
خود را با که گوییم تو طبیب بیماران بودی و سلوت دهنده غمگینان
بودی و مونس دل بیچارگان بودی لطیفه این نه عجب که چون
یوسف علیه السلام از زندان بدر آمد زندانیان در فرقت او بنالیدند
این عجبتر که چون مومن از زندان دنیا بیرون رود اهل زندان دنیا

باکل مصنوعات جهان در فرقت او بنالند پدر گوید ای فرزند نازنین من
کجا شدی مادر گوید ای فرزند دلبند من کجا شدی نکته این نه عجب که
دوستان در فرقت او بنالند این عجبتر که آسمان و زمین بر مصیبت
او بگریند زمین گوید ای بندهٔ صالح کجا شدی که هنوز زود بود که آن
طاعات و خیرات بر پشت من میکردی حیف از آن معاملات
خوب تو آسمان گوید ای مومن کجا رفتی که هر روز عبادات و حسنات
تو بر من بگذرانیدند خبر قال النبی صلی الله علیه وسلم یَنُوحُ عَلَی العَبدِ
حَتَّی الارضُ والسَّماءُ فرمود که آسمان و زمین و هرچه هست
در فراق بنده می نالند تو نیز در فراق خود بنال و بر خود بزاری
بگری و نوحه مکن شعر امر لا تفرح ز دنیا گوش دار
جای شادی نیست دنیا هوش دار رباعی ای کرده بخود بسی تو بیدادگری
نامد گه آنکه روی با توبه بری • در فرقت تو همه جهان گریان شد
یکلحظه بحال خویشتن بر نگری القصه چون یوسف علیه السلام آن نوحه
اهل زندان را بدید دلش بر ایشان بسوخت و دست بر داشت
و گفت اللهم احفظ علیهم قلوب الاخیار من عبادک گفت بارخدایا

دل پارسایان بندگان خود را بر ایشان مشفق گردان ملک تعالی
دعای یوسف را علیه السلام قبول کرد و هم در آن ساعت در دل ریان بن
الولید شفقتی پدید آورد و فرمود که تا جملهٔ زندانیان را بطفیل یوسف
علیه السلام رها کردند و این دعای یوسف علیه السلام تا قیامت بر
زندانیان بماند که هرکجا در عالم پارسایی هست بر اهل زندان
شفقت برد و با اهل زندان وصلت دهد پس یوسف را
بحمام بردند و جامهای فاخر پوشانیدند و پیش ملک ریان بردند
شیخ محمد بن اسحق قدس سره گوید که ملک را گاوی بود زرین
مرصع بیاقوت و گوهرهای قیمتی و عمودی از گوهر بر آن در آورده
و یوسف را علیه السلام بر وی نشاندند و اهل مصر همه یکبار بر
بصحرا بیرون آمدند و در پیش یوسف علیه السلام میرفتند چون
یوسف نزدیک ملک رسید یوسف بزبان تازی او را سلام
کرد ملک پرسید که این چه زبانست یوسف علیه السلام گفت این زبان
عم منست اسمعیل علیه السلام و بزبان عبری ثنا کرد ملک گفت این چه
زبانست گفت این زبان پدرم یعقوبست علیه السلام و جدم اسحق عم

وهب بن منبه رضی الله عنه گوید که ملک ریان با هفتاد لغت سخن
با یوسف علیه السلام یوسف بهمه لغتها او را جواب داد ملک را ازان تعجب
زیادت شد و در کار او عجب فرو ماند گفت مرا می باید که تعبیر خواب
خود از تو بشنوم یوسف قصهٔ خواب ملک را یک یک بگفت و بسیار
چیزها که ملک آزادین بوده و فراموش کرده ملک را بیاد داد ملک را
تحیر زیادت شد و گفت از خواب خود بشنیدم چنان عجب نیامد که از فصاحت
عبارت تو ملک گفت با یوسف ترا چند سال است گفت سی سال است
گفت این علم از که آموختی گفت این هدیه ایست که جبریل امین از
حضرت رب العالمین مرا آورد ملک گفت یا یوسف راست گفتی بدین
قدر عمر که تراست این همه تعبیر خواب و دانستن این همه اسباب
حاصل کردی بتایید رب الارباب پس بدو اشارت کرد و گفت
اشهد ان لا اله الا الله و انک رسول الله ملک وی را گفت بخواه از من
تا چه میخواهی قوله تعالی انک الیوم لدینا مکین امین لطیفه
ملک گفت با یوسف در علت بیازمودم فصیحی بخواه تا چه میخواهی که
تو امروز نزدیک ما مکین و امینی موعظه ملک تعالی با تو همین میگوید

قوله تعالی ولولا فضل الله علیک ورحمته گفت اگر نه فضل ما دلیل
راه تو بودی و لطف ما نیک خواه تو بودی از تلبیس ایشان
غره گشته بودی و بی گناه را ملامت کرده و گناه کار را فرو گذاشته
بودی چنانکه میگوید اگر نه فضل من دستگیر تو بودی نفس تو در راه
تلبیس بودی و در ظلمت تشویر معصیت بودی قوله تعالی ولولا
فضل الله علیک ورحمته مؤمن را همین میگوید قوله تعالی ولولا
فضل الله علیکم ورحمته لکنتم من الخاسرین اگر نه فضل خدای
ترا راه نمای و دلیل راه ایمان بودی نفس تو در عالم کفر و طغیان
بودی پس اگر رسول را فضل علم و حکمت است بفضل منست
و اگر مؤمن را ایمان و معرفت است از فضل منست پس دل را
شاد کن و از بندگران آزاد کن قوله تعالی قل بفضل الله و رحمته
اهل حقیقت را خلافست که آثار فضل بیشترست یا
آثار عدل بیشترست • گروهی گفته اند که آثار فضل بیشترست
و گروهی گفته اند که آثار عدل بیشترست • کافران از آثار
عدل اند • و مؤمنان از آثار فضل آنها که ترجیح عدل بر فضل و امید را نهند

دلیل ایشان آنست که کافران بر روی زمین بیشترند پس آثار
عدل بیشتر باشد • وگروهی گفته اند که آثار فضل بیشترست چراکه
بهشت از آثار فضل است • و دوزخ از آثار عدلست اگر صفت
درکات دوزخ را و پهناکی آنرا برگیری و در میان سرای مؤمنی
نهی در بهشت همچون حلقهٔ باشد در بیابان • دیگر تا خانهٔ
مؤمن چند باشد • و هر مؤمنی را سرای او بقدر اعمال او باشد پس
این دلیل است که آثار فضل بیشترست وَیَدُلُّ عَلَی هَذَا قَوْلُهُ
تَعَالَی سَبَقَتْ رَحْمَتِی غَضَبِی وگروهی گفته اند العَدْلُ وَالفَضْلُ
مُتَسَاوِیَانِ و دلیل برین آنست که بنده میان خوف و رجا
زندگانی میکند از عدلش ترسان و بفضلش نازان که اگر گویند که
جمیع خلق دوزخی اند و یکی بهشتیست بنده از غایت امیدواری گوید
آن بهشتی منم • و اگر گویند که جمیع خلق بهشتیست و یکی دوزخیست
از غایت ترس گوید که مبادا که آن من باشم • ای که در کوی غفلت ماندهٔ
و در طاعت خابی و در مذلت ساکن چرا چنین ایمنی والله اعلم دوم
جهودان بکشتن رسول علیه السلام قصد کردند بمقصود خود نرسیدند

وآن چنان بود که دو کس را کشته یافتند از مؤمنان در میان جهودان
و رسول صلی الله علیه وسلم با صحابهٔ کبار و صغار رضوان الله علیهم برخاست
و دیهٔ ایشان از جهودان درخواست و گفت این کشتگان را در
میان شما یافتند و چون کشنده پیدا نیست دیت شما را باید دادن
کعب بن الاشرف که مقدم ایشان بود گفت یا محمد تو در خانهٔ من
بنشین تا من برخیزم و در میان قوم بگردم و آنچه توانم بستانم تا جمع
خون ایشان باشد سید علیه السلام با یاران در خانهٔ او نشستند
کعب برخاست و در میان قوم آمد و گفت اگر شما خواهید که محمد را
بکشید بهتر ازین فرصت نباشد که اکنون یافته اید با چند کس در
خانهٔ من نشسته اند بی سلاح و یراق در حال جبرئیل علیه السلام از حضرت
رب العالمین در رسید و سید را صلی الله علیه وسلم خبر داد که جهودان
قصد کشتن تو کرده اند چه نشستهٔ قوله تعالی اِذْ هَمَّ قَوْمٌ اَنْ یَبْسُطُوا
اِلَیْکُمْ اَیْدِیَهُمْ پس جبرئیل علیه السلام گفت یا سید برخیز و بیرون رو
و مترس که حق تعالی نگاه دارنده است سید علیه السلام بیرون آمد
با یاران خود و از دور بایستاد و نظاره میکرد جهودان بیامدند

و در خانه رفتند و کسی را نیافتند و سید علیه السلام با یاران ایشان را
می دیدند و ایشان سید را با یاران نمی دیدند ابو بکر الصدیق رضی الله عنه
گفت یا رسول الله این جهودان بکجا میروند گفت بکشتن ما آمده اند
گفت پس چونست که ما را هیچ نمیگویند حضرت فرمود که ما را نمی
بینند و ما ایشان را می بینیم جبرئیل علیه السلام گفت یا رسول الله
حق سبحانه و تعالی میگوید که در شب معراج تو دیده برهم نهادی
در راه طلب ما و بهیچ چیز التفات نکردی ملائکه ترا دیدند و تو
ایشان را نمی دیدی ما نیز امروز جزای آن دیده برهم نهادن
ترا دیدهٔ این دشمنان از دیدن تو و از دیدن یاران دوختیم تا ایشان
شما را نبینند و شما ایشان را ببینید قوله تعالی فَکَفَّ اَیْدِیَهُمْ
عَنْکُمْ لطیفه چنانست که میگوید که محمد را صلی الله علیه وسلم دشمنان
بسیار بودند و مکر و کید ایشان بسیار بود ولیکن لطف و فضل ما
با او بود و او را نگهدار بود آنرا که فضل ما ش یاور بود دشمن را
بروی کی ظفر بود ملک تعالی با تو همین میگوید که ای مؤمن
شیطان ترا دشمن است ولیکن غم مخور که پناه تو با منست

قوله تعالی لَتُبْلَوُنَّ فِی اَمْوَالِکُمْ ای بندهٔ بیچاره در نمازت بیازمودم
کاهلی در زکاتت بیازمودم بخیلی در روزه ات بیازمودم ملولی
در شدت جزوعی در خیرت بیازمودم منوعی در نفقت بیازمودم
هلوعی در عشقت بیازمودم اسیری مگر من که کریمم بکرم خود بر تو رحمت
کنم که بس مستمند و بیچاره قصه پس ملک گفت با یوسف
هفت سال تخم بکاشتن زیادتی و هفت سال دیگر ریع آنرا
نگاه داشتن کاری عظیم است که تواند که آنرا تمام کند و به عهدهٔ آن
قیام نماید یوسف علیه السلام گفت قوله تعالی اجْعَلْنِی عَلَی خَزَائِنِ
الارْضِ اِنِّی حَفِیظٌ عَلِیمٌ گفت اگر تو نتوانی من بتوانم خزینه را بمن
سپار و گذاردن آن مهم را بمن باز گذار که من توانام و بکردن آن کار
دانام خبر قال رسول الله صلی الله علیه وسلم رَحِمَ اللّٰهُ اَخِی یوسف
اگر در ساعت آن ولایت خطبه نکردی ملک آن ولایت را در ساعت
بدو دادی پس چون بزبان خود خواست مدتی در مهلش بداشت
پس بدو داد نکته آورده اند که چون عمر بن الخطاب رضی الله عنه ابو هریره
علیه العنه را امیری و امینی مدینه داد گفت من امارت نمی خواهم عمر رضی الله عنه

گفت آنکس که از تو بهتر بود امارت خواست یعنی یوسف علیه السلام تو چرا
نمی خواهی قوله تعالی انی حفیظ علیم حفیظ بالاغنیاء علیم بالفقراء
نگاه دارم توانگران را اندک با ایشان فروشم و درویشان را لقمه
لقمه دهم تا ضایع نمانند علیم یعنی مبلغ آن بدانم در وقت باز خواستن
باز رسانم حفیظم یعنی توانا ام نگاه دارم بخروار علیم یعنی خرج کنم بمقدار چون
یکسال برآمد ملک درایت و کفایت او را بدید و بیاورد تاج دولت
بر سر او نهاد و طوق زرین در گردن او کرد و شمشیر خود را حمایل او کرد
و ملک را تختی بود ساخته از زر سرخ و مرصع کرده بودند بجواهر
و یاقوت و زمرد و گوهرهای قیمتی در انجا نشانده بودند که قیمت آن را
کس ندانستی و درازی آن تخت سی گز بود و فراخی آن یازده گز بود و بالای
آن هفت گز بود و در انجا چهار بالش نهاده بودند یوسف علیه السلام را
بر انجا نشاند و گفت اینک ترا بر مکان خود داشتم و اسباب مملکت را
بتو باز گذاشتم و این کفایت که با تو است با خود نمی بینم آنگاه یوسف
علیه السلام بر تخت نشست و انگشتری دولت را در انگشت مبارک
و تاج شاهی را بر سر مبارک نهاد و شمشیر سیاست را در دست گرفت

آورده اند که چون بر تخت نشستی هزار گز پیرامون تخت او از روی جمال
او شعاع زدی و هر که نظر بر روی او آمدی صورت خود را همچنانکه در
آینه بیند بدیدی گفت عزیز مصر ریان یوسف را گفت که با تو
کفایت می بینم و علم و درایت اینک خزینه و مملکت بتو باز گذاشتم
کار گذاری و مصلحت نگاه داری موعظه ملک تعالی با تو همین بگوید که
ای بنده بیچاره ریان چون دانست که کار بخود بسر نتواند برد بیوسف
باز گذاشت تو نیز بخودی خود کار نتوانی بسر بردن بمن باز گذار
و مرا وکیل خود گردان قوله تعالی فاتخذه وکیلا کار با من حوالت
کن تا من کار ترا کفایت کنم و زمین دل را از آب زلال سیراب
سازم قوله تعالی وینزل الغیث من بعد ما قنطوا و کشته آن را
بپرورم قوله تعالی انبتت سبع سنابل خوشه ات را بر باد
دهم قوله تعالی تذروه الریاح دخلت را نگاه دارم قوله تعالی
والله خیر حافظا بمقدار خرج دهم قوله تعالی وکل شیء عنده
بمقدار بر من گمان بد مبر و جمله تکیه بر خود مکن و کار خود را بمن رها کن
و آنچه ترا فرموده ام آن کن تا آنچه تو مرا بفرمایی آن کنم لطیفه

ریان چون با یوسف امانت دید خزینهٔ خود را با وی واگذاشت ورا
ملک او را بر او واگذاشت طالبان خزینهٔ ما بسیار بودند ولیکن خزینهٔ
خود را من بهرکس بگذارم که با هرکس امانت ندیدم اگر به فرشتگان
دادمی تا مطیعان را دیدندی بعاصیان ندادی و اگر به پیغامبران دادمی
تا خوبان خود را دیدندی به بیگانگان ندادندی **قولی دیگر** اگر
سلطانان را دادمی تا قربان را دیدندی ضعیفان را ندادندی چون
در کس امانت ندیدم بخودی خود نگاه داشتم که همهٔ احوال را من
میدانم و باندازه بهرکس میدهم و میرسانم **قوله تعالی وَلَوْ بَسَطَ**
اللّٰهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوْا فِي الْأَرْضِ یکی را بخروار دهم و وسیلت
در میان نه و یکی را بمقدار درهم و علت در میان نه **القصه**
یوسف علیه السلام بر تخت نشست و کارگذاردن گرفت و بفرمود که
انبارهای بسیار بنا کردند و زمین بسیار شیار کردند و در آن
هفت سال تخم زیادتی بکار بردند چون ریع آن در رسید بقدر قوت
هر سال پاک میکردند و باقی را با خوشه در انبارها می نهادند چون این
هفت سال خصب بگذشت یوسف علیه السلام بفرمود تا منادی

ندا کرد که دیگر کشت مکنید تا هفت سال که اگر کشت بکنید نروید
گویند که چون هفت سال بگذشت جبار عالم جبرئیل امین علیه السلام
ندا کرد که بندگان ما روزی از ما می خورند و در نعمت ما کفران می آورند
پس عقوبتی پیدا خواهم آوردن و ایشان را هفت سال قحط و بلا خواهم
دادن تو این ندای گرسنگی بمیان خلق درده جبرئیل علیه السلام
بیامد و آواز داد که ای بندگان نعمت حق بیجو زید و فرمان نفس و شیطان
می برید **یَا مَعْشَرَ الْخَلَایِقِ فَإِنَّ اللّٰهَ سَلَّطَ عَلَيْكُمُ الْقَحْطَ سَبْعَ سِنِينَ** چون
این آواز بسمع خلق رسید همگنان از خواب در آمدند و گفتند الجوع
الجوع یوسف علیه السلام دانست که ملک بجان در نیم شب
گرسنه شود خوانی آراسته نهاده بود بسوی او فرستاد شفقتش
بروز زیاده شد برخاست و پیش وی رفت و تواضع نمود یوسف
علیه السلام ویرا دعا گفت و دست خویش بسینهٔ او فرود آورد
ملک تعالی صفت گرسنگی را از وی برد ببرکت دست مبارک
یوسف علیه السلام **لطیفه** فراخی سال ایام نوازش بود
و سال قحط ایام نالش بود در ایام نوازش نشب باید که حق تعالی را

خشنود دارد تا در ایام نالش چون بنالد نالیدن وی را سود دارد قال
النبی صلی الله علیه وسلم تَعَرَّفْ بِاللهِ بِالرَّخاءِ یَعْرِفْکَ بِالشِّدَّةِ
لطیفه سال قحط مانند قیامت است در سال قحط درویش پیش
توانگر زاری کند و در سال رخا توانگر با درویش خواری کند در قیامت
عاصی در پیش مطیع زاری کند و مطیع بر وی خواری کند قوله تعالی یا لَیْتَ
بَیْنِی وَبَیْنَکَ بُعْدَ الْمَشْرِقَیْنِ ای در فراخ سال نعمت منور گشته
در خزینه بنهادی در سال تنگی گرسنه نمانی ای در دنیا بگناه خیره شدن
سلب توبه پوشش تا برهنه نمانی قصه پس خلق مصر در سال
اوّل هرچه داشتند از قوت و حبوب همه را بخوردند و در سال
دوم بزر و سیم بخریدند تا ازان زر و درم هیچ نماند و سال سوم
به پیرایه و زیور بخریدند تا ازان نیز هیچ نماند سال چهارم
بچهارپایان و مواشی بخریدند تا ازانها هم هیچ نماند و سال پنجم
بضیاع و عقار بخریدند تا ازان هم هیچ نماند سال ششم
بزن و فرزند بخریدند تا ازان هم هیچ نماند و در سال هفتم
خود را بیوسف علیه السلام بفروختند و غلّه گرفتند و خوردند تا هیچ

نماند گفتند غلّه ای با به یوسف علیه السلام گفت بهای باید گفتند آن
روی بود که بهای بایست دادن که بصفت آزادان بودیم اکنون
ما همه بنده ایم و تو خداوندی میان بنده و خداوند بها نباشد یوسف
گفت راست میگویید غلّه بفرمود دادن و بها نخواست نکته
چون یوسف علیه السلام مصر را بنا بخواست خریدن نعمت داد
و قیمت در میان نه ملک تعالی مؤمنان را بخرید چه عجب اگر رحمت
کند و طاعت در میان نه القصه ایشان را شش ماه قوت داد
چون شش ماه بگذشت در انبارها هیچ نمانده بود جبرئیل علیه السلام
در رسید و گفت یا یوسف هیچ اندوه مدار که ملک تعالی سه ماه
دیگر لقای مبارک ترا غذای ایشان کرد در هر ماهی یکبار بصحرا بشو
و نقاب از روی بردار تا اهل مصر نظر در روی مبارک تو کنند و مدهوش
جمال تو شوند تا سی روز از طعام و شراب ایشان یاد نیاید پس یوسف
علیه السلام برنشست با هفتصد هزار سوار و بصحرا بیرون رفت
و بفرمود تا منادی کردند که هر کس که از گرسنگی می‌نالد باید که بصحرا آید
مرد و زن و پیر و جوان و کودک از مصر بیرون رفتند تخت زرین را

بیاوردند و بر سر بلندی نهادند و یوسف علیه السلام بران تخت نشست
و گفت که ای پیرزن سال شما مهمان ما بودید درین سه ماه مهمان
جان ما باشید همه گفتند یا نبی الله راضی شدیم بدین که میگویی نقاب
از روی مبارک بردار تا ببینیم یوسف علیه السلام از زیر نقاب
نگاه کرد پیرمردی دید که از دور می آمد عصایی در دست گرفته
باز پس مانده بود یوسف علیه السلام فرمود که یا اهل مصر صبر کنید تا آن
پیر عاجز در رسد که اگر شما ببینید و او نبیند آنگاه او نومید شود و از
حسرت هلاک شود **لطیفه** آن نه عجب که یوسف علیه السلام اهل مصر را
در انتظار بداشت از برای پیری آن عجب که فردا ملک تعالی همه
انبیا و اولیا و مطیعان را در مقام التماس بدارد و در انتظار میکند از
از برای پیرزن عاجزه **شیخ المبارک** عبدالله مبارک قدس سره
در کتاب دقایق الحقایق میفرماید که فردا کل عالمیان از انبیا
و اولیا و مطیعان را بدان ساحت فردوس درآرند و در مقام خاصشان
بدارند ایشان بایستند و گویند بار خدایا بزندگانی ما ان بیاراستی
و بجود و عدم دادی و محنت بیش ما نهادی و پس در گور ما را باز داشتی

و بر دوزخ مان بگذرانیدی بس کن ازین انتظار و یکبار حجاب
جلال بردار خطاب آید از حضرت عزت که بنو اعلی انتظرکم فانی
لی عجوزة قائمة فی العرصات یعنی در عرصات قیامت پیرزنی از
شما باز مانده است و پای وی سست است و بی قوت است
و او در می آید ای انبیا و اولیا و اصفیا و صدیقان یکساعت از بهر
من صبر کنید که تا آن پرستار که من در رسد و محنت و انتظار او
بپایان رسد تا حجاب جلال بردارم و دیدار بیچون و بیچگونه شما را
بنمایم **شعر** ای داده جزای تو ایزد بسزای تو
چون شاد نباشی تو شادی نمایی تو ۰ چون باغ وصالش رای در بگشایی تو
چون در نشوی شادان شادی نفزایی تو ۰ ای آنکه همی جویی ما را به جدایی تو
هستم بدلت بنگر ای دوست کجایی تو ۰ امروز بکن توبه از جرم و جفایی تو
یا در کش بود فردا دیدار عطایی تو ۰ ای بنده اگر خواهی در از بزدایی تو
بگشای در تهمت بنگر که گدایی تو ۰ تو بنده الهی الله خدایی تو
دیدار بخواهی دید تا باز نیایی تو **الفصل الثانی والاربعون من**
من قصة یوسف الصدیق علیه السلام فی قوله تعالی وکذلک

مکنا لیوسف فی الارض قال الشیخ الامام رضی الله عنه الکفر فی النعمة یوجب
الهلاک والزوال والصبر فی المحنة یوجب الملک والنوال کفران
کردن در نعمت سبب هلاکت و آفت آمد و صبر کردن در محنت موجب
ملک و دولت آمد قومی را نعمت داد و دران نعمت ناسپاسی کردند
هلاکت و محنت و کسانی را محنت دادند و دران شکیبایی کردند
خلاص یافتند و نجات بر سر آن دو گروه که ایشان را در بدایت
نعمت دادند عاد و ثمود بودند قوله تعالی وَلَقَدْ مَکَّنَّاهُمْ فِیمَا اِنْ
مَکَّنَّاکُمْ فِیهِ ملک تعالی در بدایت عادیان را نعمت داد و بدان
نعمت تجمل کردند و بدان قوت فخر کردند و بدان صحت جرم
کردند و نعمت را از منعم حقیقی ندیدند و بکثرت قوت خود نازیدند
قوله تعالی قَالُوا مَنْ اَشَدُّ مِنَّا قُوَّةً پادشاه عالم باد در ایشان
مسلط کرد که ایشان را از روی زمین بر میکند و اعضای ایشان را
خرد میشکست و دران وقت جان از کالبد ایشان می گسست
قوله تعالی فَمَا اَغْنَی عَنْهُمْ سَمْعُهُمْ وَلَا اَبْصَارُهُمْ وَلَا اَفْئِدَتُهُمْ مِنْ شَیْءٍ
چون ایشان بقوت عجب آوردند و نعمت کافر شدند

کفر ایشان سبب زوال و هلاک ایشان شد دوم ثمود را در بدایت
نعمت داد و با نعمت صحت داد قوله تعالی مَکَّنَّاهُمْ فِی الْاَرْضِ مَا لَمْ
نُمَکِّنْ لَکُمْ آنگاه صالح پیغمبر را علیه السلام بدیشان فرستاد صالح ایشان را
دعوت کرد و طاعت فرمود و گفت روی بطاعت آرید و از
نعمت او برخورداری کنید و بهره بردارید و یک قسم آب بدین ناقه
دهید تا از عذاب خدای تعالی ایمن باشید ایشان انکار کردند
و مخالفت او را اختیار کردند قوله تعالی فَاسْتَحَبُّوا الْعَمَی عَلَی الْهُدَی و گرد
فضول و زلت گشتند و آن ناقه را بحکم بی فرمانی بکشتند ملک تعالی
جبرئیل را علیه السلام بفرستاد تا بانگ بر ایشان زد و همه بیکبار
هلاک شدند و بجهنم رفتند و روی زمین از کفر و آلایش ایشان پاک شد
چون در نعمت بمخالفت بشتافتند در نهایت هلاک و محنت
یافتند قوله تعالی فَاَهْلَکْنَاهُمْ بِذُنُوبِهِمْ تا بدانی که هر نعمت که ابتدای
آن کفر بود انتهای آن قرین زوال و هلاکت بود چنانکه گفته اند
شعر بس کس که بفقر و صابری سرور شد وان فقر و را براه حق رهبر شد
بس کس که بحرص و نفس سرور شد گم کرده براه نفس کافر شد

وآن دو کس که حق تعالی ایشانرا نصرت داد و محنت یکی ازیشان
ذوالقرنین بود گویند که چون دید که در محنت آن دو قوم روی براه
صابری نهادند ملک تعالی اورا ملک وعلم وولایت داد وسپاه نوا
وظفر اورا مسخر گردانید تا عالمیان بدانند که هر که در محنت راه صابری
وشکیبایی گیرد آن صبر وی را تاج پادشاهی وعزت ودولت بر نهند
شعر از بهر لقا دلم بجوشش آمد دوش ٭ در صبر توام ز سر غمین کرده نوشش
گفتی که ز نعمت خودت شاد کنم ٭ من نیز بفرمان تو میدارم گوشش
چهارم ملک تعالی یوسف را علیه السلام در بدایت محنت داد
و دران محنت صبر کرد صبر اورا خداوند تعالی سبب تخت وملک
کرد قوله تعالی وَكَذَلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ ومحنت او
آن بود که برادرانش در چاه کردند جزع نکرد زلیخاش در خانه برد
زنا نکرد عزیزش در زندان کرد شغب نکرد ملک تعالی آن محنت
ازو برداشت ورایت اورا برافراشت تا عالمیان بدانند که
هر که در محنت شکیبا شود روی وی با دولت آشنا شود
لطیفه ای عزیز من چون تقدیر ازل چنان رفته بود که یوسف

علیه السلام ملک مصر باشد پادشاه عالم اسباب مملکت یوسف را پیدا کرد
ومهیا ساخت واورا بچندین چیز از انواع بلا مبتلا گردانید برادران را
بروی گماشت تا احتمال جور رعیت کند در چاهش انداخت تا وحشت
چاه ببیند تا اگر کسی را بزندان کند احوال او را داند در بازار عرضش
بفروختند تا درد بندگی ببیند وبر بندگان رحمت کند بصحبت ملکش
رسانیدند تا ترتیب اسباب مملکت در آموزد اکنون چون یوسف
بدین همه ریاضتها ومحنتها آموخته گشت فرمودش که بر تخت مملکت
نشین که شایستهٔ دیدار ولقا گردی ومملکت بتمامی ترا باشد اشارت
پادشاه عالم جل جلاله بنده را بچندین چیز مبتلا گرداند تا شایستهٔ دیدار
ولقا گردد نمازش فرمود تا تذلل وبندگی در آموزد زکاتش فرمود تا
بر بندگان خود یا بندگان خدا شفقت واحسان کند روزه اش فرمود
تا رنج گرسنگی بداند حجش فرمود تا محنت غریبی وبیکسی بداند
بیماریش داد تا در درد فرسوده شود مرگش داد تا از گناه پالوده شود
سوالش فرمود تا بمعرفت آزموده شود بدوزخش رفتن فرمود تا که
از جفا زدوده شود چون باین همه انواع ریاضات آزموده شود عتاب

حق تعالی ایشان را گوید ای بندهٔ من اکنون بر تخت کرامت بنشین و دیدار
ولقای ما را می بین که تو ما را بی و ما ترا بی زحمت اغیار **قصه** پس چون
یوسف علیه السلام گاهی بر تخت و گاهی بر مسند دولت تکیه زدی چون
بر تخت نشستی تربیت رعیت کردی و چون بر مسند دولت نشستی
بهر سو که میخواستی تاختی **قوله تعالی یَتَبَوَّءُ مِنْهَا حَیْثُ یَشَاءُ** آورده
اند که چون یوسف علیه السلام سوار شدی چهار هزار غلام بر چپ او
بر کاب داری میرفتی و چهار هزار بر دست راست او به نقیبی
میرفتی و چهار هزار در قفای او بچاکری میرفتی و چتر زرین از
بالای سر او می بردند چون برین مثال بشهر آمدی هر که چشم بر جمال
او آمدی در حال جان بدادی چون حسن و ملاحت او بدیدی یک
روز بدین نسق میگذشت بر سر چهار راهی رسید زلیخا را دید
پیر و ضعیف شده و درویش و فقیر و بی چیز گشته و در پیش از
درد عشق گردیده و تن تنها مانده و چشم نابینا شده پلاسی در
پوشیده و میان را بپاره لیف بسته و درین محنت بر بستر خفته
و دو کنیزک با او چون آواز بر دابرد حجاب یوسف بگوش او

او رسید پرسید که این چیست و این آواز کیست گفتند که این یوسف
است که تو او را وقتی به بندگی میداشتی امروز پادشاه است هزده هزار سوار
می آید آواز جاویشان و نقیبان اوست و قفاداران اوست زلیخا
گفت که چون برابر من رسد مرا خبر کنید چون یوسف علیه السلام نزدیک
زلیخا رسید نفس سرد بر کشید که از برد و دود آن خون در بدن یوسف
و اتباع او فسرده شد یوسف علیه السلام باز پس نگریست تا داند که
این باد سرد از کجا می آید زلیخا را دیده بدان صفت در آن محنت افتاده
زلیخا را خبر کردند که یوسف میرود زلیخا آواز بر کشید که ای یوسف
الصَّبْرُ وَالتَّقْوَى یُصَیِّرُ الْعَبِیدَ مُلُوکًا وَالْحِرْصُ وَالشَّهْوَةُ یُصَیِّرُ الْمُلُوکَ
عَبِیدًا یوسف گفت ای عجب این پیرزن کیست بدین ضعیفی و
سخن میگوید بدین لطیفی زلیخا گفت یا یوسف تو مرا ندانی که من کیستم
من آنم که بزرگت خریدم و بکودکیت برگزیدم و موی ترا بگوهر و لؤلؤ
بافتم و در میان دل و جان ترا نشاندم و سرت را تاج میکردم
و خود را در کوی عشق تو اف نه کردم صبر و تقوی ترا عزیز کرده و بزرگوار
ساخت و حرص و شهوت مرا ذلیل کرده و خوار ساخت **رباعیه**

ای بی‌خبر از عیاد و تنهایی من * از گریه تباه گشت بینایی من
در شهر نبند کسی بزیبایی من * امروز کسی نیست برسوایی من
یوسف علیه السلام گفت ای زلیخای من زلیخا نعره بزد و بیهوش شد
یوسف علیه السلام اسب را باز کشید و فرمود تا آب بر روی او زدند
چون با هوش آمد پرسید که ترا چه رسید گفت یا یوسف در ان
زمان که با جمال بودم و بخوبی در نصاب کمال بودم خزینه ام را در بهای
تو در باختم و بصد هزاران لطف خودت نواختم یکبار نگفتی که تو
از ان منی اکنون که پیر و ضعیف و فقیر و نحیف و بیچاره شدم و بیمار
و دل بیمار گشتم بمن سخریه میکنی و درین حالت بخود اضافت میکنی که
زلیخای من یوسف طاقت استماع این سخن نداشت گفت معاذ
الله ایها المفتونه و خواص خود را فرمود که حال او را تعهد کنید و نفقه
که کفایت او باشد بدو رسانند و یوسف علیه السلام انبارها ساخته
بود بعضی از بهر بها و بعضی از بهر عطا و بعضی از برای مهمانان و بعضی
از برای صدقات و بعضی از بهر خاصه خود و هر کسی را بحد ادب میساختند
پس گفت ای زلیخا من در محنت صبر کردم بدولت رسیدم تو نیز در

فرقت صبر کن باشد که بوصلت برسی زلیخا گفت در ان وقت که جوان
بودم بوصل نرسیدم اکنون بدین گونه که پیر شدم بوصل کی رسم القصه
بدان قوتی که یوسفش میداد روزگاری گذرانید و هر نیم شب بر سر
چهار راه آمدی و آن خاک راه را بدست برداشتی و در دیده می‌مالیدی
گفتند چرا چنین میکنی گفت آن روز که یوسف با من سخن گفت
آن مرکب دولت او برین خاک قدم نهاده بود دل مرا این خاک
سلوت است و با بوی او الفت ازان سبب این خاک را در
دیده می‌مالم و دل خود را خورسند میدارم شعر من مهر تو بر تارک افلاک نهم
دست از غم تو بر دل غمناک نهم اسبت بسر ره که پای بر خاک نهد
آنجا روم و دیده بران خاک نهم * زلیخا دعوی دوستی یوسف کرد چون از
وصل او عاجز شد و از محبت او نومید گشت خاک پای اسب
او را سرمه دیده ساخت ای انکسی که سر بگریبان مهر حق آورده و روزگار
خود را درین دعوی بسر برده و مرکز فرمان او را قبله ساخته حکایت
آورده اند که روزی زلیخا در عشق دردش زیاده شد بمکتبی رفت و از
بی طاقتی دبیری را بخواند و گفت بیوسف قصه نویس باشد که جوابی فرماید

تا از آن جواب او سلوتی در دل من پدید آید بفرمود تا این ابیات را بنویسید

شعر كنتُ من نفسي الى نفسي • ومن روحي الى روحي • ومن قلبي الى قلبي

ومن عيني الى عيني • تملّكتُ يا مُهجتي مُهجتي • واسهرتُ يا ناظري ناظري

ايا غائباً حاضراً في الفؤاد • سلامٌ على الغائب الحاضر رباعی

پنهانت چگونه دارم ای بینایی • کز حسن به پیش هر کسی زیبایی

در دیده تویی و با دلم یکجایی • هرگه که فراموش شوی یاد آیی

موعظه ای زلیخا اگر یوسف بایدت صبر کن ای درویش اگر

رضای خدا بایدت صبر کن ای زلیخا اگر یوسف بایدت در عنا

شکیبایی کن • ای درویش اگر خالق بایدت با بلا آشنایی کن ای زلیخا

اگر یوسف بایدت بکوشش باش • ای درویش اگر خالق بایدت بهوش

باش قصه آورده اند که یوسف علیه السلام بدین نسق که یاد

کردیم برنشست و بمیدان رفت آواز نعرهٔ حجاب یوسف

بگوش زلیخا رسید کنیزکان را گفت مرا زود برگیرید و بر سر راه یوسف

برید گفتند مقصود چیست گفت اگر مال و جوانیم بجاست عشق

و مهربانیم برجاست امروز روز آنست که ببازار ملامت در تازم

و دست دراز کنم و در عنان یوسف آویزم یا در گنج وصال او سر فرو آرم

یا با دیدهٔ فراق او جان در بازم زلیخا را بر سر راه یوسف بردند چون

یوسف علیه السلام قصد بازگشتن کرد زلیخا آواز داد که ای یوسف بحق

الذي اعزّك وأذلّني ان تقف ساعةً والا تغيب عني یوسف

بازنگریست زلیخا را دید گفت من انت تو کیستی گفت یا یوسف

شرط نباشد هرگاه که دست با دولت در آغوش کنی عاجزی را

از یاد خود فراموش کنی گفت یا زلیخا تویی زلیخا گفت من روزی

بودم اکنون همه تویی یوسف خواست که او را بدعوی عشق

بیازماید گفت ای زلیخا آن همه گنج و مالت کجا شد گفت همه در

سر و کار تو شد گفت آن همه حشمت و کامرانیت کجا شد گفت

همه در سر و کار تو شد گفت آن همه عشق یوسف کجا شد گفت

اینک همچنان برجاست که یک ذره از وی نکاسته است یوسف گفت

این را برهانی باید زلیخا گفت یا یوسف تازیانه را بیار یوسف سر تازیانه

بدو داد زلیخا سر تازیانه را بگرفت و آهی بکرد آتشی از نجا وی

دلش برافروخت و تازیانه را بسوخت چون تف آتش بدست

یوسف علیه السلام رسید تازیانه را از دست بینداخت و عنان اسب را
بکردانید زلیخا کفت در عالم جوانمردی کم از زن نتوان بودن چهل سالست که
با این آتش میسازم و از تف او نمی پرهیزم بیک بادی که از سینهٔ
من بتازیانه رسید از دست بینداختی **لطیفه** فردا که بنده را در ان
کور تنک و تاریک نهند آن سایلان ببالین او آیند او را ببینند از میان
ناز و نعمت و نعیم رفته و در کور با کرم و حشرات بیکجا خفته و با درد
و حسرت قرین کشته کویندش که ای بیچاره سود و زیانت کجا شد
کوید وارثان بردند کویند خان و مانت کجا شد کوید دشمنان
بردند کویند جان عزیزت کجا شد کوید فرشتکان بردند کویند
آن آتش عشق و نور ایمانت کجا شد انکشت بر دل نهد و کوید اینک
برجاست و یکذره از انکه بود نکاسته است کوید این را نشانی
باید نمی کوید که اینک زبانهٔ نور ایمان و نور الله از کجا و بیف سینهٔ او پیدا
شود فرشتکان از هیبت آن نور بپرهیزند و از سیاست لمعان او
پانصد ساله راه بکریزند ای یوسف بهمت کمتر از من مباش که چهل سالست که
تا بدین آتش میسوزم و او را بخود میتوازم بیکساعت که سوز او بدیدی
از تف او برمیدی **قصه** چون زلیخا این بکفت یوسف علیه السلام
عنان اسب را بتافت در ساعت جبرئیل علیه السلام از حضرت عزت
در رسید و خطاب ملک تعالی را برسانید که یوسف را بکوی که بیا ما را
می پرسی و بیکذاری زلیخا بیمار عشق تست و درد دارد درد دلش را
دوا کن جراحت دارد مرهمش نه باز کرد و آن آتش فرقت او را
بآب سلوت وصل بنشان که آن روزی که با توی تو بوده است و همه
تو حقها دارد یوسف باز کردید و زلیخا را بخانه می بردند کنیزکان کفتند خاتون
ای یوسف روی بتو نهاده است مکر داغی دیکر می نهد چون نزدیک رسید
جبرئیل کفت که ملک تعالی میکوید که پیاده شو و دست بر سر زلیخا نه یوسف
پیاده شد و دست بر سر زلیخا نهاد کنیزکان کفتند ای خاتون این
یوسف است که دست بر سر تو نهاده است زلیخا کفت ای یوسف
این تویی که با من این ملاطفت میکنی کفت نه این حق است که با تو
این عنایت میکند بخواه تا چه میخواهی زلیخا کفت آرزوی بیش بیماران
عرضه کردن و ناداد نا جوانمردی بود اکر بخواهم ندهی آنچه من میخواهم
یوسف کفت بدهم آنچه از دستم بر آید بعون الله تعالی بخواه تا چه میبایدت

گفت ناتوانم توانایی میخواهم پیرم جوانی میخواهم نابینام بینایی میخواهم
بیوه ام چون تو کدخدا میخواهم زشتم طلعت زیبا میخواهم جبرئیل علیه السلام
گفت ای یوسف ملک تعالی میگوید که اگر ترا مکنت نیست مارا قدرت
هست از تو خواستن و از ما دادن آنجایگاه را خالی کردند یوسف
روی مبارک را بر زمین نهاد ملک تعالی نام بزرگوار خود را بیوسف
تلقین کرد تا آن نام را بحضرت وسیلت کرد زلیخا را در ضمن آن وسیلت
در حضرت عزت عرضه کرد هنوز تمام نگفته بود که زلیخا گفت یا یوسف
سر بر دار که رنجهای من همه زایل شد و غرضها حاصل شد یوسف
سر بر داشت زلیخا را دید بر مثال ماه شب چهارده شده و تاج
مرصع بر سر او نهاده و حلهای گوناگون پوشیده هفتاد گیسوی معنبر
بلؤلؤ بافته و گوهرهای نفیس با آن در هم ساخته و هر دو چشم او
چون دو نرگس بینا شده بخندید چنانکه برق جمال او لب و دندان
او جمال یوسف را به هزیمت کرد یوسف علیه السلام گفت ای زلیخا
این تویی گفت نه این حقیقت که مرا در پیرایهٔ الطاف خود جلوه کرد
یوسف گفت یا زلیخا اکنون اندوه مدار که ترا جمال و جوانی آمد و مرا عطف

ومهربانی

و مهربانی آمد کنون عقد مصاهرت ببندیم و بربا و معاشرت نشینیم
زلیخا روی از یوسف درکشید و گفت ای یوسف معذور دار که گر در آن
وقت حق تعالی را میشناختم هرگز چون تویی پروا نخستم برخاست
تا برود یوسف دامن وی را درکشید پیراهن زلیخا دریده شد زلیخا
گفت یا یوسف قمیصٌ بقمیصٍ گفت یا یوسف پیراهن به پیراهن یعنی
من پیراهن ترا دریدم هزار محنت کشیدم و هزاران درد و رنج دیدم
و ملامت بر سری اکنون که قصاص پیراهن به پیراهن باز شد از راه
خطبهٔ ما گذر کن و آهنگ بار دیگر کن که من در آن وقت آن خود بودم
اکنون ازان حقّم یوسف را شگفت آمد و عشقش زیادت شد
آورده اند که یوسف علیه السلام ریان را وسیلت کرد و چهل بار
ریان را بشفاعت بزلیخا فرستاد که او را از بهر یوسف خطبه کند
اجابت نکرد تا چهل روز برآمد یوسف علیه السلام در آن چهل روز از عشق
زلیخا چندان محنت دید بود که زلیخا در آن چهل سال از یوسف دیده بود
پس جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت یا یوسف ملک تعالی ترا سلام
میرساند و میگوید که زلیخا در آن وقت ما را نشناخته بود اکنون که جمال

مارا بدیغ نیز خود بدید مارا بهر بر همهٔ عالم برگزید آن کس که چون منی را داند
وشناسد بوصل چون تویی نپردازد یوسف علیه السلام گفت ملکا وپادشاها
با من سمان خواهی کرد در عشق وی که با وی در مهر من کردی خطاب
آمد که ای یوسف چهل بار ربان را پیش وی شفیع و شناوری اجابت
ندیدی یکبار رحمن را بشفاعت بر تار غبت بیینی یوسف گفت
یا بدیع بحق آیه لا تؤذنی بغیر افکک زلیخا از خانه بدر آمد و گفت یا یوسف
شفیعی بزرگ آوردی چه میخواهی بخواه آنچه در بدایت از ما خواستی
ما در نهایت از تو همان خواهیم پس یوسف علیه السلام بفرمود
تا شهر را بیاراستند و عقد مصاهرت ببستند و چون یوسف بدو
رسید ویرا بکر یافت ملک تعالی او را سه فرزند داد یکی را نام میشا
بود و یکی را افراهیم بود و دختر را رحیمه نام بود والقصة بطولها چون
یوسف در صبر سلوت و راحت دید زلیخا نیز در صبر وصلت و نعمت
دید و ملک تعالی بنده را بصبر دعوت کرد قوله تعالی یا أَیُّهَا الَّذِینَ
آمَنُوا اصْبِرُوا وَصَابِرُوا وَرَابِطُوا گفت مپندار که من آن معاملت خاص
با ایشان کردم و هر بنده که در محنت روی بصبر آرد و احسان کند

وتسلیم و ایمان را ورد خود سازد ما او را بر داریم و جزای او را بدنیا و عقبی
ضایع نکذاریم قوله تعالی نُصِیبُ بِرَحْمَتِنَا مَن نَّشَاءُ وَلَا نُضِیعُ
أَجْرَ الْمُحْسِنِینَ پس گفت مملکت یوسف و وصلت زلیخا و داستان
احوال ایشان نیکو بود ولیکن ثواب مؤمنان در سرای جاودان
از آن بهتر و نیکوترست قوله تعالی وَلَأَجْرُ الْآخِرَةِ خَیْرٌ لِّمَنِ اتَّقَى
جزای صبر یوسف مملکت بود و جزای صبر زلیخا جوانی و شکل و ملکت
بود و جزای ایمان و تسلیم و احسان مؤمن از بهشت بهتر
بود قوله تعالی فَاللَّهُ خَیْرٌ حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِینَ لطیفه
ده کس را ده چیز از ده چیز بهتر اول دنیا پرستان را دنیا از عقبی
بهتر دوم مجتهدان را تفویض بهتر سیوم حاجیان را قربان بهتر چهارم
متقیان را تقوی بهتر پنجم جوانمردان را عطا و سخا بهتر ششم
غازیان را غزا بهتر هفتم روزه داران را روزه بهتر هشتم
مصلیان را صلح بهتر نهم عاشقان را عشق بهتر دهم
محسنان را رحمت بهتر اول گفتیم که دنیا پرستان را دنیا بهتر
قوله تعالی مؤمنان را عقبی بهتر قوله تعالی والآخرة

خیر وابقی روزه داران را روزه بهتر قوله تعالی وان تصوموا خیر
لکم مجتهدان را تفویض بهتر قوله تعالی فزادهم ایمانا حاجیان را
قربان بهتر قوله تعالی من شعائر الله لکم فیها خیر منفقان را تقوی
بهتر قوله تعالی وان تصدقوا خیر لکم غازیان را غزا بهتر
قوله تعالی بل احیاء عند ربهم یرزقون مصلحان را صلح بهتر
قوله تعالی والصلح خیر عاشقان را جزا بهتر قوله تعالی والله خیر
وابقی اشارت فردا که ملک تعالی ملک آخرت را قسمت
کند و هر کسی را چیزی دهد که او را بهتر بود و داند که در خور او چیست
بعلم قدیم خود بهشت را بمؤمنان دهد قوله تعالی اولئک اصحاب
الجنة • و دوزخ را بکافران دهد قوله تعالی اولئک اصحاب النار
هم فیها خالدون • رحمت را بمحسنان دهد قوله تعالی ان
رحمة الله قریب من المحسنین محبت را بتائبان دهد قوله
تعالی ان الله یحب التوابین رفعت را بعارفان دهد قوله تعالی
وانتم الاعلون قربت را بعاشقان دهد قوله تعالی فانی قریب
انگاه خطاب آید که ای مؤمنان جنت شمارا وای کافران دوزخ

شمارا وای محسنان رحمت شمارا وای تائبان محبت شمارا وای عارفان
رفعت شمارا وای عاشقان دیدار شمارا خلایق عرصات حیران
بمانند گویند بار خدایا بهشت را بخشیدی و هر کسی را چیزی دادی
ما را بی نصیب مگذار خطاب آید که یا معشر الخلایق والمفالیس
انا لکم ان شئتم وان لا شئتم ای مفلسان و عاشقان رخت
افلاس خود را در جوار جلال ما نهید که من از آن شما ام و شما از آن منید شعر
خیز یارا خیز یارا ماه رویا غمگسارا • تر دمن آی وز لطف روی خود را تو بیارا
از کنارت تخت سازت پوششت استبرق سبز • چون درآیی بر زمین زنهار
منشین در کنار آ • بر نشین بر تخت عزت عیش کن با من بخلوت
شد کنون ایام محنت گشت راحت آشکارا • ای تن از محنت رها شو ای دل از غم
تو جدا شو • ای غم و فرقت هبا شو ای گل وصلت ببار • ای خوشا گر
گویم خود بجود با عاشقانم • بی صغیر و تر جامم لطف من قسمت شما را
ای بهشت جاودانم رو بنزد عابدانم • ای گروه عاشقانم من شما را من شما را
الفصل الثالث والاربعون من قصة یوسف الصدیق
علیه السلام فی قوله تعالی وجاء اخوة یوسف فدخلوا علیه

قال الشیخ الامام رضی الله عنه جاء ثلثة نفر لثلثة اشیاء
جاء موسی علیه السلام الی طور سیناء للمناجات وجاء محمد
علیه الصلوة والسلام الی الدنیا رحمة للعصاة وجاء اخوة
یوسف علیه السلام الی مصر لطلب الحاجة گفت سه کس از
بهر سه چیز به بقعه آمدند موسی علیه السلام بکوه طور از استماع
کلام حضرت عزت را قوله تعالی فلما جاء موسی لمیقاتنا ومحمد
مصطفی صلی الله علیه وسلم بدنیا آمد از بهر هدایت ورحمت
قوله تعالی لقد جاءکم رسول من انفسکم عزیز علیه برادران
یوسف علیه السلام بمصر آمدند از بهر حاجت قوله تعالی وجاء اخوة
یوسف اما آمدن موسی علیه السلام بطور از برای آن بود که چون حق
تعالی او را از اهل عصر خود برگزید وسلب اصفیا در بر پوشید وچهار
هزار کلمه سخن بی واسطه با او بگفت و درجه او را بلند گردانید تا
بدان جا رسید که یک روز حق سبحانه وتعالی با او گفته بود که
یا ابن عمران یا صاحب الجبل لیس بینی وبینک ترجمان
چون کلیم علیه السلام این خلعت بیافت وبراقت خود عرضه

گروهی گفته اند شغاف جایگاه روح است وگروهی گفته اند
که عبارتست از کل اعضای تن لحم ودم وعظم ومخ جبار علم
در تن شغف اینجا از بهر آن گفت که مهر یوسف در کل اجزای او
در آویخته بود وعشق او بارگ وپی وی چون جان در آمیخته بود
وعشق حقیقی چنین بود چون بدل ناصح آورد اینجا بجاه جوانمردی
یوسف را علیه السلام تعیین کرد والله اعلم درقصه آورده اند که
آن زنانی که در باب عشق یوسف علیه السلام زلیخا را ملامت کردند
پنج زن بودند زن وزیر ملک وزن حاجب وزن ساقی وزن
صاحب ستر وزن خوانسالار ملک این پنج زن بودند که زبان طعن
دراز کردند وگفتند که زلیخا بدل وجان عاشق غلام عبری شده است
وشیفته هوای او گشته است واو را بدان عشق ملامت کردند
وگفتند قوله تعالی انا لنراها فی ضلال مبین هرکس که قدم در
راه عشق نهاد او را به بی راهی وضلالت نسبت کردند یعقوب
علیه السلام را آتش عشق یوسف میسوزد فرزندانش میگویند
قوله تعالی انک لفی ضلالک القدیم زلیخا در بوته عشق میگدازد

وزنان میگویند که انا لنریها فی ضلال مبین مومنان در آتش گرم
عشق حقیقی میسوزند بیگانگان میگویند قوله تعالی ان هؤلاء
لضالون آن بیگانگان یعقوب علیه السلام آن نه ضلالت بود بلکه عین
امانت بود اشارت هر کسی که قدم در راهی نهد آخر روزی
بمنزل رسد و عاشق را در راه منزل پدید نیست هر که طالب
چیزی شد آخر آن چیز او را حاصل شد وطالبان راه عشق را
حاصل پدید نه که العشق اوله حسرة وآخره حیرة فی حیرة
اول قدم در راه عشق حسرت است وآخر قدم حیرت است ای
آنکه براه عشق همت است ای بسا که ترا درین راه آفت عجب
کاری که عاشقان را افتاده است براه میروند ومنزل پدید نه
در آب غرق می شوند وپیرامن آن دریا را ساحل پدید نه فقد
میکنند وآن مقصود مهیا نه میسوزند وشعله وشرار آتش
آشکارا نه آنگاه چون زلیخا را آن زنان ملامت کردند ودر
عشق یوسف مذمت کردند زلیخا خواست که علت عشق
بی علت را پیدا کند وعذر عاشق را آشکارا کند قوله تعالی فلما

سمعت بمکرهن ارسلت الیهن واعتدت لهن متکأ بجای
بزم و ناقهٔ چهار در را جامه فرو افکندند و ده زن دیگر از اشراف
قبایل در طفیل ایشان بیایند و بروایتی دیگر گویند که چهار صد زن
بخواند از زنان بزرگان قبایل شصت کس از ایشان دختر بودند
وباقی زنان بودند پس هر کسی را کرسی زرین بنهادند وبعضی کرسی
از عود خام مذهب بزر و سیم ومکلل بیاقوت ومروارید ولعل
وزمرد قوله تعالی واعتدت لهن متکأ چون آن زنان اندر آمدند
هر یکی را بر جای خود قرار داد وجمله بنشستند کاردی وترنجی پیش هر
یک بنهاد وزلیخا گفت که یک حاجت من روا کنید گفتند آن چیست
گفت چون یوسف درآید این ترنجها را ببرید و هر یکی برسم بزرگ
پاره بدو دهید گفتند چنین کنیم پس زلیخا بیامد و یوسف را
گفت که ای یوسف اکنون مرا در راه عشق خود رسوا کردی عذر
عاشق را پیدا کن گفت چکنم گفت پیش من آی تا این جمال ترا
زینتی دهم ونیکوترین لباسی در تو پوشانم هر چند که عاشقانرا
روا نیست که معشوق خود را آرایش کنند اما چون من ترا

بدین صفت جلوه دهم تا همچنان ایشان را بقصاص آن ملامت
خون ریخته باشم و هم عذر خویش انگیخته باشم یوسف گفت چنین کنم
که تو فرمایی پس زلیخا موی یوسف را شانه کرد و موی او را بلولو بیافت
واندام او را بمشک و عنبر معطر گردانید و قبای ممزج در تن او کرد
و کلاهی مذهب بر سرش نهاد و موزه سبزش در پای کرد و طشتی
و آفتابه زرین بر دستش نهاد و گفت این طشت و آفتابه را بر
درین خانه و در میان مجلس بنه و از در دیگر بیرون شو یوسف
علیه السلام بدین صفت از در آن خانه در شد چون بر قد جمال
یوسف و پرتو نور روی او بر چهار دیوار خانه بتافت پنداشتند که
آفتاب فلک است که از آسمان بزمین آمده است چون چشم
آن زنان بر جمال یوسف افتاد هر کس آن ترنج خود را برگرفتند تا ببرند
و بهر یک پاره بیوسف دهند جمله بجای ترنج سر انگشت خود ببریدند
و مجروح نظر بهوای او گشته بودند و از آن خبر نداشتند قوله تعالی
فَلَمَّا رَأَيْنَهُ أَكْبَرْنَهُ وَقَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ قصه آورده اند که چون
جمال یوسف در چشم ایشان پیدا شد سیصد و چهل دختر که در میان

ایشان بود در ساعت حیض برایشان افتاد و جامهای ایشان
خون آلود شد ترسیدند که شرمسار شوند ملک تعالی همه را بهوش
جمال یوسف گردانید تا آن زنان نیز بجای ترنج دستها ببریدند
تا ستر آن دختران پیدا نشود و تن آن زنان بخون آلوده گشت
میگویند که آن زنان و آن دختران بیگانه بودند ملک تعالی
و تقدس نخواست که ستر بیگانگان را پیدا کند و در میان
بیگانگان رسوا کند از کرم خود کی روا دارد که فردا در قیامت
عیب دوستان را در میان بیگانگان آشکارا کند القصه
چون آن زنان بر ستر خود واقف شدند زلیخا را معذور داشتند
و گفتند قوله تعالی مَا هَذَا بَشَرًا إِنْ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ شعر
روزی که سر از پرده برون خواهی کرد * آن روز زمانه را زبون خواهی کرد
رباعی یاران بنصیحت آمدندی بر من * تا بو که برون کنند عشق از سر من
سودی نکرد آن نصیحت ما را * نومید شدند دوستان از بر من
قصه زلیخا بدر آمد و حال ایشان را بر ایشان حجت گرفت
و گفت قوله تعالی فَذَلِكُنَّ الَّذِي لُمْتُنَّنِي فِيهِ اینست آن غلام

عزیزی که شما را در محبت او ملامت کردید **سوال** چرا زلیخا دست
خود نبرید و دیگران بریدند **جواب** از انکه زلیخا دیگر یوسف را
علیه السلام دیده بود وایشان ندیده بودند لاجرم ایشان را
شگفت آمد و زلیخا را تفاوت نکرد و جواب دیگر آنست که
زلیخا کارد نداشت که بی رسن بسته دام او گشته بود و دیگر انکه
هرگز کارد بدست نگرفتی کنیزکان گفتند که ای کدبانو چرا وقت
میوه کارد نگه نمی داری تا که میوه را پاره کنی یا پوست باز کنی او جواب
دادی که کارد آلت قطع است و من طالب وصلم آنکس که طالب
وصل باشد پیرامن آلت قطع نگردد **موعظه** ای بنده معصیت
مکن که معصیت آلت قطع است و تو طالب وصلی زلیخا در طلب
وصل یوسف کرد کارد نگردید تو نیز در وقت طلب وصل ایزد
تعالی معصیت مکن که مطلوب تو کمتر از مطلوب زلیخا نیست **قصه**
زلیخا چون آن زنان از مدهوشی دید گفت شما را چه رسید که مرا هفت
سال است که بدام عشق او مبتلا شده ام همچنین بر عقلم و بر جایم شما
بیک نظر که در روی نگاه کردید از خود بیخود شدید و چنین فضیحت

و رسوا گشتید ایشان جمله آواز بر آوردند که این بشر نیست مگر که
فرشته ایست بزرگ منزلت **اشارت** هر کسی در باب یوسف علیه
السلام گمانی بردند ولیکن بمضمون ذات وی نرسیدند سیاره
گفت غلامیست **قوله تعالی قَالَ يَا بُشْرَى هَذَا غُلَامٌ** عزیز گفت
فرزندست **قوله تعالی أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا** زلیخا گفت محبوبست
در باب یوسف این همه گفتند وگمان بردند واز حقیقت حال او بیخبر
بودند ای سیاره تو میگویی که غلام است و غلام چون باشد که
در مصر پادشاه خاص و عام باشد ای عزیز مصر تو میگویی که
فرزندست آن فرزند چون باشد که بتهمت متهم باشد و در بند
باشد ای زلیخا تو میگویی که محبوبست آن محبوب چون باشد که
در بند و زندان در زیر چوب باشد ای زنان شما میگویید که
فرشته است او فرشته چون بود طعام خورد و خواب کند
اما دلیل معقول آنست که گوییم که یوسف دام صید حسن بود
چون صیاد خواهد که صید کند دام را در زیر خاک پنهان کند و دانه را
آشکارا کند چون مرغ از هوا در آید گرد دانه گردد و از دام خبر ندارد

منقار بر دانه زند نا گاه خود را حلقهٔ دام آویخته بیند پس بدانکه
نبوت یوسف علیه السلام دام پنهان بود و دانهٔ آن آشکارا بود
چهل سال زلیخا نظر بران دانه می کاشت و ازان دام پنهان خبر
نداشت چون منقار شهوت را بدان دانه دراز کرد خود را دید
بحلقهٔ مهر از حلق آویخته بار خدایا تا تو صیدی بدام آوری و این
چندین مشغله در میان است و در عالم عشق این همه غلغله در باید
گوید آری بکرم من واثق باشید که من یوسف را از پدر جدا کنم
و یعقوب را به هجر او مبتلا کنم ابن یامین را به تهمت دزدی رسوا کنم
این همه عجایب پیدا کنم و این چندین لطایف پیدا کنم و این جمله
بدایع آشکارا کنم تا که بیگانه راستر او آشکارا نکنم تو که هفتاد سال است
بر حلقهٔ از حلقهٔ دام عشق آویختهٔ از کرم خود کی روا دارم که
در نفس باز پسین از حضرت عزت خود ترا جدا کنم والله اعلم شعر
باش تا فردا که باب فضل و رحمت وا کنم • جایگاه تو بعقبی جنت الماوی کنم
برنشانم بر فراز تخت ملکت و الهی • صد هزاران حور عین در پیش تو برپا کنم
تاج عزت بر نهم بر سر ز لولوی لطیف • پای تخت از عقیق و بستر دیبا کنم

از زبرجد جای سازم وز استبرق فرش آن • خادمت رضوان و باز جفت تو حور
چون بمجلس در نشینی من ترا ساقی شوم • چون بخوردی می بمهرت واله و شیدا کنم
چون ز شرم مست گردی زود بردارم حجاب • وان جمال و حسن خود در چشم تو پیدا کنم

الفَصلُ الخامِسُ والثَّلثونَ مِن قِصَّةِ یوسُفَ الصِّدیقِ
علیهِ السَّلامُ فی قولِهِ تعالیٰ فَذٰلِکُنَّ الَّذی لُمتُنَّنی فیهِ قال

الشیخ الامام ملامةٌ ثلثةٌ فی حبِّ ثلاثةٍ سه کس در مهر سه
کس ملامت کشیدند قبایل عرب خدیجه خاتون را رضی الله عنها
در مهر و محبت رسول علیه الصلوة والسلام ملامت کردند
نضر بن الحارث امیر المومنین علی را رضی الله عنه در باب جهاز فاطمه
خاتون جنت رضی الله عنها ملامت کردند • زنان مصر زلیخا
در باب یوسف علیه السلام ملامت کردند پادشاه عالم غیب
صنع خود پیدا کرد و ملامت کنندگان را رسوا کرد اول گفتیم که
زنان قبایل عرب خدیجه خاتون را در خواستن محمد صلی الله علیه
وسلم ملامت کردند و آن چنان بود که سید را علیه السلام
بشاگردی پیش خدیجه خاتون بردند و گفتند که تو سیدهٔ قبیلهٔ

عبد منافی ترا از خدمتگاران بسیار چاره نیست این کودک را آوردیم
گرچه از مادر و پدر یتیم است ما را دریغ می آید که او را جز تو بدیگری
سپاریم که قدر آزادگان دانند خدیجه رضی الله عنها
در روی سید علیه السلام نگاه کرد آن چهرهٔ او را بر مثال ماه آسمان
تابان دید تا اثر نور نبوت در روی او پیدا گشته گفت ای سادات
قریش نیکو تحفه ایست که بسوی من آورده اید من نیز بپذیرفتم
در باب او عنایت کنم و یک مرده مزد او را از دیگران زیادت
کنم با عزیزترین قوم خود او را قرین کنم و بر کل اموال و املاک
خود او را امین کنم پس آن سید علیه السلام بکار این سیده مشغول
گشت خدیجه خاتون او را با میسره که غلام او بود بشام فرستاد
و چون باز آمد ندر یج بسیار آوردند میسره آنچه از صیانت
و دیانت و امانت و کرامت سید علیه السلام را دیده بود
بخدیجه خاتون بگفت خدیجه خاتون بتمامی در کار او شد و عاشق
روزگار او گشت خواست که با وی مصاهرت کند زنان بزرگان
قبیلهٔ عبد مناف او را ملامت کردند که تو در میان جنس خویش

شریف ترین اشرافی و ملکهٔ قبیلهٔ عبد منافی و هیچ کس از تو به
بملک و مال تو نیست بزن یتیمی می باشی که درویش است که اندر
همهٔ خانهٔ او بوریایی نیست خدیجه خاتون دفع این سخن ایشان
محمد را صلی الله علیه و سلم بخواند و همهٔ مال و املاک و نخل و اسباب
و نقد خود بمحمد علیه السلام بخشید و بران خط نوشت و بدست
محمد علیه السلام داد پس گفت با مادر من بدنیا تو اکنون بودم
و محمد علیه السلام درویش بود اکنون من درویشم و محمد علیه السلام
تو انگر است مرا ملامت مکنید که شوهر درویش را چرا خواستی
محمد را علیه السلام ملامت کنید که زن درویش را چرا خواستی
چون صدق خدیجه خاتون در راه مهر محمد علیه السلام پیدا شد
ملامت کنند در راه خود رسوا شد قوله تعالی وَوَجَدَكَ
عَائِلًا فَأَغْنَىٰ • دوم نضر بن الحارث علی را رضی الله عنه در
خواستن فاطمه خاتون رضی الله عنها ملامت کرد و آن چنان
بود که یک روز امیر المومنین علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه در
بازار مدینه پیش او افتاد نضر بن الحارث گفت یا علی تو کابین

و شبها عنبرین مبارزان عربی چو دختری خواستی که چاشتش بشام
نمی رسد و دخترم را تو خواستی که من چنان ساختمی که از اینجا که در خانهٔ
تا اینجا که در خانهٔ منست در مدینه اشتر بر اشتر واداشتمی که
همه جهاز دختر من بودی علی کرم الله وجهه گفت کار به تقدیر است
نه بتدبیر از سخن آن منافق اندک غباری بر دل مبارک علی آمد
خطاب آمد که یا علی سر بالا کن تا اعاجیب قدرت خدا و جهاز
فاطمهٔ زهرا را ببینی علی رضی الله عنه سر بالا کرد و از بالای سر
خویش تا بزیر عرش خدای تعالی جهازها دید در نور و میدانی
دید بغایت بزرگ کشیده پر از اشتر ایستاده و بار ایشان
همه یاقوت و جواهر و مشک و عنبر و بر سر هر یکی غلامی نشسته
ندا میکرد که هَذَا جِهَازُ فَاطِمَةَ الزَّهْرَاءِ بِنْتِ مُحَمَّدٍ عَلَيْهِ الصَّلوٰةُ
وَالسَّلَامُ رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهَا وَعَنْ زَوْجِهَا علی چون این بدید شاد
شد و روی از آن منافق بگردانید چون بحجره باز آمد
خواست که فاطمه خاتون را از آن حال خبر دهد او خود بفراست
ایمان دانسته بود گفت یا علی تو میگویی یا من بگویم امیرالمومنین

[illegible] عنه گفت تو بگوی یا خاتون قیامت تا چه خواهی
گفتن فاطمه خاتون رضی الله عنها گفت سرزنش منافقان شنیدی
و بگفتن جهاز ما را بعین عیان دیدی چون جهاز فاطمه خاتون از قضای
غیب در چشم امیرالمومنین علی رضی الله عنه پدید گشت علی روی از آن
منافق بگردانید و آن منافق در راه ملامت خود رسوا شد سیوم
زنان مصر زلیخا را در عشق یوسف علیه السلام ملامت کردند زلیخا
حیلت کرد و آن زنان را در راه او جمله جمع کرد و به دعوت آورد
و در خانهٔ نشان کرد پس یوسف را علیه السلام بر ایشان جلوه
داد چون جمال یوسف را بدیدند بجای ترنج دستها بریدند
و از مهر یوسف همه بیهوش شدند و نوعی دیگر گفته اند که چون
آن جمال با کمال یوسف را بدیدند نه کس از ایشان جان بدادند
زلیخا در آن وقت آب بر روی ایشان میزد آنها که بیهوش بودند
با هوش آمدند و آنها که مرده بودند نجنبیدند قوله تعالی فَذٰلِكُنَّ
الَّذِي لُمْتُنَّنِي فِيهِ این آنست که مرا در عشق او ملامت کردید
و در مهر او مذمت کنید اکنون بنگرید تا جمالش چنانست که

کسی او را دوست دارد باشد **لطیفه** حق سبحانه و تعالی امت محمد را
علیه السلام برگزید **قوله تعالی کُنْتُمْ خَیْرَ اُمَّةٍ** و ایشان را در رقم دوستی
کشید **قوله تعالی فَاتَّبِعُونِی یُحْبِبْکُمُ اللّٰهُ** فرشتگان زبان اعتراض
برکشیدند و گفتند بارخدایا تو کسانی را بدوستی میگزینی که
ایشان گناه کنند و دیوان خود را از مخالفت سیاه کنند
پادشاه عالم در شب قدر و شب برات بندگان را جمله
جمع کند و بصفت زاری و تضرع ایشان را جلوه کند گوید ای
فرشتگان در نگرید مسجدها بغیبه آراسته و بندگان من
در موافقت یکدیگر ایستاده و زبان بثنای من گشاده
دست تضرع و زاری برداشته و گوش باجابت دعوت
من نهاده گویند بارخدایا ایشان کیانند حق سبحانه و تعالی
گوید که ایشان آنانند که شما بر من بدوستی ایشان اعتراض
کردید اکنون بنگرید که ایشان جای آن دارند که ایشان را
بدوستی گیرند یا نه **لطیفه** چون زلیخا خواست که عذر خود را
در عشق یوسف علیه السلام پیدا کند خانه را بیاراست و جامها

فراکرد و میوه‌ها نهاد و رسول فرستاد و دعوت کرد چون زنان
بیامدند و در خانه بنشستند و نیت بخوردند نقاب از جمال
یوسف علیه السلام برداشت تا در جمال و کمال یوسف نگریستند
پادشاه عالم چون خواست که اعاجیب قدرت و لطف خود
آشکارا کند بهشت را بیاراست و میوه‌ها را بیافرید **قوله تعالی**
وَفَاکِهَةٍ کَثِیرَةٍ و فرشها بیفکندند **قوله تعالی وَفُرُشٍ مَرْفُوعَةٍ**
و رسول را علیه السلام فرستاد که **لَقَدْ جَاءَکُمْ رَسُولٌ مِنْ اَنْفُسِکُمْ**
و دعوت کرد **قوله تعالی وَاللّٰهُ یَدْعُوا اِلٰی دَارِ السَّلَامِ** مؤمنان
چون بروند و در بهشت بنشینند و از آن میوه‌ها بخورند و نثرها
بیافشانند ملک تعالی حجاب از جمال باقی بردارد زنان مصر
چون یوسف را بدیدند بیهوش شدند تا دستها بریدند
مؤمنان چون در بهشت شوند جمال باقی بیچون را ببینند بیهوش
شوند و تمت از کل بهشت بردارند و جمله در جمال ایزدی
نگرند **در خبر** می‌آید که هزار سال از سالهای آن جهان در لذت
یک نظر باشند پس ملک تعالی بایشان خطاب کند که ای بندگان

من آن بهشت را که برای شما آفریده‌ام بگذاشتید و نعمت از نعمت
و ثمار او بر داشتید آن حوران و ولدان و غلمان را که از بهر شما
بیافریدم مهجور گذاشتید و آن حوران را که از نور و مشک و عنبر
و کافور و زعفران برای صحبت شما در هم سرشتم از خود دور کردید
آرزوی ایشان نمی‌باشد گویند اِلٰهَنَا لَا نُحِبُّ اِلٰی غَیْرِکَ وَ لَا
نَنْظُرُ اِلَیْکَ گویند بار خدایا ما را با ایشان حواله مکن بگذار تا
بخلوت بنشینیم و در جمال تو بی زحمت اغیار بنگریم چنانکه آن
بزرگ گفته است **شعر** گر چشم من آن نرگس پر ناز ندیدی
از خون دلم قطره برخ بر نچکیدی • تریاق نکردی طلب از دولت تو دل
گر زدم هجران تو و بیا نگزیدی • گر روی ترا دیده بیچاره زلیخا
پیراهن یوسف بجهالت ندریدی • انگشت که همی دست بریدا زپی یوسف
گر حسن تو دیدی طمع از وی ببریدی • گر عشق نبودی و غم عشق نبودی
کی عاشق بیچاره بمقصود رسیدی • گر عشق قرین دل هر خلق نبودی
افسانهٔ عشاق که گفتی که شنودی • ور باد نبودی که سر زلف ربودی
رخسارهٔ معشوق بعاشق که نمودی • گر عشق نبودی اثر عشق نبودی

چندین سخن خوب که گفتی که شنیدی **قصه** زنان مصر در دعوت
دعوت زلیخا هم راحت دیدند و هم محنت و هم محنت دیدند
محنت دست بریدن بود و راحت دیدار یوسف بودند چون
براحت رسیدند همه محنتها را فراموش کردند مؤمن را هم بر جا
محنت است و در عقبی و عین جنت است چون که بجنت رسد همه
محنتها را فراموش کند **اشارت** آن زنان بودند که مهر ایشان
نهایت بود و عشقشان بی نهایت چون در یوسف نگریستند
نظر ایشان بلای جسم ایشان شد و در وقت جان بدادند
یوسف را دیگر ندیدند • ای آنکسی که بنظر شهوت در راه شبهت
در محارم مسلمانان نگاه میکنی مباد که در آن نفس باز پسین ایمان را
بدهی و هر گز بهشت و آفریدگار خود را نبینی **اشارت**
آن زنان بدیدار یوسف مشغول شدند و بجمال او مغرور
شدند و از خود غایب شدند و در نظارهٔ او واله شدند چون
بعقل خود آمدند یوسف را گذاشته و دستها بریده و دشمن
شاد کام شده دیدند • ای آنکه بسبب دنیا مشغولی و در

کنار مهر او بخواب غفلت رفته و ترک دین و مسلمانی کفته مبادا که
جون از خواب غفلت بیدار شوی عمرت کذشته بینی و خود را
سر کشته بینی و پیراهن ایمان آلوده بینی و جامه معرفت دریده
بینی و رشته آن درکاه که رابطه ایمان آنست بریده بینی پشیمان
شوی و آن زمان پشیمانی فایده ندهد **شعر**

همواره سخنهای تو دلسوز بود • کوش تو بآواز بد آموز بود
این خواب تو شورش تو بی روز بود • ترسم که تو بیدار شوی روز بود

قصه جون آن زنان دیدند بر جمال یوسف علیه السلام
انداختند زلیخا را در کار عشق او معذور داشتند کفتند این
نه جمال بشرست این جسمی از اجسام ملکیست اگر غلطات
بر ماست بار ملامت کشیدن در راه عشق تو رواست
زلیخا جون این سخن از ایشان بشنید تن در کار داد و براستی
اقرار کرد قوله تعالی أَنَا رَاوَدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ کفت من اورا
بخود دعوت کردم و جرم را بوی نسبت کردم اگر بعد ازین
آن نکند که من کویم کزندش آید قوله تعالی وَلَيَكُونًا مِنَ الصَّاغِرِينَ

بعد از آنکه پیش عزیز مصر خطیرست خوار و ذلیل کرده و هرچه
باوی آثار نعمت اندوه و نقمت کرد اشارت باز داشتن
یوسف را بخود انسب کرد زیرا که باز داشتن بلا و محنت است
و دوست بدوست محنت نخواهد و انکاه آنچه یوسف را
دران محنت بود زلیخا از ان نفرت کرده بدیکران اضافت
کرد قوله تعالی کُتِبَ عَلَيْكُمُ الْقِصَاصُ همچنین حق سبحانه
و تعالی آنچه بنده را داند که دران مشقت بود با دیکران اضافت
کرد و آنچه در و رحمت بود بخود اضافت کرد قوله تعالی کَتَبَ
عَلَىٰ نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ تا بدانی که آفریدکار دنیا و آخرت ترا
دوست دارد بحقیقت فَإِنْ قِيلَ اگر کویند که دوست بدوست
محنت نخواهد جونست که ملک تعالی دوستی را در محنت می دارد
و دشمن را در نعمت می دارد جواب محنت دوستان نه محنت
و نعمت دشمنان نه نعمت است در صورت نعمت است و در
حقیقت عین محنت است قوله تعالی إِنَّمَا أُوتِيتُهُ عَلَىٰ عِلْمٍ
و بسیارست که در صورت محنتست و در حقیقت نعمت

قوله تعالی عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم دوست را اگرچه
بظاهر محنتست در ان محنت آسایش است و قربت قال النبی
صلی الله علیه السلام عن الله تعالی انا عند المنکسرة قلوبهم
لاجلی ۰ و دشمن را اگرچه بظاهر نعمت است در ان نعمت استدراج
و نقمت است و محنت قوله تعالی سنستدرجهم من حیث
لا یعلمون مثال اینچنین باشد که مادری فرزندی دارد این
مادر طبیعت آن فرزند را می داند و حوصلهٔ او را می شناسد فرزند
از مادر چیزهای شیرین میخواهد و مادر او را ترشی می دهد فرزند
گوید که من این نخواهم مادر گوید بخور که من طبع ترا می دانم اینست که
طبع ترا می سازد ۰ همچنان بنده از حق سبحانه و تعالی دنیا میخواهد ملک
تعالی بوی بلای دهد بنده میگوید ملکا از تو عطا میخواهم تو بلای
دهی ملک تعالی گوید که ای بنده راضی باش که اینست که قدر ترا
بلند میگرداند حکایت شیخ الاسلام ذو النون مصری قدس
سره گفت که سالی بحج رفتم سرپوشیده را دیدم که دست در حلقه
کعبه زده بود و میگفت یا الهی و یا سیدی و یا مولای ادعوک لقد



قلبت ادعون استجب لکم دعوتک کما امرتنی فاجب کما
وعدتنی خطابی شنیدم که از هوا در آمد و گفت داوم الاجاب
علی الباب ۰ آن سرپوشیده گفت بار خدایا فرمودی که
دعا کن تا اجابت کنم کردم آنچه بمن حوالت بود دیگر آنچه
مراد عن کرده ۰ هاتفی آواز داد که تعجیل مکن که مراد دشمنان را
زود بر آریم ۰ اما دوستان را ملازم درگاه سازیم و هر کرا
مراد بدین درگاه بادند روی او را با خانه نهادند ۰ و هر کرا
مراد خداوند در معطل بداشتند ۰ رایت محبت او را بر
افراشتند ۰ بحبل عنایت و باوتاد مهر خودش بستند
و چنگ او را از کام و آرزو و محبت دنیا و عقبی در کشیدند
و داغ ملکی و رقم طغرای پادشاهی معنوی بر چهرهٔ او کشیدند
و او را از هستی و نخوت خود دور ساختند شعر
خواهم صنما جمله جهان دشمن تو ۰ تا کم گردد کسی به پیرامن تو
یک دوست نخواهمت که باشد زانرو ۰ ترسم که بود ای دوست پیرامن تو
قصه چون آن زنان سوختگی زلیخا را دیدند که اگر دیوسف

در آمدند و گفتند یا یوسف زلیخا بزرگ رنجیده است و بدل
مهر تو گرفته است فرمان او ببر و بر تن خود بیداد مکن و دشمن را
به محنت خود شاد مکن یوسف علیه السلام گفت هرگز نباشد که من
با او موافقت کنم و در راه رضای حق مخالفت کنم گفتند اگر خیانت که
او رانی خواهی از ما یکی را اختیار کن که ما هزار بار از او سوخته تریم یوسف
علیه السلام گفت چون زلیخا را که پرورش حقیقت و پرورده نعمت
اویم و حق تربیت بر من دارد در کار او با او مخالفت کردم تا شما
بیگانه آید که موافقت کنم چون ایشان از موافقت وی نومید
گشتند او را تهدید کردند و گفتند که غل بر گردن نهیم و بند
بر پای بر زندانت فرستیم یوسف علیه السلام گفت قوله تعالی
السجن احب الی مما یدعوننی الیه گفت من تن فدای زندان کنم
دوستر از آن دارم که مخالفت فرمان حق کنم و خلاف امر رحمان
کنم لطیفه هر کسی که در راه اختیار شد وی را بلا و محنت بسیار
شد یعقوب علیه السلام یوسف علیه السلام را اختیار کرد تا دل
خود را رهین محنت روزگار کرد آدم علیه السلام هابیل را از فرزندان

اختیار کرد قابیل فرمان او را انکار کرد تا دل خود را فگار کرد نوح
علیه السلام فرزند خود را اختیار کرد ملک تعالی او را قرین بلا کرد
یوسف علیه السلام زندان اختیار کرد قرین محنت بسیار شد
حکایت یکی از بزرگان به نزدیک یکی از بزرگان دین رفت
وی را دید گریان نشسته گفت ترا چه رسیده است گفت پسری داشتم
او را او را بر پسران دیگر اختیار کرده بودم دوش در واقعه دیدم
یکی مرا گفت که از عمر او چهار سال گم کردند من گفتم چرا گفتند از بهر که
تو او را اختیار کردی و اختیار کار خداوند است و تو بنده و بنده را
نباید که کار خداوند کند و لیکن نه باختیار خود کنند تا از عهدهٔ بندگی
بیرون آمده باشد شعر جز از لقای خداوندم اختیاری نیست
بر اختیار ویم هیچ اختیاری نیست لطیفه یوسف علیه السلام
گفت من زندان را از متابعت زنان دوستر دارم قوله تعالی
السجن احب الی حریص گفت من دینار را از عقبی دوستر دارم
قوله تعالی ذلک بانهم استحبوا الحیوة الدنیا علی الآخرة کافر
گفت من کفر را از ایمان دوستر دارم قوله تعالی استحبوا العمی

علی الهدی مشرک گفت من بت را دوست دارم قوله تعالی
ما نعبدهم الا لیقربونا الی الله زلفی ملک تعالی گفت من مومن را
دوست دارم قوله تعالی یحبهم و یحبونه • لطیفه پس یوسف
علیه السلام دست برداشت و گفت بار خدایا این زنان را
بر من گماشتی و تخم کین در دل ایشان کاشتی اگر کید
ایشان را از من نگردانی و مرا در کنف عصمت خود نشانی
بیم آن باشد که چشم بجمال ایشان نگرد و قاعدهٔ اساس
دین مرا زیر و زبر کند قوله تعالی واکن من الجاهلین ای من
الزانین موعظه یوسف علیه السلام زندان اختیار
کرد و از زندان بحق پناه برد • تو حلال را اختیار کن و از حرام
بحق پناه کن • یوسف گفت امروز در زندان باشم و در
محنت و اندوه دوست دارم از آنکه فردا از زمرهٔ زانیان
باشم محنت زندان اگرچه دراز گشت آخر بسر آید و کس
نداند که زانی کی از دوزخ بدر آید مصطفی علیه الصلاة والسلام
فرمود که ایاکم والزنا فان فیه عشر خصال گفت بر شما باد که

آهنگ حلال کنید و پشت بر زنا کنید که در زنا ده آفت
که وبال دنیا و آخرتست گفتند یا رسول الله آن کدامست فرمود که
الاول نقصان الدین • والثانی نقصان العقل • والثالث نقصان
الرزق • والرابع نقصان العمر • الخامس آفت النسیان
السادس غضب الرحمن • السابع شماتة الاعادی الثامن
بغض اهل الایمان • التاسع ذهاب بهاء نور الوجه • العاشر
رد الدعا والعبادات حضرت محمد مصطفی صلوات الله وسلامه
علیه و علی آله و صحبه فرمود که هر که زنا کند ده چیز بروی فرا کند
خشم رحمان • و آفت نسیان و شماتت دشمنان • و سوز
نیران • و رفتن آب روی در میان مردمان • و نقصان دین
و نقصان عقل • و نقصان رزق • و نقصان عمر • و رد دعا
و عبادات تا روزگار پیوسته شود • زانی را همت
دین میکاهد و گناه می فزاید عقلش میکاهد و غفلتش
می افزاید اگر پیش خلق رود حرمت نبیند اگر بدعا
بدرگاه حق رود اجابت نبیند اگر پیش از توبه مرگش

در رسد ایمان نه بیند و چون بی ایمان و معرفت از گور برخیزد
هرگز از دوزخ نجات نیابد و خلاص و رستگاری نه
بیند و ابد الاباد با دیو و شیاطین و اهل دوزخ همنشین
و قرین کرده و با فرعون و نمرود و با اهل کفر جاودانه
در دوزخ بماند • زینهار که تا از زنا پرهیز کنی و خود را در پناه
رحمن در آری تا مؤمن باشی و از عذاب دوزخ ایمن گردی
شعر از زنا ناپاکتر هرگز نباشد و فتی • زانیان را جز که با دوزخ نباشد الغنی
گر فتادی در زنا زنهار روزان باز گرد • توبه کن تا تو مگر از حق بیابی رافتی
آب رویت کم شود زان سوز آتش بر بری • خشم یزدان در رسد درمان نیابید کلفتی
در زنا نقصان عقل و دین و عمر است ای جوان • پس لعقبی هجر حق است جاودانه آفتی
گر شنیدی پند من ور می بترسی از عذاب • رو بنه تو رو بایزد هم مردان ای فتی
گر ز دوزخ می بترسی از زنا پرهیز کن • تا بیابی دم بدم از حق تعالی راحتی

الفصل السادس والثلثون من قصة یوسف صدیق الله علیه السلام

فی قوله تعالی فاستجاب له ربه فصرف عنه
کیدهن قال الشیخ الامام رضی الله عنه چند کس از انبیا علیهم السلام

دعا کردند در راه مقصود خود حاجت ایشان بدرگاه حق سبحانه
و تعالی روا شد اول زکریا علیه السلام دعا کرد قوله تعالی رب
لا تذرنی فردا ملک تعالی حاجت او را روا کرد قوله تعالی فاستجبنا له
و وهبنا له یحیی ایوب علیه السلام از بهر کشف بلا دعا
کرد قوله تعالی فاستجبنا له فکشفنا ما به من ضر یونس علیه
السلام در بطن ماهی از بهر خلاص خود دعا کرد قوله تعالی و ذا
النون اذ ذهب مغاضبا ملک تعالی حاجت او را روا کرد
دیگر یوسف علیه السلام دعا کرد تا از شر زنان محفوظ ماند قوله
تعالی فاستجاب له ربه فصرف عنه کیدهن اول زکریا علیه السلام
دعا کرد از بهر فرزند و گفت بار خدایا مرد پیرم و عیالم نیز
عقیم است ترسم که چون من بمیرم عصبات مرا که بسیارند
و میراث مرا ببرند و شکر نعمت تو نگذارند قوله تعالی رب
لا تذرنی فردا بار خدایا مرا تنها مگذار و در میان ما فرزندی
از عالم غیب پدید آر پاک و پارسا و سزاوار تا هم میراث برد
و هم شاکر نعمت باشد پادشاه عالم آن دعوت او را استجاب

کرد و بر و منت نهاد قوله تعالی و وهبنا له یحیی و برا یحیی از بهر آن
گفتند که جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت یا زکریا ملک تعالی
میگوید که دعا و تضرع ترا دیدیم و دعای ترا مستجاب گردانیدیم
و ترا فرزندی شایسته و بایسته دادیم و او را نامی نهادیم که
هیچکس را پیش از فرزند تو آن نام ننهادیم قوله تعالی و وهبنا له
یحیی وی را یحیی از بهر آن گفتند که از میان دو تن مرده او را
بقدرت بدید آورد از مردی پیر و از زنی عقیم. چون دعا
اجابت شود ملک تعالی در کار عنایت بود هم کنون قدرت
خود را آشکارا کند و از میان دو مرده زنده پیدا کند. بنده را
دو چیز است مرده دیوان سیاه و عمر تباه ولیکن اگر بنده را
در میان این دو حالت ندامت بود ملک تعالی را با او
کرامت بود و آن سیاهی و تباهی از و جدا شود و در تدبیر
کار خود آمرزیده لطف خدا شود لطیفه زکریا ضعیف
و تنها بود و در تدبیر کار خود شیدا بود در آن تنهایی بنالید
جبرئیل علیه السلام گفت یا زکریا از تنهایی منال که منت تنها

بگذارم اینک آوردم یحیی را که فرزند تست اشارت چون
بنده را در گور نهند و در آن جای تنگ و تاریک رها کنند از
خان و مان خویش جدا مانده و در فرقت زن و فرزند بود
و بصد هزار غم گرفتار بود از آن تنهایی بنالد و گوید آه از درد جدایی
و اندوه تنهایی از حضرت ربوبیت خطاب آید که ای بنده
بیچاره نه اینک منم مولای تو و خداوند تو تنها نیستی گر با مایی
شعر بی شبه و شریک من خدای آدم بی مونس و یار کردگار و صمدم
گر وقت حیات با من اندر رازی من گاه وفات با تو اندر لحدم
دوم گفتیم که ایوب پیغمبر علیه السلام از بهر کشف بلا دعا کرد
ملک تعالی دعای او را اجابت کرد و آن چنان بود که گفت
بار خدایا پیشینان این قربت و متابعت از حضرت تو
بچه چیز یافتند خطاب آمد که ببلا هر کرا بلا بیشتر بود او را از
درگاه نصیب و ولا بیشتر بود گفت بار خدایا که باشند که بلای
ترا کشند از بهر ولای تو حق تعالی وی را بلا داد مالش را بستد
صبر کرد فرزندانش را بستد صبر کرد صحتش را بستد صبر کرد

آورده اند که اندام او پر سوراخ شد و دوازده هزار کرم در بدن وی پدید
آمد اهل حله او را از شهر بدر کردند از بیرون حله بعد سنگی راه بردند
عیالش او را خدمت میکرد و هر بار میگفت چرا دعا نکنی تا ملک تعالی
این بلا از تو کشف کرداند او گفتی که من این بلا بدعا خواسته ام
از و چگونه صحت طلب نمایم و بر هفت اندام وی جایی درست نماند
مگر دل و زبان وی کرمی قصد دل وی کرد و کرمی دیگر قصد زبان
وی کرد ایوب را علیه السلام صبر بغایت رسید و دردش
بنهایت انجامید ناله برکشید و گفت **قوله تعالی انی مسنی**
الضر و انت ارحم الراحمین بار خدایا با بلای تن طاقت
داشتم با بلای بیدلی طاقت ندارم از آن رو که دل محل
آشنایی است و مهر و محبت تو در آنجاست و با
بلای زبان نیز طاقت ندارم که آلت گویایی ذکر تست
اگر کشف کنی توانی که رحیمی ملک تعالی آن دعای او را
در ساعت اجابت کرد و هر چه از مال و فرزند و ثروت
و نعمت و از قوت و صحت که از و رفته بود باضعاف

آن باز داد **قوله تعالی و مثلهم معهم رحمة من عندنا** جبرئیل علیه السلام
بیامد و گفت ای ایوب دل مشغول مدار که ملک تعالی دعای ترا
اجابت کرد و مدت جلای بلای تو بر آمد میگوید که پای بر
زمین زن تا قدرت ما را مشاهده فرمایی و ببینی از آن
آب که از زیر قدم تو بیرون می آید بخور تا تن درست گردی
ایوب علیه السلام پای بر زمین زد چشمهٔ آبی سرد پیدا شد
و آثار شفا مهیا شد ایوب علیه السلام از آن آب بخورد تا توانایی
او باز آمد و صحت کامل بیافت و از وی همهٔ علتها فرو ریخت
آورده اند که آن دوازده هزار کرم که اندام او را خورده بودند چون و
خوردن گوشت ایوب علیه السلام با خر آمد آن کرمها یکدیگر را میخوردند
تا به کرم رسید و چون ایوب علیه السلام پای بر زمین زد آن
یکی که بر هوا شد انگبین پیدا شد که اصل و سبب او بود **دوم**
کرم که بر خاک افتاد ابریشم گشت که اصل لباس دنیا اوست
سیوم در آب افتاد و علقه گشت که سبب راحت علتها
شد پس ابری سفید پیدا شد و بر سر او ملخ زرین باریدن گرفت

علیه السلام بیامد بهشتی حلهٔ گوناگون بیاورد و در ایوب پوشانید
و تاج مرصع بر سر نهاد و نعلین بهشتی در پای کرد و گفت
ملک تعالی میگوید که ای ایوب اگرچه بسی بلاها کشیدی آخر بصبر
بر سر نعمت رسیدی بعزت و جلال و قدر و بهای ما که هر کس که
در محنت ما صبر کند با او همین لطف کنیم که با تو کردیم در خبر می
آید که چون بنده بیمار شود و اندام او به تیغ بلای حق افگار شود ملک
تعالی دو فرشته را بفرماید که رنگ از روی وی بستان دیگری را
گوید که قوت از اعضای وی بستان دیگری را گوید که لذت
از کام و دهان وی بستان دیگری را گوید که گناهان او را از دیوان
اعمال او بستان وکذا فی سایر الاعضاء پس بنده بدان همه
علتها و بیماری تن شکوفت و صابری بنهد هر کس که بپرسندش که
چون گوید که جای شکرست چون وقت صحت در آید آن
فرشته را گوید رنگ رویش را باز ده و آن دیگری را گوید که
قوتش را باز ده و آن دیگری را گوید که لذتش را باز ده وکذا
فی جمیع الاعضاء و همچنین فرشتهٔ گناه گوید که گناهانش را باز

دهم ملک تعالی گوید که من آن گناه را از دیوان بنده محو گردانیدم
و بکرم از و در گذرانیدم و عفو کردم فرشتگان گویند بار خدایا عمری
در گناه کاری و جفا کاری بود از و در گذشتی بیک بیماری حق
سبحانه و تعالی گوید ای ملایکه زبان اعتراض در کام کشید که او
بلایی که تن او را زیان داشت بر خود پیدا نکرد و گله پیش یار
و آشنا نکرد من نیز بدان جفایی که مرا زیان نداشت بمحشر
او را رسوا نکنم شعر چون من بگنه ترا محابا نکنم ؛ بر تو بجز از فعل تو پیدا نکنم
چون تو بلا از من شکایت نکنی ؛ من نیز ترا بجرم رسوا نکنم سیوم
یونس پیغمبر علیه السلام در شکم ماهی دعا کرد قوله تعالی فنادی
فی الظلمات ملک تعالی حاجت او را بر آورد و از زندان
ماهیش رها کرد و آن چنان بود که قوم خود را دعوت کرد
او را تکذیب کردند او از حق تعالی برای ایشان بلا خواست
پادشاه عالم گفت بعد از چهل روز بلایی فرستم چون سی و
هفت روز بگذشت و کسی به نگروید از میان قوم
بیرون آمد و بکنار دریا رفت و در کشتی بنشست کشتی بر جای

بایستاد و بیرون رفت ملاح گفت لابد که باید که یکی را بدریا اندازید
تا کشتی روان شود و ببینید که مجرم و گناه کار که باشد تا کشتی
برخیزد قرعه زدند نام یونس علیه السلام برسر آمد همچنین تا سه بار
برانداختند قرعه بر یونس علیه السلام افتاد پس برخواست
و وضو ساخت و بر بالای کشتی برآمد و دو رکعت نماز بگذارد
و گفت در میان شما مجرم و گناه کار منم که بی دستوری مولای
خود کاری کرده ام و خود را در منجنیق تسلیم کرد و بدریا انداخت
در وقت آن ماهی را خطاب آمد که او را فرو بر و نگاه دارش
که ما او را در شکم تو وا داشته ایم نه فرو که داشته ایم آن ماهی
او را فرو برد قوله تعالی فنادی فی الظلمات یک قول مفسران
آنست که آن سه تاریکی سه ماهی بود که یونس علیه السلام در آنجا
بزندان بود مقاتل گوید که چهل روز در شکم ماهی بود و بعضی
گویند که سه روز بود و بعضی گویند که هفت سال در شکم ماهی
بود و او را از دریا بدریا می برد و می گردانید چون بدریای اخضر
رسید صبرش بنهایت رسید آواز برکشید چندانکه توانست

وگفت قوله تعالی لا اله الا انت سبحانک انی کنت من
الظالمین و فرشتگان ملاء اعلا آن آواز بشنیدند و گفتند
بار خدایا آوازی میشنویم معروف از جای مجهول خطاب
آمد که آواز یونس است در شکم ماهی در قعر دریای اخضرست
و فرشتگان گفتند ملکا و پادشاها او پیغمبر پارسا بود و بر روی
زمین بعبادت تو مشغول بود ملکا بفریادش برس
پادشاه عالم آن دعای او را بشنید و او را بشفاعت فرشتگان
بخشید از آن تاریکی او را جدا کرد و بصحرای روشنش مستقر
و ماوا داد قوله تعالی فاستجبنا له و نجیناه من الغم لطیف
یونس علیه السلام در شکم ماهی در میان ظلمات و تاریکی از چپ
و راست نظر کرد دید که از همه جانب بند بر بندست و گشاده
درگاه خداوند حق سبحانه و تعالی بنالید و گفت بار خدایا
پروردگارا همه درها بسته است مگر درگاه لطف تو که
گشاده است خطاب آمد که یا یونس چون درگاه ما را
گشاده دیدی و بظلم خود اقرار کردی ما نیز ترا از قعر دریا

بفضای صحرا آوریم و درخت بی غم و نازک از بهر تو برپا کنیم تا در
سایهٔ او می نشینی و از میوهٔ او میخوری تا آنگاه که بمیان قوم آیی
قوله تعالی فنبذناه بالعراء و هو مليم اشارت حال بندهٔ عاصی
نیز در گور تنگ و تاریک همچون حال یونس علیه السلام بود چون
از خواب مرگ درآید گور تنگ و تاریک بیند و بوحشت
و ظلمت آن مبتلا شود و هکذا ینظر یمینه و شماله و خلفه و قدامه
همه درها را بسته بیند مگر درگاه حق سبحانه و تعالی را گشاده
بیند و بحق تعالی بنالد و گوید بار خدایا همه درها بسته است
مگر درگاه کرم تو گشاده است خطاب آید که ای بندهٔ بیچاره
چون دیدی که درگاه ما گشاده است و بمن بنالیدی من نیز در آن
ریاض فردوس و بدین جایگاه ظلمانی دری بر روی تو گشادم که
تا نسیم بهشت می بویی و بوی ریاحین بیاسایی تا آنگاه که بدیدار
جمال ما برسی شعر ای بندهٔ ترا بلطف جوینده منم
درگاه کرم بر تو گشاینده منم ☆ در گور ترا روح فزاینده منم
در حشر ترا لقای نماینده منم چهارم یوسف بود علیه السلام که

از بهر کید زنان دعا کرد حق تعالی حاجت او روا کرد و کید و مکر ایشان را
از وی جدا کرد قوله تعالی فاستجاب له ربه و آن چنان بود که یوسف
علیه السلام گفت بار خدایا دستم گیر نامم در جریدهٔ پیغمبران است
و پیراهن من دام و کید شیطان است اگر فضل تو نباشد که مرا
یار شود و نام من از جریدهٔ پیغمبران بدر شود ملک تعالی در ساعت
آن دعای وی بشنید و او را به بند عصمت بسته کرد قوله تعالی
فصرف عنه کیدهن پس ترا خود رهنمایی کرد و گفت اگر بجایی
بکاری که درمانی بمن نال که من شنوا ام و اگر چاره جویی در کاری که
ندانی چاره او را بمن نال و چارهٔ آن کار از من خواه که عالم و دانا منم
علی مرتضی کرم الله وجهه را پرسیدند که دانایی حق سبحانه و تعالی
تا چه حد است و شنوایی او تا چند است امیر المومنین علی رضی الله عنه
گفت شنوایی او چندانست که چهار صد هزار گونه خلایق
آفریده است از بحری و بری و جنی و انسی و علوی و سفلی و روحانی
و جسمانی و نغمتهای مختلف آوازهای همه را میشنود و هواجس
و ضمیر ایشان را میداند و ایشان را در معدن و ماوای خودی بیند

پس چون بدین شنوایی و بدین دانایی و بینایی بود یوسف علیه السلام
بدید که کار بلا رسید بتضرع و دعا بود چون دعا کرد و حاجت خواست
اجابت کرد و کید زنان از آن غریب کفایت کرد فان قیل هر کسی که
دعا کرد اجابت یافت مؤمن دعای کند اجابت بدید نیست
گوییم که نه هر دعایی را اجابت کنند ولیکن کار وفق مصلحت کنند
اگر دادنی باشد بدهند بدو و اگر نهادنی باشد بنهند دیگر گوییم که
لا یقبل الله دعا الا باکل الحلال و ترک الحرام دیگر بباید دانست که
دعا را دو پرست یکی خوردن بی شبهت دوم گفتن بی غیبت
اگر دعا بدین صفت کند در همان ساعت اجابت کنند دیگر گوییم که
حجاب تو هوای تست هر گه که نفس تو حجاب هوا در نوردد دعای
تو در ساعت بمحل اجابت قبول افتد ان شاء الله العزیز حکایت
الشیخ الامام ذو النون مصری قدس الله روحه العزیز گوید در قافله
میرفتم هرگاه سایه پیدا میشد و شخصش پیدا نبود یک روز گفتم ای
خداوند سایه بحق آن خدایی که ترا این کرامت و این منزلت داده است
که خود را بمن بنمای سر پوشیده پیش چشم من پیدا شد و گفت ای فضول

ترا دیدن من بچه کار آید گفتم من پارسایان را دوست میدارم گفت
اگر خدای را دوست میداشتی بدوستی دیگران نمی پرداختی گفتم
ایشان را از بهر خدا دوست میدارم گفت یا ذا النون میان تو
و میان ایشان که شرک کنند هیچ فرقی نیست ایشان نیز
بتان را دوست میدارند از بهر خدای تعالی تا مگر ایشان را مرتبتی
پیدا شود بوسیلهٔ بتان ای ذو النون برو و ایمان خود را تازه کن
این که تو داری صفت مشرکانست نه صفت اهل ایمان
ذو النون گفت مرا عجب آمد از سخن بدین بلندی خواستم که از و
چیزی بپرسم آوازی در قافله افتاد که دزدان آمدند و قافله را غارت
کردند آن سر پوشیده بخندید گفتم ای سر پوشیده اهل قافله همه
گریانند و تو چنین خندان گفت مرا عجب آید که مخلوقی از مخلوقی
بترسد گفتم هیچ می توانی که بواسطهٔ دعای خویش این بلا را از ایشان
بگردانی گفت بلی پس سر سوی آسمان کرد و گفت بحقی علیک
یا صاحب الایادی ان تکف عنهم شر الاعادی در ساعت
نگاه کردم آن اسبان ایشان را تا بزانو در زمین نشسته و دستهای

ایشانرا دیدم که خشک گشته و باد برآورده که این کیست
در میان شما که بحق نالید که از نالیدن او نه دست ما کار میکند
ونه آب ما کام می بندد گو ما را از بند ناله خود آزاد کن که توبه کردیم
که هرگز دزدی و راه زنی نکنیم و بخدای باز گشتیم که بخلق خدای دیگر
آفت نرسانیم ذو النون گفت ای عارف این کرامت بچه
یافتی گفت یا ذا النون هوای خود را در زیر قدم خود آوردم
لاجرم ملک تعالی مرا بحجاب هوای خود از خلق می پوشاند
ودعای مرا در ساعت اجابت میکند لاجرم هر که پشت
بر آرزوی هوای خود کند دعایش قبول گردد **شعر**
بگذار هوای تو این جرم وجفای تو . تا بشنود از رحمت ای بنده دعای تو
قصه عزیز مصر بعد از آنکه دانست که یوسف علیه السلام
بی گناهست و براءت او پیدا گشت من شق القمیص
وکلام الرضیع وبقاء الحزانة وغیرها من الآیات گفت این
یوسف بیگناهست اما صواب آنست که گناه را بدو
نسبت کنیم و بزندانش فرستیم تا زلیخا در نظر خلق بی گناه

باند که اهل منت گناه کار بیگانه باشد به که اهل فجاة من باشد
لطیفه حق تعالی فردای قیامت با مؤمنان عاصی همین خواهم
گفت که ای بندهٔ مومن ترا در ازل دوست خود گفتم **قوله تعالی**
یُحِبُّهُم ویُحِبُّونَهُ میدانم ولیکن جرم تو با شیطان نسبت کنم تا تو
در نظر پاک بمانی که مجرم دیو لعین باشد بهتر از آنکه دوست گزین
من باشد . چون قصهٔ ایشان در شهر و محلات مصر فاش شد
زلیخا خواست که او را در حبس کند بی تهمت و جرمی بر خاست با جماعتی
کنیزکان پیش ملک رفت و ملک ریان بن الولید بود و ریان خانهٔ
ساخته بود از آهن و مس و دران خانه آبگینهای حسینی و روی در
گرفته بود چنانکه هر که بدو باز نگریست صورت آنکس را می دید
چون صورت زلیخا دران دیوار پیدا شد و ملک زاده زن بود و زلیخا را
دوست داشتند چون صورت وی بدید کسی پیش واز زلیخا
فرستاد زلیخا درآمد و درود داد بر ملک و نمود که چه شغل
آمدن زلیخا گفت غلامی دارم و هرچه مرا مال وتجمل بود در بهای وی
صرف کردم اکنون بی فرمانی میکند می باید که مرا دستوری دی

تا او را محبوس سازم مکر که پاره مالیده شود و پند کیرد ریان او را
دستوری داد جون زلیخا از پیش ریان باز آمد بفرمود تا یوسف را
علیه السلام بیاوردند و غلی بر کردن او نهادند و همچنان بیازارهای
مصر کشی بر آوردند و میکفت قَیِّدُونِی فَاِنِّی من اهل البلاء و اهل
مصر بدو میکفتند که چرا نافرمانی میکنی تا این همه بر سر تو می آید یوسف
علیه السلام کفت که این همه بر سر من از آن می آید که فرمان برداری
میکنم پس یوسف را چهار و سنک از شهر بیرون بردند و بزندانش
کردند **لطیفه** چند حال یوسف را پیش آمد که آن حالها عاصیان را
در پیش است اول یوسف را از خان و مان جدا کردند مؤمن را
از میان خویشان و عزیزان جدا کنند یوسف را برادران در
چاه کردند مؤمن را خویشان در کور کنند یوسف را از چاه
بر آوردند مؤمن را از کور بر آورند و بر ملک تعالی عرضه دارند
قوله تعالی و عرضوا علی ربک صفا یوسف جون فرمان زلیخا
نکرد بزندانش بردند مؤمن اکر فرمان ملک تعالی نکنند به
بزندانش برند یوسف دوازده سال بزندان خلق بماند عاصی

ندانم تا چند بزندان حق بماند آه از آن زندان با وحشت آه از آن
ماران با هیبت آه از آن موکلان بی رحمت آه از آن آتش بی
شفقت **شعر** آه از آن تیمار و درد عاصی اندر رستخیز
جون نه بیند دوزخ و آن آتش و آن رنک تیز • از ملک باشد
موکل بر سر او نوازده • سر یکی عاصی ربایی و سر یکی با خشم و خیز
کو یدآری طاقت این درد داری عاصیا • سر کو کرده و توبه کن در می کریز
چیز نشد کز بر سر اهل دوزخ از جفا کینه دارد هر یکی در دل ز آه رستخیز
صد هزاران لطف دیدی از خدا رو توبه کن • سر بر آر از خواب غفلت و کمی سینه خیز

الفصل السابع والثلثون من قصة یوسف علیه السلام

قوله تعالی وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَیَانِ قال الشیخ الامام
رضی الله صَحِبَ ثلثةٌ مع ثلثةٍ وَوَقَعَ علیهم اسم الفتوة **قوله**
تعالی اذ اوی الفتیة یوشع بن نون در سفر با موسی علیه السلام
هم صحبت کشت شایسته اسم فتوت شد ساقی ریان با یوسف
علیه السلام در زندان مصاحب شد شایسته اسم فتوت شد
وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَیَانِ مؤمن را صحبت نه با موسی بود و نه با یوسف

ونه با صحاب کهف بلکه با مولا بود قوله تعالی والذین یؤمنون بالغیب

آنرا که صحبت با خلقان بود از زمرهٔ جوان مردان بود و آنرا که صحبت

با خداوند وجهان بود او دوست که جوانمرد جوان مردان بود لطیفه

عزیز دانست که جرم زلیخا را بود و لیکن یوسف را بزندان کرد

گفتند زلیخا مجرم است و محب و یوسف بی جرم است و محبوب

او را از وجدا کنم و بفراق اوش مبتلا سازم که هیچ بلا دوست را

از فراق دوست بدتر نباشد چون زلیخا از وجدا شود بدرد هجران

مبتلا شود و صد هزار تیغ بران و تیز ناوک در سینهٔ عاشقان زنند

آن تاثیر نکند که یکساعت فراق محبوب کند چنانکه یکی از عاشقان

مهجور گفته است شعر بدان خدای که جز او دگر خدایی نیست

که از فراق بتر در جهان بلایی نیست حکایت سلطان

العارفین بایزید [illegible] العزیز گفت بار خدایا

اگر مرا در بهشت کنی بی بها و رایگان و دران دیدار تو نباشد

دران ساعت فردوس چنان بخروشم که اهل هفت درگاه

دوزخ را بر من رحم آید پس چون تاثیر فراق معشوق بر دل عاشق

گفت این جمال بر چه خواهی ارزانست عزیز فرمود تا پوستهای

گاو آوردند و در هم دوختند و زنجیرها در کشیدند و بر عمودها

بستند و از ایوان کوشک در آویختند و جوسر و عنبر و مشک

می آوردند و در کفهٔ ترازو می نهادند تا هر چه در خزینه بود از نقد

دران ترازو نهادند و یوسف را علیه السلام در کفهٔ دیگر نهادند

همسنگ یوسف نیامد عزیز گفت ما را مال و ذخیره و خزینه

این بود بعطا بر گیر و او را بمن بخش مالک گفت بخشیدم نکته

در خزینه مال بسیار بود و لیکن در جنب یوسف بدید نیامد

مؤمن را در نامه زلت بسیار بود و لیکن در جنب جمال ایمان

بدیدار نیاید مالک آن خزینه را بخانه برد عزیز دست یوسف

بگرفت و بخانه برد و عیال خود را گفت که منش بخریدم و بتو

سپردم او را نیکو دار لطیفه عزیز یوسف را علیه السلام بخرید

و بزلیخا سپرد و گفت بخریدم و بتو سپردم او را نیکو دار پادشاه عالم

مؤمنان را بخرید و بمصطفی صلی الله علیه وسلم سپرد و گفت مؤمنان

بخریدم و بتو شان سپردم ایشان را نیکو دار دنیا مال و نعمت دریغ

نداشت حق تعالی لطف وکرم از مؤمنان کی دریغ دارد قوله تعالی
اکرمی مثواه عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا لطیفه گفت یوسف را
نیکو دار که او را سه صفتست که بدان مستوجب نواخت وکرامتست
صاحب عزتست و بنده نیکو روست و لطیفان لطیفان را دوست
دارند و نیکو دارند. و غریبست و رحیمان غریبان را نیکو
دارند. و دیگر خدمتکارست و خواجه خدمتکار نیکو را دوست دارد
مؤمن را نیز سه صفتست که یوسف داشت. در دنیا غریبست
قوله تعالی منها خلقناکم و نیکو روست که وصورکم فاحسن
صورکم و بنده است که یا عبادی و خداوند لطیفست که الله لطیف
بعباده. و کریمست که ما غرک بربک الکریم و رحیمست و غفور که
انه کان بکم رحیما و خداوند را سه صفتست که بدان شایسته
ربوبیتست و بنده را سه صفتست که بدان مستوجب اقبال
و رحمتست از کرم کی روا دارد که اوصاف خود را مخالف کند
و بنده را در زندان ذل و قطیعت کند لطیفه عالمی در جمال یوسف
دعوی کردند یعقوب علیه السلام گفت بمن اولیتر که فرزند منست

قوله تعالی یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک مالک گفت بمن
اولیتر که بنده منست که به پنجاه سال طلب او کردم عزیز مصر گفت بمن
اولیتر که مال و خزانه در سر کار او کردم قوله تعالی وقال اشتراه من
الذی
مصر زلیخا گفت بمن اولیتر که دوست و دلبر منست قوله تعالی قد
شغفها حبا جبار عالم گفت بمن اولیترست که برگزیده و صنع منست
قوله تعالی لقد آثرک الله علینا آنگه حجت ایشان مغلوب گشت
و حجت حق تعالی غالب آمد قوله تعالی والله غالب علی امره همچنین چند
کس در مؤمن دعوی کردند مادر و پدر گفتند بما اولیتر که فرزند ماست
قوله تعالی ادعوهم لآبائهم قبیله میگویند که بما اولیتر که از جنس ماست
قوله تعالی خلقکم من نفس واحدة شیطان میگوید که بمن اولیتر که از خیل
مصطفی علیه السلام میگوید که بمن اولیتر که امت منست قوله تعالی کنتم
خیر امة اخرجت للناس ملک تعالی میگوید که بمن اولیتر که دوست
منست قوله تعالی الله ولی الذین آمنوا و هم آفریده منست که
والله خلقکم و هم بنده منست که ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم
واموالهم آنگه حجت حق غالب آمد بو العجب بازاریست تقدیر کننده

وعجب کاریست کار بنده در بدایت همه او را خریدار شوند و در
نهایت همه از وی بیزار شوند تا بنده در ولایت زندگانی باشد در
عالم مراد و کامرانی هر کسی او را بخود میکشد و شراب وداد او میچشد
یکی میگوید که پسر منست یکی میگوید که برادر منست یکی میگوید که عم منست
یکی میگوید که خال منست یکی میگوید که پسر عم است یکی میگوید که
پسر خال است وکذالک جمیع الاقربا و همچنین تا قاعدهٔ عمر وی ویران
شود و از خطهٔ عمر و زندگانی باکران شود این همه پیوستگان از و
درگسستن آیند پدر گوید نخواهمش که مرده شد مادر گوید کنده شد
عروس گوید افکنده شد دوست گوید رفته شد ملک الموت
گوید زدوده شد جبار عالم گوید از هر گونه که هست بمنش
بگذارید که آفریدهٔ منست من که آفریدگار اویم با همه عیبهاش
خریدارم قوله تعالی وَرُدُّوا اِلَی اللهِ مَوْلٰیهُمُ الْحَقِّ همه دوستان که
مجازیند از وگسسته گردند بنده بواسطهٔ مودت حقیقی پیوسته
شود مرگ اندر آید و همه زنهارها را بگسلاند زنهار ملک تعالی باقی
وجاوید بماند الفصل السابع والعشرون من قصة یوسف

الصدیق علیه السلام فی قوله تعالی وقال الذی اشتراه من مصر
لامرأته روی عن النبی صلی الله علیه وسلم انه قال ما نقص مال
من صدقة وفواکه الجنة من الاکل وایمان العبد من العصیان
ورحمة الرحیم من الغفران قال الشیخ الامام رضی الله عنه

چهار چیز از چهار چیز نگاهدار مال از صدقه دادن نگاهدار و نعمت
بهشت از خوردن نگاهدار و ایمان مومن از گناه نگاهدار و رحمت
خدای تعالی از آمرزیدن نگاهدار چنانکه حق تعالی میفرماید که ای
بنده اگر صدقه دهی چه خسران بر من ای بهشتی چندانکه خواهی
نعمت بهشت میخور تدارک نقصان آن بر من ای مومن توبه
کن رعایت ایمان بر من ای عاصی بمن باز گرد آمرزش عصیان
بر من آن نه عجب که مال از صدقه دادن نگاهدار و آن نه عجب که نعمت
بهشت از خوردن نگاهدار و آن نه عجب که رحمت خدای تعالی از آمرزیدن
نگاهدار و آن نه عجب که ترکهٔ مال عزیز مصر از قرین یوسف نگاهداشت
عجب آنست که چون خانهٔ وی تهی گشت از ادای بهای یوسف علیه السلام
لشکریان وی را عیب کردند و گفتند لا مُلْکَ اِلّا بالرِّجالِ ولا رِجالَ

الا بالمال ملک را بر دو توان داشت و مرد را بمال توان داشت و تو
خزینهٔ خود را تهی کردی و در بهای این غلام صرف کردی پادشاهی بچه
خواهی کردن خواست که در دل او ندامت آید برفت و در خزانه باز
کرد تا ببیند که هیچ چیزی مانده است جملهٔ آن مال و ذخایر را در
خزینه دید که یک ذره نکاسته بود خازن خود را بخواند و گفت تو
گفتی که در خزانه هیچ نمانده است اینک خزینه همچنان بر جاست
خازن گفت که سر این را همین غلام داند که او را خریده گفت تو چون
میدانی گفت دران ساعت که او را در کفهٔ ترازو نهاده بودند مرغی دیدم که
از هوا در آمده و سخنی در گوش او بگفت بلغت آدمیان همچون پیغامی که
از خداوند آسمان آورده باشد گفت ملک تعالی میگوید که آن روز که از
خردسالی تو خود قیمت خود کردی بهای تو چه بود امروز که منت
قیمت میکنم خزانهٔ عزیز و خراج مصر بهای تو بر نمی آید پس عزیز
مصر یوسف را بخواند و گفت ای غلام این چه سر است که هر چه بهای
تو دادم دیگر باره بخزینهٔ من آمده است یوسف علیه السلام گفت
از برای آنست که تا اگر از من ترک خدمت در وجود آید تو مرا سرزنش

نکنی و نگویی که مقصری که تو بیع چندین مال بهای تو دادم و تو در
خدمت تقصیری میکنی پادشاه عالم هر چه تو داده بودی در بهای
من دیگر باره بتو داد تا منت حق باشد بر تو نه منت تو بر من
اکنون هم مال ترا و هم من ترا **اشارت** همچنین کسی که با حق تعالی معاملت
کند و مال خود را در راه رضای حق خرج کند مقصود خود بیابد و زیادت
تر از آن هم که بذل کرده باشد **قوله تعالی الذین ینفقون فی سبیل الله**
حکایت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه چون خواست که فاطمه را رضی
الله عنها بخانه آورد او را هیچ چیز نبود مگر درعی و شمشیری آن درع را
ببازار فرستاد بچهار صد دینار قیمت کردند عثمان رضی الله عنه
بخرید و از دلال پرسید که این درع از آن کیست دلال گفت
از آن علی مرتضاست که از بهر عروسی فاطمهٔ زهرا می فروشد عثمان
رضی الله عنه گفت او را درع بکار آید و عروس را نیز جهیز باید
چهار صد درم را در میان درع نهاد و گفت آن را در سرای علی مرتضا
انداز دلال آن را ببرد و در سرای را بسته دید از بالای سرای
بینداخت و برفت چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بخانه رفت

آن ورع را وی برگرفت و نزد رسول صلی الله علیه وسلم برد و گفت یا رسول
الله عثمان به بر خویش ما را نثار کرد و آن قصه را مشروح بگفت
رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک بدعا بر داشت و گفت اَللّٰهُمَّ
اَخْلِفْهُ اَضْعَافَ مَا بَذَلَ چون عثمان رضی الله عنه بخانه رفت آن کیسه
که از وی درم بیرون کرده بود بیافت پر شده و در جنب وی ده کیسه
دیگر از نوقه سفید در هر یکی چهار صد درم نقره بر سر هر یکی نوشته که
هٰذَا دِرْهَمٌ مِنْ ضَرْبِ الرَّحْمٰنِ لِعُثْمَانَ بْنِ عَفَّانَ رضی الله عنه تا بداند
هر چه تو را در راه او هزینه شود برکت آن باز بجا نه آید عثمان رضی الله عنه
چهار صد دینار در راه حق تعالی بداد چهار هزار باز یافت و دعای رسول
وی بر سر آمد که وَآتَى الْمَالَ عَلَى حُبِّهِ مؤمن هر درمی که در راه
حق بذل کند هفتصد چندان عوض یابد و لقای خداوند بر سر **قوله تعالی**
لِلَّذِينَ أَحْسَنُوا الْحُسْنَىٰ وَزِيَادَةٌ **قصه** آورده اند که هرگز
مالک بن ذعر یوسف را علیه السلام بجمال او ندیده بود چونکه بهای
یوسف را بخانه برد و در یوسف نگاه کرد و او را بدان جمال و کمال که
بود بدید فریاد بر آورد و گفت ملعون کسی که زر و دینار در مقابلهٔ

چنین جمال بستاند **گفت** همچنین مومن دین را بازار عوض دنیا میفروشد
از بهر آنکه جمال با کمال دین را ندیده است فردا که نفس او بیک دم
باز آید و دین را بصفت جمال خود بر او عرضه دهند فریاد بر آرد و گوید
ملعون کسی که دین را به دنیا مقابله کند و انچنین جمال با کمال را از دست
بدهد پس آن زمان واحسرتا گوید و فایده نه دهد که وقت فوت
شده است **شعر** تا چهرهٔ یار من ز من پنهان شد
وین دیدهٔ من ز هجر او گریان شد * بر من همه روزگار من تاوان شد
هم دل شد و هم جان شد و هم جانان شد **قصه** چون آن جمال
با کمال یوسف را بدید پیش عزیز رفت و گفت این غلام مرا
باز بمن فروش تا مال تو بود هم و هر چه از سود و زیان که مرا باشد
بود هم عزیز گفت ای مالک طمع کوتاه کن که تو صید او گشته و ما نیز
صید او گشته ایم مالک گفت اگر ش بمن باز ندهی باری بگذار
تا با وی سخنی گویم و او را وداع کنم عزیز او را دستوری داد مالک
پیش یوسف رفت و گفت ای یوسف نه تو با من شرط کرده
بودی که آن گاه که مرا بفروشی من ترا بگویم که من کیم اکنون بیع لازم گشت

وبها نجا رسید بجز آن خداوندی که ترا این جمال وکمال داد بگوی تا کیستی
گفت انا یوسف نبی الله وصدیق الله ابن یعقوب اسرائیل الله ابن
اسحق ذبیح الله ابن ابراهیم خلیل الله صلوات الله علیهم اجمعین
مالک گفت از بهر خدا تو آن کودک ماه رویی که سر وقت آن پیر ترا
درکنار گرفته بودی و بدروازه کنعان آورده ومن در گذر بودم
واین چهره چون ماه ترا می دیدم که آن پیری بوسید واین جهان را روشن
بطفیل وجود تو میدید یوسف گفت آری من آن کودک ماه رویم
مالک گفت آن پیر ترا چه بود یوسف علیه السلام گفت پدرم بود مالک
گفت یعقوب پیغمبر خدا یوسف گفت بلی مالک گفت آن ده جوان که
ترا فروختند چه کسان بودند یوسف گفت ازین باز مپرس که اگر بگویم
حال بر تو گردیده شود وپرده روزگار ایشان دریده شود مالک که
این بشنید خاک بر سر کرد وفریاد بر آورد وگفت واشوم تجارتا
وابلا معاملتا که من کردم که چنین آزادی را وچنین عزیزی را بندگی
بخریدم واز خان ومان آواره کردم وخود را بسوختم که چنین آزادی را
به بندگی بفروختم نکته مومن آخرت را بدنیا میفروشد وازان خبر

خبر ندارد که فردا سر از گور بردارد آخرت را بدنیا فروخته بیند وخود را
از علایق دنیا برهنه بیند فریاد بر آورد که قوله تعالی یا حسرتا علی ما فرطت
فی جنب الله ای بد معاملتا که من ساختم آخرت را بجلکی در کار دنیا کردم
ودر باختم حسرت نه آن بود که فرزند از گزند مرگ در خاک پنهان
شود وحسرت نه آن بود که کوشک زرنگار یا باغ میوه دار
بمنجنیق روزگار ویران شود حسرت آن باشد که روزی بشب
آری بدرد وغم واندوه وشبی بروز آری بخواب غفلت وتخمی
در زمین ریاضت پاشی باشید آنگه فردا که بیری بهره برگیری
اگه بی ریا بوده باشد والا اگر برعکس بود فردا که سر از لحد برداری
در سرای وصلت بر خود بسته یابی واز ان گلزار امید خار قطیعت
رسته بینی اگر بدر سرای وصل روی گویند باز گرد ای بی دولت که ترا
اینجا بار نیست واگر بمقام شفاعت روی گویند برو ای بی دولت که
ترا اینجا کار نیست وترا هیچ قدر ومقدار نیست قصه
پس مالک گفت یا یوسف مرا دعا کن تا حق سبحانه وتعالی مرا
فرزند دهد یوسف علیه السلام دعا کرد پادشاه عالم از برکت دعای

خود را از رحمت خود محروم گرداند قوله تعالی إنَّ اللهَ یَغفِرُ الذُّنوبَ جمیعاً انّه هو الغفور الرحیم شعر هم شادی دل تو هم غم جان منی که درد منی و گاه درمان منی گر چه صنما تو نه بفرمان منی از تو نبرم از آنکه عجب کان منی اول آمدن سیّد عالم صلی الله علیه وسلم با امت از بهر هدایت و رحمت بود قوله تعالی لقد جاءکم رسولٌ من انفسکم و آن مهتر را چهار آمدن بود اول آمدن او از عالم غیب با صلب پدر دوم آمدن او از صلب پدر برحم مادر سیوم آمدن او از رحم مادر بدین خاکدان دنیا چهارم آمدن او برسالت از خالق اکبر آن سفر او را صد هزار منزلت بود در هر منزلی صد هزار کرامت بود در وقت آمدن او بصلب پدر نور تابان بود و در وقت آمدن او برحم مادر گوهر صدق و ایمان بود و در وقت آمدن او از حضرت مولا بشارت و احسان بود و نور تابان بود قوله تعالی لقد جاءکم نورٌ و کتابٌ مبین آمدن او برحم مادر مایهٔ صدق و ایمان بود قوله تعالی و ما ارسلناک الا رحمةً للعالمین و بوقت آمدن او

از حضرت مولی بشارت و ستاره درخشان بود که والنجم اذا هوی ای دوست عزیز آورده اند که چون سیّد عالم صلی الله علیه وسلم از رحم مادر در وجود آمد در حال او را ده کرامت پیدا شد اول آن بود که همه کودکان نگونسار آیند او راست آمد تا چشم مبارک او بر رحم مادر نیفتد دوم آنکه چون در وجود آمد ختنه کرده بود تا چشم کسی بر عورت او نیفتد سیوم آنکه چون بیامد حق تعالی سجده کرده آمد و در سجده می گفت امتی امتی چهارم چون سر از سجده برگرفت ملک تعالی را بستود و گفت اشهد ان لا اله الا الله پنجم آنکه همه زنان را در وقت ولادت درد آید مادر مصطفی را صلی الله علیه وسلم هیچ درد نیامد ششم آنکه چون در وجود آمد همه بتان کعبه بر روی افتادند گفتند الحمد لله الذی نجانا من الکفرة والکفر هفتم آنکه چون در وجود آمد از چهار گوشهٔ خانه آواز آمد چهار نوبت که همه اهل مکه شنیدند اول آواز آمد که لقد جاءکم رسولٌ من انفسکم از رکنی دوم آواز آمد که قل جاء الحق و زهق الباطل از رکنی سیوم آواز آمد که یا ایها النبی انا ارسلناک شاهداً از رکنی چهارم آواز

آمد که لقد جاءکم من الله نور و کتاب مبین **هشتم** آن بود که
بروزگار عیسی علیه السلام دیوان بر دوش یکدیگر نشستندی
تا آسمان رسیدندی و گفتار ملایکه بشنیدندی پس بیامدندی
و با کاهنان و جادوان گفتندی تا ایشان جادویی کردندی چون
سید عالم صلی الله علیه وسلم بدنیا آمد ملک تعالی ایشان را از آسمان
منع کرد و براند و ستاره‌ها را فرمان داد تا آن ستاره بیفروخت
و ایشان را بسوخت و تا قیامت هرگاه که قصد آسمان کنند آن ستاره
رجوم ایشانست بر فروزد و ایشان را بسوزد **قوله تعالی وجعلناها**
رجوما للشیاطین و در دریا پراکنده شوند بعضی که از ایشان
بدریا افتند نهنگ شوند و کشتیها را غرقه گردانند و بعضی که
بدشت و صحرا افتند غول گردند و مردم را از جاده بیرون برند
تا هلاک شوند و بعضی بشهرها افتند سفاره [?] شوند و مردم را وسوسه
کنند **نهم** آنکه یک پستان حلیمه خاتون که دایهٔ مصطفی علیه
الصلوة والسلام بود خشک شده بود چون در دهان آن حضرت
نهاد شیر از آن ریزان شد **دهم** آنکه چون از مادر جدا شد

فرشتگان او را در ربودند و بهفت روزش کس نخورد [?] و چون
بهفت روز دیدندش در قماط سبز پیچیده از حلهٔ بهشت و دو
انگشت خویش در دهان مبارک خود نهاده از یکی شیر می‌چکید
و از دیگری عسل و دران هفت روز بدان گذرانیده بود **لطیفه**
دران وقت که بوجود آمده ده معجزه با وی بود و این عجایب پیدا شد
فردا که در محشر درآید چه لطیفها که در شفاعت وی آشکارا گردد
حکایت سلطان العارفین بایزید بسطامی قدس سره العزیز
گوید فردا که سید عالم صلی الله علیه وسلم قصد شفاعت کند من گویم
خداوندا تو کریمی **قوله تعالی بربک الکریم** و محمد رسول تست
و او کریمست **قوله تعالی انه لقول رسول کریم** با کریمی چون تو کریمی
سخن بسیار [?] نگوید من که چاکر محمدم علیه السلام جملهٔ عاصیان را در
کار چاکرش کن تا چون او کریمی را از بهر ایشان [?] سخن نباید گفتن **سوم**
آمدن برادران یوسف علیه السلام بود که چون بمصر آمدند از بهر دفع حاجت
قوله تعالی وجاء اخوة یوسف فدخلوا علیه و آنچنان بود که چون
آن سالهای قحط درآمد یوسف علیه السلام در انبار تمام بگشود و غله

بسوخت باغنیا و بفقرا الصدقه میداد و هیچ کس را از صاعی بیشتر
ندادی از بهر آنکه تا بهمه برسد و خود پیوسته روزه داشتی و شب اندک
مایه افطار کردی گفتند بیشتر چرا نخوری گفت ترسم که گرسنه باشند
در حوالی مصر و با او موافقت نکرده باشم و دیگر آنکه چون سیر شوم
گرسنگان را فراموش کنم آورده اند که چاشت ملک تا نیم روز
آوردندی و آن سنت یوسف علیه السلام است که در دیار مصر نهاد
از بهر مجاهده و چون برین دو سال بگذشت آن قحط در عالم عام
شد و عدل و احسان یوسف علیه السلام در اقطار در ممالک
منتشر گشت خبر به یعقوب علیه السلام رسید فرزندان را بخواند
و گفت این سال تنگی و قحط بما در آمده و سختی بهر قطر و اقلیم از
اقطار عالم رسیده بیم آنست که ما از تنگی از پای در آییم میشنوم
در مصر ملکیست که باحسان و کرم آراسته است و بر دین
آبا و اجداد ماست و خداوند اعتقاد درست است و این
بضاعتی که شماراست برگیرید و پیش او برید و سلام من بدو
رسانید و قصهٔ ضعف حال و جور روزگار که ما را رسیده است

باوی بگویید باشد که بنظر رحمت و شفقت در شما نگرد و بحکم
موافقت در عقیدت بار شما را بخرد و تا بدان روزگاری
بگذرانیم ایشان آن بضاعتی که داشتند جمع کردند قتاده
رضی الله عنه گوید که زر نبود نعلین و ادیم بود کلبی رضی الله عنه گوید که
پشم و پنیر بود و آنچه بدینها مانند از ارباب مواشی [illegible]
بار کردند و قصد راه مصر کردند با جماعتی کاروانیان چون بدروازهٔ
کنعان رسیدند جبرئیل علیه السلام از حضرت رب الجلیل بیامد
و گفت ای یوسف برادرانت آمدند یوسف علیه السلام بدروازهٔ
کنعان غرفهٔ ساخته بود و دران می نشست و دران میگریست
تا برادران او رسیدند چون جبرئیل علیه السلام گفت که برادرانت
آمدند یوسف علیه السلام از جای برجست جبرئیل گفت یا یوسف
ایشان هنوز در دروازهٔ کنعانند و دوازده روز دیگر انتظار
بکش که روز سیزدهم رسیده باشند چون روز سیزدهم آمد جبرئیل
علیه السلام بیامد و گفت یا یوسف برادران تو نزدیک رسیدند
یوسف علیه السلام بر نشست به بهانهٔ شکار بر عادتی که ویرا بود

چنانکه یاد کردیم چون پارهٔ از راه برفتند کاروان کنعان را دیدند که رسید
یوسف علیه السلام نگاه کرد برادران را دید همه گرد و خاک آلوده می آمدند
و هر یکی را کلاهی بود از نمد بر سر و جامهٔ پشمین در بر و هر یکی برخ مثل
ماه تابان آن لشکر چون طلعت ایشان بدیدند شگفت بماندند گفتند
در میان این هشتصد هزار مرد که برنشسته اند کسی بخوبی مانند
ایشان نیست مگر یوسف علیه السلام که ملک ماست یوسف را
علیه السلام پسری بود نام او میشا بر دست راست پدر می آمد نظری
در یوسف می نگریست و نظری دیگر در ایشان می نگریست یوسف
گفت چه می نگری گفت ای پدر بدان ده جوان می نگرم که در پیش کاروان
اند و همه بنوعی مانند یوسف را علیه السلام درد و اندوه غالب شد
و گریه بروی افتاد و پنهان میگریست روی مبارک به پس کرد
و گفت ای جان پدر آن هر ده برادران منند و همه عمّان تواند
لطیفه درد زده را چون درد غالب شود چارهٔ او به دو چیز بود یا به چشم
بگرید تا جسم خود را بپالاید یا بزبان بکسی بگوید تا بیارامد یوسف
علیه السلام هم دران چاره درد بر دست گرفت و بمژگان در از اشک

می سفت و بدل درد می نهفت و بزبان با پسر میگفت که اینها با من چه
کردند تا اندکی سلوتی می یافت درد این بیچاره عاشق نیز از آن که
اگر بنالد گویند شکایت میکنی و اگر خاموش گردد گویند که جلادت میکنی
و اگر بگرید گویند که خود را می ستایی و رسوا میکنی هر آینه ویرا سلوتی باشد
و اندوه عشق او را سلوت نه بیماری را راحتی باشد و بیماری عشق را
راحت نه و در دنیا آسایش نه شعر آنرا که غمی بود که نتواند گفت
غم از دل خود بگفت نتواند رفت این طرفه گلی که از تو ما را بشگفت
نه رنگ توان نمود و نه بوی نهفت قصه پس میشا گفت یا بابا
ایشان چه خواهی کرد یوسف علیه السلام گفت ای جان پدر ایشان را
نگاه نه بر و بار ایشان را کسی منه و خود بر و در حال بگرمابه شان بر و هر
یکی را خلعت نیکو بده و هر روز دو بار خوان آراسته پیش ایشان
فرست و این سخن که من با تو گفتم پوشیده دار و بکسی مگوی این احوال
تا حال ایشان شوریده نشود تا ایشان ندانند که من برادر ایشانم
تا غمگین نشوند از آنچه ایشان با من کرده اند میشا گفت ای پدر
ایشان با تو چه کرده اند گفت از پدرم جدا کردند و بفرقت و غربت

والم و محنتم گرفتار کردند و با من مکر و کید کردند و ازان بر قصد کشتن من
کردند و پیراهن از تن من برکندند و در چاهم انداختند و بعد ازان مرا
به بندگی بفروختند وَذَکَرَ مَا جَرَىٰ عَلَيْهِ مِنْهَا گفت یا پدر ایشان
با تو معاملتی بدین زشتی کردند و تو با ایشان مرا وصیت نیکویی
میکنی یوسف علیه السلام گفت جان پدر هرچند دلم از جفای ایشان
ریش است ولیکن ایشان را غریبی و درویشی خود بس است جان
پدر من بدرویشی ایشان می نگرم نه در دل خود می نگرم **لطیفه** بنده
عمر خود را در عصیان بگذراند و قرین وزر و طغیان شود نه بر سر
فرمان و طاعت شود و نه بر کردهٔ خود پشیمان شود چون
عمرش به پایان رسد اسیر و عاجز و حیران شود اجل بدو تاختن آرد
ملک الموت علیه السلام جان او را میکشد ازین سو بدان سو مینگرد
و در هر یک نگاهی میکند و هر یک را چون خود عاجز و بیچاره می بیند
از نجات خود نومید شود و در وقت نومیدی بنالد و دران وقت
حسرت گوید که یا رب ملک تعالی هفت بارش بلبیک اجابت
کند و او را جواب دهد فرشتگان بحکم غیرت گویند یا رب

این بنده در وقت توانایی در همه عمر خود با تو مخالفت کرد و درین
وقت عجز و بیچارگی با وی این همه ملاطفت می نمایی ملک تعالی
گوید هرچند که تن از جرم و جفا جافی دارد ولیکن دل از سر کرم صافی
دارد درین ساعت بصفای دل او مینگرم نه بکدورت تن او **قصه**
چون کاروان کنعان بمصر در آمدند مینا کس فرستاد و عمان خود را
در حجرهٔ خاص خود فرود آورد و آنچنان که پدرش فرموده بود
و وصیت کرده بود بجای آورد ایشان شگفت ماندند ازان
مراعات بزرگانه که بدیدند گفتند ما را با ملک وسیلت نه
و ید و دلالت نه ندانیم که این همه شفقت در بارهٔ ما از بهر چیست
بعضی گفتند از بهر غریبی ماست بعضی گفتند از بهر آنست که
بر اعتقاد ماست بعضی گفتند از بهر آنست که بکرامات
میداند که ما از خاندان بزرگیم و پیران کیستیم از بهر پدر ما ما را حرمت
میدارد تا سه روز بگذشت پیش خود شان بار نداد ایشان را
ترسی در دل پدید آمد گفتند شفقتی بدین عظیمی و انتظاری
بدین درازی ندانیم که سبب چیست مگر فعل ما را شناخته است

یا از حال یوسف خبری داشته است هرچند که نعمت دیده‌اند و لیکن
بنج روز بدیدند و بدل هراسیده‌اند که الخائن خائف هر کس که بدکردار
باشد در همه حال و کار ترسکار باشد و ترسناک باشد اشارت
دران حالت که اجل بنده نزدیک آید و از عقوبت تنش در
هراسیده آید ملک تعالی فرشته را بفرستد تا در گوش بنده
گوید که ملکت سلام میرساند و میگوید که مترس و اندوه مدار قوله
تعالی لَا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ بنده آن ترس
و زاری را زیادت کند فرشته گوید مترس که او غفور خدا است
بنده گوید میترسم ملک گوید مترس بنده گوید از خائنی که هستم
میترسم قصه پس روز چهارم یوسف علیه السلام بر تخت
دولت بنشست و هزار کنیزک ماه روی بر دست راست
او بایستادند با عمودهای زرین بر دست گرفته و هزار غلام
کمر بسته بزر در پیش او بایستادند و صف بر کشیدند و هزار
کنیزک چون نگار بر دست چپ او بایستادند و عمودهای سیمین
بر دست گرفته و مویهای ایشان بلولو و بیجاده بافته بود آنگاه

کس را بفرستاد که تا آن کنعانیان را بیارند قوله تعالی فَدَخَلُوا عَلَيْهِ
ایشان در پیش یوسف علیه السلام آمدند و از عز و جلال او بیهوش شدند
و هر ده برادر در پیش تخت او سجده کردند قوله تعالی فَعَرَفَهُمْ وَهُمْ لَهُ
مُنْكِرُونَ اهل تفسیر را درین اختلافست که ایشان یوسف را
نشناختند گروهی گفتند از درازی عهد بود که ایشان یوسف را
نشناختند که چهل سال بر آمده بود تا ایشان یوسف را ندیده بودند
و یوسف ایشان را بشناخت زیرا که جبرئیل علیه السلام او را خبر داده
بود و گروهی گفتند که از بهر آن بود که ایشان یوسف را بدان
صفت ندیده بودند لطیفه فردا در آخرت درویش و توانگر را
بشناسد که هم بدان صفتش بیند که در دنیا دیده باشد و توانگر
درویش را نشناسد که زبهر آنکه در دنیاش با درد و اندوه دیده
باشد و در قیامتش با حله و حلی و عز و جاه و کرامتش بیند در
دنیاش با فقر و فاقه دیده باشد در آخرتش با ملک و دولت بیند
در دنیاش نزد خلق خوار دیده باشد در آخرتش نزد حق بزرگوار
بیند سید عالم صلی الله علیه وسلم گفت که ملکان دنیا کیانند پیدا است

ولکان بهشت الضعفاء المظلومون الذین لا یرجون المتمنیات
ویموت احدهم ولا یکفن گفت این بیچارگان واین مظلومان
واین درماندگان که از مسجدها شان بدر میکنند و مصاهرت با ایشان
ننگ می داشتند بی کفن بمردند و هزار ارمان در دل داشتند که کی
بر نیامد واینها که امروز درین حسرت باشند فردا ملوک بهشت
باشند و قول دیگر آنست که یوسف علیه السلام ایشان را بشناخت
از بهر آنکه یوسف وفا کرده بود و وفا معرفت را بیفزاید و ایشان
جفا کرده بودند و جفا معرفت را بکاهد **موعظه** جفا کردن هفت
چیز را ببرد و هفت چیز را بیارد **اول** مخالفت را بیاورد و موافقت را
ببرد **دوم** دشمنی آرد و دوستی را ببرد **سیوم** دوری آرد نزدیکی را
ببرد **چهارم** بیگانگی آورد و آشنایی را ببرد **پنجم** خصومت آرد الفت را
ببرد **ششم** بیماری آرد صحت را ببرد **هفتم** جهالت آرد معرفت را
ببرد **موعظه** برادران یوسف با یوسف جفا کردند چون یوسف را
بدیدند نشناختند ای آنکسی که دعوی بندگی میکنی و مخالفت و جفا
و جرم و گناه و ایذاء مسلمانان میکنی بقول و فعل و عمریست که موافقت

هوا میکنی می ترسم که فردا بر صبر آن راه نشسته باشی و شفاعت
رسول را صلوات الله وسلامه علیه طمع داری می ترسم که او بر تو بگذرد و تو
او را نشناسی **قصه** چون برادران یوسف علیه السلام پیش تخت
یوسف بایستادند یوسف علیه السلام از زیر برقع آواز داد که
شما چه کسانید گفتند ما از زمین کنعانیم و فرزندان یعقوب پیغمبریم
علیه السلام ما را جهد و تنگی و جوع رسیده است بامید عطف ملک
بر خاستیم و اندک بضاعتی آوردیم تا مگر بر ما نظری برحمت کند
و آنچه ما راست ببعضی از خدم خود ارزانی دارد و غله ما ان تا ما را بدان
معیشتی باشد و یکچندی ما را قوتی شود یوسف گفت شما ده کس آمده
اید ده کس کفایت بود و همه هم سر به و هم بریده و بیک منظر به مگر شما
جاسوسانید آمده اید که تا اخبار ولایت و رایت ما را ببینید و با
دشمنان ما بگویید و یا دزدانید آمده اید که تا بخزینه من خیانت
کنید گفتند یا ملک معاذ الله از خاندان ما هرگز دزدی نیاید و از آن
اصل که ماییم جاسوسی طبیعت ما را نفرماید گفت شما از کدام اصلید
گفتند از فرزندان یعقوب پیغمبریم اسرائیل الله سبط اسحق ذبیح الله ابن

ابراهیم خلیل الله گفت پدرتان چند فرزند دارد گفتند دوازده فرزند داشت
یکی را گرگ بخورد و یازده دیگر مانده است گفت آن یکی کجاست گفتند
پیش پدر است و او با آن پسر که گرگش خورد هم مادر بودند و پدر ما
چهل سالست که در فراق یوسف که گرگش بخورد و بگریست تا صحت
و قوت از و جدا شد و از بسیار گریستن چشمش نابینا شد آن
دیگر برادر را در پیش خود نشانده است تا به و سلوت بیابد
و درد دل و غم فراق یوسف را با او بگوید چون یوسف علیه السلام
این سخن بشنید پرده را فرو گذاشت و زار زار بگریست و
بنالید پس پرده را برداشت و گفت هرچند در شما منگرم اثر
تهمت بر شما می بینم اگر این سخن راستست که میگویید یکی از شما اینجا باشد
پیش ما و یک کس دیگر بروید و نامه پدر ببرید که گفتند بیارید و آن برادر
دیگر را با خود بیارید ایشان قرعه زدند بر شمعون افتاد و شمعون
آن برادر بود که یوسف را برهنه کرده بود و کارد بر حلق یوسف نهاده
بود پس یوسف علیه السلام بفرمود که تا اشتران ایشان را بر
بار کردند و آنچه آورده بودند باز در میان بار ایشان نهاد قوله تعالی

فلما جهزهم بجهازهم یوسف علیه السلام گفت اگر این بار بیایید آن
برادر را با خود بیاورده باشید شما را پیش من هیچ عذری نباشد
و اگر آن برادر را با خود بیاورید بهای طعام میاورید که فروخت نیست
ما بخاطر وی شما را طعام بها فروشیم و فرو داری دیگر زیادت کنم اشارت
ملک تعالی با تو همین میگوید که ای بنده بیچاره اگر صد هزاران ابدا طاعت
داری و توحید نداری نزد من جای نیست و اگر توحید داری
و طاعت نداری ترا از جرم و جفا باکی نیست من آن جرم و جفا را
بیامرزم و دیدار من بران زیاده بنمایم قوله تعالی لِلَّذِينَ أَحْسَنُوا
الْحُسْنَى وَزِيَادَةٌ یوسف گفت این بار همین پیش پدر نشسته است
پندارد که او را برادر نیست بروید و او را بیارید تا ببیند که ما وفا
داریم و با عطاییم و نیکو مهربانیم ملک تعالی با سید عالم صلی الله علیه
وسلم همین گفت که ای محمد بنده من در دنیا نشسته و دل در آن
ویرانه بسته و در مهر او پیوسته پندارد که جز آن عالم عالمی دیگر
نیست برو و او را این دعوت کن قوله تعالی ادْعُ إِلَى سَبِيلِ
رَبِّكَ بِالْحِكْمَةِ وَالْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ بگو که ما وفا داریم قوله تعالی

اوفوا بعهدی اوف بعهدکم لطیفه یوسف علیه السلام بکجا خود را
شناکرد تا ابن یامین بوی رغبت کند قوله تعالی انی اوف الکیل
ملک تعالی در کلام مجید چندین جایگاه خود را ثنا کفت تا که بندکان
بوی رغبت کنند اول کفت که نکاه دارنده نیکویم قوله تعالی
فالله خیر حافظا رحمت کننده نیکویم قوله تعالی وهو ارحم الراحمین
اکر بخشایش خواهی بخشاینده نیکویم قوله تعالی وهو ارحم الراحمین
اکر روزی خواهی رزق دهنده نیکویم قوله تعالی وهو خیر الرازقین
اکر یاری خواهی یاری دهنده نیکویم قوله تعالی وهو خیر الناصرین
اکر داد خواهی داد دهنده نیکویم قوله تعالی وهو خیر الحاکمین شعر
از تو بکجا نالم که دکر داور نیست • از دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنراکه تو رهبری کنی کم نشود • وانراکه تو کم کنی کسش رهبر نیست

الفصل الرابع والاربعون من قصة یوسف الصدیق علیه السلام فی قوله تعالی فلما جهزهم بجهازهم

قال الشیخ الامام رضی الله عنه ثلثة من الانبیاء تلفظ بالاتیان عند التماس البرهان سه کس از پیغامبران علیهم السلام از سه کس چیزی خواستند



بلفظ اتیان اول سلیمان علیه السلام از بلقیس ایمان خواست قوله
تعالی وأتونی مسلمین وان چنان بود که هدهد اورا خبر داده بود که
من بولایتی رسیدم دوم پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم از مشرکان
بر شرک ایشان برهان خواست قوله تعالی ام لهم شرک فی السموات
ائتونی بکتاب سیوم یوسف علیه السلام از برادران دو برادر
برادران را خواست قوله تعالی ائتونی باخ لکم اول کفتیم که
سلیمان علیه السلام از بلقیس ایمان خواست قوله تعالی وأتونی
مسلمین وانچنان بود که هدهد اورا کفت که من بولایتی رسیدم
که نامش سباست وانجا زنی را دیدم که در حسن و زیبایی
بی همتاست و دختری است و پادشاه جنیان است
و هفتصد هزار مرد جنی بفرمان اوست و اورا تختی هست
از عجایب جهان و نعمت آن ولایت و زینت آن بی کرانست
سلیمان علیه السلام چون این سخن بشنید با آصف فرمود که نامه
بنویس ببلقیس و عنوان نامه این کن که قوله تعالی انه من سلیمان
وانه بسم الله الرحمن الرحیم کفت اکر آدمی من رسول آدمیام

باید که ایمان آوری واگر پری من مطاع پر پایم باید که روی بصوب
فرمان ما آوری **قوله تعالی اَنْ لَا تَعْلُوا عَلَیَّ لطیفه** بلقیس را نعمت وشکر
وولایت ومملکت وشوکت بسیار بود ولیکن سلیمان بدان
شکر بیت از و ایمان خواست فردا بنده را در دیوان اعلا که بر سند
نماز وروزه وطاعت وصدقه باشد ملک تعالی بدان شکر دو از و
اوّل توحید ومعرفت خواهد **قوله تعالی اِلَّا مَنْ اَتَی اللّٰهَ بِقَلْبٍ**
سَلِیْمٍ شعر در هر نفسی کرد وصد سجده بری • بهایه توحید از ان برخوری
دوم مصطفا صلی الله علیه وسلم از مشرکان بر شرکشان برهان
خواست **قوله تعالی ائْتُونِیْ بِکِتَابٍ مِنْ قَبْلِ هٰذَا** مشرکان
گفتند که لات ومنات پس چستند جبرئیل علیه السلام از حضرت
جبار جلیل دررسید وگفت که یا محمد ایشان را بگوی که من
آفریدگارم واین آسمانها برکشیدم واین زمین را بگستردم وصد هزار
نعمت گوناگون در وی بیافریدیم وخلقان را بدانها می پرورم بگوی که
تا این بتان که شما می پرستید از صنایع چه آفریده اند وخود هرگز بچشم
چه دیده اند وبگوش چه شنیده اند بیارید کتابی پیش از قرآن در استاد

ویا حجت بر ینان ویا از پیشینگان روایت کرده اند تا بر گفتار
شما دلالت کند واگر نه بپرهیزید واز آنکه فردا عقوبت کند شمارا **لطیفه**
مشرکان بت را شریک خواندند عقوبت یافتند وقطیعت بر سری
قوله تعالی کَلَّا اِنَّهُمْ عَنْ رَبِّهِمْ یَوْمَئِذٍ لَمَحْجُوْبُوْنَ جهودان عزیر علیه السلام
فرزند گفتند دوزخ یافتند ولعنت بر سری **قوله تعالی وَلُعِنُوا**
بِمَا قَالُوا مشبهی خود را همتای خدا گفت ضلالت یافت وعذاب
بر سری **قوله تعالی اِنَّ عَذَابَ رَبِّهِمْ غَیْرُ مَأْمُوْنٍ** مؤمن خود را
بنده گفت جنت یافت ووصلت بر سری **قوله تعالی لِلَّذِیْنَ**
اَحْسَنُوا الْحُسْنٰی وَزِیَادَةٌ نکته مشرک بت را انباز گفت
جهود عزیر را پسر گفت مشبهی خود را همتا گفت مؤمن خود را بنده
گفت از این گفتار مؤمن را نعمت آمد جهود را لعنت آمد مشبهی را
محنت آمد مؤمن را جنت آمد ودیدار بر سری • ای مشرک انباز گوی
در دینی خوار ومهینی • ای جهود فرزند گوی تو در هر دو جهان خوار
وحزینی • ای مشبهی همتا گوی تو با دوزخ قرینی • ای مؤمن خود را بنده
گوی تو فردا بهشت بیچون وچگونه بینی **رباعی** گر کنش ور مشبهی بکژ بینی

با مشرک گمراه تو در بهشتی ٭ گر بر سر توحید و طریق دینی
خودا بهشت در دوزخ را بینی **سیوم** یوسف علیه السلام
از برادران ابن یامین را خواست **قوله تعالی قَالَ ائْتُونِي بِأَخٍ لَّكُم**
گفت اگر خواهید که این بار از پیش من طعام برید آن برادر را که
با شما هم پدرست با خودش بیارید و اگر او را نیاورید پیش من
میایید که دیگرتان طمع آن نباشد که غله دهم شما را و دیگرتان بار
هم ندهم **لطیفه** ملک تعالی با بندهٔ خود همین میگوید که اگر
طمع بهشت داری ایمان با خود بیار و اگر ایمان با خود نیاوری طمع
از بهشت بردار که ترا پیش من قدری و مقداری نباشد **قوله تعالی**
سَنُرَاوِدُ عَنْهُ أَبَاهُ گفتند که پدر او را نگذارد و جانش نسپارد که مونس
شب و روز اوست و غمگسار او و روز و شب بجای یوسف
در کنار اوست ولیکن ما او را بفریبیم و از کنار پدرش جدا سازیم
و پیش تو اش آوریم انشاء الله تعالی یوسف علیه السلام بفرمود تا آن
بضاعتها که آورده بودند باز در میان بارهای ایشان نهادند **قوله تعالی**
اجْعَلُوا بِضَاعَتَهُمْ فِي رِحَالِهِمْ اینجا اهل تفسیر را اختلافست که چرا بضاعت

ایشان را

ایشان را در بارشان نهاد **کلبی** گوید که تا در آمدنشان درنگ نباشد
و بدان نفقه زودترشان باز پس فرستند **وگروهی** گفته اند که
از بهر آن بود که یوسف دانست که پدر و برادران را آنکس که در وقت
تنگی نان بها فروشد آن از بی‌شی باشد وگفته اند که هر که در وقت تنگی نان
به برادران و خویشان فروشد علامت بی شفقتی و بی جوانمردیست
و بی‌شی و بدبختیست از آن جهت بضاعت ایشان را بدیشان باز داد
نکته برادران یوسف اگرچه جافی بودند در وقت تنگی یوسف نان
طعام داد و قیمت در میان نه و بنده اگرچه عاصی بود چه عجب اگرش
بیامرزد و رحمت کند و طاعت در میان نه پس برادران شمعون را
بگرو بگذاشتند و راه کنعان پیش گرفتند چون به نزدیک کنعان
رسیدند و پدر را دیدند پدر پرسید که شمعون کجاست گفتند که
در مصرست گفت این چه بد عادتیست شما را که هر بار که از پیش
من می روید یکی کم باز می آیید ایشان گفتند یا پدر باک مدار که پیش ملک
و عزیزست و ملک ویرا چندان شفقت می برد که تو که پدری نبری
یعقوب علیه السلام گفت او را چگونه یافتید گفتند در دین و دیانت

بود در علم و سماحت و لطف و ظرافت بی نظیر است گفتند اگر تراکه جو عمق
مانند بودی او بودی از اول که در رفتیم ما را در منزل نیکو فرود آورده
و ما را نزل فرستاد و خلعت داد و بعد از آن پیش خود مان خواند
و گفت بنداد اکه بجاسوسی آمده باشید و تا ما اصل خود و نسب خود را
باوی گفتیم باور کرد و از روزگار تو ما را پرسید و پدر و تو که در فراق
یوسف رسیده بود گفتیم ما را باور داشت و گفت باید که نامهٔ پدر خود
بمن آورید و آن برادر که برادر مادری آن برادر گم شده است با خود بیارید
تا یک اشتر بار این بار زیادت بدهم یعقوب علیه السلام گفت یوسف را
بردید بازش نیاوردید و شمعون را بردید و بازش نیاوردید قوله تعالی
هَلْ آمَنُكُمْ عَلَيْهِ ای فرزندان ابن یامین که یادگار یوسف است
می ترسم که با او نیز همان کنید که با یوسف کردید ایشان گفتند
قوله تعالی وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ یعقوب علیه السلام گفت یوسف را
همین گفتید قوله تعالی فَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا بشما اش نسپارم و لیکن
بخدایش می سپارم لطیفه یعقوب علیه السلام یوسف را بفرزندان
سپرد از وجدا شد و تاسف برسری و ابن یامین را بخدا سپرد بدید او

جدا شد و یوسف برسری القصه چون ایشان بارها را بگشادند
و گندم بیرون کردند آن بضاعت خود را دیدند در میان بارهای
ایشان تعبیه کرده اند گفتند ای پدر در کرم آن عزیز نگر که گندم
داده است و بها نیز باز پس فرستاده یعقوب علیه السلام
بگریست گفتند ای پدر چرا میگریی گفت شما درین کرم می بینید
و من در درد و الم می بینم اگر شما را به نزدیک او حرمتی بودی بضاعت
شما را رد نکردی و باز پس نفرستادی که آنرا که رد کنند بضاعت
او را قبول نکنند و آنرا که قبول کنند بضاعت او را بپذیرند
اشارت ملک تعالی آنرا که بردارد اگرچه طاعتش ناسره باشد
قبول کند و آنرا که براند طاعتش قیمتی باشد رد کند گفت مبادا که
شما را از درگاه خود رانده باشد که بضاعت شما را در بار شما نهاده است
و اینک شما می گویید خلاف باشد با من عهد کنید و سوگند بخورید که
این فرزندم را که با شماش همراه میسازم بزودی باز پیش منش
رسانید مگر که اجل آید و عمر شما بسر آید گفتند با پدر این عهد که میگویی
بجا آریم اگر ما را عمر مهلت دهد پس این عهد را ببستند و عهد آن کردند که

اگر او را باز پس نیاریم هرچه گفته باشیم دروغ گفته باشیم یعقوب علیه السلام
گفت خدای برین عهد گواه باشد گفتند بلی آنگاه یعقوب علیه السلام
گفت بخدای تعالی سپردم شما را و نامهٔ بنوشت و مهر کرد و به ابن یامین
داد و گفت او را از من سلام برسان و بگوی که پرسیده بودی
از احوال من اما جزع و فزع ما از اهوال و احوال قیامتست و ضعف
و حسرت ما از فروغ آتش است و این درد و فراق و گریستن
ما از بهر یوسفست که از من جدا شده است و من نمی دانم که کجا
شد و برچه دین و ملتست و دیگر بدانکه ما اهل بیت بلاییم
و مستهدف تیر درد و عناییم پدر ما را بقربانگاه بردند و جد
ما را در آتش انداختند و مرا بفراق فرزندم مبتلا کردند و تو فرزند
مرا بکرم و کریمی خود اکرام کردی ملک تعالی با تو کرامت کناد و هر
عنایت که در باب ما کنی بهتر از آن نباشد که این قرة العین مرا
لزو بوی یوسف با منش بفرستی پس دست ابن یامین را
بگرفت و به برادرانش سپرد و میلی راه به تشییع ایشان بشد
و گفت در همهٔ کار تکیه بر خدای کنید و عهدی که با من کرده اید وفا کنید

لطیفه فرزندان یعقوب علیه السلام یک خیانت کردند چون از
پدر عهد خواستند باورشان نداشت چون توبه کردند بگذاشت
و چون بگریستند باور نداشت و چون از و حاجت خواستند برای
ابن یامین بی سوگند و عهدش با ایشان رها نکرد و نگذاشت **اشارت**
ای کسی که صد هزار خیانت کرده و گاه و بیگاه ملک تعالی را آزرده ملک
تعالی میگوید که من با تو آن نکنم که یعقوب کرد با فرزندان اگر باز آیی بپذیرفت
کارم **قوله تعالی وَهُوَ الَّذِي يَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبَادِهِ** واگر عذرخواهی
قبول کنم و درگذرم **قوله تعالی وَيَعْفُو عَنِ السَّيِّئَاتِ** با این همه که
می دانم که چه کرده اگر عذر گویی بگیرم باور دارم و در بر تو بگشایم
قوله تعالی وَيَعْلَمُ مَا تَفْعَلُونَ واگر دعا کنی اجابت کنم که **قوله تعالی**
وَيَسْتَجِيبُ الَّذِينَ آمَنُوا واگر حاجت خواهی بی عهد و سوگند روا کنم و
فضل خود را بران زیادت کنم **قوله تعالی وَيَزِيدُهُمْ مِنْ فَضْلِهِ**
چنانکه میگوید که اگر طاعتی کنی که مرا شایسته بود باری حاجتی بخواه که
ترا شایسته بود **قوله تعالی وَاسْأَلُوا اللَّهَ مِنْ فَضْلِهِ** حاجت ناخواستن
بخل نسبت کردن بود و اندک خواستن بدون همتی نسبت بود

میگوید که حاجت بخواه که اگر نخواهی مرا به بخل نسبت کرده باشی واگر
کم خواهی خود را به دون همتی نسبت کرده باشی و نه من بخیلم و نه تو دون
همتی پس بخواه و بسیار خواه قوله تعالی وَاَنْتُمُ الْاَعْلَوْنَ میگوید که
بخواه که اگر نخواهی مرا به درویشی نسبت کرده باشی و خود را به توانگری
نسبت کرده باشی و حال آنکه من غنیم و شما درویش اید وَاللّٰهُ الْغَنِیُّ
وَاَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ حکایت خالد بن الولید رضی الله عنه از بزرگان
و جوانمردان عرب بود در آن وقت که امیر بود اعرابی مهمان او شد و انبانی
داشت گفت ایها الامیر املأ هذا دقیقاً این انبان مرا پر از آرد
کن خالد گفت دَرَیْتَ وَلَمْ تَدْرِ بِمَنْ سَاَلْتَ دانستی چه خواستی
ولیکن ندانستی که از که خواستی بخازن اشارت کرد که اگر چه او در
خورد همت خود خواست اما در خورد لطف وجود خود باید دادن
آن انبان او را پر از زر کن خازن آن انبان را پر از زر کرد و بیاورد
و باعرابی داد اعرابی گفت که من نتوانم این را برگرفتن و طاقت
و زور برداشتن آن ندارم و گفت سُمِعَ مِنْ قَوْلِ الْعَرَبِ لَا تُحَمِّلْ
عَطَایَاکُمْ اِلَّا مَطَایَاکُمْ یعنی بار کرم شما را بر ندارد الا همت جبال کرم

شما فرمود تا اشتر سرخ موی دو کوهان بوی دادند اعرابی بر پشت
و انبان پر زر را در پیش خود گرفت و گفت اگر من سوال امیرانه
کردم اما شما عطای امیرانه کردید لطیفه ملک تعالی با تو همین
میگوید که حاجت خود بمن آر قوله تعالی وَاسْئَلُوا اللّٰهَ مِنْ فَضْلِهِ
و روی بدرگاه من نه و بکرم من واثق باش که اگر طاعت کاهلان
کردی من عطای مفضلان کنم اگر تو کار مجرمان کردی من
کرم منعمان کنم اگر تو سوال لئیمان کردی من عطای کریمان دهم
زیرا که اگر تو در نفس خود لئیمی من در ذات خود بکریمی معروفم
و بنده را از درگاه خود محروم نکنم شعر ای در آورده ز هر کس بدل اندر
تو هوایی • وز سر حرص بنا کرده بهر سو تو سرایی • گر تو ای بنده
کفایت بکنی ور نکنی • عهد من با تو همانست بتحقیق وفایی
نه منت نیک خدایم و سزاوار عطایم • بر من آیی و دگر هیچ تو مشتاب بجایی
بستم از تو گناهی چو برآری بدل آهی • بدهم من بسوالی بتو فرخنده عطایی
عز دنیا تو رها کن که بیابی بدل آن • بجوه فردوس سرایی و بران فضل خدایی
بخریم تن و مالت به بهشت و بنعیم • بخرم من دل تو گر بفروشی بلقایی

الفصل الخامس والاربعون من قصة یوسف صدیق الله علیه
السلام فی قوله تعالی لَا تَدْخُلُوا مِنْ بَابٍ وَاحِدٍ قال الشیخ الامام
رضی الله عنه نُهِیَ ثَلٰثَةٌ عن الدُّخُولِ فی ثَلٰثَةِ مَوَاضِعَ نَهَی اللهُ
المُؤْمِنِینَ عَنْ دُخُولِ دَارِ المُؤْمِنِینَ بِغَیْرِ الاِذْنِ والسَّلامِ وَنَهَی اَصْحَابَ
النَّبِیِّ صَلَّی اللهُ علیهِ وسَلَّمَ عَنْ دُخُولِ دَارِهِ لِانْتِظَارِ الطَّعَامِ
وَنَهَی یَعْقُوبُ علیه السلام اولاده عَنْ دُخُولِ مِصْرَ مِنْ بَابٍ وَاحِدٍ مَخَافَةَ
عَیْنِ الاَنَامِ اول گفتیم که ملک تعالی مؤمنان را نهی کرد از اندر
شدن در خانهای یکدیگر بی دستوری و اذن و آن چنان بود که
عرب را عادت بود که گستاخ در خانهٔ یکدیگر شدندی بی آنکه دستوری
خواستندی چون بشدندی اگر شب بودی گفتندی حُیِّیتُمْ صَبَاحًا
و اگر روز بودی گفتندی حُیِّیتُمْ مَسَاءً چون سید عالم صلی الله علیه وسلم
ایمان آوردند بدان عادت میرفتند اگر بامداد بود و اگر شبانگاه
پادشاه عالم بحکم شفقت ایشان را از مداخلت بی دستوری
منع کرد قوله تعالی لَا تَدْخُلُوا بُیُوتًا غَیْرَ بُیُوتِکُمْ حَتَّی تَسْتَأْنِسُوا وَ
تُسَلِّمُوا عَلَی اَهْلِهَا گفت در مشوید در خانهٔ یکدیگر بی دستوری تا

نخست سلام نکنید و اذن نخواهید اشارت چنانکه میگوید که
سلام ناکردن عادت بیگانگانست و بی دستوری در خانهٔ برادر
مسلمان شدن کار ظالمانست چون در خانهٔ برادر مسلمان شوی اول
سلام کن تا بدانند که مسلمانی پس دستوری خواه تا بدانند که بر موجب
فرمانی قوله تعالی ذٰلِکُمْ خَیْرٌ لَکُمْ آن سلام کردن ایمن داشتن بود
برادر مسلمان را از آفت خویش دلیل بر آن آنکه دزدی که در راه
پیش آید و قصد مال دارد یا قصد جان هرگز سلام کند و نه جواب
سلام دهد مسلم نخواهد گشت الخبر در خبر می آید که چون دو مؤمن
بیکدیگر رسند و سلام کنند و جواب دهند از حضرت جبروت
بفرشتگان ملکوت خطاب آید که ای فرشتگان دست ایشان را
از مغفرت مالامال گردانید وَامْحُوا مَا لَهُمَا مِنَ الْخَطِیئَةِ فَاِنِّی
قَدْ غَفَرْتُ لَهُمَا فرشتگان گویند بارخدایا چه طاعت
کردند که مستوجب خلعت گردید ملک تعالی گوید که صفت
بندگان جنگ و داوریست و صفت ما حلم و بردباریست
چون ایشان یکدیگر را سلام کردند و صفت جنگ و داوری

وآفت را از برادر مسلمان دور گرداند من که جلیل وجبارم وکریم
وبردبارم اولیترم که از دوزخشان آزاد گردانم وحلیم وبردبارم
اولیترم که از عذاب دنیا وآخرتشان ایمن گردانم ومسلم کنم **حکایت**
شیخ المشایخ شبلی قدس سره العزیز در ابتداء ارادت هر کرا دیدی
براو سلام کردی ودر آخر هر کرا دیدی دم درکشیدی تا برو سلام بکنند
وسوال کردند که چونست که در ابتدا السلام سبق می بردی ودر
انتهاء آن عادت را رها کردی گفت از استاد خود طاوس العلما
ابو القاسم جنید بغدادی قدس الله سره العزیز شنیدم که گفت
چون دو مؤمن بهم رسند ویکدیگر را سلام کنند هزار ثنا ونور ورحمت
بر سر ایشان نثار شود نهصد آنرا بود که سلام کرده باشد وصد
آنرا بود که جواب داده باشد در وقت بدایت در ارادت
بودم بابتدا سلام میکردم تا نصیب من بیشتر بود واز اهل سعادت
شوم اکنون در مقام فتوتم میخواهم که ثواب برادران بیشتر باشد
وشرط اول قدم در فتوت آنست که برادران را از خود دوستر دارند
وتهمت ایشان را بر تهمت خود سابق دانند **لطیفه** حق تعالی

ترا سلام کرد که چون بنزدیک برادر مسلمان شوی سلام کن تا دل او
ساکن شود واز آفت تو ایمن گردد وچون بدر ما آیی دم درکش تا ما
بر تو سلام کنیم تا بدل ساکن شوی واز عقوبت ایمن شوی **قوله تعالى**
اِذَا جَاءَكَ الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِآيَاتِنَا فَقُلْ سَلَامٌ عَلَيْكُمْ كَتَبَ رَبُّكُمْ عَلَى
نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ **لطیفه** اَلسَّلَامُ اَمَانٌ مِنَ السَّارِقِ فَكَيْفَ
لَا يَكُونُ اَمَانًا مِنَ الْخَلَّاقِ آنجا که دزد سلام کند امید سلامتی بود
آنجا که حق سلام کند بهم قطیعت کی بود واز رحمت او نا امید کی باشد
قوله تعالى سَلَامٌ قَوْلًا مِنْ رَبٍّ رَحِيمٍ وَامْتَازُوا الْيَوْمَ اَيُّهَا الْمُجْرِمُونَ
شو باز آی وبعد فارغ وساکن باش • بگو بزبان ودم بدل مؤمن باش
چون دزد سلامت کند ایمن گردی • که مؤمنی از سلام حق ایمن باش
دوم پادشاه عالم صحابه را رضی الله عنهم از شدن در خانه رسول
صلی الله علیه وسلم بی دستوری نهی کرد **قوله تعالى لَا تَدْخُلُوا بُيُوتَ**
النَّبِيِّ اِلَّا اَنْ يُؤْذَنَ لَكُمْ وآن چنان بود که چون سید را صلی الله
علیه وسلم در خانه طعامی معلوم بودی بی فقراء مهاجر وانصار نخوردی
وایشان عادت نداشتندی وگاه وبیگاه پیش آن سرور شدندی

اگر طعام نرسیده بودی صبر کردندی در انتظار آن روزی سید عالم
صلی الله علیه وسلم در خانهٔ ام سلمه بود و جماعتی از یاران پیش او بودند و منتظر
طعام بودند و چیزی حاضر نبود و سید را علیه السلام حیای نبوت رنجه
میداشت که ایشان را دستوری دهد جبریل علیه السلام بیامد و این
آیت را آورد که قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا لا تدخلوا بیوت النبی
الا ان یؤذن لکم ای شما که مؤمنانید اگر در راه طاعت و ایمانید بی دستور
آن مهتر در خانهٔ او مشوید و اگر آنجا طعام سازند منتظر آن مباشید که
آن مهتر را با ما وقتی می باشد که شما در میان نگنجید و اگر وی شرم
میدارد من که آفریدگارم از گفتن حق شرم نمی دارم خبر مصطفی
صلی الله علیه وسلم فرمود که لِی مَعَ اللهِ وَقتٌ لا یَسَعُنِی فِیهِ
مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلا نَبِیٌّ مُرسَلٌ گفت وقت باشد که
من در مقام خلوت بدرگاه عزت داستان راز و نیاز آغاز کنم
جبریل و میکائیل با کل مقربان حضرت در ان خلوت از جملهٔ خاموشان
باشند پس سید را علیه السلام از دیدار صحابه ذوق بود و لیکن از فتوت
و مروت و نبوت شرم میداشت که ایشان را جواب دهد حق سبحانه

و تعالی در دفع آن مزاحمت نیابت او برداشت قوله تعالی لا تدخلوا
بُیُوتَ النَّبِیِّ اِلّا اَن یُؤذَنَ لَکُم سید را علیه السلام با حق تعالی آن
خلوت بود که از وجود دیگران زحمت می کشید و لیکن شرم می داشت که
ایشان را از خانهٔ خود بدر کند ملک تعالی را از معصیت عاصیان
مضرت نه و از طاعت مطیعان منفعت نه با شرم و کرم کی روا
دارد که ایشان را از ساحت قبول فراموش کند حکایت قاضی
قضاة الشرع شریح را بعد از وفات او بخواب دیدند از وی پرسیدند که
حق تعالی با تو چه کرد گفت مرا در مقام سوال بداشت و گفت که
بدرگاه ما چه تحفه آوردی گفتم که مرا کرداری نیست که قبول درگاه تو
باشد و لیکن این موی خود را بکلمهٔ توحید سفید کردم و از رسول تو
بما چنان رسیده است که تو فرموده که مَا مِن عَبدٍ شابَ شَیبَةً
فِی الاِسلامِ اِلّا وَقَد استَحیَیتُ اَن اُعَذِّبَهُ ندایی از حضرت خطاب
آمد که صَدَقتَ یا شُرَیحُ وَصَدَقَ رَسُولِی وَصَدَقتُ اَنَا مر آن
بندهٔ مؤمن که موی سیاه را در گفتار کلمهٔ توحید که لا اله الا الله محمد
رسول الله است سفید کند من که آفریدگارم از کرم خود شرم دارم که

وی را بدوزخ اندر آرم **رباعیه** ای پیر بیا کرت امان می باید
زان پیش که مرگ جان تو بر باید • خواهم که ترا جزا دهم در خور تو
زان موی سفید تو مرا شرم آید **سیوم** فرزندان یعقوب علیه السلام
بیک دروازه شدن نهی کرد **قوله تعالی لا تدخلوا من باب واحد**
و آن چنان بود که چون یعقوب علیه السلام نامه بیوسف نوشت
و بابن یامین داد و عهد با فرزندان کرد و بتشییع بیامد در
ایشان نگاه کرد ده فرزند را دید که زیبا و منور میرفتند همه چون
ماه و ببالا چون سرو گفت ای فرزندان چون بدروازهٔ مصر رسید
جدا شوید و هر یکی بدروازهٔ در روید ترسم که شما را مرده بیکجا ببینند
بدین ماه رویی و نیکویی از شما یکی را چشم رسد و آن مزید درد
و اندوه من شود و سیّد عالم صلی الله علیه السلام گفته است که
العین حق کما ان الجنة والنار حق یعنی گفت که سحر و عین حق است
یعنی آفت آن در رسد که مرا جادویی کردند و آفت آن بمن رسید
و چشم حق است که مرا چشم زدند و ملک تعالی مرا از آفت آن
نگاه داشت و آنچنان بود که جهودان با یکدیگر تدبیر کردند و گفتند که

کار این مرد قوی شده و درجهٔ او بالا گرفت و ما هر چند که جهد میکنیم تا در
هلاکت او تعبیه سازیم عاقبت آن کارها باطل می شود و هیچ رنج و الم
بدو نمیرسد و از جهودان یکی بود نام او وسام بن اوباس علیهم اللعنة
و چشم وی چنان بود که دیده بر هر که گماشتی در حال جان او بر آمدی
گفتند او را بیارید تا محمد را علیه السلام بچشم زند جهودان لعنهم الله بسوی
آن مرد بدچشم تحفها فرستادند و او را بیاوردند و نماز پیشین
بدر مسجد آن حضرت آمدند و او را آنجا بداشتند سیّد عالم صلی
صلی الله علیه وسلم چون نماز را بگذارد بیرون آمد آن جهود خواست که
در مصطفی صلی الله علیه وسلم نگرد مرد و چشم وی در ساعت از
چشم خانه بیرون آمد و در پیش قوم خود همچون سگی بر زمین افتاد
سیّد علیه السلام بتعجب فرو ماند تا او را چه رسید در ساعت جبرئیل
علیه السلام بیامد و گفت یا سیّد عالمیان ملک تعالی ترا سلام میرساند
و میگوید که این جهود آمده بود تا که جمال مبارک ترا چشم رساند ما بکمال
قدرت چشم او را از حدقه بیرون انداختیم تا چشم زخم او بجمال
مبارک تو نرسد و این آیت را فرستاد برای تو و برای امت که

تا دفع چشم بد را با خود دارند و بخوانند قوله تعالی وَاِنْ یَکَادُ الَّذِینَ
کَفَرُوا لَیُزْلِقُونَکَ بِاَبْصَارِهِمْ لَمَّا سَمِعُوا الذِّکْرَ وَیَقُولُونَ اِنَّهُ لَمَجْنُونٌ
وَمَا هُوَ اِلَّا ذِکْرٌ لِلْعَالَمِینَ و گفت که از آفت چشم بد حذر کنید
و در آیت و کلام حق نظر کنید که چشم بد زنده را در گور کند و اشتر زنده را
در دیگ کند قال النبی صلی الله علیه وسلم اَلْعَیْنُ تُدْخِلُ الرَّجُلَ فِی الْقَبْرِ
وَتُدْخِلُ الْجَمَلَ فِی الْقِدْرِ چون در چشم این همه آفت بود و از
سهم او این همه مخافت بود یعقوب علیه السلام فرزندان را از آن
سبب فرمود که هر یکی از دروازهٔ در روید قوله تعالی لَا تَدْخُلُوا مِنْ
بَابٍ وَاحِدٍ لطیفه یعقوب علیه السلام از ایشان آزرده بود
و جفا دیده ولیکن با همه شفقت باز نگرفت گفت هر یکی بدروازهٔ
در شوید که شما را از آفت چشم بدان رنجی نرسد و ملک تعالی هر چند که
از عاصیان آزرده است و جفا دیده با این همه میگوید که وَاَنِیبُوا اِلَی
اللهِ با همه عیبها بدرگاه من آیید مبادا که چشم کسی در شما رسد
لطیفه یعقوب علیه السلام شفقت پدری پیدا کرد و پس انگاه عجز بندگی
اظهار کرد که اگر حکم کرده باشد و قضا رانده من نتوانم که بگردانم فی الجمله

آدمی بهر کاری که او را پیش آید باید که در ابتدا علم پیش آرد و تدبیر کند
و در انتها عجز پیش آرد و تسلیم کند • در ابتدا تدبیر کند چون در ماند حوالت
به تقدیر کند • در ابتدا دکان و باغ و بوستان و خان و مان پیدا کند
و در انتها چون چشم فراکند دست از همه رها کند • ای مرد عاجز تدبیر
چه دانی که چیست و در تقدیر چه دانی که چندی باید زیست ای درخانهٔ
زر نگار مسکن کرده بعد از تو چه دانی که در وی که خواهد بودن و یا روزی که
خواهد شدن رباعیه ای خانه و باغ و بوستان گلشن تو
ای زنده بدان نفس که اندر تن تو • چون مرگ فراز آید و پیراهن تو
گور تو بود انگه زهمه مسکن تو • ای دوست عزیز آدمی را یک
آمدنست و هزار شدن یک آمدن آنست که چون از مادر بوجود آید
گویند که فرزندی آمد و دیگر تا گور هزار شدنست گویند یک روزه
شد و دو روزه شد و چهل روزه شد و دو ماهه شد و سه ماهه
شد و هکذا الی الشَّبَابِ وَالشَّیْبِ وَالْهَرَمِ • و نوعی دیگر گویند
بدکان شد به باغ شد بده شد و هکذا الی ما لا نهایه له تا آن زمان که
گویند بگور شد آنجا که هزار شدن باشد در مقابله یک آمدن کی پیدا

باشد و آدمی درین میانه سرگردان و شیدا باشد اما اگر در دل از جانب
دوست عشق و شوق باشد آنها همه هبا باشد رباعیه
در عمرم اگر زلف تو در چنگ آید • از حال بهشتیان مرا ننگ آید
گر بی تو بصحرای بهشتم خوانند • صحرای بهشت بر دلم تنگ آید
القصه یعقوب علیه السلام باز آمد و ابن یامین را بدیشان سپرد
و گفت قوله تعالی عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَعَلَيْهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُتَوَكِّلُونَ دل
بحق خرسند کردم و اعتماد بر خداوند کردم لطیفه یعقوب علیه السلام
در باب یوسف علیه السلام اعتماد بر فرزندان کرد یوسف علیه السلام
از وجدا شد و صبر و قوت او جدا شد و در باب ابن یامین اعتماد
بر خداوند کرد نا توان بود توانا شد نابینا بود بینا شد مهجور بود
مهنا شد این لطایف در ضمن آن توکل پیدا شد تا عالمیان بدانند که
هر که تکیه بر خلقان کند عاجز و حیران شود و هر که توکل بر خدای کند
مقاصد دو جهانی ویرا حاصل بود پس چون در توکل بر خدای تعالی
همه راحت بود و در اعتماد بر خلق آن همه آفت بود حق سبحانه و تعالی
در کتاب کریم بتو گفت که دل از خلق بری و بیزار کن و در همه حال اعتماد

بر جلیل جبار کن قوله تعالی وَتَوَكَّلْ عَلَى الْحَيِّ الَّذِي لَا يَمُوتُ • حکایت
آورده اند که هارون بحج رفته بود و او بر اشتری نشسته بود و طواف
میکرد و حجاب و نواب در پیش و میرفتند و خلق را میزدند تا مشایخ
علما شیخ غازی عبد الله مبارک رضی الله عنه آن سال بحج رفته بود
چون ویرا بدان صفت بدید غیرت دین و حمیت یقین بر وی
مستولی گشت بانگ بر وی زد که ای مرد تو کیستی که بدین کوکبه و دبدبه
آمده تا خلق خدا را از خانه او منع میکنی هارون را خشم آمد و گفت که موسی
علیه السلام از تو فاضلتر بود و فرعون از من کمتر ملک تعالی بزرگترین
قوم را وصیت کرد با او که کمترین خلق بود سخن را نرم گویید قوله تعالی
فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَيِّنًا تو این بانگ بر من بچه دلیری میزنی گفت
بدانکه بر خداوند واثقم و از جور و شر تو ایمن هارون سیاف را
بفرمود تا او را بکشند مشایخ حرم گرد آمدند قدس الله ارواحهم و گفتند که
اگر تو او را بکشی تا قیامت ترا لعنت کنند و گویند که مردی را از
اولیا در حرم مکه بظلم شهید کرد هارون گفت او را ببرید و در آن
اصطبل که اشتران دیوانه بسته است بگذارید تا آن اشتران او را

بکشند و کشتن او را با مانبت نکنند آن شب او را در ان اصطبل کردند
و شکال آن اشتران را از پای بر داشتند چون روز دیگر شد او را بکوه
صفا دیدند که با دیگری سخن میگفت ازین حال هارون را خبر کردند
هارون او را بخواند و ازو سوال کرد و گفت مَنْ اَطْلَقَكَ قَالَ الَّذِی
حَبَسَنِی قَالَ وَمَنْ حَبَسَكَ قَالَ الَّذِی اَطْلَقَنِی گفت ای جوانمرد
چه میگویی گفت تا نیک و بد از خداوند دیدم و خلق را همه در تصرف
خداوند دیدم پیوسته از خلق بی ترس و بیم گشتم گفت آنکس که با تو
سخن میگفت که بود گفت برادر من بود خضر علیه السلام چون تو با من
خواری کردی حق سبحانه وتعالی او را فرستاد تا با من یاری کند هارون
بفرمود تا او را بر اسب خاص خود سوار کردند و در میان اهل موسم
بگردانیدند و ندای کردند که این آن مردست که هارون میخواست که
او را ذلیل کند ملک تعالی خواست که او عزیز باشد آن شد که ملک
تعالی میخواست نه آن که هارون میخواست تا هرکه توکل بر خدای کند
خدای تعالی او را از همه آفتها نگاه دارد در خبر می آید که فردای قیامت
نام بندهٔ از عاصیان بر آید فَیَقُولُ مُرْ بِهِ اِلَی النَّارِ آن بنده در راه سه بار

باز پس نگرد کَمَا هُوَ الْمَشْهُورْ از حضرت جبروت بملایکهٔ ملکوت
خطاب آید که آن بنده را باز پس گردانید تا بچه طمع باز پس مینگرد
بنده را بمقام عرض آورند ملک تعالی گوید که ای بندهٔ آن سه بار
بچه طمع باز پس نگریستی بنده گوید بارخدایا اول بار گفتم مگر از
اقارب و خویشان کسی مرا ببیند تا مرا بفریاد رسد چون مرا
بدیدند از من روی بگردانیدند بار دوم بامید شفاعت باز نگریستم
مصطفا علیه الصلوة والسلام از عاصیان در روی من بدید روی
از من بگردانید بار سیوم از همه نومید شدم و اعتماد بر تو که
خداوندی کردم تو گفته بودی که من مشرک را نیامرزم و من بتو
شرک نیاوردم گفتم مگر برحمت نظری در کار من کنی و مرا بخشی
از حضرت جلیل جبار ندا آید که یا محمد آن بندهٔ بیچاره که باز نگریست
بامید شفاعت تو تو ویرا شفاعت نکردی مصطفا علیه السلام
گوید که بارخدایا اگر بر من حق نبوتست بر تو حق الهیتست چون
در وی نگریستم اثر عاصیان از بیرون بر و دیدم گفتم اگر شفاعت
بکنم وی را تو عنایت نکنی شفاعت محمد با عنایت حضرت

سود ندارد و اگر تو عنایت کنی بشفاعت محمد حاجت نیست خطاب
آید که یا محمد آن بیچاره را و آن باز ماندن را امیدش با قارب خویش بود
ایشان بهشت بر وی کردند امیدش بشفاعت تو بود چون
امیدش از شفاعت تو نیز گسسته شد برحمت من پیوسته شد
اکنون تو شفاعت کن تا من رحمت کنم و هر تقصیری که از آن بنده
در وجود آمده است در حق من و تو همه را عفو کنم و هر چه کرده است
در حق ما همه را در کار جمال مبارک تو کنم تا امید او بما هر دو وفا
شود و هم شفاعت تو از چنگ عقوبت من رها شود و هم
برحمت من از نعمت سزاوار نعمت و لقا شود لطیفه هر کسی
در عالم تکیه گاهیست مؤمن را در بهشت تکیه بر فرشهای
سندس و استبرق باشد قوله تعالی مُتَّكِئِينَ عَلَى فُرُشٍ نیک
مردان را تکیه بر تجلیهاست قوله تعالی عَلَى الْأَرَائِكِ يَنْظُرُونَ
متقیان را تکیه بر رحمتهاست قوله تعالی مُتَّكِئِينَ عَلَى سُرُرٍ
موسی علیه السلام را تکیه بر عصاست قوله تعالی أَتَوَكَّأُ عَلَيْهَا مریم را
تکیه بر درخت خرماست قوله تعالی إِلَى جِذْعِ النَّخْلَةِ مفلسان

و بیکسان را تکیه بر خداست قوله تعالی وَتَوَكَّلْ عَلَى الْحَيِّ الَّذِي لَا
يَمُوتُ چنانست که میگوید ای مؤمن تکیه در بهشت بر فرشهای
دیبا کن ، ای مطیع و نیک مرد تکیه بر تجلیها کن ، ای متقی تکیه بر
درخت خرما کن ، ای عاشق و مفلس و درویش بیکس تو تکیه
از هر دو عالم رها کن و بکلی تکیه بر ما کن قوله تَوَكُّلِي عَلَى خَالِقِي وَاعْتِمَادِي
عَلَى رَازِقِي شعر بر من باید بکلی تکیهٔ تو ، آگاه منم از دل و از سینهٔ تو
گر نقد کنی تو توبه بر نسیهٔ تو ، در حشر ز ما لقا بود هدیهٔ تو

الفصل السادس والاربعون من قصة یوسف علیه
السلام فی قوله تعالی وَلَمَّا دَخَلُوا مِنْ حَيْثُ أَمَرَهُمْ أَبُوهُمْ
قَالَ الشَّيْخُ الامام رضی الله عنه ، وَدَخَلَ ثَلٰثَةٌ فِي ثَلٰثَةِ مَوَاضِعَ
لِثَلٰثَةِ حَوَائِجَ دخل ابو قرطوس مُتَفَرِّجًا بِالثِّمَارِ وَالْأَنْهَارِ
ودخل موسی علیه السلام فی بلد عین الشمس فاملا لاهل الانکار
ودخل بنو یعقوب علیه السلام مصر لاجل الاختبار ، پس هر کس از بهر
چیزی در سه جای رفتند از بهر سه مقصود خود ابو قرطوس
الملک در بوستان خود رفت و مفاوضت نمود قوله تعالی

وَدَخَلَ جَنَّتَهُ وَهُوَ ظَالِمٌ لِنَفْسِهِ موسی علیه السلام بشهرستان عین
الشمس رفت و شجاعت نمود و فرزندان یعقوب علیه السلام درهم
افتادند و حاجت نمودند اول گفتیم که ابو قرطوس در بوستان شد
و مخالفت کرد و آن چنان بود که ملکی از ملکان بنی اسرائیل از دنیا
بیرون شد نام او قرطوس بود دو پسر ازو بماند یکی را نام ملیخا بود
و یکی را یهودا آن دو پسر مال پدر را قسمت کردند ملیخا آنچه بدو رسید
از خلق خدا منع کرد و خزینه را بر باغ و بوستان خرج کرد چون در
بوستان شد و آن نعمت بسیار بدید بدان بنازید قوله تعالی
مَا أَظُنُّ أَنْ تَبِيدَ هَذِهِ أَبَدًا گفت گمان نبرم که این نعمت فنا
شود و بعد ازین قیامت پیدا شود و پس اگر قیامت بود مرا بیش
ازین کرامت بود چون یهودا بدید که او زبان بکفر و انکار گشود او را
نصیحت کرد او نشنید کلمهٔ توحیدش املا کرد توحید نگفت و بند
پند نرفت بعذاب حقش تهدید کرد نترسید جبار عالم از
آسمان آتشی را بفرستاد و همه آن باغ و بوستان او را سر بسر بسوخت
قوله تعالی وَأُحِيطَ بِثَمَرِهِ فَأَصْبَحَ يُقَلِّبُ كَفَّيْهِ دیگر روز برخاست

آن درختها را همه سوخته دید و آن زمین را شورستان شده یافت
دست بر دست میزد و خود را ملامت میکرد و اندوه و حسرت
میخورد ملک تعالی اندرین آیت بندگان خود را راه نمود که اگر کسی
به نعمت مستغنی شود روزی بود که زر و نعمت و جملهٔ مال و منال
و خان و مانش زیر و زبر شود فرعون با آب بنازید و غره
گشت همان آب او را هلاک کرد قارون مغرور بمال شد هم
بدان مال هلاک شد و بزمین فرو رفت یوسف علیه السلام
بجمال مغرور شد همان جمال سبب آفت او شد ملیخا باغ و بوستان
بنازید باغ و بوستان بشورستان بدل شد تا عالمیان بدانند که
هر که شکر نکند آن نعمت او را از میان خود بیرون اندازد قال
امیر المؤمنین و امام المتقین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه قَيِّدُوا
الْعِلْمَ بِالْكِتَابَةِ وَقَيِّدُوا الْمَالَ بِالشُّكْرِ گفت دو چیز را بدو چیز
بند کنید تا بماند علم را بکتابت و مال را بشکر که اگر علم را قید قلم
نباشد آفت نسیان در آید و آنرا از خاطرها ببرد و مال را اگر
قید شکر نباشد آفت بخل و خسران در آید و مفلسی و بیچیزی در آید

ای مرد عالم قلم را معین خود کن تا از آفت نسیان برهی ای مرد منعم
شکر مولی را قرین خود کن تا از آفت خسران برهی **رباعیه**

بنویس تو علم را فراموش مکن • خود را ز غم تکبر خاموش مکن
اینست که درد تو صلاح تن تست • کردیو جز این کوید تو کوش مکن
وله از دست اجل سیم قدح نوش مکن • این عشوهٔ روزکار در کوش مکن
ارواح کذشتکان بما میکویند • ای صدر اجل اجل فراموش مکن
آخر زنهار تبا عهد فراموش مکن • یا یاد کری دست درآغوش مکن
دانم که بزیر خاک نایی با ما • باری لب کور ما فراموش مکن

دوم موسی کلیم علیه السلام بود که در زمین مصر آمد در شهرستانی که آنرا عین الشمس میکفتند و شجاعت نمود **قوله تعالی وَدَخَلَ المَدِينَةَ عَلَىٰ حِينِ غَفْلَةٍ مِنْ أَهْلِهَا** و اینچنان بود که فرعون موسی را از ولایت مصر بیرون کرد و موسی علیه السلام میکردید و خلق را بخدای تعالی دعوت میکرد چون اتباع و اشیاع او بسیار شد پای در زمین مصر نهاد و بشهرستان عین الشمس درآمد و اهل تفسیر را اختلافست که این غفلت کدام است بیشتر از مفسران برانند که وقت قیلوله بود **وشیخ** حسن بصری قدس سره کوید که روز عید بود و خلق بعید آمده بودند و از آمدن موسی علیه السلام غافل بودند **کلبی** کوید که دو کس جنک میکردند یکی بیکانه بود از خویشان فرعون و یکی آشنا بود از دوستان خدای تعالی چون آن بیکانه را موسی علیه السلام بدید غیرت دین بدید آمد و از غیرت و حمیت لعین در تاخت و مشتی بران بیکانه زد و از پایش درانداخت آن قبطی در ساعت بمرد و موسی علیه السلام برفت روز دیکر که آمدند یکی را دیدند از منظوران فرعون که کشته شده فرعون را خبر کردند کفت کشنده را بیارید تا قصاص کنیم **لطیفه** فرعون اکرچه کافر بود اما عادل بود و اکرچه با دعوی و انکار بود اما جوانمرد و مهمان دوست بود چهارصد سال قدم در راه مخالفت نهاده بود و علم دعوی برافراخته **قوله تعالی أَنَا رَبُّكُمُ الأَعْلَىٰ** برکشیده موسی علیه السلام در عزت میسوخت و میکفت الهی قدرتش کن ملک تعالی میکفت نکنم که عادتست موسی علیه السلام کفت ملکا ملکش بستان کفت نستانم که جوانمرد تا بدانی که کافر عادل و سخی در ملک دنیا بقا بیشتر یابد از مؤمن

ظالم و بخیل روز دیگر موسی علیه السلام بمحلهٔ دیگر میرفت آن اسرائیلی را
دید که یکی از قبطیان را باز ماجرا و جنگ کشیده است موسی علیه السلام
او را جفا کرد قوله تعالی انک لغوی مبین گفت بلجوج مردی تو که هر
روز با یکی خصومت میکنی خواست که آن قبطی را دفع کند اسرائیلی
چون خشم موسی را علیه السلام بدید گمان برد که مر او را دفع خواهد کرد
گفت اترید ان تقتلنی کما قتلت نفساً بالامس خواهی که مرا بکشی
چنانکه دی روز یکی را کشتی قبطی چون این بشنید دوان دوان برفت
و فرعون را خبر داد فرعون گفت او را طلب کنید تا من او را قصاص
کنم و او را ناچیز کنم فرعون را خواهرزادهٔ بود نام او خربیل بن صا
و دویست سال بود تا ایمان آورده بود و خدمت فرعون میکرد
و ایمان را پنهان می داشت بیامد و موسی را خبر داد قوله تعالی
ان الملأ یأتمرون بک لیقتلوک موسی علیه السلام چون این بشنید
راه مدین گرفت و از مصر تا مدین یک ماهه راه بود ترسان و هراسان
می رفت شکم گرسنه و پای برهنه بیچاره و درمانده این همه چرا
بود زیرا که تندی نمود و آن تندی بر و بلا بود لطیفه رب غضب

اورثت حزناً طویلاً • ورب کلمة اورثت عزاً جلیلاً ای
بسا خشم یکساعت که مرد را در خشم و بلا افکند و ای حلم یکساعت که
مرد را در شادی و ناز و نعمت افکند ابلیس بیک نخوت در لعنت
افتاد آدم علیه السلام بیک شهوت در محنت افتاد قوله تعالی
قلنا اهبطوا منها جمیعاً بلعام باعورا بیک میل در بوتهٔ شقاوت
افتاد قوله تعالی فمثله کمثل الکلب موسی علیه السلام بیک خشم
در ذل غربت افتاد قوله تعالی فخرج منها خائفاً یترقب ای کسی که
با کبر و نخوتی و طالب هوا و شهوتی و در راه میل امل و حقد و خصومتی
ترسی که فردا در ذل قطیعت و آفت افتی و کار تو همه زیر
و زبر شود و روزگار تو هبا و هدر گردد رباعی تا کی بود این جفا
و این ذلت تو • و این زرق و نفاق و با خدا حیلت تو
معلول شدی و ترسم از علت تو • فردا بشود بجملگی دولت تو سیوم
فرزندان یعقوب علیه السلام بودند که در مصر رفتند و حاجت نمودند
قوله تعالی ولما دخلوا من حیث امرهم ابوهم ای لا یکفیهم یعقوب
علیه السلام ما هو المقدّر لهم فی الازل وانه لذو علم لما علمناه ای علم

تا ینفع الغدر ولیکن نفحهم شفقة والترجمة معلومة آمدن
ایشان در مصر چنان بود که چون بنزدیک مصر رسیدند وقت
پدر یاد آمد و هر دو کس از ایشان روی بدروازه نهادند ابن یامین
تنها بماند غم فراق یوسف بر دلش حمله آورد گریان شد یوسف
علیه السلام از آن غرفه بدید ابن یامین که می آید و میگرید یوسف بفرستاد و
وی را بخواند و ازو سوال کرد که از کجایی و چرا گریانی و چه درد داری
و چه علت داری گفت ما یازده برادر بودیم که از پیش پدر
بیرون آمدیم از کنعان چون به نزدیک این شهر رسیدیم هر دو
کس از ایشان بدروازه رفتند و من اینجا تنها ماندم مرا نیز برادری
بود که با من هم مادر و هم پدر بود اگر او با من بودی مرا نیز در وصال
وی راحتی بودی و این رنج و غم مرا سلوی تشدی این گریه نه از
درد و بیماریست بلکه از رنج تنهاییست این همه درد و گریه من
از آن سبب است رباعیه همواره بدل قرین رنج و دردم
با چشم پر آب و با رخان زردم * اکنون که بدل بعاشقان بد کردم
ایشان همه جفت و من زیارم فردم * یوسف علیه السلام

این بشنید بگریست و بنالید و اپاره را از بازوی خود بیرون
کرد که یک دانه یاقوت سرخ درو بود و بدو داد که چهل هزار دینار
قیمت داشت و گفت این را بتو بخشیدم اندوه مخور که دردت
بغایت رسید و مرهمش زود پیدا شود آنگاه کسی را باوی
بفرستاد که تا او را پیش برادران بهمان منزل که بمهمانی فرود
آمده بودند بیاوردش چون برادران در دست ابن یامین
نگاه کردند و آن اپاره را دیدند گفتند که این آبگینه را از کجا آوردی
گفت چون از دروازهٔ شهر درآمدم از رنج غربت و درد وقت
خود می نالیدم دربانان دروازه در من نگریستند آن گریهٔ مرا
بدیدند مرا پیش خود خواندند و بر من رحم کردند و این اپاره را
بمن دادند یهودا گفت این بس خوب آبگینه است بمن ده تا از
تو ضایع نشود بدو داد و او در دست کرد چون یکساعت
بگذشت نگاه کرد در بازوی خود ندید گفت مگر ضایع شد آنگاه
ابن یامین نگاه کرد در بازوی خود دید شمعون را از آن عجب آمد
بستد و در بازوی خود بست بعد از ساعتی طلب کردند

نديدند گفت مگر ضايع شده است ابن يامين نگاه كرد در بازوی
خود ديد وَهكَذا اِلیٰ تَمامِ العَشَرَة • يوسف عليه السلام ايارە را
با ابن يامين عطا كرد آن بالتماس برادران ازو جدا شد خالق
عالم بمؤمن ايمان عطا كرد بوسواس شيطان كی ازو جدا شود

قصه پس تا سه روز ايشان را بار نداد و بفرمود تا آن هفت
ميدان را در هم گشادند كه بر در سرای يوسف بود و هر يكی را بشكلی
و هيأتی ديگر با نواع زينت بيارا ستند از سلاح و جامه
و جوام و كرسيهای زرين و سيمين بنهادند و يوسف را عليه
السلام پردە بود از زر طلی بافته و مرصع كرده و در پيش تخت
او فروگذاشته و جلاجلهای زرين و سيمين از آن فرو
گذاشته بودند چنانكه رسم پادشاهان آن زمان بود و هرگاه كه
آن پرده را بر داشتندی و يا فرو گذاشتندی بانگ آن
جلاجل زرين و سيمين تا بدرگاه آفرين برسيدی و آن
صحن سرای و آن هفت ميدان از بوی مشك و عنبر
معطر شدی و آن هزار غلام و هزار كنيزك برقعها فرو گذاشته

از مرواريد بافته و برچپ و راست يوسف عليه السلام ايستاده
بودندی با عمودهای زرين و سيمين كَما تَقَدَّمَ ذِكرُهُ پس يوسف
بفرمود تا آن كنعانيان را بياوردند از آن ميدانهاشان بگذرانيدند
چون از همه انواع زينت واله شدند ابن يامين گفت كه اين
بزرگوار ملكيست چون ايشان بدر سرای رسيدند حاجبان
و نقيبان پيش باز آمدند و گفتند كه اين درگاه ملوكست می بايد كه
رسم ملوكان را نگاه داريد و باادب باشيد و بچپ و راست
منگريد و چون نزديك رسيد خدمت كنيد پس دستها بر
هم نهيد و چاكروار بايستيد و تا از شما نپرسند هيچ مگوييد كه
دل پادشاهان احتمال بار عامه نكند و چيزی كه ناخوش آيد
مگوييد و خوض مكنيد كه ايشان هر چيزی را اصغا كنند و بهر چيزی
محابا نكنند لطيفه اَلبَحرُ لَا جَارَ لَهُ وَالسُّلطَانُ لَا صَدِيقَ
لَهُ وَالعَافِيَةُ لَا قِيمَةَ لَهَا گفت دريا را همسايه نباشد و سلطان را
دوست نباشد و عافيت را بها و قيمت نباشد هر كه با دريا همسايگی
كند خان و مان او بر خطر باشد و هر كه با سلطان دوستی كند

خان و مان را زیر و زبر کند و هر که عافیت را با چیزی برابر کند بی عقل
و بی بصر بود **قصه** پس از سه روز پیش یوسف علیه السلام آمدند
و خدمت کردند و بندگی و زمین بوسی بسیار کردند و دستها برهم
نهادند سه ساعت با ایشان سخن نگفت پس از سه ساعت گفت
شما از کجایید گفتند بقا باد عزیز را ما از زمین کنعانیم و آن برادر را که
فرموده بودی آوردیم و نامهٔ پدر نیز آورده ایم یوسف علیه السلام گفت
که شما آن مردمانید که گفتند که ما از خاندان بزرگیم گفتند بلی یا عزیز
پس ابن یامین برخاست و خدمت کرد و نامهٔ پدر بر دست
گرفت و گفت اینک نامهٔ پدرم ببوسید و بدست یوسف
علیه السلام داد یوسف علیه السلام آن نامه را بگرفت و بخواند
و گریه بروی غالب گشت و بیطاقت شد برخاست و در حرم
رفت و فرزندان را جمع کرد که بیایید که این نامهٔ جدّ بزرگوار
شماست که رسیده است و این یازده جوان نیکو روی که از
کنعان آمده اند برادران منند و عمّان شمااند و لیکن باید که پوشیده
دارید تا وقت پیدا کردن این حال در آید پس باز فرمود تا خوان

نهادند و شش کاسهٔ زرین پر از طعام کردند و پیش ایشان نهادند
و گفتند که ملک میگوید که هر دو برادر که از یک مادر و یک پدرید
دست بهم در یک کاسه کنید ایشان هر دو برادر که از یک مادر
و پدر بودند دست بهم در کاسه کردند ابن یامین تنها بماند از حال
یوسفش یاد آمد گریه بروی غالب شد و بیفتاد و پنداشتند که
جان مبارکش از تن جدا شد یوسف علیه السلام بفرمود تا گلاب
آوردند و بر روی او زدند تا بهوش آمد یوسف علیه السلام گفت
ترا چه رسید گفت ایشان هر دو برادر دست بیک کاسه
بردند مرا نیز برادری بود اگر زنده بودی دست با من در یک کاسه
کردی تا من نیز تنها نماندمی یوسف را در وقت درد و رقت
زیادت شد خوانسالار را گفت که آن کاسه را برگیر و بر تخت نه
وی کاسه را برگرفت و بر تخت نهاد یوسف ابن یامین را گفت که
بیا پیش من که اگر تو برادر را نمیدانی من بجای آن برادر تو با تو
موافقت کنم چون دست یوسف علیه السلام در کاسه دراز کرده شد
ابن یامین باز گریست و دیگر بگریست یوسف گفت ای پسر اکنون

شهانه چرا بیکری گفت که چون دست بر زادر کاسه دیدم دست
مبارک تو و رست بدست برادر من میماند یوسف او را سلوتی
می داد و می نواخت تا نان بخوردند یوسف علیه السلام از ابن یامین
می پرسید که آن برادر تو کجا شد ابن یامین گفت او را برادرانم از پیش
پدر بیرون بردند و بصحرا رفتند چون باز آمدند او را نیاوردند و گفتند که
او را گرگ خورده و پیراهن وی را خون آلود پیش پدر آوردند یوسف
گفت اگر آن پیرهن حاضر بودی من بدانستمی که خونِ چیست
ابن یامین گفت آن پیراهن با منست رباعی اقبال مرا نشان بگوی تو دهد
خورشید مرا حسن ز روی تو دهد ای یوسف روزگار گم گشتهٔ من
پیراهنم آن بود که بوی تو دهد آن پیرهن را مرکز از خود جدا نکرده ام
ازان روز باز که برادرم ناپدید شده است من آن پیراهن را
میبویم و بوی برادر خود ازان می یابم مرا بدان بوسلوتی حاصل
می شود یوسف علیه السلام گفت آن پیرهن را بیاور ابن یامین در
حال آن پیراهن را بیاورد و بدست یوسف داد یوسف
علیه السلام چون آن پیراهن را بدید گفت برادرانت دروغ گفتند

این نه خون یوسف است و یوسف همچنان زنده و بصحت و سلامت
ابن یامین گفت یا ملک ازین قصه چهل سال است که رفته است
و پدرم را ازین کار معلوم است یوسف ایشان را گفت شما چند کس
بودید که یوسف را گرگ خورد گفتند ما ده برادر همراه بودیم یوسف گفت من
شنیده ام که در میان شما یکی هست که شیر را بیک فرسنگ بیشی
دهد پس از قفای او در تازد و او را بگیرد و بدو انگشت سر او را
از تن برکند آن کدامست یهودا گفت آن منم یوسف گفت پس
چرا برادر را از گرگ باز نستدی یهودا سر پیش انداخت و متحیر
فرو ماند یوسف گفت که من شنیده ام که در میان شما یکی هست که
اگر بانگ بر اهل مصر زند جمله زنان باردار بار بنهند از هیبت آن
بانگ او کیست شمعون گفت آن منم یا عزیز یوسف گفت بانگ بر
گرگ چرا نزدی تا برادرت را نکشتی و گرگ بگریختی او نیز از شرم سر
فرو برد و متحیر بماند یوسف گفت که من شنیده ام که در میان
شما یکی هست که کوه را از جای برکند و چهل میل دور بیفکند از آن
کدامست روبیل گفت آن منم یا عزیز یوسف گفت

از گرگ چرا باز نستدی او نیز سر فرو افکند و متحیر بماند دیگر بار یوسف
گفت که من شنیده ام که در میان شما یکی هست که از فرسنگی نخجیر
بیند از دو آهو را و نخجیر را بر زمین دوزد آن کدامست لاوی گفت
آن منم یا عزیز یوسف علیه السلام گفت چرا یوسف را از گرگ نستدی
و گرگ را به تیر بر زمین ندوختی او نیز سر فرو برد و متحیر شد یوسف
گفت که من شنیده ام که در میان شما برادریست که دست در
گردن صد ساله زند از بیخ و بن بر کند آن کدامست نحال گفت
آن منم یوسف گفت چرا یوسف را از گرگ نستدی او نیز سر
فرو برد و متحیر بماند یوسف علیه السلام گفت در میان شما
مردی بوده که پیل بزرگ را یک میل راه پرتاب دهد آن کدامست
زبلول گفت آن منم ای الجبر معانی یوسف گفت چرا برادر را از
گرگ نستدی او نیز متحیر فرو ماند یوسف علیه السلام گفت من
شنیده ام که در میان شما مردی هست که گوشت بر سندان زند آن
سندان را پهن کند آن کدامست حار گفت یا کریم آن منم یوسف
گفت چرا برادرت را از گرگ نستدی او نیز سر فرو انداخته متحیر بماند

یوسف گفت من شنیده ام که در میان شما مردی هست که اگر به سنگی
زند تا زانو در سنگ فرو رود آن کدامست دون گفت آن منم
یوسف گفت چرا برادر را از گرگ نستدی او نیز سر خجلت در پیش
افکنده متحیر فرو ماند یوسف گفت من شنیده ام که در میان شما
مردی هست که اژدرهای دمنده را بگیرد و سر او را از تن باز کند آن
کدامست ارستوه گفت آن منم کما تقدم ذکره یوسف گفت
من شنیده ام که در میان شما مردی هست که چهل زنجیر را بر هم نهد
و بدست از هم بدرد آن کدامست لقبای گفت آن منم
کما تقدم پس برادران یوسف جمله متحیر شدند و سوال او را جواب
دادن نتوانستند پس یوسف گفت شما می گویید که پدر ما رسول
خدای تعالی است اگر یوسف را گرگ خورده بودی وحی نیامدی تا او
باور شدی و شما را متهم نداشتی پس روی سوی ابن یامین کرد و گفت
تو آن روز کجا بودی ابن یامین گفت ای عزیز این بنده بیچاره
آن روز در خانه بودم اگر با یوسف بودمی جان عزیز را فدای
او کردمی یوسف را رقتی در دل پدید آمد و گفت آن برادرانت

آلوده اند از ایشان بوی حقیقت نمی آید واز سخن تو بوی راستی آید
برخیز وبامن برتخت نشین ودر مینگر تا تو نیز تنها نباشی لطیفه
برادران یوسف هر دو تن که از یک مادر وپدر بودند بهم نشستند بن یامین
تنها بماند بر خود بگریست واز جور فرقت وتنهایی بنالید یوسف او را
برتخت نشاند وحجاب را بر داشت وگفت دل مشغول مدار که
منت برادرم وبجای پدر ومادرم فردا نیز بنده بیچاره را در گور
تنگ وتاریک نهند وخاک بر سر او انبارند دوستان وخویشان
باز گردند از گور او وبخانه روند ملک تعالی جان او را آن شب
بکالبد باز فرستد بنده از خواب مرگ در آید خود را غریب وبیچاره
بیند واز خانمان خود آواره شده بیند بر خود بنالد وگوید آه که تنها
بماندم وبی برگ وبی نوا شدم ملک تعالی واسطه از میان بر دارد وگوید
که یا عبدی لا تخف فانی مونسک الی یوم القیمة • الا تنها
من تو بیکس نیستی که منت مشفق ترین کسانم ومنت یار و
مونسم ومنت خداوند کریم ومهربانم شعر
گر بوقت رفتنت توحید باشد یار تو • چون بمیری گردی ایمن از غم وتیمار تو

گوییت من لا تخف این تحفه انزلها • پس ازین دیگر نخواهم اندوه تیمار تو
گر غریبی در لحد تار وز حضرت مونسم • ور زیاران فرد گشتی ایکم من یار تو
باشمت فرد اهمین در بهشت جاودان • چون بیایی آنچه گردم وعده دیدار تو
تو زمن خشنود راضی من ز تو راضی شوی • نیز گشته در مقام وصل من بازار تو
تو زمن در خواسته جنت با نار ونعیم • تو نخواهی دیدار خواهی من ز تو دیدار تو

الفصل التاسع والاربعون من قصة یوسف الصدیق

علیه السلام قال الله تعالی فلما دخلوا علی یوسف آوی الیه
اخاه قال الشیخ الامام رضی الله عنه آوی ثلثة من الربوة
فأظلهم الله فی منازل مرضیة آوا ابن مریم علیهما السلام قوله تعالی
الی ربوة ذات قرار ومعین • وآوی محمد صلی الله
علیه وسلم الی اعلی علیین وآوی ابن یامین الی تخت یوسف
بن یعقوب علیهما السلام ای دوست عزیز سه کس را پادشاه
عالم از سه کس جدا کرد ودر کنف عنایتشان مستقر وماوی کرد
قوله تعالی وجعلنا ابن مریم وامه آیة وسید عالم را صلی الله علیه
وسلم از واره وبنا جدا کرد ودر حصن علیین ایشان مستقر وماوی کرد

قوله تعالی الم یجدک یتیماً فاوی و ابن یامین را از پدر جدا
کرد و بر تخت یوسفش مستقر و ماوا کرد **قوله تعالی آوی الیه
اخاه** ؛ اول گفتیم که عیسی علیه السلام و مادرش را از میان
جهودان جدا کرد و آن چنان بود که چون مریم بعیسی علیه السلام بار
گرفت بی شوهر جهودان را ازان شگفت که زن بی شوهر را
پسر چگونه بود ملک تعالی جواب ایشان باز داد که ما وجود
عیسی را بی واسطهٔ پدر بدید آوردیم و در عالم غیب عبرتی
ساختیم و بر قدرت خود آیتی پرداختیم عیسی را علیه السلام بیافریدیم
بی واسطهٔ پدر و آدم را آفریدیم بی واسطهٔ مادر و پدر تا عالمیان
بدانند که وجود فرزند نه بواسطهٔ مرد و زنست بلکه از مقدور
صنع ماست جهودان آن صنع بدیدند عجب بماندند مریم را
نگاه کردند و خواستند که مریم را خاکسار و سنگسار کنند و عیسی را
علیه السلام بردار کنند پادشاه عالم ایشان را از میانشان
جدا کرد **قوله تعالی وآویناهما الی ربوة ذات قرار و معین**
پس آنجا نگاه را صفت کرد و گفت که آن زمین بلند بود و هموار

و در و آب روان بود و الحان مرغان **از شیخ المشایخ استاد**
الحقایق ابو علی بن آدم قدس سره شنیدم که چون عیسی علیه
السلام بفرمان مولی مادر را بدان جایگاه برد بر سر آن چشمه
عرشی ساخت و مادر را در آنجایگاه نشاند و هر روز بامداد
بقدرت الله قدری گیاه بر رویدی و بیاوردی و پیش مادر
نهادی مریم آنرا منتظر می بود تا شبانگاه که عیسی علیه السلام
بیامدی هر دو بهم روزه گشادندی یک روز مریم آن گیاه را
پخته بود و انتظار عیسی علیه السلام میکرد ملک الموت علیه
السلام بیامد و بر وی سلام کرد و پرسید که جئتنا زائراً
ام قابضاً گفت بهر تو آمدم ام مریم گفت مرا سه روز
مهلت ده تا یک روز کار خود بسازم و یک روز وصیت
کنم و یک روز فرزند خود را سیر به بینم ملک الموت گفت
فرمان مهلت نیست که مدت بر آمده است و روزی
بریده شد مریم گفت دو روز مهلت ده گفت نمی شود گفت
یک روز مهلت ده گفت مهلت نمانده است مریم گفت

اکنون که مهلت نمی دهد بملک تعالی بگوی که چون مرا برگزیدی و بدوستی
اختیار کردی بوقت رفتن مرا چرا خبر نکردی تا کار سازی کردمی
و عذر خواهی کردمی تا مرا این شرمساری نبودی ملک الموت
گفت بارخدایا میشنوی که مریم چه میگوید خطاب آمد که
مریم را بگوی که من بتو رسول فرستادم و از رفتن این دنیا بیرون
ترا آگاهی دادم ولیکن تو بر رسول من التفات نکردی ملک
الموت این سخن را بمریم بگفت مریم گفت من هیچ رسول ندیدم
و از ان خبر ندارم و خبر رفتن نشنیدم از حق تعالی خطاب آمد که
وی را بگوی که بَیَاضُ شَعرِکِ رَسُولِی اِلَیکِ • موی سفید رسول
مرگست ای کسی که در موی سفید مینگری و دم نمیزنی و برگ
رفتن نمیکنی برگ رفتن اکنون کن که وقت است و از هرچه
تو حاصل کنی بهتر از آه سحری نیست **شعر**

ای آنکه همی بینی گور و کفن مرگ • یک ذره نسازی ز پی مرگ همی برگ
اکنون شدی پیر یقین کار همی ساز • ناچار فرو ریزد چون زرد شود برگ

رباعی

تو موی سفید و دل سیاهی گناه • ترسم که ترا مرگ بگیرد ناگاه
آنگه بنیاز دل تو برکش یک آه • چون عمر بهرزه مرزه شد واویلاه

چون مریم این سخن بشنید زار زار بنالید و گفت باری چندانم مهلت
ده که ملک تعالی را یک سجده بکنم ملک الموت گفت مهلت دادم
مریم خواست که سجده کند هنوز رویش بر زمین نرسیده بود که
جان او بخزینهٔ خدای تعالی رسیده بود چون شب در آمد عیسی
علیه السلام بیامد مادر را دید در سجود و گفت که مگر با حق تعالی مناجات
میکند و آن گیاه را که گفته بود در کاسه کرد و منتظر بود تا مادر سر
از سجده بردارد چون ساعتی بگذشت مادر سر بر نمیداشت
گفت مگر در خوابست همچنان آن گیاه را در دیگ کرد تا دو
ثلث از شب گذشت و مادرش سر بر نمی داشت عیسی علیه
السلام گفت یا مادر نماز بامداد نزدیکست و تو هنوز نماز
خفتن نگذارده مبادا که وقت نماز فوت شود خطاب آمد که
یا عیسی با مرده سخن میگویی چون خبر وفات مادر بشنید زار
زار بگریست و گفت آه وا فرقتاه و اویلاه و احسرتاه از
درد جدایی آه از حسرت تنهایی و یتیمی خطاب آمد که یا عیسی

تنها باشد آنکس که چون من کسی دارد عیسی علیه السلام گفت بار خدایا
درین نیم شب برگ جهاز و ساز کفن ندارم و از کجا آرم خطاب آمد که
تو بر سر کار خود رو که من بکفایت الهیت خود کار وی را آراسته
گردانم عیسی نوحه کنان روی در بیابان نهاد ملک تعالی هفتاد
هزار فرشته را بفرستاد تا جهاز و حریر و حله بیاوردند و آب
و گل بهشت و مشک و کافور ورا بشستند و معطرش کردند
و از آن جامهای بهشت وی را کفن کردند و در گورش نهادند بامداد
عیسی علیه السلام برگ آورده و راست کرده مادر را در گور نهاده دید
و بر سر گور مادر زار زار بگریست تا درد دلش بغایت رسید
و اندوه و صبرش بنهایت انجامید گفت بار خدایا اگر تقدیر
کرده که مرده با زنده سخن گوید مادرم را با من بسخن در آر تا یک چیز
از وی بپرسم خطاب آمد که یا عیسی تو سخن گوی تا او را بجواب تو
فرمان دهم عیسی علیه السلام گفت السلام علیک یا مادر مریم
جواب داد که و علیک السلام یا ولدی عیسی علیه السلام گفت بس ناگاه
برفتی گفت ناگاه نبود که بگاه بود ای پسر چون آفتاب زرد شود

از فروشندگان باشد و چون گشت خوشه پا کنند از درودگان باشد
و آدمی را چون موی سفید شود از رفتگان باشد **شعر**
ای در کف پیری شده بیچاره و عاجز • آهنگ شدن کن که عمرت بسر آمد
روزت بنماز دگر آمد بهمه حال • شب زود در آید نماز دگر آمد
گفت یا مادر بگوی که حق تعالی با تو چه کرد گفت مرا در کنف رحمت
خود در آورد تو نیز برگ خود بساز عیسی گفت یا مادر ترا آرزوی
دنیا هست گفت بلی گفت از بهر چه گفت از بهر آنکه مدتی دیگر رسولی
از حق تعالی بخلق خواهد آمدن او را محمد عربی گویند صلی الله علیه و سلم
ملک تعالی او را امتی دهد که ایشان را ماهی که آن را ماه رمضان گویند
و روزی دهد که آن را روز آدینه گویند و دو شبی دهد که یکی را شب
قدر گویند و شب دیگر را شب برات گویند و من بآرزو
میخواستم که بحال زندگان در سرای دنیا بودمی تا ایشان را و آن
ماه ایشان را بدیدمی و آن روز و شبهای ایشان را دریافتمی
و بفضل آن سه موسم شریک بودمی و دیدار محمد را بدیدمی صلی الله
علیه و سلم **دوم** سید ما را صلوات الرحمن والتحیة والسلام علیه

از مادر جدا کردند و اورا در کنف خود مستقر و ماوا کرد **قوله تعالی الم**
یجدک یتیما فآوی اهل تفسیر را درین آیت خلافست تا این
آوی که امت گروهی گفتند کنار عمش ابو طالب است پادشاه
عالم اگرچه اورا از پدر یتیم کرد ابو طالب را بروی مشفق و مهربان
ساخت تا ویرا همچون پدران تربیت کرد و گروهی دیگر گفتند که
کنار حلیمه بود و آنچنان بود که حلیمه گفت که من دایهٔ آن حضرت
بودم روزی محمد را صلی الله علیه وسلم میبردم تا پیش عبد المطلب برم
بصحرایی رسیدم بمقام احتیاج فرود آمدم ازان حضرت
پارهٔ دورتر بودم چون از کار خود فارغ شدم باز پس نگریستم
محمد را علیه السلام ندیدم فریاد کنان وزاری و نوحه کرده بدر خانهٔ
رئیس مکه عبد المطلب شدم و اورا خبر کردم عبد المطلب بر
نشست با هزار سوار عرب از قبیلهٔ عبد مناف و سوگند یاد
کرد که پای از رکاب بدر نکنم تا محمد را علیه السلام باز نیابم سواران
بهمه اطراف می تاختند تا محمد را علیه السلام در نخلستانی در زیر
درخت خرما با جماعتی نیکو هیات نشسته دیدند عبد الله بن مسعود

پیش از همه بدو رسید وازو پرسید که تو کیستی گفت انا محمد بن
عبد الله گفت آن کسانی که پیش تو بودند چه کسان بودند گفت
مرا قومی سیاه رویان از بطحای مکه بر بودند و اینجا آوردند و جماعتی
دیگر از سفید رویان بیامدند و مرا ازیشان بستدند و اینجا آوردند
و بنشاندند اکنون که تو آمدی غایب شدند **لطیفه** محمد علیه
السلام کان نبوت بود چون ابلیس لعین با سپاه خود قصد او
کردند ملک تعالی سپاهی را از فرشتگان بفرستاد تا دست
مکر ابلیس را ازو کوتاه کردند دل مؤمن نیز محل و کان معرفت
هرگاه که ابلیس قصد دل مؤمن کند ملک تعالی بنظر خود بدو
نگاه کند و چنگ وسواس شیطان را ازو کوتاه کند پس عبد الله
بن مسعود رضی الله عنه محمد را علیه السلام برگرفت و پیش عبد
المطلب آورد عبد المطلب محمد را علیه السلام بر دوش خود گرفت
و بخانه برد و باز بحلیمه اش سپرد **شیخ** عبد الرحمن السلمی از
امام جعفر صادق رضی الله عنه روایت میکند که امام فرمود که
محمد را علیه السلام یتیم ازان خواندند که بی همتا بود و ماوای او

بحضرت اعلی بود و درجهٔ او او ادنی بود اشارت آورده
اند که محمد علیه السلام از هفت آسمان بگذشت و از عرش و کرسی
و لوح و قلم و از هفتاد هزار حجاب بگذشت چونکه بالای این همه
برآمد از جایی تا جایی هفتاد هزار ساله راه بود و بهر جایی که میرسید
آنجا توقّفی میفرمود از حضرت جبروت خطاب آمد که پیشتر
آی و بنشین و بگوی و بشنو و نیز محمد علیه الصلوة والسلام دم در
کشید پس نظر کرد و گفت خداوندا درین حضرت چون
نشینم و بکدام زبان سخن گویم و بکدام دیده در تو نگرم خطاب
آمد که یا محمد ما نور نبوّت ترا سر ذرّه را از نهاد دیده گردانیدم
بکفایت الحجت و هر مویی را بر تن تو زبانی کردیم و گویا گردانیدیم
تا تو بر بساط دولت بنشینی و در چهار بالش نبوت تکیه زنی
و بهر زبان که خواهی سخن گویی و بهر دیده که خواهی در جمال
ما نگری رباعی هفت اندامم مگر همه دیده شود ۰ ور نه بهر دو دیده کی نظاره شود
خون جگرم ز دیده گر دیده شود ۰ گویم کی بود که دیده نی دیده شود
سیوم ابن یامین بود که از پدرش جدا کرد و بر تخت یوسفش

بشنود و ماوی کرد قوله تعالی آوی الیه اخاه و آنچنان بود که یوسف
صلی الله علیه وسلم از پس پرده نگاه کرد برادران خود را بدو دو نشاند
ازیشان جفت بودند و هم مادر و پدر بودند و ابن یامین در
میان ایشان فرد بود و بدل رهین رنج و درد بود و اورا گفت که
تو در میان ایشان تنهایی برخیز و بر تخت نشین تا من مونس
تو باشم ابن یامین قدم بر تخت نهاد و از ان حال برادرانش
شگفت بماندند از ان شفقت که یوسف بروی بردی یوسف
علیه السلام از ابن یامین پرسید که زن خواستهٔ گفت بلی گفت
که چند فرزند داری گفت دوازده پسر دارم گفت نامشان
چه نهادهٔ گفت نامهای ایشان هم از داستان برگرفته ام
اول فرزندم که بیامد نام او ذیب کرده ام یوسف
علیه السلام گفت ذیب چه باشد گفت چون برادرانم بیامدند
و گفتند که یوسف را گرگ خورد من گرگ را گرفتم و گفتم که یوسف را
تو خوردهٔ گرگ گفت بخدای عزّ و جلّ که اگر یوسف را دست
و پای بسته بودندی و پیش من نهاده بودندی بوی ننگریدمی

واز سر مهر او را بر ندریدی و امتحنی با آن گرگ بدید آمد نام
فرزندم را ذئب کردم پسر دوم که بیامد او را الجز نام کردم
گفت بحر چه نامست گفت چون یوسف را از من جدا کردند بر کنار
دریا رفتم و گفتم که یوسف را در قعر تو افکنده‌اند از دریا آواز آمد که
یوسف را بمن نیاوردند اگرش بمن دادندی بخدای تعالی سوگند که
بزودیش به پدر رسانیدمی بی هیچ آفتی پس شفقتی که مرا
با دریا بود از آن سبب او را بحر نام کردم پسر سیوم را
نام ببیر کردم گفت ببیر چه نام باشد گفت اندیشه کردم که
بچاهش انداخته باشند بر کنار چاه رفتم و آواز دادم که یوسف را
در تو انداختند کما تقدم ذکره چهارم را دم نام کردم یوسف
گفت که دم چه باشد ابن یامین گفت پیراهن خون آلود را
بیاوردند که این خون یوسف است من از آن خون سوال کردم
تو خون یوسفی از آن خون آواز آمد که من خون یوسف نیستم
کما تقدم ذکره پنجم را وادی نام کردم یوسف علیه السلام گفت
وادی چه نام باشد کما تقدم ذکره یوسف گفت ششم را چه نام

کرده گفت ششم را فرز نام کردم گفت فرز چه باشد کما تقدم ذکره
گفت هفتم را چه نام کرده گفت کهف نام کرده‌ام گفت کهف
چه باشد کما تقدم ذکره گفت هشتم را چه نام کرده گفت شبل
نام کرده‌ام گفت چه نام باشد گفت یک روز بشکار رفته بودم
شیر بچه را دیدم و بگرفتم مادرش از پس من بدوید و گفت
او را رها کن و دل مرا بفراق او تباه مکن چنانکه پدر ترا بفراق یوسف
سوختند او را رها کن تا دعا کنم که ترا وصال یوسف را روزی کرداند
خدای تعالی مرا بهر آن شیر بچه را در دل انداختند و فرزند
خود را شبل نام نهادم یوسف علیه السلام گفت نهم را چه نام
کرده گفت نهم را غریب نام نهاده‌ام گفت غریب چه باشد
کما تقدم ذکره گفت دهم را چه نام نهاده گفت اجیر گفت اجیر
چه باشد کما تقدم ذکره گفت یازدهم را چه نام نهاده گفت حزین
گفت حزین چه باشد کما تقدم ذکره گفت دوازدهم را چه نام
نهاده گفت عبد گفت عبد چه باشد گفت اندیشه کردم
مگرش فروخته باشند یوسف علیه السلام چون نام بندگی شنید

بگریست وگفت راست میگویی هم چاهش افگندند وهم بقصد
کشتنش برخاستند وهم به بندگیش بفروختند ابن یامین آهی
سرد از جگر پر درد برکشید یوسف علیه السلام گفت اندوه مدار که
من برادر تو باشم ابن یامین گفت که هرچند که تو از کمال بزرگی و
شفقت لطف میفرمایی واین میگویی اگرچه بظاهر براد ر
باشی اما مجازی باشی زیرا که چون از پشت یعقوب پیغمبر نباشی
برادر صلبی نباشی یوسف علیه السلام گفت دل خود را مشغول مدار که
من آن برادر تو ام یوسف که از پشت یعقوب آمده ام قوله
تعالی اِنّی اَنَا اَخُوکَ فَلَا تَبْتَئِسْ بِمَا کَانُوا یَفْعَلُونَ یوسف
علیه السلام گفت باک مدار از آنچه ایشان کردند لطیفه
یوسف علیه السلام ابن یامین را در حجاب آورده بود و داستان
خود را از وی می پرسید ابن یامین از هرگونه خبری بدو می داد گفت
یوسف را ببردند وباز نیاوردند ساعتی اندیشه کردم که
بدریاش انداختند وساعتی گفتم که در گورش نهادند وساعتی
گفتم که گرگش خورد وساعتی گفتم که در دریاش انداختند

یوسف علیه السلام حجاب از روی خود برداشت وگفت باقی
هرچه که تو اندیشه کردهٔ آن همه گمان بود واینک بیقین ببین که
من برادر تو ام اشارت ملک تعالی همچنین بندهٔ از موحدان در
حجاب خلوت آرد ویک بیک احوال آن بنده را می پرسد
واو خود عالم الغیب والشهادت بنده میگوید بار خدایا
مشرک میگفت که خدا را انباز است ومن میگفتم که خدا یکیست
قوله تعالی قُلْ هُوَ اللّهُ اَحَدٌ ترسا میگفت که مانند ماست
ومن میگفتم بی مثل وبی همتاست قوله تعالی لَیْسَ
کَمِثْلِهِ شَیْءٌ وَهُوَ السَّمِیعُ الْبَصِیرُ ملک تعالی حجاب جلال
بردارد وگوید ای بندهٔ من هرچه گفتند در ذات وصفات
من همه گمان ایشان بود واینک بنگر بنگر مرا بیچون وچگونه ام
ومنزه از شریک ومبرا از زن وفرزند وبی همتا
وبی مثل وماننده ام قوله تعالی تَعَالَی اللّهُ عَمَّا یَقُولُ الظَّالِمُونَ
عُلُوًّا کَبِیرًا خاک بر سر مشرک دو خدای گوی وخاک بدهن ترسای
مانند گوی وسنگ بر سر کافر بی دین هرزه گوی القصه

ابن یامین چون جمال باکمال یوسف را بدید در حال بیهوش شد یوسف
سر او را بر داشت و بر کنار خود نهاد و روی خود را بر روی او مالید
و می بوسید تا بیدار شد و بهوش باز آمد پس گفت یا یوسف
یا عینی کیف غبت عنی اکنون بپرس که اگر آن داستان
بگویم برادران رسوا شوند گفت اکنون چکنم که مرا نمی باید که از تو
جدا شوم یوسف علیه السلام گفت من نمی خواهم که ترا رها کنم
برادران با من کید کردند و مرا از پدر جدا کردند من نیز با ایشان
کیدی کنم و ترا از ایشان باز گیرم ولیکن باید که این راز را پوشیده
داری یوسف بفرمود تا بارهای ایشان را بپیمایند و ابن یامین را
گفت من ترا بدزدی متهم خواهم کرد تا پیش من بمانی ابن
یامین بآن رضا داد پس چون بارها را بپیمودند آن صاع را که
پیمانه بود در بار ابن یامین نهادند چنانکه کس از ایشان ندید
قوله تعالی فَلَمَّا جَهَّزَهُمْ بِجَهَازِهِمْ الآیة لطیفه یوسف را
مقصود نه آن بود که او را بدزدی بگیرد و متهم سازد ولیکن آن
بود که ابن یامین بدین تهمت پیش او بماند چنانکه خضر علیه السلام

کشتی را شکست مقصودش نه آن بود که آنرا معیوب کند ولیکن
مقصودش آن بود که ملک آن روزگار او را بغصب نستاند و بدان
مسکینان بماند ملک تعالی در غیب معصیت قضا کرد مراد
و آن بود که بنده دران بماند بلکه مقصودش آن بود که بنده را بتوبه
خواند و بجود خودش آشنا گرداند چون کشتی شکسته شد به بندی
باز بسته شد ابن یامین چون متهم شد بعزیزی شایسته شد
بنده نیز چون بمعصیت آلوده شود بنیک آب ندم آمرزیده شود
ای خضر تو از میان دور شو که کشتی شکسته مسکینان را شاید
ای کافران شما از میان دور شوید که بنده عاصی مرا شاید
لطیفه بار در جوال نهادند و صواع در جوال نا مجرم نا گناه کار
از وی روی گرداند و مجرم با او بماند ملک تعالی چون بهشت را
بیافرید گفت کاه او را از راحت گسسته کرد و در راه او مراد
رنج و درد پیوسته کرد تا مدعی از وی روی بگرداند و مجرم
بلوی بماند و محبوب در ساحت او بماند الخبر قال رسول الله
صلی الله علیه وسلم حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ

بالشهوات بار ساحت بهشت را بانواع زینت بیاراسته
تا نعمت پرست در میانه بماند و در ریاض او بچرد • و حقیقت
پرست ازان کناره کند و در سرای خلوت در جمال حق می نگرد
یوسف چون ابن یامین را تهمت دزدی براو نهاد برادران
ازو کناره کردند و او تنها باو ماند و یوسف اورا در کنار گرفت
لطیفه ملک تعالی چون بنده را دوست دارد ژنده ای
دنیاش بپوشاند و زبان طعن و ملامت بدو دراز کند و در فقر
و فاقه بدو باز کند و پیمانهٔ بلا بر وی پیماید و غبار حقد و بغض
در راه او بریزد تا هر کسی ازو نفرت گیرد این همه چرا باشد
تا خلق ازو بگریزند و از صحبت او بپرهیزند و او تنها بماند ملک
تعالی بخلوت در صفت لطف خود با وی درآمیزد هان ای
عزیز که اگر سرگشتهٔ فقیری ژنده پوشی را ببینی و یا
دیوانه را در بندی بینی قصهٔ عیب او آغاز نکنی و زبان طعن
بدو دراز نکنی که نه آن آفت زمانه است میخواهد که اورا آفت
خلق کند و آن صفت عزت حق است میخواهد که اورا از

خاصگان درگاه عظمت و کبریای آن حضرت گرداند **شعر**

هر کس که بدل با حق در مهر و ولا باشد • او را ز ولای حق هر روز بلا باشد
کی خوش بکشد او را بیزار کند ازو • او را که خدا بکشد بیزار کجا باشد
خواهم که نگه دارم این عشق نگار من • تا بو که دلم یک روز از درد جدا باشد
پیدا نکند ایزد اوصاف محبانش • ایشان همه آن خواهند کش عین رضا باشد
آن تا نکنی جامهٔ افسوس نداری تو • باشد که وی از لشکر مردان خدا باشد
آنرا که دلش باشد با مهر وصال حق • او را تو گدا گویی این از تو خطا باشد
درویش گدا خوانی او را که خدا باشد • او را که خدا باشد درویش خدا باشد

الفصل الثامن والاربعون من قصة یوسف صدیق الله علیه السلام قوله تعالی فَلَمَّا جَهَّزَهُم قال الشیخ الامام رضی الله عنه ثَلٰثَةٌ مِنَ الْاَنْبِیَآءِ اِحْتَالُوا فَنَالُوا مَا نَالُوا گفت سه کس

از انبیا علیهم السلام حیلت کردند و بیافتند مقصود خود را در حین
آن حیلت یافتند **اول** ابراهیم علیه السلام حیلت کرد و بر آن
صلابت نمود **دوم** موسی علیه السلام حیلت کرد و اندران حیلت
معذرت نمود **سیوم** یوسف علیه السلام حیلت کرد و اندران

حیلت مودت نمود اول ابراهیم علیه السلام حیلت کرد و آن حیلت
آن بود که بیماری را بخود اضافت کرد قوله تعالی فَنَظَرَ نَظْرَةً فِی النُّجُومِ
فَقَالَ اِنِّی سَقِیمٌ و آن چنان بود که قوم او را بتخانه بود و هفتاد و
بت در آن بتخانه بود و آن قوم آن بتان را می پرستیدند ابراهیم را
علیه السلام غیرت آمد و انتظار می برد تا که روز عید ایشان شد آن
قوم بیامدند و آن بتان را سجده کردند و انواع طعام بیاوردند و
پیش ایشان بنهادند و قصد صحرا کردند ابراهیم را علیه السلام گفتند که
تو نیز با ما بیا ابراهیم علیه السلام گفت که من بیمارم و نتوانم آمدن بیماری
بخود نسبت کرد تا ایشان وی را بتخانه بگذاشتند و آنگه ابراهیم
علیه السلام حیلت کرد و سر از گریبان همت و حمیت رجولیت بر
آورد و روی براه صلابت کرد قوله تعالی فَرَاغَ عَلَیْهِمْ ضَرْبًا بِالْیَمِینِ
تبری برگرفت و در بتخانه شد و آن بتان را پاره پاره کرد و تبر را
بر گردن بت بزرگتر نهاد و از بت خانه بیرون آمد چون آن
قوم از صحرا باز آمدند نگاه کردند در بتخانه را گشاده دیدند در درون
رفتند بتان را پاره پاره کرده دیدند با یکدیگر گفتند که ما نمی دانیم که

این معاملت با خدایان ما که کرده است و چه ظالم بوده است که بر
خدایان ما رحم نکرده است و این خدایان ما را پاره پاره کرده است
قوله تعالی قَالُوا سَمِعْنَا فَتًى یَذْکُرُهُمْ یُقَالُ لَهُ اِبْرَاهِیمُ نمرود گفت
او را بیارید تا ببینیم که او چه میگوید و کسی بروی این گواهی میدهد یا نه
ابراهیم را علیه السلام حاضر گردانیدند و گفتند که این معاملت با
خدایان ما تو کردی ابراهیم علیه السلام گفت که من نکردم مهتر
ایشان کرد که تبر بر دوش خود نهاده است بپرسید از و تا بگوید که
چیست و چرا کرد گفتند یا ابراهیم او چگونه سخن گوید گفت ای بیچارگان
بی عقل و تمیز آنکس که از وی سخن نیاید او شایسته خدایی نباشد
و نشاید که او را بخدایی گیرند لطیفه ابراهیم خلیل علیه السلام حیلت
کرد و بیماری را بخود اضافت کرد پس براه همت و صلابت
رفت و همه بتان را پاره پاره کرد خنک کسی که همت و اختیار
کرد چون ابراهیم علیه السلام برای خدای عز و جل این معاملت
کرد لاجرم نام جوانمردی را بر خود حقیقت کرد قوله تعالی قَالُوا
سَمِعْنَا فَتًى یَذْکُرُهُمْ یُقَالُ لَهُ اِبْرَاهِیمُ اشارت تو نیز

با نفس خود همان کن و روی براه ریاضت آور و با شمشیر مجاهدت
نفس اماره را سر ببند از تا اسم مجاهدت ترا مسلم باشد که قتل النفس
هو الجهاد الاکبر رباعی گر کافر را کشی که وی دشمن تست
مکارترین دشمنان این تست • با کافر روی تو خصومت چکنی
چون کافر بدرون پیراهن تست دوم موسی کلیم علیه السلام بود که
حیلت کرد و جهل و ضلالت را بخود اضافت کرد قوله تعالی اذاً
وانا من الضالین و آن چنان بود که پادشاه عالم جل جلاله
کلیم را علیه السلام گفت برو پیش فرعون بی عون و آن طاغی
باغی یاغی را بمن خوان کلیم علیه السلام بیامد بحکم و فرمان خداوند
تعالی تا به نزدیک فرعون لعین فرعون گفت که تو کیستی و نام
تو چیست کلیم علیه السلام گفت یا فرعون دعوی بدین بسیار کم
و معنی زاری من آن موسی ام که در خانهٔ تو ام پرورده اند ده سال پیش
شد که از پیش تو غایب شدم تو مرا نمی شناسی انکه پروردهٔ خود را
نشناسد او را دعوی پروردگاری کی روا باشد فرعون گفت
یا موسی مکافات من اینست که با من میکنی نه تو آنی که من ت

پرورده‌ام و بناز و نعمت بزرگ کردم و بجز دی خدمت تو کردم
و به چوم خودت اندر آوردم تو بنعمت من کافر گشتی و یکی را از
خویشان من کشتی اکنون آمده و مرا بیکری دعوت میکنی و از
غایت جهل دعوی رسالت میکنی اگر رسول خدای تعالی بودی
قتل نا مجرمان کی روا داشتی موسی علیه السلام جهل و ضلالت بخود
اضافت کرد و روی براه معذرت آورد قوله تعالی اذاً وانا
من الضالین گفت دران وقت که آن خطا بر من رفت از
جملهٔ نادانان بودم اکنون از جملهٔ پیغمبرانم ملک تعالی آن خطا را
از من درگذاشت و درجهٔ مرا بحکم عنایت برافراشت قوله
تعالی فوهب لی ربی حکماً وجعلنی من المرسلین لطیفه
خلیل خدا با کافران از برای خدا حیلت کرد و روی براه معذرت
آورد رسالت و نصرت بر سری قوله تعالی فنصرناهم فکانوا
هم الغالبین تو نیز با دیو و با هوای نفس حیلت کن و روی
براه انابت آر تا مغفرت یابی و جنت بر سری قوله تعالی
واما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة

هی المأوی خلاف نفس و شیطان کن تا سعادت یابی و دیدار
پرسری قوله تعالی لِلَّذِينَ أَحْسَنُوا الْحُسْنَىٰ وَزِيَادَةٌ شعر
ای بنده بیا خدمت درگاه خدا کن ۰ از بهر خدا ناز نه و هوا دست رها کن
تا کی تو کنی معصیت و جرم فراوان ۰ صد بار جفا کردی و یکبار وفا کن
سیوم یوسف بود علیه السلام که با برادران حیلت کرد قوله تعالی
فَلَمَّا جَهَّزَهُم بِجَهَازِهِمْ جَعَلَ السِّقَايَةَ فِي رَحْلِ أَخِيهِ یوسف با برادران
حیلت کرد و ابن یامین را بدزدی متهم کرد و بدان آهنگ
ایشان کرد و آن چنان بود که چون برادران بار بر نهادند و روی براه
آوردند غلامی بود یوسف را بشیر نام فرمود تا صاع را در بار
ابن یامین پنهان کردند و آن صاع از زر سرخ بود و مرصع کرده
بیاقوت و جواهر و آنرا هزار دینار قیمت بود و ریان بن الولید
آنرا بیوسف داده بود و یوسف آنرا مکیال بار برادران ساخته
بود اظهار نعمت را چون برادران روی براه نهادند منزلی دو برفتند
یوسف علیه السلام بشیر را فرستاد با هزار سوار و اورا فرمان داد
تا بار ایشان را بجوید چون بشیر بدیشان رسید بانگ برکاروان

زد که قوله تعالی أَيَّتُهَا الْعِيرُ إِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ گفت چون حق یافتید
و نواخت و کرامتهای سلطان ما بدیدید این جزای آنست که صاع
وی را بدزدید و با خود ببردید پس بشیر آواز داد که نیک تفحص کنید
و آن صاع را باز دهید تا هر کس که آن صاع را باز دهد ما جزای وی
خرواری گندم بدهیم و من ضامن وی باشم که بدو رسانم ایشان
همه بیکبار آواز بر آوردند که ما از فرزندان یعقوب پیغمبریم
و نبیرگان اسحق ایم از ما دزدی نیاید و کسی را بر ما این گمان نباشد
و نشاید بر ما این گمان بردن بشیر گفت اگر ما در بار شما باز یابیم
جزای آنکس چه باشد گفتند در شرع آبا و اجداد ما آنست که دزد را
به بندگی باز گیرند پس بارهای ایشانرا باز گشادند نخست بار یهودا
بجستند نیافتند انگاه بار شمعون را بجستند نیافتند انگاه بار روبیل را
انگاه بار لاوی را و هکذا الی تمام العشرة بار ابن یامین بماند
گفتند ما را از شما حلالی باید خواست که گمان بد بشما بردیم برادرا
گفتند بار ابن یامین را نیز بجویید تا بکلی تهمت از ما برخاسته باشد
ایشان گفتند چون در بار شما نیافتیم در بار او نیز نباشد که او مظلوم

بزین شماتت برادران گفتند که ما این را بجود بزنیم و او را بر سر ما فضلی
نیست بار او نیز بجویید چون بار وی را بجستند صاع را در بار او یافتند
برادران همه خجل شدند و جامهای خود را بدریدند و خاک بر سر کردند
و همه روی بجفا سوی ابن یامین کردند و گفتند ای فرزندان راحیل ما که
ما از شما محنت کشیم و شربتهای گوناگون چند چشیم تو چرا این خیانت
کردی تا آب روی ما را همه ببردی گفت من نکردم گفتند که کرد
گفت آنکه بضاعت شما را در بار شما نهاد گفتند با ما جدل میکنی
و راه فضولی پیش میگیری ابن یامین سر در پیش افکند و هیچ نگفت
لطیفه هرکس که امانت خود را داند از ملامت دیگران باک ندارد
و هر کس که خیانت خود را داند همه را همچو خود پندارد ابن یامین امانت
خود را میدانست لاجرم از ملامت برادران باک نداشت و برادران
خیانت خود را میدانستند لاجرم همه را بچشم خیانت می‌نگریستند
القصه بشیر گفت که شما خود حکم کردید که در شرع آبا و اجداد ما
چنین است و بار برادرتان خود جستید اکنون این برادر شما بحکم
شرع شما بنده ملک ما باشد دست ابن یامین را بگرفتند و ببردند

مژده برادر در پی ایشان روانه شدند آوازه در شهر افتاد که کنعانیان
را از راه برگردانیدند از آن سبب که صاع ملک را دزدیده اند
پس یوسف علیه السلام برادران را پیش خود خواند و گفت این
معامله زشت چرا کردید قوله تعالی إِنْ يَسْرِقْ فَقَدْ سَرَقَ
أَخٌ لَهُ مِنْ قَبْلُ گفتند این شغلیست که برادر کهین ما بنادانی کرده است
و اگر این دزدی کند عجب نبود که آن برادر که با این هم مادر و پدر
بود او نیز دزد بود یوسف علیه السلام پرسید که وی چه چیز
دزدیده بود برادران گفتند که بت زرین دزدیده بود ابن جریج
و قتاده گویند که و آنچنان بود که جده یوسف را مادر و پدر بت پرست
بودند و بتی زرین داشتند هرگاه که آن بت را سجده کردندی
یوسف علیه السلام در دو سالگی آن بت را برداشت و در زیر
خاک پنهان کرد مجاهد رضی الله عنه گوید که یعقوب را خواهری بود که
یوسف را او می پرورید چون یوسف علیه السلام چهار ساله شد
یعقوب علیه السلام خواست که یوسف را پیش خود برد و خواهرش
نمی خواست که یوسف را از پیش او ببرد حیله کرد و او را کمری

از میراث اسحق علیه السلام مانده بود آن کمر را در میان یوسف بست و پیش
پدرش فرستاد و بعد از آن برفت و گفت ای برادر یوسف را بردی
دگری که میراث مانده بود از پدرت کم شده است مگر یوسف
با خود برده است پس بیامد و یوسف را باز جستند و آن کمر را از
میان او بیرون آوردند و گفت که یوسف را بفرست تا پیش
من باشد و خدمت کند که کمر را دزدیده است تا آن حیلت را بهانه
ساخت و یوسف را پیش خود برد برادران آن را در حال طفولیت
بر یوسف دیده بودند بدان سبب در پیش ملک بدزدیش
گواهی دادند یوسف علیه السلام گفت که شما مرکی در عهد بزرگی ازین
بزرگ دیدید که اگر یوسف بد و ساکی در عهد طفولیت کرد شما در
حالت کمال انانیت آزادی را بفروختید و با پدر خلاف کردید
و دروغ گفتید ایشان چون این سخن را از یوسف بشنیدند
جمله متحیر بماندند و هم گفتند که این ملک یک بیک از احوال ما
خبر می دهد مگر از احوال ما کسی او را گفته است یا بفراست می
داند پس زاری بر آوردند و گفتند که ای ملک او بنادانی کاری کرد

تو پادشاهی آن کن که از تو سزد او را بما بسپار و این جنایت را ازو
درگذار که پدر او مردی پیر است و ضعیف شده و محنت کشیده و
و کاس زهر فرقت چشیده و فردا که ما برویم و او با ما نباشد درد
هجران او ازان بیفزاید و در فراق جانش بکاهد و تن را وداع کند
یوسف علیه السلام گفت اگر بدین صفت که می گویید آن محنت
هم که بر تن اوست از کردار بد شماست بروید با پدر بگویید که
ابن یامین دزدی کرد و ملک خواست که دستش را ببرد و پایش را
نیز از بهر عزت تو بشرع تو با وی کار کرد و او را به بندگی برداشت
و آن عقوبت ازو درگذاشت با یکدیگر گفتند ای برادران
ملک او را بخوشی بما باز نمی دهد بیایید تا دست در یکدیگر زنیم
و اتفاق کنیم و ازو بقهر بستانیم یهودا گفت ملک را و لشکر
وبرانسیم این سه هزار محلت که ایشان دارند و نه هزار محلت
دیگرست که شهریان دارند شما را مرکی محلة باشد پس انگاه
جمله بدین اتفاق کردند و پیش یوسف آمدند یهودا از دور
آواز داد که ای ملک این غلام را رها کن و اگر نه آوازی برآرم که

همهٔ زنان باردار بار بنهند و شهر مصر از هیبت بانگ من خراب شود
یوسف علیه السلام برو نگاه کرد موی اندام او را دید که برخاسته وگر
از جامه بیرون کرده از خشم و عادت او چنان بود که هرگاه که خشمناک
شدی یکی که از نسل اسحق بودی دست بر پشت او مالیدی خشم
او ساکن شدی و حلیم گشتی یوسف علیه السلام چون او را بدان صفت
بدید فرزند خود میشا را گفت برو و آهسته دست بر پشت
عمت که آشفته شده است فرو آر میشا بیامد و دست بر پشت
یهودا فرو آورد خشم وی ساکن شد یهودا عجب بماند برادران را
گفت که از شما هیچکس دست بر پشت من نهاد ایشان همه
گفتند که نه گفت البته از نسل اسحق اینجا کسی هست که خشم من ساکن شد
یوسف علیه السلام گفت ایشان را که بیشتر آیید تا بشنوم که چه میگویید
مرا چنان معلوم شد که شما با من شجاعت می نمایید و می پندارید که
از شما مردانه تر اینجا کسی نیست گفتند بلی پس یوسف علیه السلام گفت
بگویید که قوت شما تا چه حدست یهودا گفت که قوت و شوکت
من تا بدان حدست که اگر بانگی برآرم همهٔ زنان باردار بار بنهند و آواز

دوم بیهوش شوند و بآواز سیوم همه جان تسلیم کنند شمعون گفت
قوت من تا بدان حدست که کوهی را از زمین برکنم و بر کف دست
نهم و بر بالای سر خود سه شبانه روز بدارم چنانکه نه طعام خورم و نه خسپم
روبیل گفت قوت من تا بدان حدست که بر بیست شیر
حمله آورم و جمله را سر از تن برکنم وکذا الی تمام العشرة بعد از آن
یوسف علیه السلام گفت اینجا کودکی هست که از مرده شما روی نگرداند
پس روی بمیشا کرد و گفت که برخیز و ایشان را ده و دو گرفته
بیرون انداز میشا برخاست و دست مبارک در کمر شمعون زد
و بدست دیگر گریبان یهودا را گرفت و بیک حمله از جای بر
کند و چهل گام ایشان دور انداخت چون دیگران آن حمله از کودکی
نارسیده دیدند راه هزیمت گرفتند یوسف علیه السلام گفت
باز آیید و زور و قوت این طفل را تمام ببینید که هنوز ندیده اید
چون باز آمدند بر در سرای یوسف سنگی افتاده بود سفید چهار سوی
یوسف با ایشان گفت که بیایید و این سنگ را برگیرید هر ده
برادر آمدند تا آن سنگ را برگیرند نتوانستند از جای جنبانیدن

یوسف علیه السلام پای مبارک زد و از سر میدان تا بن میدان بیندخت
پس ازان نعره بزد که هر ده برادر بیهوش شدند از هیبت آن نعره
و در میان میدان بیفتادند یوسف باز آمد و بر تخت بنشست
برادران چون بهوش آمدند دانستند که بزور و قوت با وی برنتابند
بازگشتند و تضرع و زاری نمودند قوله تعالی قالوا یا ایها العزیز
ان له ابا شیخا کبیرا فخذ احدنا مکانه ملک او را بغربت و محنت
ما بخشد و بر محنت آن پیر بیچاره که در محنت یوسف گداخته است
و ابن یامین را یادگار او ساخته است او را بدو بخشد و از ما هر کدام را
که خواهد ببدل او بگیرد یوسف علیه السلام گفت معاذ الله که حکم ما
حقیقت و طریق ما عدلست نامجرم را بجای مجرم باز نداریم من
او را خواهم که صاع من دزدیده است لطیفه برادران یوسف
علیه السلام هر یکی خود را بر یوسف عرضه کردند که ما را بردار و ابن یامین را
بگذار یوسف گفت که من شما را نخواهم ابن یامین را خواهم که صاع
من دزدیده است جهودان و ترسایان خود را بر ملک تعالی عرضه
کردند قوله تعالی نحن ابناء الله و احباؤه گفتند ملکا ما را بردار و مومنان را

بگذار حق سبحانه و تعالی گفت که من شما را نخواهم و مومنان را میخواهم که
بتی مرا پرستیده اند و بدل برای من کوشیده اند و بجان مهر مرا
بگزیده اند قوله تعالی الله ولی الذین آمنوا لطیفه
چون آن صاع را در بار ابن یامین یافتند حکمی که برادران کرده بودند
لازم شد برادران از پس او برفتند باز نداداری کردند سود
نداشت عذر خواستند نپذیرفت قوت نمودند فایده
نداد حجت نمودند قبول نکرد شفیع آوردند التفات نکرد
و جمله محروم و نومید بازگشتند تا روی بکنعان نهادند فردا که
مکنونات غیب خلقان ظاهر شود عاصیان خواهند که سخن
گویند نشنوند قوله تعالی ولا یؤذن لهم فیعتذرون اگر زاری
کنند راحت نیابند قوله تعالی سواء علینا اجزعنا ام
صبرنا ما لنا من محیص و اگر شفیع آرند اجابت نیابند
قوله تعالی ولا یقبل منها شفاعة و اگر حجت آرند باطل
کنند قوله تعالی حجتهم داحضة اگر قوت نمایند عاجز گردند
قوله تعالی لا تملک نفس لنفس شیئا چونکه از همه سو در مانده

پابند قدم در راه تسلیم نهند و براه دوزخ شتابند آه ازان دوزخ خون
خوار آه ازان آتش شرربار آه ازان بندهای استوار آه ازان ثبور
ویل کفار آه ازان درزخم کژدم ومار وَعُدَّ مِنْ أَهْلِهَا مَا شِئْتَ
اگر خواهی که آن دوزخ پر هیبت ترا نیازارد باید که تو امروز بذلت
وگناه خدای تعالی را نیازاری اگر خواهی که ترا آتش سوزان نسوزاند
تو امروز باید که هرچه در دلست از آلایش عیبست بآتش
مهر حق بسوزانی آن چوبی که یکبار بآتش سوخت دیگر بآتش
عقبی سوخته نشود **حکایت** سالی آتش در بصره افتاد رابعه را
مردم در بیرون دیدند که جامه می شست ویرا گفتند که آتش در شهر
افتاده است وهرکسی بخانهٔ خود میرود و تو نیز بخانه رو و تیمار
خانه بدار گفت آتش خانهٔ مرا نسوزاند گفتند که چرا گفت از بهر آنکه
آتش از دو چیز یکی را سوزاند یا خانه سوزاند یا سینه سوزاند سی
سالست تا که خانهٔ سینهٔ من بآتش عشق سوخته شده است
دانم که امروز خانهٔ گل مرا نسوزد این معنی را حقیقت دان
ای مرا تو ره بعشق آموخته • وانکه از من کین عشقت

بازکرده جامهٔ پرهیز من • پس لباس عاشقی بر دوخته
در حدیث عشق تو در باختم • هرچه بودم از علوم آموخته
کو بیت دل خوش کن ای جان جهان • آتشت اندر دلم افروخته
ای زده در جانم آتش صد هزار • می چه خواهی زین روان سوخته

الفصل التاسع والاربعون من قصة یوسف الصدیق علیه السلام قوله تعالی قَالُوا یَا أَیُّهَا الْعَزِیزُ إِنَّ لَهُ أَبًا شَیْخًا کَبِیرًا قال الشیخ الامام رضی الله عنه النَّجْوَی فی کتاب الله

أَرْبَعَةٌ • نَجْوَى الْمُؤْمِنِينَ • وَنَجْوَى الْمَاكِرِينَ • وَنَجْوَى الْيَهُودِ
وَنَجْوَى الْمُنَافِقِينَ **اول** مؤمنان با رسول الله صلی الله علیه وسلم راز
کردند **قوله تعالی فَقَدِّمُوا بَيْنَ يَدَيْ نَجْوَاكُمْ صَدَقَةً** وآنچنان
بود که توانگران صحابهٔ رسول علیه السلام هر روز بنزدیک رسول آمدندی
و قصهٔ سر خویش آغاز کردندی وسخن را دراز کردندی
درویشان و فقرا از فواید انفاس معطر او محروم ماندندی چاره
عالم توانگران را بصدقه از صحبت رسول دور کرد و گفت هرگاه
خواهید که با رسول علیه السلام قصهٔ راز و اسرار خود گویید

نخست باید که بفقرا و مساکین صدقه دهید توانگران چون این
بشنیدند بحکم خشیت از صدقه برمیدند سید عالم صلی الله علیه وسلم
از مزاحمت ایشان بی صداع والم شد و صحبت نوربخش او در درویشان
مسلم شد **لطیفه** توانگران با رسول صلی الله علیه وسلم به نیاز و زور از
بودند و درویشان بدرد خود در حرمان و گداز بودند ملک تعالی
بهانه ساخت تا توانگر بخیل برمید و درویش سخی به مقصود خود
رسید پادشاه عالم چون بهشت را بیافرید هرکسی او را خواستاری
کردند و بهر بها او را خریداری نمودند ملک تعالی بلا را در راه او نهاد
و حجاب او ساخت تا بیگانگان از او برمیدند و آشنایان به نعمت او
رسیدند **دوم** جهودان با یکدیگر راز کردند **قوله تعالی الم تر الی**
الذین نهوا عن النجوی و آن چنان بود که هرگاه که جهودان یکی را
از مؤمنان بدیدندی دهان بر گوش یکدیگر نهادندی و رازی گفتندی
تا آن مؤمن را رهبی و رعبی در دل پدید آمدی پنداشتی که مکر در
قتل او سخن میگویند روی از ایشان بگردانیدی ملک تعالی از ایشان
شکایت کرد و حوالتشان بعقوبت کرد و از آن گفتنشان نهی کرد

تا دل مؤمنان ساکن شود و از ترس ایمن شوند **لطیفه** چنانکه گر
میگوید که دنیا عالم بلاست و عقبی عالم عطا هرگاه که مؤمن در عالم بلا
بود ترس مؤمن نخواهم چونکه در عالم عطا شود ترس مؤمن کی خواهم **سیوم**
منافقان با یکدیگر راز گفتند و فتنه انده آغاز کردند و آن چنان
بود که در غزای موته قومی را از یاران رسول صلی الله علیه وسلم بکشتند
اول ایشان جعفر بن ابی طالب بود و ابن رواحه و زید بن الحارث
و غیرهم رضی الله عنهم اجمعین چون خبر قتل ایشان بمدینه رسید
منافقان هرکه از اقارب ایشان یکی را بدیدندی سر فرا پیش یکدیگر
بردندی و سخن گفتندی ایشان را از آن سخن گفتن ایشان اندوهی
بدل در آمدی جبار عالم جل جلاله ایشان را از آن نهی کرد و سلوت
دل مؤمنان را و اظهار منت و احسان را گفت **قوله تعالی یا ایها**
الذین آمنوا اذا تناجیتم فلا تتناجوا بالاثم والعدوان
ومعصیة الرسول ای آنانکه بزبان بگروید و بدل از راه ایمان
رسیده اید اگر یکبار دیگر راز گویید آن مگویید که درد و اندوه مؤمنان
باشد و مخالفت امر و فرمان باشد پس گفت آن راز با هم

و فرمان شیطان بود و از بهر ملالت دل مؤمنان قوله تعالی اِنَّمَا النَّجْوَی
مِنَ الشَّیْطَانِ لِیَحْزُنَ الَّذِینَ آمَنُوا لطیفه شیطان باندوه مؤمنان
شاد بود و شیطان را در دنیا شادی از سه چیز بود از خواندن قرآن
و آمدن ماه رمضان و توبهٔ عاصیان هر که باسباب شادی
شیطان شادست او از خیل شیطانست و هر که باسباب
اندوه مؤمنان اندوهگین است او از اهل ایمانست چهارم
راز مکاران برادران یوسف علیه السلام بودند که با یکدیگر راز کردند
و داستان سر خویش آغاز کردند قوله تعالی خَلَصُوا نَجِیًّا و آن
چنان بود که چون در کار یوسف عاجز شدند و از باز ستدن
ابن یامین نومید گشتند یهودا گفت شما دانید که ما با پدر عهد
کرده ایم که ابن یامین را با خود باز بریم و خدای تعالی را بدان عهد
گواه کرده ایم و پیش ازین پدر را بفراق یوسف آزرده ایم اگر
ابن یامین را اینجا بگذاریم عهد شکسته باشیم و رنج پدر مضاعف
شود باری ما اینجا نشینیم و دیگر بکنعان نرویم یا از پدر فرمان آید
یا ملک الموت بطلب جان آید شمعون گفت من نیز با تو اینجا بنشینم

و دیگران هم گفتند ما نیز با شما بنشینیم که طاقت سرمساری نداریم
یهودا گفت که همه را اینجا بودن مصلحت نیست که پدر در فراق
یک فرزند آن همه زاری کرد و طاقت فراق چندین فرزند چگونه
دارد و آن عهد با پدر ما بستم من و شمعون اینجا باشیم و شما پیش
پدر روید و او را از حال ابن یامین خبر دهید قوله تعالی اِرْجِعُوا
اِلَی اَبِیکُمْ فَقُولُوا یَا اَبَانَا اِنَّ ابْنَکَ سَرَقَ و بگویید که
ملک خواست که دست او ببرد بشریعت تو و بشفاعت
ما کار کرد و او را به بندگی بر داشت لطیفه ابن یامین
چون بتهمت آلوده نشده بود برادران او را با خود نسبت کردند
چون بتهمت آلوده گشت نسبت برادری از و ببریدند
اول گفتند که اَرْسِلْ مَعَنَا اَخَانَا نَکْتَلْ و چون بتهمت دزدی
آلوده گشت نسبت برادری ببریدند و به پدرش اضافت کردند
قوله تعالی اِنَّ ابْنَکَ سَرَقَ و نگفتند که برادر ما دزدی کرد
بلکه گفتند که فرزند تو دزدی کرد در وقت پاکی و طهارت با او
برادر بودند و در وقت آلودگی بتهمت از و بیزاری کردند

کتابخانه عمومی ...

ابراهیم خلیل صلوات الله علیه با مطیعان سازکاری کرد و از عاصیان
بیزاری کرد قوله تعالی فَمَنْ تَبِعَنِي فَإِنَّهُ مِنِّي لطیفه ملک تعالی
با تو بخلاف این کرد زیرا بقدرت نعمت داد و بعنایت بپرورد
و برگزید و به هیچ حال از تو نبرید گفت اگر مصلحی از منی و اگر عاصی
از منی قوله تعالی قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا اگر بدکاری از
منی قوله تعالی وَأَنِيبُوا إِلَىٰ رَبِّكُمْ موسی صلوات الله وسلامه علیه
چون بمناجات رفیع الدرجات برفتی هر کسی از بنی اسرائیل
پیغامی بدو فرستادی که با حضرت حق سبحانه و تعالی بگوید
یک روز میرفت جوانی سراسیمه پیش او آمد و گفت یا موسی
کجا میروی گفت به مناجات حق تعالی میروم گفت یا موسی پیغام
من بحق رسان و بگوی بخدای تعالی إِنْ كُنْتَ رَبِّي فَلَسْتُ عَبْدَكَ
وَإِنْ كُنْتَ رَازِقِي فَلَسْتُ مَرْزُوقَكَ وَإِنْ كُنْتَ خَالِقِي
فَلَسْتُ مَخْلُوقَكَ وَإِنْ كُنْتَ تُرِيدُنِي فَلَسْتُ أُرِيدُكَ
وَإِنْ كُنْتَ تُحِبُّنِي فَلَسْتُ أُحِبُّكَ گفت یا موسی بگوی که اگر تو
خدای منی من بنده تو نیم و اگر تو روزی دهنده منی من روزی خوار

تو نیم و اگر تو آفریدگار منی من آفریده تو نیم و اگر تو خواهنده منی من
خواهنده تو نیم و اگر تو دوست منی من دوست تو نیم حضرت
موسی علیه السلام بر وی انکار کرد و جفا نمود و روی از و بتافت و برفت
تا بحضرت رسید و بمقام مناجات بایستاد چون از مناجات فارغ
شد حقیقت هر کس را بحضرت برمیداشت و حاجت هر کسی را
همی خواست و ملک تعالی جواب میداد چون کلیم قصد کرد که
بازگردد خطاب آمد که یا موسی آن جوان سراسیمه که با وی جفا کردی
بمن پیغام او را نیاوردی و او داناترست قوله تعالی عَالِمُ الْغَيْبِ
وَالشَّهَادَةِ موسی علیه السلام گفت خداوندا امید بدی وی شنیدی که
چه میگفت آنچه او گفت مرا زهره آن نباشد که درین حضرت
باز توانم گفتن خطاب آمد که یا کلیم قوله تعالی وَمَا عَلَى الرَّسُولِ
إِلَّا الْبَلَاغُ تو آنچنان که شنیدی بگوی تا من آنچنان که خواهم
جواب دهم موسی علیه السلام آنچنانکه شنیده بود گفت خطاب
آمد که وی را بگوی که ملک تعالی میگوید که اگر تو بنده من نیستی من
خداوند توام و اگر تو آفریده من نیستی من آفریدگار توام و اگر تو

تو روزی خوار من نیستی من روزی دهندهٔ توام واگر تو خواهندهٔ
من نهٔ من خواهندهٔ توام واگر تو حق من نگاه نداری من حق ترا
نگاه دارم واگر تو از بیمی که هستی مرا بگذاری من از کریمی که هستم ترا
بتو باز نگذارم واگر تو مرا دوست نداری من ترا دوست دارم
چون موسی علیه السلام باز گردید آن جوان را دید پرسید که یا موسی
پیغام مرا بحق رسانیدی گفت رسانیدم گفت چه جواب داد
فقص علیه القصص آن جوان در موسی نگریست و بخندید
وگفت یا کلیم الله کرم وحلم خداوند تعالی تا بدین حدست که
من دلیری کنم واو بردباری کند من ازو بیزاری خواهم واو با من
نیکوکاری کند این بگفت وکلمهٔ شهادت برزبان راند که
اشهد ان لا اله الا الله واشهد انک رسول الله وچون کلمه را
بگفت آواز برآورد وگفت که من پای بیرون نهادم از میان اکنون
جان واند با تو وتو دانی با جان آسی بزد وجان شیرین را بحق
تسلیم کرد موسی علیه السلام با خدای تعالی گفت الهی بندهٔ تو
با تو چه گفت وتو با وی چه کردی گفت ای موسی تو برو سر کار

خویش گیر که تو تعبیهٔ صنع ما ندانی این بنده دویست سال بود که
ما عاشق جمال ما بود و عاشق جمال ایمان بود و در عالم تقدیر ما سرگردان
بود درین ساعت بمعشوق خود راه یافت وجان فدای جمال وجلال
کرد وبحضرت ما شتافت **اشارت** همه خلق را در عالم پنداری
ست وکسی را بحقیقت اشیا راه نه همهٔ عالم بکام معرفت پویند
وکسی را در اندرون سراپردهٔ ما جای نه یکی بجستن مشغول ویافتن
درمیان نه ویکی بیافتن مخصوص وجستن درمیان نه همهٔ عالم
در حکم او سرگردان وحیرانند **القصه** یهودا وشمعون آنجا
نشستند وهشت کس بکنعان آمدند یعقوب علیه السلام از
حال دیگران پرسید ایشان همه قصه را باز گفتند چنانکه یاد کردیم
یعقوب علیه السلام پنداشت که با ایشان نیز همان کردند که
با یوسف کردند گفت ای فرزندان از خدای تعالی شرم ندارید
وبر من پیر بیچاره تان رحمت نیست چهار بار از بر من رفتید
وهر بار داغی بر دل من نهادید ایشان گفتند یا پدر مارا درین
قضیه جرمی نیست واگر ترا باور نمی شود جملهٔ اهل کاروان دیده اند

صاع ملک از بار ابن یامین بیرون آمد از ایشان بپرس و اگر خواهی
کسی دیگر را بمصر فرست تا این حال از انجا معلوم یعقوب علیه
السلام را غم یوسف دیگر باره تازه گشت و فراق یهودا و شمعون
و ابن یامین متضاعف گشت فریاد بر آورد و نوحهٔ فراق
ایشان در گرفت **لطیفه** هر کرا بدون حق چیزی در دل هست
بعاقبت آن چیز از وجدا شود و بدرد فرقت او مبتلا شود
آدم علیه السلام دل در بهشت بست غم بسیار دید و وحشت
بیشمار کشید **قوله تعالی قُلْنَا اهْبِطُوا مِنْهَا بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ** **سلیمان**
علیه السلام دل در مملکت بست بعاقبت از وجدا شد درد و بیماری
و ذلت دید **قوله تعالی وَأَلْقَيْنَا عَلَىٰ كُرْسِيِّهِ جَسَدًا ثُمَّ أَنَابَ**
ابراهیم علیه السلام دل در اسمعیل بست تازیانهٔ تادیب
و غیرت دید **قوله تعالی اِنّی اَری فِی المَنام** **داود** علیه السلام
دل در زن اوریا بست بلا و محنت دید **قوله تعالی وَظَنَّ دَاوُودُ
أَنَّمَا فَتَنَّاهُ** **مصطفی** صلی الله علیه و سلم دل در عایشه بست
بهتان و غیبت دید **قوله تعالی إِنَّ الَّذِينَ جَاءُوا بِالْإِفْكِ عُصْبَةٌ**

یعقوب علیه السلام دل در یوسف صلوات الله علیه بست درد
و فرقت دید بعد از یوسف علیه السلام دل در ابن یامین بست
درد هجران دید ای کسی که بجملگی دل درین دنیای فانی بستهٔ و از
حرص و هوا با نفس و شیطان در ساختهٔ و مهر دین و مسلمانی
از دل بیرون انداختهٔ بنادا که درد زوال ایمان بیابی و قطیعت
رحمان بینی بر سری و خسران سرمدی نعوذ بالله الکریم العظیم **رباعی**
ای پای نهاده برتر از پایهٔ خویش • تا چند زنی بباد سرمایهٔ خویش
رای که نمود حق تو آنرا مپذیر • هش دار و مکن خراب پیرایهٔ خویش
لطیفه آری عزیز من هر کسی که بمحنتی مبتلا شد چون بنالید
او را راحت رسید **آدم** علیه السلام چون از بهشت جدا شد
چون بنالید توبه یافت **قوله تعالی فَتَابَ عَلَيْهِ وَهَدَىٰ**
نوح علیه السلام چون از امت جدا شد آخر سلامت یافت
قوله تعالی یَا نُوحُ اهْبِطْ بِسَلَامٍ مِّنَّا **یونس** علیه السلام در شکم ماهی
بنالید باخر راحت یافت **قوله تعالی وَنَجَّيْنَاهُ مِنَ الْغَمِّ** **ایوب** علیه
السلام در بلا بنالید از آن محنت جدا شد عاقبت صحت یافت

هر کسی که به محنتی مبتلا شد چون بنالید راحت یافت اما محنتی که باقی بود
فردا آن محنت عاصی بود که نه بناله از آن محنت جدا شود و نه
بگریه از عقوبت رها شود و نه بزاری با رحمت آشنا شود **قوله**
تعالی لا تدعوا الیوم ثبورا واحدا وادعوا ثبورا کثیرا **لطیفه**
حال محنت عاصیان بر حال محنت یعقوب قیاس کن که چون بهجران
یوسف مبتلا شد و اسیر قضا شد چند حالت دیگرش پیش آمد
سرخ روی بود زرد فام شد با قوّت بود سست اندام شد
جوان بود پیر شد توانا بود ضعیف شد آزاد بود اسیر شد فربه بود
نحیف شد بینا بود نابینا شد آنکس که بفراق مخلوقی
مبتلا شود این همه آفات بیند آنکس که بفراق خالق مبتلا شود
حالش چگونه شود **قصه** پس یعقوب علیه السلام لحظه
ناله کرد عاجز شد و کار با خدای تعالی حوالت کرد **قوله تعالی بل**
سوّلت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل گفت ای فرزندان این سخن که شما
میگویید بتحقیق نیست از ابراهیم و اسحق و زدی نیابید این سخن بست
که نفس شما بر من آراسته است و رنجیست که خدا تعالی مرا خواسته

است تا من سر بالین قضا باز نهم و روی در صابری آرم تا قضا
چه خواهد نمود و مکنون قضا در حق ما چه خواهد نمود **رباعی**
ای بیکس و بیخویش منت یار بسم   بس کن تو بمنت چو آواز بسم
روزی که بجنگ دشمنان در مانی   آن روز ترا بکنهد ار بسم
رباعی نه کس بتو ماند نه تو مانی بکسی   هر کس بخیال خویش دارد هوسی
فریاد زنم بدرگهت یاربی   باشد که تو از کرم بفریاد رسی

الفصل الخمسون من قصة یوسف صدیق الله

علیه السلام قوله تعالی فتولّی عنهم وقال یا اسفی علی یوسف
قال الشیخ الامام الکلام فی هذه الآیة یستدعی تقدیم مقدمة
وهو ما روی عن النبی صلی الله علیه وسلم من تاسّف علی دنیاه
فانه اقترب من النار مسیرة خمسمایة عام ومن تاسّف
علی دینه فانه اقترب من الجنة مسیرة خمسمایة عام قال
الله تعالی المال والبنون زینة الحیوة الدنیا پادشاه عالم
گفت که مال و فرزندان جمله اسباب زینت دنیا اند
و سید عالم علیه السلام فرمود که هر که بر فوات اسباب زینت

دنیا اندوه خورد دیانصد ساله راه از بهشت دور افتند و بدوزخ
نزدیک شود پس یعقوب علیه السلام پیغمبر و برگزیده خالق اکبر بود
بر غایبی یوسف اندوه چرا خورد و چون دانست که فرزند زینت
دنیاست و اسباب ویست و تاسف خوردن بدان موجب
عقاب عقبی است **جواب** آنست که آن فرزندی که
زینت اسباب دنیاست فرزند کافر و فرزند عاق و فاسق است
اما فرزندی که او پارسا باشد و در راه عبادت حق برپای
باشد هم زینت دنیا و هم سبب راحت عقبی بود و دلیل
برین آنکه حضرت رسالت علیه افضل الصلوات گفت • إِنَّ خَيْرَ مَا يُكَوِّنُ
الْعَبْدُ الصَّالِحُ بَعْدَهُ فَيُقْبَلُ مِنْهُ عَمَلٌ صَالِحٌ أَوْ وَلَدٌ صَالِحٌ
يُخَلِّفُهُ فَيَدْعُو لَهُ • سید عالم علیه السلام فرمود که بهترین چیزی که
بنده را باشد عمل صالح است که از پیش بفرستد تا بصفای
آن کامکار شود یا فرزندی عارف که وا پس گذارد تا بدعای
وی رستگار شود پس یوسف علیه السلام پاک و پارسا بود و هم
از زمرهٔ انبیا بود علیهم السلام و وجود مبارک او یعقوب را علیهما السلام

هم زینت دنیا بود و هم راحت عقبی بود پس نالش یعقوب
بر وی هم از بیم فراق بود و هم از امید راحت عقبی بود نه از بهر
زینت دنیا بود **آورده اند که** چون یوسف علیه السلام پدر را بدید
او را بدان اندوه خوردن ملامت کرد و گفت نه رسول خدای تعالی
بودی و برگزیده پادشاه عالم بودی من از تو غایب گشتم در
فرقت من بنالیدی و هفت اندام مجروح و افگار کردی و طاقت
دین را هم در سر کار من کردی نه دانستی که دنیا بی بقاییست اگر
درین عالم یکدیگر را ندیدمانی دران عالم بهم رسیدمانی یعقوب
علیه السلام گفت ای جان پدر نه من از فرقت این سرای می نالیدم
ترا که از پیش من بردند جوان و پاکیزه بودی ترسیدم که آرزوهای
هوای نفسانی ترا در مخالفت افگنند و فردا در محشر مرا براهی
دیگر برند و ترا براهی دیگر برند این همه نالش من از آن بود و از بیم فرقت
آن جهان بود نه از بیم محنت این سرای **شعر**

رنجم نه از آن که تو نه هم نفسم — دردم همه زان که دین بشد زین هوسم
تو مؤمن حسن و من چنین کافر عشق — ترسم که به رستخیز با تو نرسم

نکته پس نالهٔ یعقوب علیه السلام از بیم فراق جسمانی نبود بلکه از بیم
فراق دین یوسف بود و بیم فوات دین او دلش غمناک کرد
و دست بزد و جامهٔ صابری را چاک کرد و بر درد فرقت بنالید
و گفت قوله تعالی وَقَالَ یَا أَسَفَىٰ عَلَىٰ یُوسُفَ لطیفه یعقوب را
یوسف علیهما السلام گم شد چهل سال در فراق او بنالید ای کسی که
چهل سال عمر تو بر تو تاوان گشته است یکبار در فراق این گم شده ها
بنال یعقوب را علیه السلام چون یوسف علیه السلام گم شد یازده پسر
بر جای بود و از درد او در درد و فرقت میگفت یَا أَسَفَىٰ عَلَىٰ یُوسُفَ
عمری که از تو گم شد و آن را بدلی نیست تو نیز آن را یوسف روزگار
خود ساز و در فرقت او بنال و بگوی قوله تعالی یَا حَسْرَتَا عَلَىٰ مَا
فَرَّطتُ فِي جَنبِ اللَّهِ رباعی هم تک خزانم از بهاری که گذشت
بی دل شدم و کار قوی بد که گذشت ۰ امروز بتا زکی همی گریم خون
ای درد و دریغ روزگاری که گذشت قوله تعالی فَتَوَلَّ عَنْهُمْ النظایر
سه کس از سه چیز اعراض کردند و بر سه چیز اقبال کردند ابو جهل لعین
از اسلام اعراض کرد و بر آزار رسول صلی الله علیه وسلم اقبال کرد قوله تعالی

أَرَأَيْتَ الَّذِي تَوَلَّىٰ وَأَعْطَىٰ قَلِيلًا وَأَكْدَىٰ دوم ولید بن
مغیره ملعون از حق سبحانه و تعالی اعراض کرد و بر کفر و طغیان
اقبال کرد و آنچنان بود که سید را علیه وسلم دید در نماز از حمیت
جاهلیت چون بر وی غالب گشتی و سر بسجود نهادی پیش بت
و موی اندام آن لعین برخاستی و گفتی که لات و عزی را گذاشته
که معبود خزاعه و غفار است و بعبادت غایبی مشغول گشته است
اگر این بار من او را در سجود ببینم بسنگی سر او را نرم سازم و کوفته
کوفته کردانم قوله تعالی أَرَأَيْتَ الَّذِي يَنْهَىٰ عَبْدًا إِذَا صَلَّىٰ
و بدین قسم یاد کرد یک روز دیگر سید عالم صلی الله علیه وسلم
در نماز بود با یاران خویش ابو جهل لعین سنگی بر داشت و بر
در مسجد بایستاد تا چون سید علیه السلام بسجود در رود آن سنگ را
بروزند چون آن سید بسجود در رفت آن لعین در آمد و آن سنگ را
بالا برد تا بر سر مبارک رسول زند ملک تعالی دست آن لعین را
خشک ساخت و چون بدر مسجد آمد باز دستش نیکو شد
باز گردید و آن سنگ را برافراشت باز دست آن لعین

خنک شد تا سه بار چون سید علیه السلام نماز را بگذارد ابوجهل
آن سنگ را بینداخت و گفت ما اشجع منک یا محمد سید علیه السلام
گفت ذلک من عصمة ربی آنکه تو دیدی نه صفت من بود
و نه صفت جادوان بود آن عصمت خداوند جهان بود چون
سید را علیه السلام آزار و وحشت کرد ملک تعالی در قرآن
ازو شکایت کرد **قوله تعالی أَرَأَیْتَ الَّذِی یَنْهَی عَبْدًا إِذَا صَلَّی**
دیدی آن مرد طاغی کافر را که روی براه کفر و انکار کرد و رنج رسول ما را
اختیار کرد اگر باز نگردد از راه کفر و طغیان خویش و عرضه نکند
بر رسول ما ایمان خویش فرا گیریم ناورا بموی پیشانی او و در
دوزخ در حفرهٔ از حفرهای آتشین اندازند و بروی آتش میکشند
و او فریاد میکند **لطیفه** آنکس که در دلش بغض پیغامبر بود
جایگاهش سقر بود و آنکس که در دلش مهر پیغامبر صلی الله علیه وسلم
باشد کی روا دارد که باوی برابر بود چنانکه میگوید که ابوجهل دشمن
بود او را بسقر فرستادیم اگر تراکه دوستی برای آنکه با من جفا
کردی وردی براه هوا آوردی اگر با تو همان کنم که تو با من کردی انگاه

میان من و تو چه فرق بود **دوم** ولید بن مغیره ملعون از حق تعالی
اعراض کرد و بر باطل اقبال کرد **قوله تعالی أَفَرَأَیْتَ الَّذِی**
تَوَلَّی وَأَعْطَی قَلِیلًا وَأَکْدَی ملک تعالی از معاملت او شکایت
کرد و گفت که از دین حق بگریخت و بباطل و کفر درآویخت بزبان
سخاوت کرد و بدل و بمعاملت مخالفت کرد و بر کفر خود اصرار
کرد و برستخیز و قیامت انکار کرد جبار عالم گفت او غیب
می داند و می پندارد که چون او بمیرد حق تعالی اورا برنه انگیزد
و رسول را صلی الله علیه وسلم سلوت داد و گفت او بدی
میکند بر خود میکند **قوله تعالی وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ**
أُخْرَی **لطیفه** همجنس رسول را علیه السلام دشمن تر از ولید
مغیره نبود و همجنس او را دوست تر از بلال حبشی نبود و این بلال غلام
ولید بن مغیرهٔ ملعون بود غلام دوست و یگانه بود و خواجه
دشمن و بیگانه بود و ازینجا گفته اند اکابر که **شعر**
در راه خدا خواجه کم آمد ز غلام یک بنده پخته به که صد خواجهٔ خام
آزر بد پدر ابرهیم علیه السلام بود و کافر بود و ابراهیم پیغمبر بود

تا بدانی که معرفت نه بنسبت است و نه بحشمت بلکه بخواست و
ارادت و قسمت حقیقت آنرا که خواهد دهد قوله تعالی یُضِلُّ مَنْ
یَشَاءُ وَیَهْدِی مَنْ یَشَاءُ الخبر آورده اند که چون بلال را مهر
احدیت در دل پیدا شد و سر او با غیب آشنا شد در محلتها
میگشت و میگفت اَحَدًا اَحَدًا ولید بن مغیره ملعون او را در
چار میخ کشید تا در آفتاب روغنش بجوشید و همچنان میگفت
احدًا احدًا و ایشان او را میزدند که ازین گفتار برگرد و توبه کن
او می گفت جان بدهم و ایمان ندهم یکروز شیخ صحابه ابو بکر
الصدیق رضی الله تعالی عنه بروی بگذشت بلال را در ان
عذاب بدید ولید را گفت من این بنده را بخرم بمن فروش
گفت بخر گفت چند خواهی گفت یک وقیه زر گفت بدهم
ولید مغیره در ساعت دست او بگرفت و بلال را بدو بفروخت
او دست بلال را بگرفت و ببرد ولید مغیره روز دیگر بدو رسید
گفت بر تو غبنی عظیم رفت ابو بکر رضی الله عنه گفت آن
غبن کدام است گفت من ازین غلام چنان سیر شده بودم که اگر

او را بیک دینار بخواستی بتوانستی دادی اکنون چهل دینار از تو بستدم
بسی ونه دینار مغبونی ابو بکر رضی الله عنه گفت این غبن بر تو رفته است
گفت چرا گفت زیرا که من چنان عاشق و دلخسته ام که اگر او را
بچهل وقیه زر میخواستی من در ساعت میدادم چون بیک وقیه
زر حاصل شد بسی ونه وقیه تو مغبونی ولید گفت این غلام ترا
خدمت نکند او گفت نه من از برانش خریده ام که خدمت کند
و او را فی الحال آزاد کرد بلال گفت لِمَ عَتَقْتَنِی فَلَا اَبْتَغِیْنِی اَبَدًا
و بگریست ابو بکر رضی الله عنه گفت چرا میگریی گفت بخت غلام
ولید بودم مرا بتو فروخت بنده تو شدم تو مرا آزاد کردی بنده خدا
شدم اگر او مرا آزاد کند بنده که شوم سبحان الله غلام حبشی را
این همه عشق در سینه بود و خواجه را آن همه کفر و کینه بود ملک
تعالی در باب غلام گفت قوله تعالی وَلَا تَطْرُدِ الَّذِیْنَ یَدْعُوْنَ
رَبَّهُمْ بِالْغَدَاةِ وَالْعَشِیِّ و در باب خواجه اش گفت قوله تعالی وَلَا
تُطِعْ مَنْ اَغْفَلْنَا قَلْبَهُ عَنْ ذِکْرِنَا بلال را گفت تو بیا که
ترا از ما هیچ گسستگی نیست ولید را گفت تو برو که ترا با ما

هیچ یوسفی نیست قوله تعالی افرأیت الذی تولی و
اعطی قلیلا واکدی سیوم یعقوب علیه السلام بود که از فرزندان
اعراض کرد و بخوصه یوسف علیه السلام اقبال کرد قوله تعالی فتولی
عنهم وقال یا اسفی علی یوسف من منع من النظر ابتلی
بالحجر گفت هر که از نظر محروم گردد بحجر مبتلا شود و بدستان
ذکر او مشغول گردد و فرزندان از عذر دل خبر نداشتند او را
دران آزمایش ملامت کردند قوله تعالی قالوا تالله تفتؤا
تذکر یوسف ای چه ضربت عشقست که چشیدی و این
چه درد و محنت است که بجود کشیدی و بدین نابینا گشتی
و همچنین در تأسف یوسف روزگار مکن صبا واکه از پای درآیی
و یا از زندگانی برآیی یعقوب علیه السلام گفت شما معذورید
اگر جمال او از دیده غایبست نام او مرا بر زبانست
و مهر وی در صحن سینهٔ من پنهانست ما در عالم مهر وی
نازیم یا در گفتگوی وی جان در بازیم و یا درد وصل او بسازیم
و یا بر مرکب مراد سوار شویم و در پی او بتازیم یا در راه او سر و جان در بازیم

رباعی از دل غم یوسفی نخواهم رفتن • از فرقت او بتب نخواهم خفتن
هرگز نکنم توبه ز یوسف گفتن • یوسف گویان بگور خواهم رفتن
لطیفه ای عزیز من فراق بادی سردست و شوق دیدار
گرم است عاشق از شوق دیدار گرم میگردید و از بیم فراق
بادی از دل پر درد میکشد ساعتی از برودت سرد و ساعتی
از حرارت شوق گرم میگدازد تا که چون وقت در آید بمیدان
وصل دوست در تازد و آن ناله از دو چیز خیزد از بی قراری
و از نادیدن یار هر جا که ناله بینی از آنست که دل او را
آتش شوق میسوزند یا جان او را در بوتهٔ هجر میگدازند رباعی
با دل گفتم که در ره عشق ما نیست • زنهار مکن ناله که آن جای تو نیست
دل گفت مرا که ناله بی عذری نیست • هرجا که دلی بود آنجا دردیست
دل یعقوب علیه السلام را بآتش درد میسوختند و جان او را در بوتهٔ
هجر میگداختند لاجرم بچشم میگریست و بزبان می نالید و میگفت
قوله تعالی یا اسفی علی یوسف الحجر آورده اند که یعقوب علیه
السلام در ذکر داستان یوسف مبالغت میکرد تا که حق سبحانه

و تعالی بحکم غیرت الهیت جبرئیل را بفرمود که برو و یعقوب را بگوی که
حق سبحانه و تعالی میفرماید که این یوسف را تو آفریده بودی گفت
نه گفت پرورده تو بود گفت نه گفت تو دار رنج او بودی
گفت نه گفت روزی دهنده او تو بودی گفت نه گفت فرزند
تو بود گفت آری گفت بعد از و چند فرزند داری گفت یازده
گفت ای یعقوب بر فراق آن یک فرزند با یازده فرزند که
بر جا اند چند می نالی پس بر فراق آن یگانه که بدل ندارد اگر مبتلا شوی
چکنی و چند نالی یعقوب علیه السلام چون این بشنید بلرزید
و بیهوش شد چون بهوش آمد سر بر زانو نهاد و دم درکشید
جبرئیل علیه السلام گفت ای یعقوب ملک تعالی میگوید که من که
خداوند غیورم در کار ما صبورم غیرت الهیت از تو بر نمیگیرد
که چندین ذکر یوسف کنی و در عشق ما توقف کنی اگر یکبار
دیگر نام یوسف بر زبان تو بگذرد نام ترا از جریده پیغمبران بیرون
کنم و در بوته دردت هلاک سازم یعقوب علیه السلام چون این
تهدید بشنید انگشت بر زبان نهاد و ذکر یوسف را طلاق

داد و بر سر شاه راه خانه بساخت و آنجا بنشست تا
خلقان بر و میگذشتند و نام یوسف از زبان مردمان می شنید
تا او را بدان سلوتی می بود تا مدتی برین بگذشت دیگر باره جبرئیل
علیه السلام بیامد و گفت ای یعقوب ملک تعالی میگوید که از شاه
راه تهمت برخیز و در خانه رو تا چنانکه زبانت از یاد یوسف
در بندست گوشت و جانت نیز از استماع او در بند آیند چون
در آن سلوت نیز بر و بسته شد یعقوب علیه السلام
در خانه شد و روز کار خود را بحسرت میگذرانید یک روز مردی
فرزند خود را آواز میداد که یا یوسف چون نام یوسف بگوش
یعقوب رسید از درد و غم دلش پاره گشت آواز بر آورد و گفت
یَا أَسَفَىٰ عَلَىٰ خواست که نام یوسف بر زبان راند آن تهدید حق
تعالی یادش آمد آن ناله را باز گرفت و آن ناله سینه او را
غصه شد و تف آن غصه از سینه بر دماغ او زد و در حال هر دو
چشم سفید شد چنانکه حق سبحانه و تعالی میفرماید وَابْيَضَّتْ
عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ وَهُوَ كَظِيمٌ زلزله در ملکوت افتاد مقربان

حضرت جلا آواز بر آوردند که بار خدایا از آن پیر محنت زده چه میخواهی
دل و جان او را بفراق یوسف بسوختی و ابن یامین را بدل روزگار
او کردی تا او را نیز از وی کسستی او دل خود را بناله سلوتی میداد و در
آن ناله را نیز بروی بستی اگر آن معشوق وی را بدو باز نخواهی
دادن تا دل او را راحتی بودی باری در ناله بروی باز کشای تا
بناله و اندک سلوتی حاصل کند از حضرت جبروت خطاب
آمد که یا یعقوب تا اکنون بحکم غیرت الهی ترا میکفتم که منال
و مکری اکنون از برای رخصت امت محمد صلی الله علیه وسلم میکویم
بکری و بنال اگر تو بنالی و پس از تو کسی دیگر بنالد عاشقان امت
محمد را نیز رخصتی باشد در فراق یاران و عزیزان بنالند رباعی
مسکین دل من هزار جانبازی کرد • خون گشت و خموش بود و دمسازی کرد
بسیار بکوشید و نهان داشت غمت • بر روی جگر سوخته غمازی کرد
لطیفه یعقوب علیه السلام خواست که در عالم فرقت بحکم فرمان
حضرت ناله با خود کیرد ملک تعالی گفت که بنال تا محنت رسیدگان را
بطفیل تو در ناله رخصتی باشد که در فراق دوستان و یاران بنالند

رباعی ای مایه حسن و جور و بیدادگری • با بنده تو هر روز بطبع دگری
من در غم عشق و تو بمن مینگری • زخمم بزنی و باز گویی مگری
ایوب علیه السلام در عالم محنت خواست که ناله با خود کیرد ملک
تعالی او را گفت بنال تا محنت رسیدگان را بطفیل تو رخصتی باشد
ای فرقت رسیدگان در فرقت بگریید تا در گریستن و در
محنت مهمان یعقوب و ایوب باشید علیهما السلام رباعی
بر رهگذرم هزار جا دام نهی • گویی که نخواهم که تو بیکام نهی
هر جا که قدم نهم همه دام تو است • گیری و کشی و عاصیم نام نهی
لطیفه برادران یوسف قدر یوسف ندانستند تا به بیست
درم سیاه او را بفروختند یعقوب علیه السلام چون قدر او را دانست
او را قبله خود ساخته بود و ذکر او را مونس خود کردانیده تا دیده
در سر کار او کرد کافر قدر ملک تعالی را ندانست تا
به بهایش بفروخت و از وی ببرید مؤمن قدر ملک تعالی را
دانست و تن و جان و مال او را بخرید قوله تعالی انّ الله
اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بانّ لهم الجنّة

شیخ حسن بصری قدس الله سره العزیز میگوید که مدت فرقت
میان یوسف و یعقوب علیهما السلام هشتاد سال بود و درین
هشتاد سال هیچ کس رخسارهٔ یعقوب را از آب دیده خشک
ندیده بود و زبان او هم از ذکر یوسف خالی نشد بود آنکس که
مهجور فرزند بود او را این چندین ناله بود آنکس که مهجور خداوند بود
گویی که بر چه سان بود **لطیفه** دل خانهٔ اندوه و درد است
و آن را دو در است یکی زبان و یکی چشم چون کاروان اندوه
در دل در آید چشم در گریستن آید و زبان در نوحه و زاری
در آید و بآب چشم اندوه را از دل می پالاید و بزبان گفتن حسرتها
از دل و سینه میزداید و منتظر می باشد تا مگر از سوی راحتی
پدید آید چون کاروان فرقت در دل یعقوب علیه السلام
نزول کرد درهای دل را بگشاد و از دیده اشک نثار میکرد
و بزبان نوحه و زاری میکرد و راحت نمی آمد چرا زیرا که بخلق
مینالید و خلق نتوانند که از غم کسی را رهایی دهد و چون بحق بنالید
کاروان اندوه رخت بربست و کاروان شادی و راحت

بیامد غمش بر آمد اندوهش در گذر آمد درخت امیدش بر آمد
از وصالش خبر آمد **اشارت** بنده هفتاد سال بحق مینالد
و حاجت میخواهد و اجابت نمییابد چرا زیرا که یک چشم بخلق
دارد و یک چشم بحق چون آن تن نازنین او در بستر مرگ
در گداز آید و آن نفس معدود وی بیکی باز آید از چپ
و راست منگرد و درهای حاجت بسته شد نظر از خلق
بردارد یکدل و یکجهت و گوید یا رب در وقت اجابت
یابد که بیک وسعد یک و ملک تعالی را بد و نظر آید و بر
دیو شش ظفر آید و غم را گذر آید آفتاب انس سعادت از
مطلع اقبال بر آید **شعر** گر زانکه دلم را ز وصالش خبر آید
بر من همه تیمار غمش او بسر آید * جان منتظر رحمت او بیست درین تن
چون او وشش بخواند ز تنم زود بر آید * در آرزوی وصل چو مشتاق شود جان
گر جنت فردوس بود زود بدر آید * عاشق چو فنا گشت بمعشوق دهد جان
او را ز بقا باز روانی دگر آید * باقی شود و روی بمعشوق کند زود
انگاه بچشم ابدی در نظر آید

الفصل الحادی و خمسون

من قصة یوسف صدیق الله علیه السلام قوله تعالی انما
اشکو بثی وحزنی الی الله قال الشیخ الامام رضی الله عنه
شکا اربعة الی الله منهم من شکا دینه ومنهم من شکا
ضره ومنهم شکا فقره ومنهم من شکا حزنه فاذا
رفعوا الی الله شکواهم نالوا مرادهم ووفاهم ای جان
عزیز بدانکه چهار کس بحق شکایت کردند آدم علیه السلام
از زلت شکایت کرد قوله تعالی ربنا ظلمنا انفسنا وان
لم تغفر لنا وترحمنا لنکونن من الخاسرین ایوب علیه السلام
از علت شکایت کرد قوله تعالی انی مسنی الضر وانت
ارحم الراحمین موسی علیه السلام از فقر شکایت کرد
قوله تعالی رب انی لما انزلت الی من خیر فقیر در تفسیر گوید
یعنی گرسنه ام نانم ده چهارم یعقوب علیه السلام از فرقت
شکایت کرد قوله تعالی انما اشکو بثی وحزنی الی الله اول
گفتیم که آدم علیه السلام از زلت شکایت کرد و آنچنان بود که
ملک تعالی او را از درخت گندم نهی کرد وشیطان بدو میل کرد

و او بدان قصد کرد و بخورد چون گندم را بخورد حله از وی پریده شد
تاج از سرش برداشته شد عورتش برهنه شد بوستانش
شورستان شد نعمتش به محنت مبدل شد آدم علیه السلام
دران محنت از جور بنالید وگفت بارخدایا مرا بیامرز که بر خود جور
کردم خطاب آمد که از من چیزی دیگر خواه این را خود در بدایت
آمرزیده ام گفت بارخدایا من ذلت اکنون کرده ام تو رحمت
پیش ازین چون کردی خطاب آمد که یا آدم یاد نداری که
چون جان در دماغ تو رسید ترا عطسه آمد تو گفتی الحمد لله
من گفتم العفو لک تو گفتی شکر ومنت ترا من گفتم
عفو ورحمت ترا شکر نعمت پس از خوردن نعمت بود وعفو
رحمت پس از کردن ذلت وگناه بود تو مرا شکر
کردی نعمت ناخورده من ترا آمرزیدم زلت ناکرده الخبر
در خبر می آید که فردا که صبح رستخیز دمیده شود اسباب
خلایق از یکدیگر بریده شود واهوال قیامت آشکارا شود
وجزای کرده هر کسی پیدا شود همگنان آواز برآرند که الهنا

انظر الی غربتنا وارحم کربتنا ملکا پادشاها آمرزکارا بیچارکان
بخشای وکرم خود را بما نمای ملک تعالی کوید چیز دیکر خواهید کر این
کرم با شما نموده ام وبر شما بخشوده ام بندکان کویند چون بخشیدی کم
ما غافل بودیم واز راه رشد بهوای خود مایل بودیم خطاب آید که
ای بندم یاد نداری که تو در دنیا با من جفا کردی ومن ترا بلا نمودم
تا آن بلا کشیدی ومن ترا بخشیدم تو در بلای من صبر کردی
مزد نا دیده من نیز آن جفای ترا عفو کردم عذر نا شنیده
این آن شکایت بود که آدم علیه السلام کرد **دوم ایوب علیه السلام**
از علت شکایت کرد **قوله تعالی انی مسنی الضر وانت**
ارحم الراحمین واینچنان بود که چون ایوب علیه السلام در بلا مبتلا
شد واز خان ومان خود جدا شد واز مال وفرزندان فرد شد
جفت تیمار واندوه ودرد شد صبرش بغایت رسید وجورش
بنهایت کشید تا بحق سبحانه وتعالی بنالید پادشاه عالم صحت
بدو باز داد ومال وفرزندان را باز ارزانی فرمود ونعمت
آسوده کردانید واز محنتش پالوده کرد واز براکه نالهاش بحق بود

وبخلق نبود وبخلق نالیدن شکایت بود وبحق نالیدن استعانت
بود وانکس که بحق بنالد یاری بیند ملک تعالی در بدایت ایوب
علیه السلام را ببلا مبتلا کرد چون بحق بنالید از محنتش رها کرد
وراحت ونعمت بر او عطا کرد وبخلق نبود که من آن ملکم که هر که
بمن زاری کند من اورا یاری کنم این آن شکایت بود که ایوب
علیه السلام کرد از علت واز آن شکایت بحق استعانت کرد
سیوم موسی علیه السلام بود که از فقر وفاقه شکایت کرد
واینچنان بود که چون از مصر بیرون آمد واز فرعون بکریخت
بمدین رسید یک ماهه راه رفته بود کفت بار خدایا چه
بودی که اکر مرا درین ساعت یکتای نان بودی تا کرسنکی
بدان بنشاندی خطاب آمد که یا کلیم حضرت چون تویی
از حضرت چون منی یکتای نان چیست که بخواهد اکنون که
دون همتی کردی اکنون نان می باید برو مزدوری شعیب
کن تا بار دیکر دست بمن برداری وپناه بدرکاه من آری
واکر چیزی خواهی بی حد وافزون خواهی **لطیفه** هر که از حق تعالی

اندک خواهد دون همت بود وحق را بدرویشی نسبت کرده باشد
بکن واز حق تعالی اندک مخواه وحق را بدرویشی نسبت مکن چون
بخواهی بسیار خواه وحق را غنی دان قوله تعالی وَاللّٰهُ الغَنِیُّ
وَاَنتُمُ الفُقَرَاءُ این شکایت بود که موسی علیه السلام کرد از فقر
وفاقه اگر در بدایت معاتبت یافت در نهایت قربت
یافت ونجات ومعرفت بر سر چهارم یعقوب علیه السلام بود که
از فرقت بنالید وشکایت کرد قوله تعالی اِنَّمَا اَشکُو بَثِّی وَحُزنِی
اِلَی اللّٰهِ واینچنان بود که چون فرزندان او را ملامت کردند
وبصبر وشکایت او را موعظه کردند یعقوب علیه السلام روی از ایشان
بگردانید وگفت تا اکنون دل در شما بستم اکنون دل از شما بر داشتم
وبگسستم وبحق بپیوستم واز محنت خود شکایت بحق تعالی در
بستم وگفت میدانم که هر کس که از محنت خود بدو شکایت
کند ملک تعالی آن محنت را بفضل خود ازو کفایت کند قوله تعالی
وَاَعلَمُ مِنَ اللّٰهِ مَا لَا تَعلَمُونَ اهل تفسیر را خلافست تا علم او یعنی
یعقوب علیه السلام چه بود گروهی گویند که از آن بود که صبرش بغایت

رسیده بود دانست که چون محنت بنهایت رسد زود بود که
راحت پیدا شود سدی گوید که یعقوب علیه السلام بدان دانست
یوسف زنده است که چون فرزندان او از مصر باز آمدند از افعال
جمیل واوصاف حمید عزیز مصر حکایت کردند گفت این
خصال که ایشان ازو میگویند خصال پیغمبرانست باشد که یوسف
باشد ازین معنی دانست ٭ وقیل عَلِمَ مَا لَا یَعلَمُونَ مِن کَلَامِ
الاَعرَابِیِّ اِذ اَقبَلَهُ اِلَی الکَنعَانِ ٭ وگروهی گویند که یعقوب
علیه السلام دانست که حق تعالی ملک الموت را بدو فرستاد
یعقوب چون او را بدید بترسید گفت تو کیستی فَقَالَ اَنَا
ملک الموت یعقوب آهی بر کشید ملک الموت گفت ترا چه
رسید گفت امید داشتم که پیش از آن که بمیرم یکبار دیگر
روی یوسف را ببینم اکنون که اجلم پیش آمد امیدم بریده شد
چنانکه حسب حال او اکابر گفته اند رحمهم الله رباعی
گفتم که بر آید از کنارم خورشید ٭ بر من بدمد بهار وصلش جاوید
بر گشت مراد بخت ودر گشت امید ٭ کان زر کند گلیم ادبار سفید

ملک الموت علیه السلام گفت یا نبی الله من نه بمصیبت آمده ام
بلکه به بشارت آمده ام ملک تعالی می فرماید که هَوِّنْ عَلَی نَفْسِکَ
یعقوب علیه السلام گفت یا ملک الموت یوسف من زنده است
گفت بلی زنده است گفت کی به بینم او را گفت اینک وقت
وصال رسید ونزدیکست یعقوب علیه السلام ازین قبل گفت
اِنّی مِنَ اللهِ مالا تعلمون لطیفه یعقوب علیه السلام چون ملک
الموت را علیه السلام بدید طمع از وصل یوسف ببرید وامیدش
منقطع گشت ولیکن همه امیدش ازان نا امیدی پیدا شد
واز غمها جدا شد وبه بشارت وصل یوسف مهنا شد فردا که
ملک الموت ببالین مؤمن اید او از خود نا امید شود وطمع
از زندگانی ببرد واز عیش وکامرانی امید بردارد ولیکن
نگاه کند همه امیدش ازان نا امیدی برآید واز ترس واندوه
رها شود قوله تعالی اَلّا تَخافُوا وَلا تَحْزَنُوا وَاَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ
الَّتی کُنْتُمْ تُوعَدُونَ با ولایت آشنا شود قوله تعالی نَحْنُ
اَوْلِیاؤُکُمْ پس حجاب از میان برخیزد تا آراسته دیدار ورضا

شود قوله تعالی اِرْجِعی اِلی رَبِّکَ راضِیَةً مَرْضِیَّةً شعر
گر نشان صدق وایمان تو خود پیدا شود • جایگاه تو آنگه جنة الماوی شود
عیش تو خرم شود غمها ز دل بیرون رود • پیر گشته تخت تو اندر زمان برنا شود
جای تو رفرف بود خود فرش تو عبقر بود • نادمت ولدان وغلمان جنت حورا شود
چون بیابی این همه لذات وکام اندر بهشت • انگهی آثار وصل ایزدی پیدا شود
چون ترا گوید ببین تا هم چو من باقی شوی • هر که در ما بنگرد او از بقا چون ما شود
ای دوست عزیز من چون محنت یعقوب علیه السلام بغایت
رسیده بود واز ملک الموت خبر حیات یوسف شنید ازینجا گفت
وَاَعْلَمُ مِنَ اللهِ مالا تَعْلَمُونَ من آن دانم از خدای تعالی که شما ندانید
برخیزید وطلب یوسف وابن یامین کنید واز رحمت خدای
تعالی نا امید مباشید که هر که از رحمت خدای نا امید شود از جمله
بیگانگان باشد الخبر قالَ رَسُولُ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ اِنَّ
شَرَّ عِبادِ اللهِ مَنْ قَنَطَ مِنْ رَحْمَتِهِ قصه فرزندان
گفتند تو ما را کاری میفرمایی که آن در وسع وطاقت ما
نیست یوسف را گرگ خورد واستخوانش نیز نماند وبعد از

چهل سال طلب او چون کنیم اکنون بیا و نامه بدین پادشاه نویس
و داستان حال خویش را در آنجا ذکر کن که او مردی کریم النفس است
و بزرگ همت و هم بر دین آبا و اجداد ماست باشد که بر درد
و ضعف و پیری تو ببخشاید و ابن یامین را باز دهد
تا ترا پارهٔ راحتی باشد زراره ابن اوفی رحمة الله علیه میگوید که
یعقوب علیه السلام کاغذ خواست و بدست خود نامه
نوشت و این روایت سقیم است زیرا که یعقوب علیه
السلام پس از فراق ابن یامین نابینا بود اما روایت درست
آنست که یعقوب علیه السلام انشا کرد و روبیل نوشت
و مضمون نامه این بود که مِن یَعقُوبَ اِلَی عَزِیزِ مِصرَ و در صدر
نامه او را دعا کرد پس از آن گفت بدانکه ما اهل بیتی هستیم
بلا خو کرده ابراهیم که جد من بود باتش انداختند و مرا
خود جگر گوشهٔ بود یوسف نام که مونس روزگار من بود
دل مرا در آتش کرده فراق او بگداختند و فرزندی دیگر بود که
ابن یامین نام داشت و از وی بوی یوسف می آمد و او را بخود

نواخته بودم و خلف روزگار خود ساخته او را بخدمت تو فرستادم
و ترا ازمن باز گرفتی و مرا در آتش فراق او بگداختی و نام دزدی
بر او نهادی و در هجران او متاع صبر مرا بباد دادی میباید که او را
رها کنی و حاجت این پیر ضعیف محنت زدهٔ مصیبت
رسیده را در باب او روا کنی و بر جوانی و حسن خود
ببخشایی و مرا پیش ازین فرقت و محنت ننمایی و اگر نه
سحرگاهان که دریای اضطراب در شورش آید یک نالهٔ موج
او در کار تو کنم چنانکه اثر آن به هفتاد نسل و اعقاب
تو برسد من از حال فرزندان و از فراق ایشان ترا خبر
کردم می باید که بر خود و بر اهل بیت خود ببخشایی و ایشان را
رها کنی والله اعلم و احکم **رباعی** رنجم همه از کفت محال تو رسید
جورم ز جفای بدسگال تو رسید * جانا به یقین بدان که سوز دل من
در جاه و جوانی و جمال تو رسید **رباعی** سوز دل عاشقان شررها دارد
اندر دل بیدلان نظرها دارد * پرهیز کن از درد دل دلشدها
نزد ملک العرش خطرها دارد * پس نامه را باز بروبیل داد

روبیل برخاست وبا برادران دیگر بمصر آمد وآن نامه را بیوسف
داد چون در نامه نگاه کرد یوسف علیه السلام از گریه بیطاقت
شد برخاست وآن نامه را در خانه برد وبر فرزندان خویش
خواند وگفت که این نامهٔ جد شماست که درباب عم شما
نوشته است ودرو درد وماتم من یاد کرده است
پس بر پشت آن نامه نوشت که اِصْبِرْ كَمَا صَبَرُوا تَظْفَر
كَمَا ظَفَرُوا وفرزندان آن نامه را آوردند وبر پدر خواندند
یعقوب علیه السلام گفت این نامه نه سخن اهل ریانست بلکه
سخن پیغمبرانست **قوله اذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِن يُوسُفَ**
وَأَخِيهِ وَلَا تَيْأَسُوا مِن رَّوْحِ اللَّهِ برخیزید وطلب یوسف
وابن یامین کنید که بوی تهمتی می شنوم فرزندان باز گردیدند
وپیش یوسف رفتند وگفتند ای ملک از بهر حق تعالی درکار ما
یکی نظری بکن که پیش پدر بی ابن یامین ما را راه نیست این ده
کس را به بندگی بردار واو را باز گذار یوسف علیه السلام گفت
تا آن قباله را که بروی نوشته بودند که او را بمالک بن ذعر

فروخته بودند بیاوردند وبدست ایشان دادند گفت این
قباله را یافتیم در خزینهٔ ریان بن الولید بزبان عبریست
شما معنی این را دانید بخوانید تا چه نوشته است یهودا
نامه را باز کرد خط خویش دید متحیر بماند با برادران گفت
ندانیم تا این خط بدست این ملک از کجا افتاده است یهودا
آغاز کرد وجمله را بخواند یوسف پرسید که این کدام غلام
بوده است که شماش فروخته اید ایشان گفتند که غلامی
بود یوسف نام بدین صفت که دراینجا نوشته است با ما
خیانت وناسازکاری کرد او را بفروختیم تا از رنج او برآسودیم
واین قباله خط ماست که بیع او بسته ایم یوسف گفت ازین
سخن شما بوی تهمت می آید مرا خود صاعی هست که این
سخنان ازو بپرسم تا آنچه باشد راست بگوید پس بفرمود
تا آن صاع را بیاوردند یوسف را سیلی زرین بود برگرفت
وبران صاع زد آواز ازو برآمد گفت میدانید که این صاع چه
میگوید گفتند چه میگوید گفت میگوید که عجب از تو دارم که

خبر از یشان بپرسی که همه دروغ زنانند از من بپرس تا من
راست بگویم پس میلی دیگر بران طاس زد آوازی بر آمد گفتند یا
ملک چه میگوید گفت میگوید که در عالم دروغ زن تر از یشان
کس نیست که چهل سال شد که دروغ میگویند و بران اصرار می نمایند
و از ان باز نمیگردند گفتند یا ملک بپرس تا چه دروغ گفته ایم
بار دیگر میلی بران صاع زد آواز داد گفت میگوید که میگویند که
یوسف را گرگ خورده و دروغ می گویند یوسف زنده است
و یوسف را بمکر از پیش پدر بردند و برهنه اش کردند
و آبش نداد و آب با شیر آمیخته را که پدر داده بود بر زمین
ریختند و بدان معصوم ندادند و بچاهش انداختند این
بگفت و میلی دیگر بران صاع زد تا آواز دیگر بر آمد گفت
میگوید که بعد از انکه از چاهش بر آوردند به بندگی بفروختند
و هکذا الی اَن حکی جمیع ما فعلوا پس میلی دیگر بزد و گفت
بحرمت قوماکه شمایید این خیانت کرده اید و با برادر خود
این همه معاملت ورزیده اید پس معلوم شد که شما همه دزد

دره زنید و همه دروغ زن و مکارید من امروز کین برادر از شما
بخواهم و شما را دست و پای ببرم و بردارتان کنم تا هر کس که شما را
ببیند عبرت گیرد از کار شما و از چنین فعلی که شما راست
اهل عالم نفرت گیرند بفرمود تا هر یکی بندی بر نهادند و بر
دروازه درختی آهنین بزدند و ایشان را بزندان فرستاد
و آوازه در شهر مصر افتاد که ملک کنعانیان را بردار خواهد
کرد اهل مصر در محنت ایشان در گریستن آمدند مرده
برادر در زندان بنشستند و با همدیگر در نوحه و ناله آمدند
و هر یکی نوحه دیگرگون میکرد یهودا با ایشان بگفت که نه
من شما را میگفتم که این معاملت مکنید فرمان نبردید
اکنون هم جان شد و هم سود و زیان و هم پرده ما دریده شد
و هم خشم خدای تعالی بما رسید شد و هم فضیحت آخرت
بحاصل آمد شمعون بگریست و گفت وا حزناه و افرقتاه
وا یعقوباه و اسرائیل الله واحسرتاه وافضیحتاه واغماه
و هکذا الی آخرهم لنتای گفت ما را غم جان نیست ما را

غم آن پیر محنت زده است که طاقت فراق یک فرزند نداشت
اکنون روزگار در فراق دوازده فرزند چگونه خواهد
گذراند پس همه ایشان جمله آواز نا بر آوردند و گفتند ملکا پروردگارا
ما را ازین بند برهان و اگر تقدیر در گذشتن ما رفته است
آن پیر دل سوخته را در فراق ما سلوت ده یوسف علیه السلام
مبشّرا فرستاده بود تا تجسس حال ایشان کند چون باز آمد
و احوال ایشان یکان یکان با پدر بگفت یوسف نیز علیه السلام
در گریستن آمد و فرزندان همه در گریستن آمدند دیگر روز
بامداد جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت یا کریم بن الکریم بن الکریم بن
الکریم یا یوسف بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم علیهم السلام ملک
تعالی ترا سلام میرساند و میگوید که شبی بر برادرانت گذشت که
در این چهل سال بر تو نگذشت منکه آفریدگارم شفاعت میکنم
شفاعت مرا در حق برادرانت قبول کن و از بهر من ایشانرا
از زندان بیرون آور و از بند رها کن و با ایشان احسان
کن لطیفه ای عزیز من یوسف علیه السلام برادران

قصد عقوبت کرد ملک تعالی در باب ایشان شفاعت کرد یوسف
فردا که مصطفی علیه السلام شفاعت کند ملک تعالی کی روا دارد از
فضل و کرم خود که امتش را عقوبت کند عبارت یوسف علیه السلام
بعقوبت بگیرد من رها کنم و برهانم فردا که مصطفی صلی الله علیه
و سلم شفاعت کند ملک تعالی گوید من نسوزانم بلکه از آتش
دوزخ بگذرانم و در بهشت بر تخت دولت نشانم
و شراب الفت چشانم و بوصل رؤیت رسانم تا بدانند که
ایشان لئیم اند و من کریم تو بی فرمانی و من بر تو مهربانم
تو با جفایی و من با وفایم تو غداری و من جبارم و غفارم
و قهارم و بردبارم والله اعلم الفصل الثانی والخمسون
من قصة یوسف صدیق الله علیه السلام قوله تعالی
قَالُوا یَا أَیُّهَا الْعَزِیزُ مَسَّنَا وَأَهْلَنَا الضُّرُّ
قال الشیخ الامام رحمه الله علیه بلغنی باسناد صحیح
عَنِ النَّبِیِّ صلی الله علیه وسلم عَنْ حَضْرَتِ رَبِّ الْعِزَّةِ جَلَّ
ثَنَاؤُهُ وَتَقَدَّسَتْ أَسْمَاؤُهُ أَنَّهُ یَقُولُ تَبَارَکَ وَتَعَالَی

کُلَّ صَبَاحٍ یُصْبِحُ الْعِبَادُ اَنَا الْمَلِکُ اَنَا الْعَزِیزُ فَمَنْ اَرَادَ
عِزَّ الدَّارَیْنِ فَلْیُطِعِ الْعَزِیزَ • هر روز که این صبح سیمابی
برین قبهٔ خضرا پدید آید و رخسارهٔ زمانه از مشرق جهان
بانوار اشراق او با ضیا شود پادشاه عالم • کل خلایق به مراسم
خطاب گوید که من آن ملکم که ذل را بمن راه نیست و من آن عزیزم
مرا مثال نیست هر کسی که عزت هر دو سرا میخواهد باید که عزیز
ابدی را طاعت دارد **اشارت** عزیز من بدانکه ملک تعالی
عزت خود را آشکار کرد و عزت ترا در ضمن عزت خود پیدا کرد
چون خداوند بزرگوار و معظم باشد بندهٔ او نیز محترم و مکرم باشد
حکمت قِیمَةُ النُّفُوسِ بِرَبِّهَا • وَقِیمَةُ الرِّجَالِ بِعُقُولِهَا
وَقِیمَةُ الْعَبِیدِ بِاَرْبَابِهَا • قیمت پوست با مغز باشد
و قیمت مرد با عقل باشد • و قیمت بنده از مرتبهٔ خواجه باشد
حکایت شیخ ذوالنون مصری قدس سره العزیز
در طواف گاه کعبه میرفت سیاهی را دید ایزاری در میان بسته
و جماعتی از پیش و پس وی میرفتند و او جبار وار و متکبروار

در میان ایشان میخرامید ذوالنون گفت که تو چه کسی و این
خرامیدنت از بهر چیست گفت چرا نخرامم که غلام امیر مکه ام
ذوالنون نیز در خرامیدن آمد و گفت اگر خرامیدن ترا میرسد که بندهٔ
امیر مکه ام مرا بهتر رسد که بندهٔ خداوند خواجهٔ توام اگر تو بحشمت
خداوند تعالی فخر میکنی من اولیترم که بعزت خداوند خود عزت
نمایم **شعر** آن دل که تو دیدی بسعادت خون شد • با اشک ز دیده ها بیرون شد
کو دیده وری کو خبری باز دهد • کاحوال دل خسته که خون شد چون شد
این جمله عزیزان که در این خاک شدند • معلوم نشد که حال ایشان چون شد
لطیفه سه کس را سه مخلوق بعزت بستودند **اول** ملک
تعالی جوهر زر را که بیافرید آن جوهر زر چون سر از خاک بر آورد ملک
تعالی را بصفت عزت بستود و گفت یا عزیز خطاب آمد که
ای زر تو مرا عزیز خواندی من ترا عزیز کردم تا صد هزار طالب
جان عزیز خود را در طلب تو نثار کنند و صحبت ترا بر همه اختیار
کنند تا عالمیان بدانند که هر که ما را بعزت یاد کند ما او را
بعنایت یاد کنیم و بوصل خود شاد کنیم **دوم** یاقوت سرخ بود که

چون ملک تعالی او را بیافرید حق سبحانه و تعالی بعزیزی بستود و
وگفت یا عزیز حق سبحانه و تعالی گفت تو مرا عزیز گفتی من
ترا عزیزترین همه چیز ها گردانیدم تا از همه جوهرها بقیمت بیشتر
باشی و بهتر تا عالمیان بدانند که هر که ما را بعزت بستاید ما او را
عزیز گردانیم و از ما خلعت عزت یابد و اگر یاقوت سرخ را
در آتش سوزان نهند و سالی بر روی آتش افروزند نه رنگش
بگردد و نه قیمتش چرا و چون از بهر آنکه حق تعالی را بصفت عزت یاد
کرد و ملک تعالی او را برگزید و از تف آتش او را آزاد کرد لطیفه
ای جان من جوهری که خدای تعالی را عزیز خواند حق تعالی او را
برگزید و از آفت آتش نگاه داشت مؤمنی که از روی صدق
و اخلاص و توحید او را پنجاه سال و شصت و هفتاد سال و بیشتر
بر بساط طاعت بیگانگی عزیزی خواند از کرم خود کی روا دارد که او را
باتش دوزخ بسوزاند سیوم برادران یوسف علیه السلام چون در
پیش تخت یوسف بایستادند او را عزیز خواندند قوله تعالی
قَالُوا يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ مَسَّنَا وَأَهْلَنَا الضُّرُّ وَجِئْنَا بِبِضَاعَةٍ مُزْجَاةٍ

و آن چنان بود که چون ایشان را در زندان کرد و ملک تعالی در باب
ایشان شفاعت کرد یوسف علیه السلام ایشان را خبر داد که من
شما را بر درخت خواستم بستن و دست و پای شما را بریدن
ولیکن شفیع بزرگ شما را ازین عقوبت برهانید و بشفاعت
او این گناه را از شما در گذرانیدم و بدان پدر پیر تاوان
ارزانی داشتم چون برادران عفو یوسف را بدیدند بیامدند
و در پیش تخت او غلام وار صف برکشیدند و او را
بعزت بستودند و گفتند یا ایها العزیز یوسف گفت
چه میخواهید گفتند یا عزیز ما اینجا بکاری آمدیم و خدات
تو جرم ما پیدا کرد و خیانت ما آشکارا شد و در پیش
تخت تو رسوا شدیم ما از آن در مانده ایم که حاجت خود
نتوانیم گفتن یوسف گفت حاجت شما چیست گفتند
انکه ما از کنعان آمدیم از سر ضرورت و تنگی و آفت
قحط و گرسنگی برده ایم و قدری بار آورده ایم چشم داریم که
اندکی بار ما را به بسیار برگیری و بعوض آن قدری طعام

بما بدهی و بحکم صدقه نیز ارزانی داری که هفتاد سر عیال داریم و از گرسنگی هلاک خواهیم شد **لطیفه** گفتند چنانکه تویی ترا بستودیم و چنانکه حال ماست بتو بنمودیم و آنچه از مال ما بود آوردیم تو دران منگر که ما چه آوردیم و کییم و چونیم دران بنگر که تو کیی و چونی و چه داری **اشارت** عاصی نیز فردای قیامت با ملک تعالی همین میگوید که ملکا چنانکه تویی ترا ستودیم **قوله تعالی هُوَ اللّٰهُ الَّذِی لَا إِلٰهَ إِلَّا هُوَ** و چنانکه حال بیچارگان با تو باز نمودیم **قوله تعالی وَآخَرُونَ اعْتَرَفُوا بِذُنُوبِهِمْ خَلَطُوا عَمَلًا صَالِحًا وَآخَرَ سَيِّئًا** بدان منگر که ما چونیم و چه داریم دران بنگر که تو کیستی و چه داری در کرم و لطف خود نگر و نظری برحمت در کار ما کن **قصه** یوسف علیه السلام گفت که پدرتان چه کار میکند گفتند در بیت الاحزان نشسته است و از درد فرقت فرزندان می نالد یوسف گفت کدام فرزند گفتند یوسف و ابن یامین گفت ازین هر دو کدام را دوستر میداشت گفتند یوسف را دوستر میداشت گفت هنوز از و نومید

نشده است گفتند نه هنوز امید میدارد که یوسف را ببیند یوسف چون این سخن بشنید گریه بروی غالب گشت و صبر از وزایل شد دست کرد و حجاب از روی مبارک خود برداشت و گفت **قوله تعالی قَالَ هَلْ عَلِمْتُمْ مَا فَعَلْتُمْ بِيُوسُفَ وَأَخِيهِ** میدانید که چه کردید شما با یوسف و او را بچه محنت درافگنده اید ایشان در روی او نگاه کردند گفتند تو یوسفی **قوله تعالی قَالَ أَنَا يُوسُفُ وَهٰذَا أَخِي قَدْ مَنَّ اللّٰهُ عَلَيْنَا** برادران چون یوسف را بدیدند بر تخت نشسته و ابن یامین برابر وی تکیه زده همه از خجالت سر در پیش انداختند و خاموش شدند یوسف علیه السلام گفت سر بردارید و سخن گویید گفتند یا اخی بکدام زبان سخن گوییم و بکدام دیده در تو نگریم کاشکی ما را از زندان پدر نیاورده بودندی تا ما را ازین شرمساری نبودی **لطیفه** برادران یوسف از حقیقت حال غافل بودند یوسف نامه بدست ایشان داد انکار کردند صاع گواهی داد اقرار دادند یوسف پرده برداشت

کر اینک منم یوسف و خود میدانید که با من چه کرده اید **اشارت**
ملک تعالی بنده را در مقام عرض و حساب بدارد و در مقام
سوال و جواب بدارد و نامهٔ اعمال بدستش دهد و گوید بر
خوان بنده انکار کند **قوله تعالی وَاللّٰهِ رَبِّنَا مَا كُنَّا مُشْرِكِينَ**
دست و پای او برو گواهی دهند و تکذیب کنندش جبّار
عالم حجاب بردارد و گوید که ای بنده اینک منم خداوند تو
تو خود میدانی که با من چه کردهٔ **قوله تعالی أَلَمْ يَعْلَمْ بِأَنَّ اللّٰهَ يَرَى**
نکته برادران یوسف چون خجالت دیدند کشتن
خویش اختیار کردند عاصیان نیز چون خجالت بینند
سوختن اختیار کنند **الخبر الصحیح** در خبری آید که فردا چون
نامه را بدست بندهٔ عاصی دهد بنده دران نامه نگرد عنوان
نامه را سیاه بیند نامه را بیندازد و راه دوزخ پیش گیرد
خطاب احدیت در آید ای بندهٔ نامه را بخوان کجا میروی
بنده گوید بارخدایا نامه پر از گناه است و من نیز معترفم بگناه
خود دستوری ده تا بدوزخ روم ملک تعالی گوید چرا او

را نا زست بنده گوید خداوندا از بهر آنکه طاقت ندارم که کر
کردار خود را بر خوانم خجل و شرمسار شوم خویشتن را بدوزخ
سپارم بهتر از آن باشد که در دو شرمساری برم **قال**
رسول الله صلی الله علیه وسلم أَحْبِبْ حَبِيبَكَ هَوْنًا مَا
عَسَى أَنْ يَكُونَ بَغِيضَكَ يَوْمًا مَا الخبر با دوست دوستی را
از حد و اندازه مبر باشد که روزی دشمن گردد و با دشمن
دشمنی از حد مبر شاید که روزی دوست گردد و تو
از کردهٔ خویش پشیمان شوی هر سخن که آن مهتر و بهتر
و سرور صلوات الله و سلامه علیه فرموده است همه عین
حکمت است بلکه دریای حقیقت است **اشارت** برادران
یوسف با وی دشمنی از حد بردند عاقبت چون یوسف
نگران شدند از کرده پشیمان شدند عاصی نیز چون در لطف
و احسان رحمن نگرد از کرده پشیمان شود و خجالت بر سر
لطیفه ظالم را سه روز است و مظلوم را هم سه روز است
ظالم را روز قدرت و مهلت و ندامت است و مظلوم را

روز حسرت و روز حیرت و روز نصرت ظالم در روز قدرت
با امر و فرمانست و در روز مهلت عزیز و کامرانست
و در روز ندامت ذلیل و حیرانست مظلوم در روز حسرت
زاری کنان بود و در روز حیرت چاره جویان و در روز نصرت
با کرامت خندان و شادان بود **قصه** برادران یوسف
در وقت ظلم و کید شادی کنان و خندان بودند و در پیش
تخت یوسف زاری کنان و گریان بودند **عبارت** ای ظالم
ناپاک بس بیدادی مکن در روز قدرت که چون روز ندامت
آید تو زاری کنی و ای مظلوم دردناک بسی زاری مکن در روز حسرت که
در روز کرامت شادمانی کنی و بر اسب طرب و مراد سواره
جولان نمایی و کامرانی کنی **رباعی** ای ظالم ناپاک مکن بیدادی
تا کم نکنی ز خان و مان آبادی ٭ ای آنکه ز دست خلق در فریادی
گر صبر کنی بدل تو بینی شادی **روایت** از وهب بن
منبه که در آن حال که یوسف برادران را ملامت کرد و قصد
عقوبتشان کرد و از پیش خودشان براند و گفت اینان را

ببرید و دست و پایشان را ببرید و از دارشان بیاویزید
یهودا روی باز پس کرد و بنوحه و زاری گفت وا یعقوباه کاشکی
که ترا بدیدمی و وداع کردمی که شومی فعل ما ما را رسوا کرد و بدی
آن بما رسید و مکر و خیانت ما پرده ما را درید آنگاه
برادران دیگر بموافقت او در گریستن آمدند و آواز برکشیدند
که وا یعقوباه وا یوسفاه یوسف علیه السلام چون زاری و تضرع
ایشان بشنید صبرش بغایت رسید و وحشتش بنهایت
انجامید او نیز در نوحه و زاری آمد و آواز برآورد و گفت وا
یعقوباه برادران گفتند که یا عزیز ترا چه بوده است و تو
از چه می نالی گفت از آنکه شما می نالید ایشان گفتند ما از
اندوه فراق پدر مینالیم یوسف گفت پدر شما کجاست
گفتند در کنعان در بیت الاحزانست با غم و با اندوه تمامست
و منتظر نشسته است تا از یوسف چه خبر آید یوسف
گفت نام پدر شما چیست گفتند یعقوب بن اسحق بن ابراهیم
یوسف گفت نام پدر من نیز یعقوب بن اسحق بن ابراهیم است

ایشان همه متحیر بمانند یوسف را دران ساعت دیگر طاقت
نماند حجاب را بر داشت و گفت هَلْ عَلِمْتُمْ مَا فَعَلْتُمْ بِیُوسُفَ
وَاَخِیهِ شما خود میدانید که چه کردید با یوسف و برادر او
اشارتست و خبر فردا که سید اولین و آخرین را
علیه السلام خطاب آید که امت خود را برگیر و بمقام حسابگاه
آور و در عرصگاه نشان بدار سید علیه السلام اختیار امت
خود را ببرد خطاب آید که فَاَیْنَ الْبَاقُونَ گوید که در موقف عرض
ایستاده اند خطاب آید که ایشان را نیز بیاور سید علیه السلام
بیاید و اختیاری دیگر کند و قومی را واند که از عهدهٔ اعمال
نتوانستند بیرون آمدن بمقام عرضشان آورد خطاب آید که یا محمد
این العاصون عاصیان امت کجا اند محمد علیه السلام گوید که در
مقام عرض ایستاده اند شرمسار خطاب آید که یا محمد عالمان
و زاهدان و محسنان و مطیعان و غازیان و حاجیان را آوردی
فَاَیْنَ الْعَاصُونَ کجا اند عاصیان امت تو که ایشان را نیاوردی
سید علیه السلام گوید تو خود دانایی بحقیقت و عالم السر و الخفیاتی

در مقام عرض و حیرت ایستاده اند و از شرمساری نمی آیند
خطاب آید که یا سید برو و ایشان را بیاور سید عالم صلی
الله علیه و سلم بیاید و عاصیان را در پیش کند و بمقام عرضشان
بدارد و در میان ایشان بایستد و دست امید بدرگاه
بردارد خطاب آید که یا محمد از میان ایشان بدر رو که با ایشان
کار دارم سید علیه السلام یک گام بردارد و باز پس آید خطاب
آید که ای محمد تو برگزیدهٔ مایی از میان ایشان دور شو ناگاه
عاصیان بپرسش خدای تعالی رسد سید علیه السلام دست
بحق بردارد و گوید الٰهی اَمَا عَهِدْتَ اَنْ لَا تَفْضَحَ اُمَّتِی
یَوْمَ الْقِیٰمَةِ جبار عالم آن عاصیان را از سید علیه السلام
جدا کند و در سراپردهٔ هیبت خود در آرد و حجاب جلال را
بردارد و بخودی خود گوید که یا عبادی العَاصُونَ هَلْ عَلِمْتُمْ مَا
فَعَلْتُمْ بِرَبِّکُمْ ای بندهٔ عاصیان که عمر خود بغفلت بسر برده اید
میدانید با من که خداوندم چه کرده اید وای غافلان که عمر
خود بهرزه گذرانیده اید و از من شرم نداشته اید شعر

یغفر الله لکم و هو ارحم الراحمین لطیفه برادران با او جفا
کردند و از خان و مان و پدر و خویش و اقربا دور کردند و بهجران
پدرش مبتلا کردند و لیکن چون عذر پیدا کردند و گفتند که خطا کردیم
یوسف گفت ما نیز آن خطا از شما عفو کردیم اشارت
چون برادران یوسف علیه السلام لطف او بدیدند و از فعل خود
بنالیدند و گفتند که بسیار بی ادبی کردیم یا یوسف و ملک
تعالی ترا بر ما گزید و بدین مثابه رسانید هرچند که تو ما را ایمن
میکنی ما از قبح فعل خود و معاملت زشت خود میترسیم یوسف
گفت اگر عقوبت کردمی در بدایت که شما منکر بودید کردمی
اکنون که شما اقرار کردید من نیز در عداوت را بستم و چون
زنهار دادم در عقوبت بسته شد که بعد از زنهار دادن
عداوت نباشد قوله تعالی یغفر الله لکم و هو ارحم الراحمین
الخبر الصحیح در خبر می آید که فردای قیامت ملک
تعالی و تقدس نامه بدست بنده دهد چون در عنوان نامه
نگاه کند سیاه بیند در اندرون نامه نگاه کند گناه بیند دم در کشند



خطاب آید که اقرأ کتابک بنده در لرزه آید ملک تعالی با وی
گوید ای بنده مترس و نامه برخوان بنده گوید بار خدایا من از تو
نمی ترسم از کردار بد خود میترسم آنرا که این کار و این کردار بود
او بهر بدی سزاوار بود باز ملک تعالی گوید مترس که اگر ترا
عقوبت خواستمی کردن در بدایت کردمی که خیانت
کردی چون در بدایت نگرفتم در نهایت هم نگیرم از تو
بزبان اقرار کردن و از ما در زمان عفو کردن و امان
دادن چون تو اقرار دادی و در معذرت گشادی
من نیز زنهار دادم و در مغفرت را گشادم که بعد از
مغفرت حجاب نباشد و بعد از معذرت عتاب نه قصه
برادران یوسف علیهم السلام گفتند اکنون که جفا از ما درگذرانیدی
ماضی رفت در مستقبل با ما چه خواهی کردن گفت بخلاف
آن کنم که شما با من کردید شما مرا از خان و مان و از پدرم جدا
کردید و در چاه تنگ و تاریکم رها کردید و بدان کفایت
نکردید ببازار دنیا ام بر بنام عرضه کردید و بدان هم کفایت

نگردید و بفروختید و ذکر جمیع الوجه الذی جری علیه اما من
بعوض آن جفا با شما وفا کنم و بدان کفایت نکنم آن گذشتها را
رها کنم و حاجت شما را روا کنم و بمغفرت شما را دعا کنم و حلهٔ
سیادت در پوشانم و اهل بیت شما را خدمت کنم
و بدان هم کفایت نکنم بر سریر مملکت در کرد خود تا
بنشانم تا شما مرا می بینید و من شما را می بینم **الخبر** در خبر
آید فردای قیامت بندهٔ در آید و آن هول رستخیز را ببیند
از آن ترس و بیم بدل لرزان شود و جان او از هیبت آن
روز بریان شود و بملک تعالی بنالد و بگوید بار خدایا در روزگار
ماضی هر چند من بد کردم تو نیکویی کردی امروز در مستقبل
با من چه خواهی کردن خطاب آید که ای بندهٔ امروز بخلاف آن
خواهم کردن که تو با من کردی تو در فرمان من سستی کردی
و بدان کفایت نکردی باز بر دوستان زشتی کردی و بدان
کفایت نکردی در نمازها کاهلی کردی و در زکاة دادن بخیلی
کردی و در روزه غیبت کردی و در بیماری شکایت کردی

و در تن درستی روی بلهو و لهو و بطالت آوردی و بدان
هم کفایت نکردی اما من امروز با تو بخلاف آن کنم که تو با
من کردی برحمت بیامرزم و بدان کفایت نکنم بکرم و لطف
خودت مشرف سازم و بدان کفایت نکنم بخلوتخانهٔ وحدت
در آورم و بدان کفایت نکنم بر تخت مرفوعت بنشانم
و بر کاخ مملکت سلطانت گردانم و بدان کفایت نکنم و حجاب
بردارم تا تو مرا می بینی و من ترا می بینم و در همه کرم میکنم
و هیچ غیر در میان نه **رباعیه** هر چند بباد دادهٔ خرمن تو
آن تا نکشی ز مهر من دامن تو ۰ ای کرده بقول دشمنان جرم و گناه
من آن نکنم که کردهٔ با من تو **قوله تعالی اذهبوا بقمیصی هذا الآیه**
پس یوسف علیه السلام روی بر زمین نهاد و پدر را دعا کرد ملک
تعالی آن دعا را اجابت کرد در ساعت جبرئیل علیه السلام
بیامد و گفت ملک تعالی میگوید که دعای تو شنیدم و حاجت
تو روا کردم پیراهن خود را بفرست تا بر روی پدر
افکنند تا من که خداوندم قدرت خود پیدا کنم و او را در ساعت

بدانکه یوسف را علیه السلام پیراهنی بود که ملک تعالی از بهشت
برای ابراهیم علیه السلام فرستاده بود و یعقوب علیه السلام
از مهر آن پیراهن را تعویذی ساخته بود و در گردن یوسف
بسته دران ساعت که یوسف را برهنه کردند و دران چاه
افکندند آن پیرهن در بر یوسف بود و از برکت آن پیرهن چاه
تنگ و تاریک روشن و فراخ گشت پس یوسف علیه
السلام آن پیرهن را به یعقوب علیه السلام فرستاد یعقوب
بر روی خود افکند شادی در آمد و غم زایل شد بینایی
نابینایی زایل شد ترح بفرح مبدل شد لطیفه
آری ای عزیز بنده ابراهیم راچون آن پیرهن بتن رسید
از حرقت آتش رستگاری یافت و بسلامت مهنا شد
قوله تعالی قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ یعقوب راچون
بوی آن پیرهن رسید از آتش فرقت رستگاری یافت
و در ساعت بینا شد اشارت ای بنده ترا نیز همان دو آتش
در پیش است یکی آتش حرقت و یکی آتش فرقت قوله تعالی

فَأَنْذَرْتُكُمْ نَارًا تَلَظَّىٰ و دوم آتش فرقت قوله تعالی وَظَنَّ
أَنَّهُ الْفِرَاقُ ملک تعالی برابر آن پیراهن ایشان ترا نیز
پیراهنی داده است که آنرا پیراهن ایمان گویند و معرفت
قوله تعالی وَلِبَاسُ التَّقْوَىٰ و انگاه نگاه کن که پیراهن ایمان
در پوشی تا از آتش برهی قصه یوسف علیه السلام
برادران گفت میخواهم که شما را با تجمل و زینتی هرچه تمامتر بکنعان
فرستم که تا برویدو قوم و قبیله و پدر را با خود بیاورید پس
بفرمود تا ده ناقه سرخ موی بیاوردند و ایشانرا ببار ران نشستند
و پالانهای اطلس بر نهادند و گردن بندهای ایشانرا بیاقوت
و جواهر قیمتی در گرفتند و مهارهای مرصع در بینی ایشان
در آوردند و ریسمان ابریشمین در افکندند و دو بیست اشتر
دیگر بار کردند تا برادران با خود بردند و راه کنعان پیش گرفتند
و پیراهن یوسف علیه السلام را با خود بردند مفسران گفته اند که
حامل پیراهن که بود بعضی از اهل تفسیر برانند که یهودا بود که
آن پیراهن را از میان برداشت و گفت آن پیراهن خون آلود را

آن روز من بردم که از وی بوی فرقت می‌آمد امروز نیز این پیراهن که
از وی بوی وصلت می‌آید من میبرم پس یهودا آن پیراهن را در بار
خود نهاد وهب بن منبه میگوید که جبرئیل امین آمد و گفت
یا یوسف ملک تعالی سلام میرساند و میفرماید که این پیراهن را بغلام
خود بشیر ده که او ببرد که تقدیر ما چنان رفته است که این
بشارت را پیش پدرت او ببرد که اینجا تو بگرو و اوی تا نخست
او بکنعان نرسد و مادر خود را نه بیند تو پدر خود را نه بینی و این بشیر
فرزند کنیزکی بود که یعقوب علیه السلام او را بجهت دایگی
یوسف خریده بود تا شیر دهد یوسف را پس سبب شیر که
بدو پسر و فانیکرد بشیر را بفروخت و از مادر جدا کرد تا شیر تمام
یوسف را باشد آن کنیزک در فرقت فرزند خود بنالید و گفت
اللّٰهُمَّ کَمَا فَرَّقْتَ بَیْنِی وَ بَیْنَ حَبِیبِی وَ قُرَّةِ عَیْنِی
فَرِّقْ بَیْنَهُ وَ بَیْنَ حَبِیبِهِ ملک تعالی آن دعای او را اجابت
کرد و یوسف را از وی جدا کرد آن بشیر از کنعان بمصر افتاد و ملک تعالی
یوسف را هم بمصر انداخت تا در وقت پادشاهی خود آن غلام را

بخرید و ندانست که او کیست تا آنکه جبرئیل علیه السلام خبر داد آنگاه
دانست و پیراهن را بوی داد و گفت برو و پدر مرا بمحنت از
بهر تو باز داشته اند چون سبب محنت تو بودی سبب راحت هم
تو باش بشیر را بستد و در بار خود نهاد و با برادران یوسف
از مصر بیرون و چون بهشت منزل کنعان رسید آن پیراهن را
از بار بیرون آورد و بیفشاند باد صبا از ملک تعالی دستوری
خواست و گفت الهی مشتاقی سالست که تا آن بر محنت زده را
در بیت الاحزان در آتش فرقت میسوزی مرا دستوری ده
تا نسیم رایحهٔ وصلت درین ساعت بمشام او رسانم تا او را
از آن فرقت وا رهانم تا دلش به بشارت شادمان شود
اشارت ای عزیز من فردا که نفخ صور از گور بردارد
عالم را بیند درگون شده و تنه کوها با زمین هامون برابر شده
و آثار سیاست حق تعالی پیدا شده و جزای فعل هر نیک و بد
آشکارا شده و ترازوی عدل از معلاق انصاف آویخته شده
و آشنا و بیگانه بهم برآمیخته بهشت گوید که ای مطیع بیا که

بوای فعل تو من دارم. دوزخ گوید ای عاصی بیا که سزای تو من دارم
و ملک تعالی را بادی هست که آنرا باد لطف گویند گوید بار خدایا
چندین هزار سالست که تا آن بنده در گور تنگ و تاریک محبوس است
و از اندوه و حسرت بیاسوده است و درین ساعت سر از
گور بر دارد و این اهوال و احوال قیامت را ببیند و آن آتش
تیز دوزخ را ببیند بترسد مرا که باد لطفم دستوری ده تا
درین ساعت نسیم رحمت تو بمشام سر آن بنده رسانم
تا از ترس و فزع قیامت ایمن شود و دلش ببوی رحمت ساکن
شود که باد انس بی دلانست باد رسول عاشقانست
باد سلوت اندوهگنانست باد پیغام گذار مشتاقانست

باد راحت جان دردمندانست قال رسول الله صلی الله علیه
وسلم إنَّ لله ريحًا يَهُبُّ وقتَ الأسحارِ فتحمل الأذكارَ
المؤمنينَ واستغفارَ المذنبينَ إلى حضرةِ ربِّ العالمينَ

آن سید سادات و منبع سعادات علیه التحیة والصلوة
فرمود که پادشاه عالم را بادی هست که سحرگاهان از جهت

لطف خود می وزد و پیغام و ذکر و نیاز مؤمنان را بحضرت عزت
می برد و ناله و استغفار عاصیان را برات رحمت می نویسد
القصه چون آن باد از ملک تعالی دستوری یافت بوی آن
پیراهن را بمشام یعقوب علیه السلام رسانید یعقوب علیه السلام
فریاد برآورد قوله تعالی إنِّي لأَجِدُ ريحَ يوسفَ لولا أن
تُفَنِّدُونِ یعقوب علیه السلام از هشتاد فرسنگ بوی
پیراهن بشنید و فرزندانش از نزدیک نشنیدند حکمت
فردای قیامت مؤمنان از پانصد ساله راه بوی بهشت
بشنوند و بیگانگان نشنوند قوله تعالی لا ينالهم الله برحمة
کافران از پانصد ساله راه بوی دوزخ را بشنوند چون یعقوب
علیه السلام بوی آن پیراهن بشنید از هشتاد فرسنگ و فرزندانش
از نزدیک نشنیدند چرا زیرا که آن پیراهن از بهشت بود
و نسیم او از آن معطر بود و فرزندان یعقوب علیه السلام
بر پدر عاق بودند و فرزند عاق بوی بهشت نشنود فردا که
مؤمن سر از لحد بر دارد از پانصد ساله راه بوی بهشت بشنود

وکافر نشود و زاری میکنند کفتند یا رسول الله آن کدام قومند که بوی
بهشت نشنوند قَالَ المُشرِکُ والمُنَافِقُ وَعَاقُّ الوَالِدَین • اول
آنکس که در دلش شرک باشد • دوم آنکه در دلش از برادر مؤمن نفاق
باشد • سیوم آنکه از مادر و پدر عاق باشد • عقوق مادر و پدر فرزند
آشنا را بیگانه کند • و رضای مادر و پدر فرزند بیگانه را آشنا
کند اول کسی که در مادر و پدر عاق شد قابیل بود لاجرم کافر شد
و اول کسی که از رحمت خدا نومید شد ابلیس بود **حکایت** در روزگار
سلیمان علیه السلام روزی مردی پیش وی آمد و کفت یا نبی الله
دیده نابینا دارم و از فرزندان خود شکایت دارم یا رسول خدا
در خانه نماز میکردم پسرم بدر خانه آمده بود و در را بکوفت من در نماز
بودم و نتوانستم که نماز را ببرم و او را در بکشایم و او مست بود
در را در هم شکست و در آمد و در آن مستی طپانچه بر روی من زد
و یک چشم مرا نابینا ساخت سلیمان علیه السلام آن پسر را بخواند
و کفت اینچنین بی ادبی چرا کردی فرزند او کفت یا رسول الله در آن وقت که
من این معامله کردم عقل با من نبود اگر از بی عقلی چشم پدر را کور

کردم بقصاص چشم پدرم دست خود را بخواهم بریدن کارد برکشید
و در ساعت دست خود را از بدن جدا کرد و بینداخت و کفت
دستی که به بی حرمتی طپانچه بر روی پدر زند بریده بهتر چون پدرش
آنچنان بدید رقتی در دل او پدید آمد و کفت ای جان پدر از بهر دل
من خود را این عقوبت چرا کردی هزار دریغ پدر بایستی که فدای
یک دست تو شدی فرزند کفت ای پدر برای دست من
چراغم میسوزی هزار دست دیگرم بایستی که فدای یک چشم تو کردی
سلیمان بن داود علیهما السلام عجب بماند و کفت ندانم که در شفقت
این پدر نگرم یا در ادب و عزت این پسر نگرم که یکی چشم خود را فدا
می کند و یکی دست خود را فدا میکند در ساعت جبریل علیه السلام
از حضرت رب العالمین در رسید و کفت یا رسول الله ملک تعالی ترا
سلام میرساند و میکوید که نه از آن پدر عجبست که چشم خود را
فدای پسر میکند و نه از آن فرزند عجبست که دست خود را فدای
پدر میکند عجب اینست که من میکنم درین ساعت بر هر دو نظر
رحمت میکنم و کناهان هر دو را بطاعت مبدل کنم **قوله تعالی**

اُولٰئِکَ یُبَدِّلُ اللّٰهُ سَیِّئاتِهِمْ حَسَنَاتٍ وچشم ودست سر دورا
بازدهم وسر دورا در بهشت سم برکنم تا عالمیان بدانند که من که
آفریدکارم بندکان خودرا دوست می دارم **اشارت**
ای مؤمن میکوید که من آن خداوندم که بر قستی کناه آدم پدر را درکذارم
دیگر منی از پسر درکذارم بندهٔ مؤمن که پنجاه سالست تا بکام خدمت
در کوی معرفت طواف میکند از کرم خود کی روا دارد که او را بآتش
سپارم **عبارت** اکر مطیعی بنال که بذیرفتکارم واکر عاصی بزار که
آمرزکارم **شعر** من فغان عاشقان زاد دیر که دوستدارم جون بنالد
هم بساعت جرم او را درکذارم • جون در آید در جهان شب عاصیان کوبند آب
نالهای درد ایشان را بطاعت برشمارم • کر بنی عاصی بنالد شاخ بخت او ببالد
ور زدیده نم ببارد من برو رحمت ببارم • با تو در خلوت نشینم تا توی نوشی شرابم
مست کردی از شرابم من ترا خود دوستدارم • ای بدنیا غره کشته با من آی اندر بهشتم
کز برای تو هزاران حور و عین را برکارم • از جمال جان فزایم ساختست خلقی که از تو
کشف کردانی حجاب و باز بینی آشکارم • عاشقا کوبی چه بوده کین چنین نوشنده ای
کر بنی تو عاشقی من با تو اندر عشق یارم • کرندای آیت یحببکم الله را بخوانی

اینجانکه دوستداری من ترا دوستدارم **الفصل الرابع**
والخمسون من قصة یوسف صدیق الله علیه السلام
قوله تعالی ولما فصلت العیر قال الشیخ الامام ثلثة من
الطایر اخبروا بثلثة اشیاء لثلثة من الانبیاء • کفت از پرندکان
سه جیز سه کس را از پیغامبران از سه جیز خبر دادند **اول** خطاف
یعنی مرغ پرستو آدم را علیه السلام از حوا خبر داد **دوم** مرغ
هدهد سلیمان را علیه السلام از سبا خبر داد **سیوم** باد لطف
یعقوب را از یوسف علیهما السلام خبر داد **اول** کفتیم که خطاف
آدم را علیه السلام از حوا خبر داد و آنجنان بود که جون آدم علیه السلام
خلاف فرمان کرد ملک تعالی او را درین زندان و درین خاکدان
کرفتار کرد و حوا را ازو جدا کرد و هر دو را بفراق یکدیکر مبتلا کرد
آدم علیه السلام بسر ندیب افتاد و حوا بجده افتاد و دویست
سال در فراق همدیکر مینالیدند تا حدی که مرغان هوا و چرندکان
با ناله ایشان الفت کرفتند خطاف در نکریست آدم را
علیه السلام بدید از آن جمال و صورتش عجب آمد با خود اندیشه

کرد که بدین مثال صورتی دیگر ندیده ام آیا که بود که این را جفت تواند
بودن گرد عالم طواف میکرد چون بجده رسید حوا را دید بر کنار دریا
سر را شانه میکرد گفت این صورت مانند آنست اگر آنرا جفتی باشد
این شاید بود آن مویی که بشانه از سر حوا جدا شده بود برداشت
و پروازکنان برفت و در کنار آدم انداخت آدم علیه السلام آنرا بوی
کرد بوی حوا را ازو بشنید و او نیز پاره موی از سر خویش بکند و بدو
انداخت خطاف آنرا برگرفت و پرواز کرد آدم علیه السلام نیز در سایهٔ
وی میرفت وی دوید خطاف آنرا برد و در کنار حوا نهاد و حوا آنرا
ببویید بوی آدم را علیه السلام ازان بشنید او نیز پاره موی از سر خویش
بکند و بدو انداخت مرغ آنرا برگرفت و پرید و حوا نیز در سایهٔ
او میرفت و میدوید همچنین ازان بدین می آمد و ازین بدان میرفت
و خبر می داد تا بزمین مزدلفه هر دو بهم رسیدند ملک تعالی او وی
خطاب کرد که من عاصیان را از هم جدا کردم و بفرقت یکدیگر مبتلا کردم
تو جمع آوردی گفت بار خدایا من این که کردم نه از خط نفس کردم ولیکن
از سر غیرت کردم هرچه را دیدم از پرندگان و چرندگان و جنبندگان

دریاوگان همه جفت بودند و او را درین خطهٔ خاکدان فرد و تنها
دیدم گرد عالم طواف میکردم تا جفت وی را بچنگ آوردم و بایکدیگر
شان دلالت کردم تا جفت باشند که فرد و یگانه تویی پادشاه
عالم فرمود که هرچند که بی اذن من کردی چون بحکم غیرت
کردی از تو درگذرانیدم و عتاب از تو برداشتم و ترا با وی
و فرزندان وی سازگار کردم و موافقتی در میان شما نهادم
ازین سبب او را حرمت میدارند و در هر جا که باشد او را عزیز
دارند و ازان روز باز هر که خطاف در ویرانه آشیانه نساخت
و پناه با دی آورد قَالَ رَسُولُ اللهِ صلى الله عليه وسلم أَكْرِمُوا
الخَطَاطِيفَ فَإِنَّهَا تَعْمُرُ بُيُوتَكُمْ **لطیفه** ای یار عزیز
مرغی که دلیل آدم و حوا شد در میان فرزندان ایشان چنین
کرامتش پیدا شد • ولی که دلیل راه خدای تعالی باشد و بهر
او با حضرت آشنا باشد از قرب خودش کی جدا باشد **دوم**
مرغ هدهد بود که سلیمان پیغمبر را صلی الله علیه وسلم از شهر سبا
خبر داد قوله تعالی وَجِئْتُكَ مِنْ سَبَإٍ بِنَبَإٍ يَقِينٍ

و آن چنان بود که یک روز سلیمان علیه السلام بر تخت مملکت
نشسته بود و ارکان دولت و بزرگان امت در پیش او حاضر
آمده و غلامان از چپ و راست صف کشیده و آدمیان
پیش وی ایستاده و پریان در قفای و شیاطین از پس
پریان صف زده و مرغان در هوا از بالای سر ایشان
پر در پر کشیده ناگاه اندک آفتابی بر کنار تخت سلیمان
افتاد سلیمان علیه السلام بنگریست دید که جایگاه هدهد خالیست
قوله تعالی فَقَالَ مَا لِیَ لَا أَرَی الْهُدْهُدَ أَمْ کَانَ مِنَ الْغَائِبِینَ
گفت چون است که من هدهد را نمی بینم یا خیالیست در چشم
من یا او غایب است از پیش من باز را بفرستاد و گفت
او را بجوی و پیش من آور تا او را عذاب کنم تا هر که در دیگرد عبرت
گیرد باز در اوج هوا رفت هدهد را دید که از جایگاهی می آید
خواست که او را در مخلب خود گیرد هدهد گفت بدان خدای که
ترا این شجاعت داده است مرا نیازاری و برفق و لطف
مرا پیش سلیمان بری باز گفت اگر من نیازارم سلیمان علیه السلام

نذر کرده است که ترا بکشد و یا عذاب شدید کند هدهد گفت باکی
نیست باز گفت که از سهم و سیاست سلیمان نمی ترسی هدهد
گفت نه گفت چرا گفت زیرا که سلیمان را میل بظلم نباشد و غیبت
من از مجلس او بی عذری نیست پس امید سلامت است لطیفه
بندهٔ عاصی فردای قیامت همین میگوید که بار خدایا هر چند که
ترا بجرم من رضا نیست و این جرم من بی قضای تو نه پس مرا
بتو امید رحمت است زیرا که این جرم و گناه من بی حکم و قضای تو
نیست چون هدهد پیش سلیمان علیه السلام آمد سلیمان علیه السلام
بانگ بر وی زد که تو که باشی که در راه فرمان عصیان کنی خاطر
هدهد را از عنایت حق سبحانه و تعالی مدد رسید و گفت تو چه
ملک باشی که مملکت ترا بغایبی چون منی نقصان آید سلیمان را
جواب نماند و دانست که آن از خود نمیگوید بلکه بمدد و توفیق سبحانه
و تعالی میگوید گفت ای هدهد این سخن را نه تو میگویی بلکه حق میگوید
و مرا جواب میدهد اما در حق تو نذری کرده ام که ترا بیازارم
گفت چه نذر کرده گفت آنکه ترا عذاب کنم یا ترا بکشم هدهد

گفت مرا مکش و عذاب هم مکن که قتل بنا حق کار بی دینانست
وکار تعذیب کار ظالمانست سلیمان گفت پس چکنم گفت
مرا بگذار و نواز و خلعت ده که کار کریمانست سلیمان علیه السلام چون
این بشنید خوشش آمد انگشت مبارک خود بر سر هدهد نهاد در
ساعت تاجی بر سر او پیدا شد **لطیفه** مرغی که سلیمان را بکرم
بستود سلیمان او را خلعت و تاج داد مؤمن موحد بنگر که پنجاه
سال است و شصت و هفتاد و هشتاد تا صد سال در مقام عبادت
بوصف کریمی و رحیمی و غفوری و شکوری حق سبحانه و تعالی را
می ستاید چه عجب اگر در وقت نفس باز پسین گناهان وی را
بتاراج دهد و او را خلعت و تاج دهد **نکته** آن تاج داده
سلیمان بود و تاج بنده مؤمن ایمانست داده رحمان اگر
جمله عالم خواهند که تاج هدهد را بستانند نتوانند آنچه داده
سلیمانست خلق نتوانند که بستانند آنچه داده رحمان
باشد اگر همه مکونات جمع آیند نتوانند که بستانند سلیمان
گفت ای هدهد سخنان تو همه حکمتست و نزد من در باب تو هم قول

وهم عقوبت است هدهد گفت یا نبی الله تو نذر مطلق کرده
یا استثنا کرده گفت عذر ترا استثنا کرده ام و گفته ام که اگر
عذر غیبت پیدا کند من او را از قتل و عقوبت رها کنم هدهد گفت
من عذر غیبت دارم و این غیبت کردن من برای عبرت دیدن
و علم آموختن بود که من درین عالم هوا سفر کردم و ترا از عجایبی
خبر آوردم **قوله تعالی وَجِئْتُكَ مِنْ سَبَإٍ بِنَبَإٍ يَقِينٍ**
نکته هدهد در چنگ عقاب سلیمان علیه السلام گرفتار شد
چون خبر سبا داد رستگار شد آنکس که از ملک تعالی خبر دهد
بدوزخ کی گرفتار گردد **سیوم** باد صبا بود که یعقوب را
از یوسف علیهما السلام خبر داد **قوله تعالی إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ**
لَوْلَا أَنْ تُفَنِّدُونِ و آنچنان بود که چون بشیر با برادران
یوسف از مصر بیرون آمدند و دو منزل راه برفتند و آن
پیراهن را از بار بیرون آوردند و بیفشاندند باد صبا بامر حق سبحانه
و تعالی آن بوی را به یعقوب علیه السلام رسانید یعقوب
از هفتاد فرسنگ راه فریاد بر آورد که **قوله تعالی إِنِّي لَأَجِدُ**

ریح یوسف لولا ان تفندون قوم او وفرزندزادگان او
پیش او بودند گفتند قوله تعالی تالله انک لفی ضلالک القدیم
ای فی محبتک السابقة گفتند از وفات یوسف هشتاد سال
برآمده تو همچنان در خمار شراب عشق او از سر بر نمیکنی اشارت
عاشق را چون عشق غالب باشد از هر طایفه واز هر جانب که
بنگرد بوی وصال دلبر ومعشوق بمشام او رسد یعقوب علیه السلام
مغلوب بود غلبات مهر ایزدی بود چون باد صبا بوی عشق
آورد یعقوب علیه السلام را دلش بجوش درآمد وگفت
قوله تعالی انی لاجد ریح یوسف لولا ان تفندون سیدنا
علیه السلام چون باد صبا در وزیدن آمدی سر او بجوش آمدی
گفتی انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن شعر

بوی یوسف از جهان آید همی ۰ بوی یار مهربان آید همی
باز ما را مرکب وصل حبیب ۰ زیر ران جولان کنان آید همی
بانگ گویم وصل او کز هر سویی ۰ بانگ شور عاشقان آید همی
آب جیحون از نشاط روی یار ۰ خنک ما را تا میان آید همی

ای یعقوب وقت بلا دی کفایت کن و به بویی قناعت کن
تا وقت وصال یوسفی درآید وای آنکه عاشق وصلی بنامه قناعت
کن و به پیغامی کفایت کن تا وقتی که جمال ایزدی در تجلی آید
و ترا از تویی خلاص بخشد چنانکه فرموده است قوله تعالی
وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة شعر

گر مشتاقی به دیدن حق شاید ۰ امروز دلم بنام او آساید
ور شوق زنام او نشاط افزاید ۰ وقتی باشد که وعده دیدار آید

قصه هرچند کاروان بکنعان نزدیکتر میشد فریاد
وزاری یعقوب علیه السلام زیادت میکردید اگر گویند چرا گفت
بوی یوسف ونه گفت بوی پیراهن یوسف گویم زیرا که پیراهن
واسطه بود و عاشق هرگز در میان خود و معشوق واسطه نه بیند
حکایت شیخ ابا یزید بسطامی علیه الرحمة والغفران گوید که
این حضرت عاشقانند و در معشوق چنان نگرانند که اگر یکلحظه
کشف حجاب ایشان شود ایمان و صدق ایشان همه کفر
وطغیان شود حسین منصور حلاج رحمة الله علیه میگفت

انا الحق با وی گفتند که این رمزیست که هر که مشتبه شود با وی
در میان آورد و بگوید انا الحق تا اشتباه برخیزد فرمود که سی سالست
تا مجاهده میکشم حجاب دنیی و عقبی را برداشتم اکنون باز حجاب
در میان آورم ما اوییم و او ماست عاشقان را قدم در میان
نهادن خطاست لطیفه بشیر چون بدو منزلی کنعان رسید
از پیش بیامد یهودا نیز با وی موافقت کرد چون بدروازهٔ
کنعان رسید پیرزنی را دید پیر و ضعیف و نحیف شده و
سخت بیمار گشته بچشم نابینا شده و بتن ناتوان گردیده و
میگفت که یَا غِیَاثَ الْمُسْتَغِیثِینَ اَغِثْنِی یَا مُغِیثُ ای فریاد
رس بیچارگان مرا بفریاد رس تا کی از غم و درد هجران مرا بسوزی
بشیر گفت ای ضعیفه ترا چه رسیده است گفت مرا دردیست که
ازان سخت تر درد هیچ کس را نباشد بشیر گفت آن چه دردست
گفت یکی غم هجران دوم غم نان بشیر دست ابر گنج زرین
برو داد و گفت مدتی بدین قناعت کن تا خدای تعالی ازان
غم دیگرت برهاند پیرزن پرسید که از کجا می آیی گفت از مصر

می آیم و پیش یعقوب علیه السلام میروم گفت پیش آن پیغمبر
بی رحم مرو بشیر گفت با تو چه بی رحمی کرده است گفت آنکه
پیغامبر حق باشد آن بکند که فرزند دو ساله مرا از من جدا کرد
و مرا بفراق او مبتلا کرد بشیر گفت چه کرد با فرزند تو گفت فرزند
مرا بفروخت بشیر گفت چند سالست گفت چهل سالست
بشیر پرسید که چه نام داشت پیرزن گفت نامش بشیر بود
بشیر گفت درین مدت ازو هیچ خبری نشنیدی گفت نه
ولیکن درین ساعت بوی وی میشنوم بشیر گفت اینک
من آن بشیر توام اندوه مدار که بتو رسیدم و دست در گردن
یکدیگر در آوردند و هر دو بیهوش بیفتادند یهودا ایشان را
بر کنار گرفت و آب بر روی ایشان می زد چون بهوش
آمدند پیرزن چشم باز کرد چشم خود را بینا شده یافت
بعد از ناتوانایی توانا شده از پیری جوان شده دست
نیاز بحضرت بی نیاز برداشت و گفت یَا رَبَّ الْاَرْبَابِ
وَیَا مُسَبِّبَ الْاَسْبَابِ وَیَا دَائِمَ الْاِفْضَالِ کَمَا مَنَنْتَ عَلَی

بانو صال فامنن علیه بوصال ولده یوسف گفت بارخدایا
همچنانکه فرزندم را بمن رسانیدی یوسف را هم به پدرش یعقوب
رسان چون چشم مرا بجمال فرزندم بینا کردی چشم او را نیز
بدیدار یوسف بینا کردان انگاه بشیر بشهر دررفت بدرخانهٔ
یعقوب علیه السلام آمد او را دید در بیت الاحزان نشسته و سر
مبارک فرو برده بشیر گفت ای پیغامبر خدای سر برآور که ایام محنت
بسر آمد و وقت روح و راحت درآمد یعقوب علیه السلام
سر برآورد بشیر پیراهن یوسف را علیه السلام بر روی وی افگند
در ساعت چشم مبارکش بینا شد و تن ناتوانش توانا شد
ضعف و پیری از وی جدا شد قد خمیده اش راست و جوان
شد یعقوب علیه السلام بخندید و نعرهٔ چنان بزد که اسباط همه
گرد آمدند و گفتند اکنون بانگ و ناله می شنیدیم این زمان آواز
خنده و شادی می شنویم آیا چه بوده است ای پیغامبر خدای
یعقوب علیه السلام برپای خاست و گفت درنگرید تا ببینید
نگاه کردند یعقوب را علیه السلام دیدند بچشم بینا شده و تن

توانا گشته با وی گفتند ای پیغمبر خدای تعالی این همه از چیست گفت
نه یعقوب بود و نه یوسف انگه دی دیدید صفت غیرت حق
بود و این که امروز می بینید صفت عنایت حق است
اینست که من می گفتم که **قوله تعالی إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ**
لَوْلَا أَنْ تُفَنِّدُونِ وَإِنِّي أَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ می دانستم که
اگر خدای تعالی بحکم عزت بلا و محنت براند آنرا بلطف و عنایت
هم روزی بخواند اگر روزی ضرب بزند روزی خلعت دهد
لطیفه ای جان عزیز اگر از یعقوب تا یوسف علیهما السلام
هشتاد فرسنگ راه مسافت بود و هشتاد سال برآمد
خبر یوسف نتوانست شنیدن آن روز که کاروان از مصر بر
آمد از هشتاد فرسنگ بوی پیراهن یوسف شنید این
چرا بود زیرا که آن روز فراق بود و این روز وصال است
چون وقت فراق درآید همه اسباب کشف حجاب گردد
و چون وقت وصال درآید همهٔ حجابها کشف گردد **اشارت**
همچنین بندهٔ بیچاره پنجاه سال عمر بگذراند و از احوال و معاصی

و وقت وخیانت وغفلت خود غافل باشد چون نفس او یکی باز
آید چون دیده باز کند و هرچه دران پنجاه سال کرده باشد همه در پیش
او بنهند و او عجب بماند و گوید که دران وقت ازین همه بیخبر بودم
چه بود و این دم این همه بیداری چیست فرشته بیاید و در
گوش بنده گوید که ذٰلِكَ يَوْمُ الْحَقِيقَةِ وَهٰذَا يَوْمُ الرَّدِيئَةِ
ذٰلِكَ يَوْمُ الْمُهْلَةِ وَهٰذَا يَوْمُ الْحَسْرَةِ گوید آن روز روز مهلت
و بازی بود امروز روز حسرت و بیداریست لطیفه
دو کار از برادران یوسف علیه السلام پیدا شد یکی روز حسرت
بود که حسد بردند و یوسف را از پدر جدا کردند و یکی روز بشارت
بود که یعقوب را بوصال یوسف علیهما السلام مهنا گردانیدند اشارت
هم این دو حال بنده را در پیش است روز مرگ که بفرقت زن
و فرزندان مبتلا شود دیگر روز بیخبر شود که بوصلت خداوند
مهنا شود و عجبتر از همه چیز آنست که آن کاروان از مصر می‌آید
و کاروان سالار کاروان می‌آورد و کاروان مال می‌آورد
و بشیر مال می‌آورد حال بنده نیز در وقت رفتن از دنیا

همچنین بود ملک الموت اجل می‌آورد رضوان حله می‌آورد
ولدان بشارت می‌آورند و خداوند سبحانه وتعالی فضل و کرم
میفرستد • آنجا که فرستنده یوسف بود و آورنده بشیر
بود و فرستاده پیراهن بود بعد از نابینایی بینایی بود آنجا
فرستنده خداوند عالم باشد و آورنده سید و صفی و ولد
آدم بود صلوات الله وسلامه علیهما و فرستاده قرآن بود
بعد از بینایی نابینایی چون بود و بعد آشنایی بیگانگی چون
بود لطیفه یعقوب در بیت الاحزان نشسته بود
ساعتی از جور فراق می‌نالید ساعتی از بوی وصال می
نازید ساعتی از حسرت فرقت وای وای میکرد ساعتی
از بشارت وصل های های میکرد و بدین صفت روزگار
میگذرانید عاقبت دیده باز کرد و جمال یوسف در چشم او
پیدا شد اشارت همچنان عارف در بیت الاحزان نشسته است
ساعتی از خوف مینالد ساعتی از رجا مینازد ساعتی از فراق
و بیم قطیعت آه میکشد ساعتی بامید وصال بهجت میکند چون

بعاقبت چشم باز کند جمال ایزدی در چشم او پیدا شود و نور الهی
چشم او را روشن کرداند شعر کر بنزد پادشاه است حرمت و مقدار باشد
در بهشت اینجا یکاهست وصلت انهار باشد • مطرب حور و شراب سلسبیل
و جام تسنیم • همنشینت هم در اینجا ساقیت جبار باشد
چون شراب او بخوردی می ز مهرش نوش کردی • کر ز عشقش بر نکردی
خلعت و دیدار باشد • مومنان را بر عموم است خلعت و دیدار او
عاشقان را هر زمانی با خدا دیدار باشد • عاشقان کو نید خدایا او همی کوید چه خواهید
ای خوش لذات وقتی کاندران کفتار باشد الفصل الخامس

والخمسون من قصة یوسف صدیق الله قوله تعالی قالوا یا ابانا
استغفر لنا ذنوبنا انا کنا خاطئین قال الشیخ الامام رضی الله
عنه الاعتراف بالظلم من مواجب الغفران عند اهل الحلم
واظهار الندم من مواجب العفو عند الکرام اقرار دادن

بظلم خود پیش حلیمان موجب عفو و رستکاریست و بر کرده
پشیمان شدن پیش کریمان سبب عطف و مهربانیست
آدم علیه السلام بزلت خویش کرد ملک تعالی او را از فضل زینهار

داد قوله تعالی ونجیناه واهله من الغم وکذلک ننجی المؤمنین
برادران یوسف بر خطای خود اقرار دادند قوله تعالی انا کنا
خاطئین یوسف علیه السلام بظلم خود اقرار کرد حق سبحانه و تعالی
او را نجات داد پس معلوم شد که اقرار کردن بکناه نزد
لئیمان سبب قصاص است و کرفتاری و معترف
شدن بکناه نزد کریمان سبب خلاص و رستکاریست
یوسف کریم بود چون برادران بکناه معترف شدند یوسف
علیه السلام در ساعت زنهار داد • و یعقوب از وکریمتر بود
چرا کفت که سوف استغفر لکم ربی چرا در همان وقت
کرم پیدا نکرد و حاجت فرزندان روا نکرد جواب آنست که
ابن عباس رضی الله عنهما کوید که رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که
یعقوب علیه السلام تاخیر از ان کرد که تا شب جمعه در آید و مراد
ایشان از ملک تعالی بخواهد که شب آدینه دعای هیچکس از
بندکان خطا نشود و هیچ نیازمندی از درکاه خداوند نا امید باز
نکردد پس تاخیر او از فرط شفقت بود نه از اهانت و کینه

طاوس یمانی رحمة الله علیه گوید که بیشتر مفسران برانند که بسحرگاه
افگند که وقت حاجت روا شدن بدرگاه الوهیت وقت سحرست
شعبی گوید که از بهر آن تاخیر کرد تا بداند که دل یوسف علیه السلام
با ایشان خوش است یا نه زیرا که یوسف علیه السلام خصم بود
و یعقوب علیه السلام شفیع بود و شفیع باید که شفاعت برضای
خصم کند. و دیگر گفته اند که یوسف از بهر جفا در وقت از ایشان
در گذرانید که ایشان از بسیار رنجانیده بود و عجز ایشان را دیده
بود گفت اگر در وقت ایشان بی عتابی رایگان باشد و قدر ندانند
و دیگر گوییم که یوسف در وقت عفو کرد از بهر آنکه ملک تعالی بدو
شفاعت کرده بود و کسی نتواند که شفاعت او را رد کند و یعقوب
از ان تاخیر کرد ملک تعالی بدو شفاعت نکرده بود و کسی نتواند که
بی رضای او شفاعت کند قوله تعالی لَا يَشْفَعُونَ إِلَّا لِمَنِ ارْتَضَى
وجواب دیگر آنست که یوسف علیه السلام جوان بود و یعقوب
علیه السلام پیر بود و دل جوانان نازکتر باشد از دل پیران یوسف
علیه السلام چون عجز برادران بدید از رحیم دلی بی طاقت شد

و در بند انتظار ایشان نداشت ثم فی الفور رحمت را بر ایشان
گماشت و جفا از میان برداشت عطای خراسانی رحمه الله گفته است
که حاجت از جوانان بخواهید به از انست که از پیران ببینید که برادران
از یوسف علیه السلام حاجت خواستند بتعجیل تمام حاجت ایشان را
روا کرد و یعقوب علیه السلام تاخیر کرد چون شب در آمد روی بقبله
نیاز آورد و دست تضرع بدرگاه بی نیاز برداشت و گفت بارخدایا
فرزندانم با یوسف بی حرمتی کردند از آتش دوزخشان رها
کن در حال جبریل امین از حضرت رب العالمین بیامد و گفت
یا نبی الله جبار عالم ترا سلام میرساند و میگوید که دعای ترا مستجاب
گردانیدم و بشفاعت تو آن جفا را از ایشان در گذرانیدم و ترا
ثواب صابران دادم قوله تعالی إِنَّمَا يُوَفَّى الصَّابِرُونَ أَجْرَهُم
بِغَيْرِ حِسَابٍ اکنون قوم خود را جمع کن و با خویشان بمصر بر
تا چندانکه در فراق یوسف محنت دیدی صد چندان در وصال
او راحت بینی یعقوب علیه السلام قوم خود را جمع کرد گروهی
گفته اند که چهار صد کس بودند و گروهی گویند که سیصد کس بودند

و بعضی گویند که هفتاد کس بودند که با او از کنعان بیرون آمدند
چون بدو منزلی مصر رسیدند یهودا را از پیش بفرستادند تا یوسف را
مژده دهد از آمدن پدر چون یوسف علیه السلام بشنید بفرمود
تا شهر را بیارایستند و خود برخاست با هشتاد هزار غلام خاصّه
خود باستقبال پدر بیرون آمد و ریّان بن الولید بر دست
راست او می آمد جبّار عالم جلّ جلاله روی یوسف را علیه السلام تابشی
و شوقی داده بود که چون ماه شب چهارده می درخشید و وزیران
بر دست چپ او و غلامان و اخبار مصر در پیش او می رفتند
حق سبحانه و تعالی حجاب از پیش دیدهٔ یعقوب علیه السلام
برداشت که از دور میدید روی یوسف را چون ماه در میان
ستارها که می آمد **لطیفه** ای خوش آن روز که ایام فرقت
گذشته بود و روزگار وصلت در آمده و شب هجران بپایان
رسیده و صبح وصال دمیده و دلها بهر وفا آرمیده و کین و عداوت
از سینها برخاسته اینچنین روزی اهل اسلام و اسلامیان را
روزی کناد حق سبحانه و تعالی در بهشت و دنیا و آخرت بحق

حرمة سید المرسلین و خاتم النبیین و آله و صحبه اجمعین **شعر**
چه خوش باشد که بعد از انتظاری • بامیّدی رسد امّیدواری
دل مسکین او از بی قراری • بوصل دلبرش یابد قراری
کرا باشد چنین عیشی بدوران • مگر نیک اختری با بختیاری
نباشد در جهان خوشتر ازین صبح • که ناکامان رسد یاری بیاری
قصه چون بدروازهٔ مصر رسیدند ابوابی دیدند
بلؤلؤ و جواهر و دیبا بیاراسته متعجب بماندند هم در ساعت
ندا آمد که **قوله تعالی ادخلوا مصر ان شاء الله آمنین** این همه
تعجب چیست و این زینت و بها برای کیست اندر آیید تا جمال
پیشگاه را ببینید **اشارت** ای دوست عزیز فردا که
بندگان سر از لحد بردارند و از منازل شدید و آفت بگذرند و در
صحرای قیامت حاضر شوند خود را ببینند از محنت گور آسوده
و از آلایش جرم و گناهان زدوده شده و علم نجات برافراشته
و صراط و دوزخ را باز پس گذاشته تا به بهشت رسند ابواب
بهشت را ببینند افراشته و صد صد هزار علم دولت و سعادت

بر در بهشت بداشته و هر یکی بصد هزار رنگ و نقش نگاشته متعجب
بمانند ندای سعادت در رسد که قوله تعالی اُدْخُلُوهَا بِسَلَامٍ
آمِنِینَ این همه تعجب چیست آن چه دیده به رنگ و نقش در نگاشت
در روید تا جمال و جلال با کمال پادشاه را مشاهده کنید
قصه چون یعقوب علیه السلام به نزدیک رسید از یک منزل
راه قوم او پیاده شدند جهت حرمت یوسف را علیه السلام آورده
اند که یوسف علیه السلام پیاده نشد نه از بهر تکبر و امانت بلکه
از بهر غرض جاه و مشابهة فی الحال جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت
یا یوسف دست بگشا یوسف علیه السلام دست باز گشاد نوری
از میان انگشتان او بیرون آمد یوسف پرسید که این چیست
گفت این نور نبوت بود که از صلب تو جدا شد و از سر انگشتان
تو رها شد بدین بی حرمتی که کردی در وقت آنکه چون پدرت
پیاده شد تو پیاده نشدی دیگر از نسل تو پیغمبر نباشد اشارت
یوسف علیه السلام یک بی حرمتی که کرد نور نبوت از صلب او جدا
شد آدم علیه السلام یک بی فرمانی کرد نعمت بهشت از او جدا شد

ای آنکه همه وقت با مادر و پدر بی حرمتی میکنی و با خداوند سبحانه و تعالی
بی ادبی و بی مروتی میکنی و با خلق او بی رحمی میکنی بترسم که بکلی و جملت
ایمان و معرفت و اخلاص و هدایت و توفیق و عزت از خود
جدا بینی شعر ای آنکه همه روز و شب اندر گنهی پیوسته قدم بکار
ناشرع نهی ور زانکه قدم ازین به بیرون ننهی وقت نفس باز پسین
دین بدهی قصه و در روایت دیگر هست که چون
یعقوب پیاده شد یوسف نیز علیهما السلام پیاده شد چون بهم رسیدند
دست بگردن همدیگر در آوردند و هر دو بیهوش شدند در نظارهٔ
ایشان غریو از لشکر بر آمد چون بهوش باز آمدند یعقوب گفت
جان پدر هشتاد سال است تا رخسارهٔ پدر تو از آب چشم
خشک نگشته است درین هشتاد سال نتوانستی که رقعهٔ
بمن فرستی تا من از حیات تو خبر یافتمی و چندان فزع و جزع
برای تو نکردمی یوسف علیه السلام دست در بغل کرد و دستهٔ نامه
بدر آورد و گفت یا پدر هر گاه که در فراق تو بی طاقت گشتمی
قلم و کاغذ برداشتمی تا بتو نامه نویسم و داستان احوال خود

بیدا کنم جون سطری چند بنوشتمی جبریل علیه السلام بیامدی و دست
مرا گرفتی و گفتی یا یوسف ملک تعالی میگوید که ما بحکم غیرت
آن پیر را در آتش حسرت میسوزیم و در بوتهٔ محنتش
میگدازیم تو دست تصرف در آستین ادب کش تا میعاد
آن در آید آنگاه این محنت شما بسر آید جون فرمان ملک تعالی
چنین بود من نتوانستم که مخالفت فرمان حق تعالی کنم و جون
فرمان داد که نامه نویس در ساعت بنوشتم و فرستادم
پس از آن لشکریان در رسیدند و از یک جانب صفها بر
کشیدند و اهل مصر از زن و مرد و کودک و پیر و جوان و آزاد
و بنده بیرون آمدند و از جانب دیگر صفها برکشیدند یوسف
علیه السلام گفت شما کیانید گفتند ما همه غلامان و بندگان
یوسفیم یوسف علیه السلام گفت أَعْتَقْتُكُم بِحُرْمَةِ هذا
الشَّيْخ گفت جملتان را آزاد کردم اکرام قدوم پدر را لطیفه
فردا که سراپردهٔ سیادت سید المرسلین علیه السلام
والتحیة والاکرام را بمقام محمود بزنند قوله تعالی عسی ان یبعثک

ربک مقاماً محموداً وان مهتر و بهتر را بر تخت سیادت
و سعادت ابدی بنشانند بهشت را بر راست او بدارند
و دوزخ را بر چپ او بدارند جون زفیر دوزخ پیدا شود و بگوش
عاصیان رسد ملک تعالی ایشان را پرسد که شما کیانید گویند بار خدایا
ما عاصیانیم و در دایرهٔ گناه خودسر گردانیم و حیرانیم و عصیانیم
و درماندگانیم و بیچارگانیم و عمر بباد دادگانیم ملک تعالی گوید
از امت که اید گویند از امت محمدایم علیه الصلوة والسلام و از جماعت
پیغمبر آخر الزمانیم از حضرت عزت تعالی و تقدس خطاب آید که
أَعْتَقْتُكُم بِحُرْمَةِ هذا السَّيِّدِ وَلَدِ آدَم همه را آزاد کردم برای حرمت
این سید صلی الله علیه وسلم لطیفه یوسف اگرچه کریم بود
اما بندهٔ نیازمند بود و آن کرم او مجازی بود نه حقیقی او با کرم
مجازی بندگان خود را آزاد کرد و خلعت داد ملک تعالی با کرم
حقیقی از فضل خود کی روا دارد که امت محمد را عقوبت کند
و بکبیره مواخذه کند بلکه ببخشد و خلعت کرامتشان بپوشاند
و آزادشان کند حکایت زین الحاج والحرمین شیخ علی بن

الموفق گوید که مرا همسایهٔ بود گناهکار و دلیر و در کار فسق و فساد
مولع و نابکار و در غیبت من از دار دنیا بیرون شد من چون
بخانه باز آمدم سه روز بود که او از دار دنیا رفته بود و رحلت کرده
با خود گفتم که اکنون که از نماز وی محروم ماندم باری بسر تربت او
روم چون بسر تربت او رفتم سورهٔ دو از قرآن بخواندم خواب
مرا در ربود آن جوان را در خواب دیدم که بنشاط تمام میخرامید
تاجی مرصع بر سر نهاده و حلهٔ سبز پوشیده گفتم ای جوان این
مراتب بچه معاملت یافتی گفت چون مرا در گور نهادند و اقربا
و خویشان بر سر گور من بنشستند فرشتگان در آمدند با گرزهای
آتشین تا مرا عذاب کنند از حضرت عزت خطاب آمد که ساعتی
او را مهلت دهید تا پیوستگان او از وی جدا شوند چون ساعتی
برآمد خویشان و یاران و دوستان همه رفتند مادرم بر سر گور من
بماند آن فرشتگان باز آمدند بصلابت هر چه تمامتر تا مرا عذاب
کنند خطاب آمد از حق سبحانه و تعالی که ساعتی دیگر صبر کنید
تا مادرش برود ایشان منتظر بایستادند تا شب درآمد مادرم

همچنان نشسته بود گفتند ملکا این پیرزن از سر تربت او بر نمی خیزد
که بخانه رود فرمان چیست خطاب آمد که شما باز گردید که من از
کرم خود روا ندارم که در عقوبت بشتابم و فرزند را پیش مادر
عذاب کنم من این ساعت در ضعیفی این مادر می نگرم و این فرزند را
باو می بخشم لطیفه و این همچنانست که آن فرزند را مادر
بر سر گور او گریان بود فردا که سید اولین و آخرین علیه السلام
در عرصات قیامت گریان باشد از بهر امت همچنانکه آن مادر
زاری میکرد بر سر گور فرزند خود سینه بمقام شفاعت زاری
کند و گوید امتی امتی ملک تعالی از کرم خود روا نداشت که
فرزند را در پیش مادرش عذاب کنند از فضل و کرم خود کی روا
دارد که امت محمد را علیه السلام در پیش او عذاب کنند و هرگز نکنند
اشارت آلوده را در پیش مادر حلهٔ پوشند آراستهٔ توحید
و ایمان را در نظر محمد علیه السلام کی سلب سعادت برکشند شعر

تا ز ایمان ذرهٔ اندر دلم دارد قرار * من ز دوزخ غم ندارم گرچه باشد صد هزار
گر بدوزخ یار باشد نور ایمان در دلم * در صلابت کم بباشد از شعاع نور نار

پس از ان دم کآتش دوزخ بسوزد مر مرا • من برآرم از سموم عشق از دوزخ دمار
آتش خلق چو سوی آتش نمرود شد • آتش نمرود شد گلهای نوروز و بهار
آتش دوزخ چو بیند عاصی اندوهگین شود • خالقش گوید بساعت عاصیا اندوه مدار

الفصل السادس والخمسون من قصة یوسف صدیق الله علیه السلام قوله تعالی وَرَفَعَ اَبَوَیهِ عَلَی العَرشِ قال الشیخ

الامام رحمه الله علیه رُفِعَ ثَلٰثَةٌ مِنَ الاَنبِیاءِ عَلَی العَرشِ یعنی
رَفَعَهُ البَلاءُ • سه کس را بحکم غیرت از انبیا علیهم السلام برداشتند
و علم دولت ایشانرا برافراشتند ادریس را علیه السلام
تا بجنت برافراشتند قوله تعالی وَرَفَعْنٰاهُ مَکٰانًا عَلِیًّا دیگر
عیسی را علیه السلام بآسمان باوسعت برداشتند قوله تعالی بَل
رَفَعَهُ اللهُ اِلَیهِ دیگر یعقوب را علیه السلام بر تخت ولایت
برافراشتند قوله تعالی وَرَفَعَ اَبَوَیهِ عَلَی العَرشِ اول
اینچنان بود که ادریس علیه السلام از فرشته التماس کرد که مرا بر
آسمان بر آور تا عجایب ملکوت را ببینم و در دیدن آن
مرا عبرت باشد و دران عبرت مرا بر حال خویش فکرت باشد

و آن فرشته ایست که بر فلک موکل است و او دوست ادریس
بود علیه السلام گفت ای ادریس هرچند که تو دوست منی ولیکن مرا
زهره آن نباشد که بی امر ربانی کاری کنم باش از ملک تعالی دستوری
طلب کنم چون از ملک تعالی دستوری حاصل کرد بیامد و ادریس را
در میان پر خود نهاد و بر آسمان برد و در آسمانهاش میگردانید
و ادریس از میان پر او مینگریست و صنع و عجایب قدرة
خدای تعالی را مشاهده میکرد چون بآسمان چهارم رسید شخصی را
دید سخت باهیبت بر کرسی نشسته و سر در پیش افکنده
و گره بر پیشانی زده ادریس علیه السلام پرسید که این کیست
گفت این ملک الموت است علیه السلام گفت بپرس تا از عمر
من چند مانده است آن فرشته نزد ملک الموت آمد و گفت
یا ملک الموت مرا در زمین دوستی است نام وی ادریس
پیغمبر است و نیکو خصلت است و بسیار طاعت در وجود
خود نگاه کن که از عمر او چند مانده است ملک الموت نگاه کرد
و گفت اینچنین بنده که تو میگویی زود بود که جان او را بردارم

آن فرشته خواست که او را خبر دهد چون در وی نگاه کرد جان او را
برداشته بود آن فرشته پر را باز کشید ادریس علیه السلام
مرده از میان پر او فرو افتاد و آن فرشته بر بالین او نشست
و آه و زاری میکرد و میگفت بار خدایا من بفرمان تو وی را بر آسمان
آوردم تا عجایب ملکوت و پادشاهی حضرت عزت را
نظاره کند چون بدینجا رود در طاعت و عبادت تو زیادت
کند اکنون تو جان وی برداشتی و در پیش منش مرده بگذاشتی
اگر ما را پیش تو قدری هست او را زنده گردان و بمقصود
و مراد خودش برسان حق سبحانه و تعالی مر او آن فرشته را بر
آورد و او را زنده گردانید ادریس علیه السلام برخاست و با آن
فرشته گفت که درد و الم مرگ چشیدم و الم جان کندن دیدم مرا
بدوزخ نیز بگذران تا احوال و انکال او را نیز ببینم تا در عبادت
زیادت کنم آن فرشته او را بدوزخ بگذرانید گفت اکنون
بهشتم نیز در آور تا نعیم و اثمار آنرا نیز ببینم و باميد آن در طاعت
و عبادت بیفزایم آن فرشته از حضرت عزت دستوری

خواست حق سبحانه و تعالی فرمود که بهشتش نیز در آور چون او را
در بهشت در آورد ادریس علیه السلام دست در شاخ درخت
طوبی زد و در سایهٔ آن درخت بنشست آن فرشته گفت بدر
آی تا بدار دنیا رویم ادریس علیه السلام گفت نمی آیم آنچه ملک تعالی
در باب بندگان تقدیر کرده است در باب من برانده و تقدیر
آن بود که هر کرا بیافریند بمیراند قوله تعالی كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ
و مرا بمیرانید و تقدیر آن بود که هر کرا که بمیراند باز زنده کند قوله
تعالی وَأَنَّهُ يُحْيِي الْمَوْتَى و مرا زنده گردانید و تقدیر آن بود که همه را
از دوزخ بگذرانند قوله تعالی وَإِنْ مِنْكُمْ إِلَّا وَارِدُهَا و مرا بدوزخ
بیرون آرد و به بهشت رساند تا جاوید در آنجا بماند قوله تعالی
خَالِدِينَ فِيهَا أَبَدًا اکنون من به بهشت رسیدم و آن خواهم که
تقدیر او در حق من پیدا بود و مرا درین جا جاودانه بقا بود فرشته
گفت بار خدایا میشنوی که ادریس چه میگوید از حضرت عزت
خطاب آمد که راست میگوید آنچه تقدیر ماست میگوید تقدیر
ما مضمونش در حق او پیدا شد از مرگ و زندگی و بدوزخ در آمدن

وبه بهشت رسیدن و تقدیر ما آنست که هرکه در بهشت در آید
جاوید درانجا بماند و هرگز بیرون نیاید بگذارش تا درانجا بماند
جاویدان تا تقدیر ما راست شود که ما در ازل آزال چنین تقدیر
کرده بودیم پس ادریس علیه السلام با زینت تمام بحکم عنایت ملک
علام بالهام و حجت در بهشت بماند **شعر** گویند به تلبیس بهشتی شده ادریس
آن حکم خداوند جهان بود نه تلبیس ۰ فردوس یکی باغ خداوند قدیم است
پاک از همه عیبست بتنزیه و به تقدیس **لطیفه** اِذَا اَرَادَ اللّٰهُ بِشَیْءٍ
خَلَقَ اَسْبَابَهُ چون ملک تعالی خواهد که بدیعهٔ از بدایع صنع خود
پیدا کند در ساعت اسباب آنرا مهیا کند چون خواست که ادریس
علیه السلام پیش از همهٔ انبیا و اولیا و صالحان در بهشت در آید
او را با فرشته آشنا کرد و آن فرشته حاجت او را روا کرد
پس ملک تعالی او را زنده گردانید پس از مردن چون آن فرشته
دعا کرد و حق سبحانه و تعالی این همه بدایع آشکارا کرد تا ولایت
بهشت او را مهیا کرد **اشارت** چون ملک تعالی خواهد که بر بندهٔ
عاصی رحمت کند او را بنظر لطف عنایت کند گناه او را در پیش چشم او

پیدا کند پس بر بساط کرامتش بر پا کند و ورد و ندامت در دلش
پیدا کند و او را در عالم مهر خود شیدا کند و این همه عجایب لطف
خود پیدا کند تا بفضل و رحمتش آشنا کند این که گفتیم که بر داشته
شد و بر بالا رفت ادریس علیه السلام بود که بجنة المأوی داخل
شد **دوم** بر داشته عیسی علیه السلام بود که تا بآسمان چهارم
رفت و آن چنان بود که ملک تعالی او را احیای مردگان
و ابراء اکمه و ابرص داده بود یک روز بقومی بگذشت از
جهودان و آن جهودان گفتند که آمد آنکسی که استاد جادوانست
و از جملهٔ ناپاک زادگانست عیسی علیه السلام دلتنگ شد و بحق
تعالی بنالید حق سبحانه و تعالی نالهٔ او را شنید و هفتاد هزار از
جهودان را بدعای عیسی علیه السلام خوک و بوزینه گردانید چون جهودان
آنرا بدیدند امیر خود را خبر کردند آن ملعون برخاست و با لشکر
بسیار برنشست و قصد کشتن عیسی علیه السلام کرد آن جهودان
امیر خود را گفتند که اگر ما قصد او کنیم او بر ما دعا کند خدای تعالی ما را هم
چنان کند که آن دیگران را کرد و ما رسوا شویم او را بگیرید و پاره پاره

کنید ایشان بیکبار حمله آوردند عیسی علیه السلام از میان ایشان
بیرون شد و در خانه رفت و آن جهودان در خانه شدند از پس او
و ملک تعالی قدرت خود را آشکارا کرد و صورت عیسی را علیه
السلام بر روی ایشان پیدا کرد تا هر یکی ازیشان یک عیسی پیدا گشتند
تیغ در نهادند و یکدیگر را پاره پاره کنند و پنداشتند که عیسی است
ملک تعالی قوله تعالی وَمَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ وَلَكِن شُبِّهَ لَهُم
جبریل را بفرستاد تا او را از ان خانه بدر آورد و بر دوش نشاند
و به آسمان برد قوله تعالی بَل رَّفَعَهُ اللَّهُ لطیفه آن گروه
از جهودان قصد کشتن عیسی علیه السلام کردند ملک تعالی
آثار قدرت خود را پیدا کرد و شبه صورت عیسی علیه
السلام بر روی جهودان آشکارا کرد تا هر یکی ازیشان همدیگر
یکدیگر کشته شدند و عیسی علیه السلام بسلامت رسته شد همچنین
فردا که مؤمنان با کافران بدوزخ روند آتش دوزخ کافران
بسوزد و مؤمن عاصی بسلامت بگذرد قال النبی صلی الله
علیه وسلم اذا کان یوم القیمة یؤتی بکل کافر و بعالم

هذا فداک من النار این که گفتیم صفت برداشتن عیسی علیه السلام
بود اما سیوم یوسف علیه السلام بود که یعقوب علیه السلام را
و خاله خویش را برداشت و بر تخت بالا برد و بنشاند قوله تعالی
وَرَفَعَ أَبَوَيْهِ عَلَى الْعَرْشِ وَخَرُّوا لَهُ سُجَّدًا و آن چنان
بود که یعقوب علیه السلام چون در مصر شد و یوسف علیه السلام
او را به بازارها و کوچها و محلّها بگردانید و پس در خانه اش برد
و یک بیک سرا پردها را بنمود تا بدان تخت رسید که
نشستگاه وی بود و بیک دست پدر را و بیک دست
لیا که خاله او بود و هر دو را بر تخت بر آورد و خود در میان
ایشان بنشست برادران از پس ایشان دران خانه
در آمدند یوسف را دیدند بر تخت نشسته بر مثال ماه
چهارده شبه و پدر بر دست راست در نظاره او و خاله
بر دست چپ او واله گشته در مطالعه جمال او هر یازده
برادر روی بر زمین نهادند و یوسف علیه السلام را سجده
کردند یوسف علیه السلام گفت قوله تعالی یا أبت

هٰذَا تَأْوِیلُ رُؤْیَایَ مِنْ قَبْلُ هرچه یوسف دیده بود در مصر از
نعمت و دولت و مملکت و ولایت همان بود که بکنعان در
خواب دیده بود بعیان و خیال پیش از انکه بولایت رسیده
بود همه ذل و خواری و محنت بود و ازان پس آن همه خیال
بعیان مبدل شد و همه انس و لقا و راحت بود هرچه فردا در
بهشت بنده بعیان بیند همان باشد که امروز بدنیا در کتاب
خوانده و دیده باشد رنج و مرگ و تکلیف و عنا باشد پس
از انکه در بهشت بیند همه روح و راحت و لطف و دیدار
باشد لطیفه یوسف علیه السلام در خواب خیال سعادت
بدید اگرچه بسیار رنج کشید و خوارها چشید آخر بدیده
و دیدار رسید قوله تعالی وَرَفَعَ أَبَوَیْهِ عَلَى الْعَرْشِ الآیة
مؤمن نیز در دار دنیا از کتاب مولی چنین شنید اگرچه بسیار
رنج کشید و محنت چشید آخر بدان مملکت بهشت و نعمت
رسید قوله تعالی إِنَّهُ كَانَ وَعْدُهُ مَأْتِيًّا یوسف علیه السلام
بر تخت بنشست و پدر و خاله را نیز با خود بر تخت نشاند مراد

باَبَوَیْهِ پدر و خاله بود زیرا که راحیل مادر یوسف علیه السلام بود
و در درد ولادت ابن یامین بمرد و بعالم آخرت رفت یعقوب
علیه السلام لیا که خواهر راحیل را بخواست و عرب خاله را مادر
گویند چنانکه عم را پدر گویند دلیل براین قوله تعالی قَالُوا نَعْبُدُ
إِلَٰهَكَ وَإِلَٰهَ آبَائِكَ إِبْرَاهِيمَ وَإِسْمَاعِيلَ و حال انکه اسمعیل عم بود
ولیکن او را باسم پدر خواند از برای انکه برادر پدر بود چون روا
بود که برادر پدر بجای پدر باشد پس روا بود که خواهر مادر نیز مادر بود
اگر گویند که چرا برادران نیز بر تخت ننشاند گویم از بهر انکه فراق
و محنت یوسف ایشان کشیدند نعمت وصال او را هم ایشان
بچشیدند و ایشان هشتاد سال در فراق یوسف گریان
بودند و برادران خندان بودند نعمت چشیده کی برابر باشد
با محنت کشیده مزد بدان دهند که کار کرده باشد فردا
در بهشت چون ملک تعالی حجاب جلال بردارد مؤمنان
او را ببینند و فرشتگان نه بینند چرا که امروز مؤمنان
در طاعت اند و رنج عبادت و فرشتگان در روح و راحت

وقربت اند فردا راحت رنجوران را باشد ومزد مزدوران را
باشد و یوسف علیه السلام با پدر بسخن در آمد ونعمتهایی که ملک تعالی
اورا داده بود وفضلها که باوی کرده برمی شمرد ومیگفت که ملک تعالی
مرا از فتنهای کوناکون نگاه داشت ونجات داد وتاج
ولایت برسرم نهاد وبلاها را از من دور کرد واز کید زنانم
رهایی داد او میگفت وپدر بدان شکر میکرد خدای تعالی را
اشارت یوسف علیه السلام ملک تعالی را شکر میکرد که از و
دفع بلاها کرد از زندان وکید زنان ورستن از زندان
ومکر برادران وحدیث چاه را یاد نکرد زیرا که برادران پیش
یعقوب علیه السلام معترف شده بودند بخطای خود ویوسف از ایشان
درگذشته بود وهمه جفاها وکید ایشان را وافکندن چاه یاد
کرده بود باز ایشان را نخواست که پیش پدر شرمسار شوند
وخجالت برند وهر کس که کسی را عفو کرد دیگر باره اورا شرمسار
نسازد فَاِنَّ ذِکْرَ الْوَحْشَةِ وَحْشَةٌ فردا ملک تعالی را
در بهشت همه نامها یاد کنند مگر چهار نام اول غفور دوم رحیم

سیوم تواب چهارم حلیم را زیرا که اگر بدین چهار نامش بخوانند
از گناه خودشان یاد آید شرمسار شوند ونعمت بهشت برایشان
تکدر شود وملک تعالی این چهار نام را از دل ایشان فراموش کرداند
تا عیش برایشان تیره نشود ونعمت بهشت برایشان شوریده
نشود که بهشت نه جای شوریدگانست واگر باین نامها نیز
یاد کنند از کردهٔ خود پشیمان شوند بگریند وخجل کردند وملک تعالی
آنکس را که بخشد باز شرمساری ننماید قصه پس یعقوب علیه السلام
گفت میخواهم که بدانم که حقیقة حال ما از تاسف وفرقت ومحنت
از چه بود واز ما دو کس گناه کار که بود یوسف علیه السلام گفت
گناه کار من بودم که گناه مرا سبب محنت کردند که فرمان ترا
مخالفت کردم وخواب را با برادران گفتم تا تو نیز بطفیل من
بکید ایشان مبتلا شدی یعقوب علیه السلام گفت گناه مرا بود که ترا
بفرستادم وبر برادرانت اعتماد کردم در ساعت جبرئیل
علیه السلام بیامد وگفت یا نبی الله هر دو انصاف دادید تو
گناه بخود اضافت کردی وگفتی که از منست که بر فرزندان

اعتماد کردم و یوسف نیز بخود اضافت کرد و گفت که از نشست که
فرمان ترا مخالفت کردم من که خداوندم مر دو را از گناه پاک
ساختم و برات مغفرت دادم و گناه شما را بشیطان حوالت
کردم قوله تعالی مِنْ بَعْدِ اَنْ نَزَغَ الشَّیْطَانُ بَیْنِی وَبَیْنَ اِخْوَتِی
اِنَّ رَبِّی لَطِیفٌ لِمَا یَشَاءُ اشارت بهمچنان دو کس را
با یکدیگر خلاف شود و ماجرای ایشان دراز کشد پس از ان بر
صلح آیند و از یکدیگر عذر خواهند این گوید که گناه مرا بود که سبب
از من بودم و آن دیگر گوید که جرم مرا بود که بدایت این کار
من کردم ملک تعالی گوید که هر دو از کار خود پشیمان شدید
و آزار از میان برداشتی و مصالحت کردید ما نیز هر دو تان را
از گناه پاک کردیم و روی بساحت غفران در دادیم و گناه شما را
بر گردن شیطان نهادیم قوله تعالی اِنَّ الشَّیْطَانَ یَنْزَغُ بَیْنَهُمْ
القصه یعقوب علیه السلام در مصر با فرزندان و خویشان
و اهل بیت خود در وصال یوسف می بودند شادان
و خندان بروایتی چهل سال و بروایتی بیشتر و کمتر نیز گفته اند

علی اختلاف الروایات بعد از چهل سال جبرئیل علیه السلام بیامد
و گفت یا نبی الله خدای تعالی ترا سلام میرساند و میگوید که آبا و اجداد
تو بتو مشتاق اند وقت آمد که بروی و گور ایشان را زیارت
کنی یعقوب علیه السلام دانست که وقت رحلت آمد و کار باز
گشتن با آخرت نزدیک شد فرزندان را در گرد خود بنشاند
و بطاعت و عبادت حق سبحانه و تعالی ایشان را وصیت
کرد و بکار آخرت ایشانرا دلالت کرد قوله تعالی اَمْ کُنْتُمْ
شُهَدَاءَ اِذْ حَضَرَ یَعْقُوبَ الْمَوْتُ و پس در فراق یوسف
جزع کرد و زاری نمود و بگریست یوسف علیه السلام گفت
ای پدر چرا میگریی که حق تعالی ترا از محنت فرقت رهانید
و بروح وصلت رسانید و قوت و صحت داد و بروشنایی
چشم بر تو منت نهاد و بشادمانی اندر میان قوم خود
بنشسته و همه را می بینی و گل وصال و انس از شاخ طرب
می چینی امروز روز شادی و خنده است نه روز زاری و
گریه است یعقوب علیه السلام گفت ای جان پدر جای زاری و گریه ام

امروزست که امید وصل تمام شده است و آن کار بکام شده
واین دولت بکام رسیده یوسف علیه السلام گفت چرا گفت
زیراکه در فراق تو که بودم فراق بود که از وبوی وصال می آمد
وامروز وصالی است که از وبوی فراق می آید دی چشم از
بیم فراق گریان بود دلم از سوی وصال نازان بود امروز اگرچه
دلم بوصال نازانست چشم از بیم فراق گریانست **رباعی**
از هجرانت بمیرم ای مشکین خال ۰ از وصل تو می بدل بسوزم همه سال
پروانه و شمع را همین باشد حال ۰ در هجر بمیرد و بسوزد ز وصال
القصه یعقوب علیه السلام گفت یا یوسف مرا دستوری
ده تا بسر گور آبا و اجداد روم و اگر از مرگ مهلت بود در ان
بیت الاحزان اندوهان خویش را می بینم و میگریم که خاک آنرا
باب دیده در دمندان الفت باشد روزی دوسه بر روزگار
خویش می نالم یوسف را در بر گرفت و گفت ای جان پدر باید که
حرمت این لطف و کرم که حق سبحانه و تعالی با تو کرده است
نگاه داری و در حال او را نیاز زاری و عبادت او را باز پس نگذاری

غریبو از میان فرزندان برخاست و گفتند یا پدر ما این
همه نعمت و دولت از برکت تو یافتیم و چشم ما بنور تو
روشن بود اکنون میروی و ما را که میگذاری ما با تو کی رسیم
و تو بسوی ما کی باز آیی **عبرت** آن کدام عیش بود که مرگ آنرا
تیره نکرد و آن کدام چشم بود که فراق او را خیره نکرد
و کدام نعمت بود که مرگ آنرا پراگنده نکرد یا کدام دل بود که
مرگ آنرا بغم آگنده نکرد کدام ملک بود که مرگ او را معزول نکرد
کدام امیر بود که مرگ او را اسیر نکرد و از تخت ولایت دور
نکرد **ذوالقرنین** رحمة الله علیه از قرن تا بقرن بگرفت
چون ولایت را مسخر گردانید و زاری کنان شد گفتند ترا چه
رسیده است گفت که مرگ می آید و علم و حکمت میرود یعقوب
علیه السلام چهل سال در وصال یوسف خندان بود و باخر گریان شد
گفتند ترا چه رسیده است گفت مرگ می آید و وصلت میرود
واین فرقتها همه آسانست ولیکن وای بران بنده بیچاره که
هفتاد سال با امید بسر برده باشد روز ما روزه داشته

وشبها نماز کذارده چون نفسش یکی باز آید از بیم لرزان شود
واز فرقت کریان ونالان شود پرسند که ترا چه رسیده است
کوید از مکنونات غیب ندا در آمد که غفلت وحرمان می آید
وایمان ومعرفت میرود **شعر** پر ز درد ست این دل از غمهای من
یک نظر در وی کن ای مولای من • چون نه بینم در کرم همتای تو
تو نیابی در کنه همتای من • پا نهادم بر بساط دین تو
تو ملغزان روز مرک این پای من • کاه رفتن از شهادت در مبند
این زبان ناطق کویای من • چون شوم تنها ز یاران در لحد
رحمت آور بر تن تنهای من • می ندانم حال امروزینه را
چون بود در پیش تو فردای من • در بهشت جاودان باشم مقیم
یا بود در قعر دوزخ جای من • کر بود جنت مرا رستم ز غم
ور بود دوزخ افکندم وای من **الفصل السابع والخمسون**
من قصة یوسف صدیق الله علیه السلام فی قوله تعالی
رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي مِنَ الْمُلْكِ وَعَلَّمْتَنِي مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ
قال الشیخ الامام رحمه الله **خَصَّصَ أَرْبَعَةً مِنَ الْأَنْبِيَاءِ بِأَرْبَعَةِ أَشْيَاءَ**

کفت چهار کس را از انبیا به چهار چیز مخصوص کردانیدند **ابراهیم**
علیه السلام را برشد وهدایت مخصوص کردانید **قوله تعالی وَلَقَدْ**
آتَيْنَا إِبْرَاهِيمَ رُشْدَهُ **دوم داود** را علیه السلام بفضل وعلم
وخلافت **قوله تعالی وَلَقَدْ آتَيْنَا دَاوُودَ مِنَّا فَضْلًا** • **سیوم**
یحیی را علیه السلام بزهد وحکمت **قوله تعالی وَآتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا**
چهارم یوسف را علیه السلام بملک مخصوص کردانید **قوله تعالی**
رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي مِنَ الْمُلْكِ • **اول** ابراهیم را علیه السلام
کفتیم که برشد وهدایت مخصوص کردانید واز دشمنانش
پنهان کرد وآنچنان بود که پادشاه عالم اورا در یک سالکی
دلایل معرفت در آموخت وطلب رسالت در وپوشید
واز نمرودش پنهان کرد تا کین خود ازو بر کرفت **وهب بن**
منبه رضی الله عنه کوید که منجمان وکاهنان نمرود را علیه اللعنه کفته بودند
امسال فرزندی متولد شود که سبب آفت ملک تو باشد ووجود
او سبب هلاک تو کردد نمرود بفرمود تا هر زنی که بار داشت
موکلی بر سر او کماشتند چون مولود او از وی جدا شدی اکر پسر بودی

بکشتندی و اگر دختر بودی بگذاشتندی و زنان دیگر را از شوهران
جدا کردند تا با ایشان صحبت نکنند و مادر ابراهیم علیه السلام آبستن
بود ملک تعالی آن آبستنی بر وی ناپیدا کرد تا کسی بدو تهمت حامله
نبرد چون ابراهیم علیه السلام از مادر در وجود آمد چنان می نمود که عمر دو ساله
است و مادر او از قصد نمرود می ترسید ابراهیم را علیه السلام در
غاری برد و در سوراخی پنهان کرد جبریل علیه السلام بیامد و انگشت
او را در دهان او نهاد تا از یکی شیر میخورد و از دیگری عسل میخورد و یک
روز چندان می بالید که دیگران بماهی چندان نمی بالیدند و سالی
چندان می بالید که دیگران بهفت سال از بهر آنکه چون از غار بدر
آمد کسی گمان نبرد که او در آن بوده است و یا در آن سال زاییده است
و پندارند که هفت ساله است **الخبر قال رسول الله صلی الله علیه وسلم**
إِنَّ اللّٰهَ يَقْبَلُ الصَّدَقَةَ فَيَأْخُذُهُ بِيَمِينِهِ وَيُرَبِّي كَمَا
يُرَبِّي أَحَدُكُمْ فَلُوَّهُ حَتَّى يَصِيرَ اللُّقْمَةُ مِنْهَا مِثْلَ جَبَلِ أُحُدٍ رَحْبَةً
مَعْلُومَةً **لطیفه** آن نه عجب که ملک تعالی ابراهیم علیه السلام را
بیکدم هفت سالگان در یکسال رسانید تا کسی نداند که یکساله است

بلکه پندارند که هفت ساله است آن عجبتر که بنده لقمه به درویشی
دهد حق تعالی بی واسطه آنرا از وی بستاند و بجودی خود آنرا
باب عنایت بپرورد تا فردا بر مثال کوه احد در مجمع قیامت
آورد تا آنکس نه پندارد که لقمه داده است پندارد که تمام مال
جهانی داده است **لطیفه** نمرود خواست که ابراهیم را علیه
السلام بکشد من خواستم که از قتل رسته شود هزاران طفل
بیگناه را بدل او دادیم تا بدست نمرود کشته شد و ابراهیم علیه
السلام رسته شد و در وقت ولادت موسی علیه السلام هزار
طفل بیگناه را به بدل موسی علیه السلام بفرعون دادیم تا بدل موسی
بر دست فرعون کشته شد تا موسی علیه السلام بسلامت رسته شد
اشارت فردا که مؤمن عاصی بکنار دوزخ رسد و دوزخ
خواهد که وی را بسوزد و من خواهم که او بسلامت بگذرد چون آتش
قصد سوختن او کند من هزار بیگانه را بدل او بآتش دهم تا بیگانه
سوخته شود و مؤمن بسلامت رسته شود **قصه** چون
یکسال برآمد ابراهیم علیه السلام از غار بدر آمد و در راه طلب معبود

خود بشناخت و روی از ستاره و ماه و آفتاب بگردانید و بر
تافت قوله تعالی فلما جن علیه اللیل رأی کوکبا الی آخر الآیه
تا درگاه حق سبحانه و تعالی را بیافت قوله تعالی انی وجهت
وجهی للذی فطر السموات والارض این همه که گفتیم تخصیص
ابراهیم بود علیه السلام برشد و هدایت و خلت دوم گفتیم که
داود را علیه السلام بفضل و علم و خلافت مخصوص گردانید
قوله تعالی ولقد آتینا داود منا فضلا مراد از فضل اینجا فضل
نبوتست و رسالت و پادشاهی داود را علیه السلام برگزید
و رسول خویش گردانید و او را آواز خوش کرامت کرد که
که او بخواندن زبور آواز برکشیدی آبها در جوها قرار گرفتی
و کوهها در حرکت آمدی و مرغان در هوا در ترنم آمدندی و بر زمین
افتادندی و ماهیان سر از آب بیرون آوردندی هفت
فرسنگ در هفت فرسنگ آواز او برفتی و هرگاه که او زبور
خواندی و یاد حق سبحانه و تعالی کردی او را بر فرشتگان جلوه
کردی و گفتی که بداود بنگرید که چون بزرگوار و نیکو بنده ایست

پس ملک تعالی او را معجزه داد تا آهن در دست او نرم شد همچنانکه
خمیر در دست خباز اگر خواهد گرد کند و اگر خواهد دراز کند
آهن را بر دست گرفتی و با آتش پهن کردی و اگر خواستی دراز کردی
و از آن زره کردی و یکی را به هزار درم فروختی و قوت خود
و قوت عیالان خود از آن کردی یک روز لقمان حکیم در پیش
داود علیه السلام نشسته بود او را دید که زره میکرد خواست که
بپرسد که آن چیست باز با خود گفت که اگر بپرسم ترسم که خاطرش
مشوش گردد فصبر ساعة لقمان را بصبر کردن معلوم شد
قال داود علیه السلام نعم الدرع للحرب فقال لقمان الصبر
حکم شعر چو لقمان دید کاندر دست داود • همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست • که بی پرسیدنش معلوم گردد
لطیفه این نه عجب است که زره از آهن کنند و آهن در دست
داود نرم گردد تا چنانکه خواهد میگرداند عجب آنست که دل مومن
بکلمه توحید نرم گردد تا ملک تعالی را فرمان برد قوله تعالی
ثم تلین جلودهم وقلوبهم الی ذکر الله آهن در دست

داود نرم بود ازو زره آمد و آن زره ساز مردان جنگی آمد دل مؤمن
بکلمهٔ توحید نرم شد و بنور قربت منور گشت تا محل نظر رحمانی
آمد این که گفتیم تخصیص داود علیه السلام بود بفضل و حکمت و خلافت
و علم سیوم گفتیم که یحیی را علیه السلام بزهد و حکمت مخصوص گردانید
قوله تعالی وَآتَیْنَاهُ الْحُکْمَ صَبِیًّا اهل تفسیر گفته اند که یحیی علیه السلام
سه ساله بود که ملک تعالی او را فهم حکمت و نبوت داد و تاج
موفقت بر سرش نهاد و با خودش آشنا گردانید و در طاعت
مادر و پدرش برپای کرد و از تمام هواهای نفسانی و معصیت
ظاهر و باطن او را معصوم داشت فردای قیامت هر کسی را
دیوانی کنند از انبیا و اولیا که بی زلتی و عثرتی نباشد مگر دیوان
پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم که هیچ زلت در دیوان او
نباشد فردا یحیی علیه السلام می آید بر براق عنایت سوار گشته
و هفتاد هزار فرشته بر یمین و یسار او و همچنان از پیش و
از پس او ملک تعالی میگوید و از ورای سرادقات غیب
بی واسطه خطاب میکند که مَنْ أَرَادَ أَنْ یَنْظُرَ إِلَی قلبه

الی یحیی بن زکریا علیهما السلام لطیفه این عجب که
یحیی را علیه السلام از گناه صیانت کرد آن عجب تر که مؤمن را
از فضای زلت روی بگردانند و او را در حجاب انابت
نگاه دارد و بیک ندامت که در دل آورد همه گناهان او را کفارت
کنند قوله صلی الله علیه و سلم اَلتَّائِبُ مِنَ الذَّنْبِ کَمَنْ لَا
ذَنْبَ لَهُ در خبر می آید که بنده در عمری گناه کند و مخالفت
فرمان کند پس از ان بیک شبی روی بدرگاه حق تعالی کند
و قصد عالم صدق و نیاز کند حق سبحانه و تعالی آن گناه او را
محو کند و ناپدید گرداند رباعی از هر نفسی که میزنی آگاهی
با تو همه دم رفیق و همراهم ٭ گر آه کنی درون آه تو منم
من از تو آن آه نیز میخواهم چهارم گفتیم که یوسف را
علیه السلام بملک و ولایت مخصوص کرد قوله تعالی رَبِّ
قَدْ آتَیْتَنِی مِنَ الْمُلْکِ وَعَلَّمْتَنِی مِنْ تَأْوِیلِ الْأَحَادِیثِ
و آنچنان بود که ملک تعالی او را بکید برادران مبتلا کرد و از
کنار پدر جدا کرد و بکید زنان دوازده سال در زندان بلا کرد

بخشش در بند و چاه کرد و آخرش آراسته عزت و جاه کرد تا
عالمیان بدانند که هر کجا که ذل و بلا باشد امید سلامتی بود
آورده اند که چون یوسف علیه السلام از برادران نجات یافت
هر شبی بشکرانه آن دو رکعت نماز گذاردی ملک تعالی آن
طاعت او را قبول کرد و چون شکر او بدان توقیع قبول بود
ملک تعالی تاج ولایت و مملکت بر سرش نهاد بعد از
محنتش راحت داد و برادران را مقهور و مسخر او گردانید حق
تعالی او را بر تخت مملکت بنشاند اهل تفسیر رحمهم الله را اختلافست
تا بعد از چند مدت یوسف به یعقوب علیهما السلام رسید سلمان
فارسی رضی الله عنه گوید که بعد از چهل سال وکلبی رحمه الله گوید که بعد از
هشتاد سال بوی رسید و چهل سال با وی بماند این قول شیخ
حسن بصریست و بقول کلبی بیست سالست اما بالجمله
فرزندان و خویشان بکنعان رفتند و دیگر آورده اند که
چون یعقوب علیه السلام قصد کنعان کردند برادران پیش وی
رفتند و گفتند که یا پدر یوسف ما را بجرمهٔ تو برا و سخت و جفا

از ما در گذاشت و ما در حق او بسی بی حرمتی کرده ایم و با انواع جفا
آزرده ایم می ترسیم که چون تو از میان ما بروی وقتی آن صفت
بشریت بروی غالب شود کین از ما بخواهد باید که آنچه بکنعان
با ما تذکر دی بجای آری و بدانچه کردیم ما را از ملک تعالی استغفار
خواهی و از یوسف نیز زینهار خواهی یعقوب علیه السلام روی
بسوی یوسف کرد و گفت ای جان پدر اگر برادران با تو جفا کردند
آن گذشته را دیگر باره یاد نکنی و بگناهی که ایشان کرده اند جور
و بیداد نکنی یوسف علیه السلام گفت که همهٔ مصریان غلام بودند
از بهر حرمت تو آزاد کردم از خود کی روا دارم که بشفاعت تو با برادران
خود بی ادبی کنم و آنچه بمن تعلق داشت از ایشان در گذرانیدم و آن
درد که از فراق من بر دل تو نهادند تو نیز از ایشان در گذر یعقوب
علیه السلام گفت آنچه بر دل من نهادند بسبب فراق تو من نیز
از ایشان در گذاشتم پس فرزندان زاری بر آوردند یعقوب
علیه السلام گفت شما را چه رسید گفتند در گذشتن شما از گناه
ما را چه سود اگر آنچه کردیم با یوسف خدای تعالی از ما در نگذارد چه کنیم

وبکجا پناه بریم یعقوب علیه السلام گفت ای یوسف اینجا محل
معاونت است بر خیز مددکاری کن تا من شفاعت کنم و تو
آمین گویی باشد که ملک تعالی بر ایشان رحمت کند پس هر دو
روی بقبله نماز آوردند یعقوب علیه السلام دعا میکرد و یوسف
علیه السلام آمین میگفت و برادران تضرع و زاری میکردند و
میگریستند جبریل امین از حضرت رب العالمین در رسید و گفت
ملک تعالی شما را سلام و ثنا میگوید و میفرماید که چرا گمان بد بمای برید
یعقوب گفت معاذ الله ما گمان بد بخداوند تعالی نبریم جبریل علیه السلام
گفت که ملک تعالی میگوید که گمان بد بردید گفتند چگونه بردیم خطاب
آمد که ای طاوس ملایکه بگو که اگر تو که یعقوبی از کید فرزندانت
محنت رسیده و یک ذره شفقت نرسید چون شما از جفای
ایشان آن محنتی که دیدید در صفت لیسی بمن شفاعت میکنید
من که از گناه و زلت ایشان مرا آفتی و محنتی نرسید بصفت
کبریا اولیترم که بر ایشان رحمت کنم چون یوسف از ملک
تعالی حاجت خواست و با پدر وصلت خواست یافت

و تخت و عزت بر سری دانست که دولت بکمال رسید و
هر چه بکمال رسد از وی بوی زوال آید اذا تمّ امرٌ توقّع نقصه
زوالاً پس یوسف علیه السلام روی بدرگاه ملک تعالی آورد و گفت
که بار خدایا در وقت کید برادرانم نگاه داشتی تا جزع نکردم
و در وقت قصد زلیخا مرا نگاه داشتی تا زنا نکردم و در وقت
ولایتم نگاه داشتی تا بر کسی جور نکردم این زمان وقت رحلت
آمد بر بساط توحیدم نگاه دار تا دروغ نگویم لطیفه کدام پیغمبر بود که
از هول قیامت نترسید یا کدام ولی بود که از آفت دوزخ
نلرزید ابراهیم علیه السلام با خلقت خویش میگفت قوله
تعالی وَاجْنُبْنِي وَبَنِيَّ أَنْ نَعْبُدَ الْأَصْنَامَ موسی علیه السلام
با قربت خود میگفت قوله تعالی وَاغْفِرْ لَنَا وَارْحَمْنَا أَنْتَ
أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ نوح علیه السلام با ربت خویش میگفت
قوله تعالی تَغْفِرْ لِي وَتَرْحَمْنِي زکریا علیه السلام با عصمت
خویش میگفت قوله تعالی رَبِّ لَا تَذَرْنِي فَرْدًا سید
عالم صلی الله علیه وسلم با آن عظمت و بزرگواری میگفت

قوله تعالی مَا اَدْرِی مَا یُفْعَلُ بِی وَلَا بِکُمْ ، یوسف علیه السلام
با ولایت خود میگفت قوله تعالی تَوَفَّنِی مُسْلِمًا ای دوست
عزیز ایشان که انبیا بودند از خوف خاتمت چنین لرزان
و ترسان بودند تو باسانی و تن پروری بر بساط انسانی
بغفلت شنیع و نادانی نشسته نه عاقبت خود را میدانی و نه
از خاتمت خود میترسی ندانم تا از عمل خود چه کسب کرده
و چه دولت حاصل کرده حکایت یک روز سید عالم
صلی الله علیه وسلم بدر حجرهٔ خود رسید در بسته دید و ناله و زاری
می شنید از شکاف در در اندرون خانه نگاه کرد شخصی را دید
بر جایگاه نماز او ایستاده و ردای مبارک او بر دست گرفته
و آنرا در روی خود می مالید و میگفت الهی بحرمة هذا الرداء
ان لا تعذب جسمی ولا تبدل اسمی سید علیه السلام در را بگشاد
و در حجره رفت جبریل را علیه السلام دید که از درگاه خدای
تعالی آمده و در حجرهٔ سید علیه السلام رفته و روی بقبله کرده تضرع
میکرد و زاری مینمود و اشک بر رخسارهٔ خویش روان کرده

و ردای سید را علیه السلام بر گرفته بود و آن را بحضرت بی نیاز
بر داشته میگفت که بحرمة این ردا و رسول بزرگوار تو که
اندرین ساعت جبریل را شاد کن برحمت خویش و او را
از بند بیم قطیعت رها کن و آزاد کن چون سید علیه السلام
جبریل را بدان صفت بدید گریان و زاری کنان شد و گفت
یا اخی جبریل تو که پیک حضرتی و امین مملکتی و آراسته
لباس عصمتی و درین مقام قربتی با این همه ترس و وحشتی
و درین اندوه و خشیتی جبریل علیه السلام گفت یا سید از ان
روز که صفت قهر ملک تعالی بخبر من طاعت عزازیل رسید
با وجود آن طاعت که او کرده بود از درگاه رانده شد همه ملکه
مقرب از گریه نیارامیده اند و یک نفس در ایمنی نبوده اند
درین ساعت خوف بر من غالب گشت و همت من
عاقبت خود را طالب شد هرچند که جستم صفت عاقبت
خود را نیافتم ندانم که از خواندگانم یا از راندگانم آمده ام تا با
تو عهدی کنم که اگر چنان باشد که فردا بدرگاه او مرا دیگر گو نه

کاری افتد زبان شفاعت خاموش نکنی واین صحبتهای که گذشته را فراموش نکنی سید سادات وخلاصه موجودات علیه افضل الصلوات دست در دامن جبریل علیه السلام زد ومیگفت الهی زنهار در حال درهای آسمانها گشاده شد ومیکائیل علیه السلام از حضرت عزت در رسید وگفت که ملک تعالی شمارا سلام میرساند ومیگوید که أَعْتَقْتُكُمَا مِنْ عِقَابِي وَأَرَيْتُكُمَا ثَوَابِي وَلَكِنْ لَا تُهْوِيَا عَلَى أَنْفُسِكُمَا فَإِنِّي الْجَبَّارُ أَفْعَلُ مَا أَشَاءُ وَلَا أُبَالِي • شمارا از عقاب خود آزاد کردم وبثواب خود رسانیدم وشاد کردم ولیکن بر خود شاد مباشید که من آن خدای کامکارم آن کنم که خود خواهم واز کس باک ندارم

شعر

نه نالم گرچه نالانم نگریم گرچه گریانم	مرا خود از تو شادیها همیشه این دل و جانم
بسی من جفا دید او بسی و من وفا دیدم	بدو استیده دو جهانم مباد آن روز درمانم
گرش یابم چه غم دارم دل از شادی چه کم دارم	وگر گویند شایی رو ذلیل و خوار و حیرانم
همه عمرم تبه کردم همه کارم نکو نامد	میان فضل و عدل او چنانکه گوی گردانم
بوعده وصل مسرورم زبیم هجر رنجورم	قضای او چو چوگان رجا و خوف میدانم

می نازم بوصل او و میترسم زعدل او • می گویم خداوندا ایا مرزان گناهم
رحیم عاصیانی تو پناه مفلسانی تو • کرم از در برای تو در دیگر نمیدانم

الفصل الثامن والخمسون من قصة یوسف صدیق الله علیه السلام فی قوله تعالی قد آتیتنی من الملک

قال الشیخ الامام رضی الله عنه مَنْ طَلَبَ الدُّنْيَا نَدِمَ وَمَنْ طَلَبَ الْعُقْبَى غَنِمَ وَمَنْ طَلَبَ الْمَوْلَى كَرُمَ فرمود هر که دنیا جوید ندامت یابد و هر که عقبی جوید غنیمت یابد و هر که مولی جوید کرامت یابد قوله تعالی أَلَمْ تَرَ إِلَى رَبِّكَ كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ ادریس علیه السلام عقبی خواست غنیمت یافت قوله تعالی وَرَفَعْنَاهُ مَكَانًا عَلِيًّا یوسف علیه السلام دنیا خواست ندامت یافت قوله تعالی تَوَفَّنِي مُسْلِمًا وَأَلْحِقْنِي بِالصَّالِحِينَ اگر گویند که دنیا چگونه خواست گوییم که چنانکه یاد کردیم که روی بریان کرد و گفت قوله تعالی اجْعَلْنِي عَلَى خَزَائِنِ الْأَرْضِ در بدایت از ریان ملک خواست چون بدانست که دنیا فانیست مرگ خواست قوله تعالی تَوَفَّنِي مُسْلِمًا زیرا که از وی بوی کرامت می آید

نکته گروهی گفته اند که سبب مرگ خواستن آن بود که خبر وفات
پدر و عم بوی رسیده بود او را از وصلت ایشان درد بجنبید
دعا کرد که بار خدایا این ملک فانی را از من بستان و در سلک
ملک باقی بوصل ایشان رسان و آن قصه چنان بود که
یعقوب علیه السلام قصد کنعان کرد و او را برادری بود عیص نام
و بیک شکم از مادر آمده بودند او را عیص از بهر آن گفتند که
در وقت ولادت یعقوب در پیش بود عیص در رو عصیان
آورد و در بیرون آمدن از وی سبق برد و یعقوب دست
در عقب او زده بود بیرون آمدند و از آن سبب که او در سبقت
گرفت و پیشتر آمد او را عیص گفتند و یعقوب که در عقب آمد
او را یعقوب گفتند و ایشان هر دو خداوند گاو و گوسفند
بودند و اسحق پیغمبر علیه السلام پدر ایشان بود و در آخر عمر
نابینا شده بود عیص را گفت برو از بهر من گوشت صیدی
بیاور تا دعا کنم که ملک تعالی نبوت را در خاندان تو بگذارد
مادرش یعقوب را دوست میداشت چون عیص بطلب صید

رفت مادر یعقوب را گفت که گوسفندی از گوسفندان خود بریان
کن و پیش پدر ببر باشد که از ان بخورد و آن دعا که از بهر برادرت
پذیرفته است از بهر تو بکند و نبوت در خاندان تو بماند یعقوب
علیه السلام گوسفندی را بریان کرد و پوست آن گوسفند را
در خود کشید و با مادر پیش پدر شد از انجهت که عیص را بر
تن موی بسیار بود اسحق علیه السلام دست مبارک بر اندام
یعقوب مالید فرمود که اَلْمَسُّ مَسُّ الْعِیصِ وَالرِّیحُ رِیحُ یعقوب
گفت اندام تو چون اندام عیص است ولیکن از تو بوی یعقوب
می آید از ان بریان پاره بخورد و دعا کرد بعد از یکساعت عیص
بیامد و صیدی را بریان کرده بیاورد و پیش پدر نهاد اسحق علیه
السلام گفت نه یکبار آمدی و آوردی خوردم و دعا کردم عیص
گفت من این ساعت آمدم اسحق علیه السلام گفت پس یعقوب
بوده است که بر تو سبق برد و دعا در حق او کرده شد
عیص گفت من او را بکشم اسحق گفت قتل ناحق مکن که
بغضب الهی هلاک شوی که من نبوت را بتو میخواستم و حق سبحانه

و تعالی بوی بیخواست خواست ننت را چه اعتبار است خواست
خواست اوست دعای دیگر مانده است آنرا در حق تو بجای
آورم و آن اینست که از ملک تعالی درخواهم که نسل ترا بسیار
کند چون آن دعا بکرد ملک تعالی نسل او را بسیار گردانید و همه
رومیان از نسل عیص اند و چون خواسته بود که نبوت در
خاندان او باشد نصیب یعقوب شد عیص از خشم نخواست که
دیگر روی پدر و برادر را ببیند برخاست و بروم شد و صد
سال آنجا بماند چون عمرش باخر رسید ملک تعالی آرزوی
دیدار یعقوب در دل او نهاد با خود گفت که برخیزم و بکنعان
روم و برادر را ببینم و برگذشته حلالی خواهم از روم باز بکنعان
آمد گفته اند که یعقوب علیه السلام بمصر است عیص قصد مصر کرد
هر دو به نیمه راه بهم رسیدند یعقوب از دور عیص را بدید
و دانست که عیص است و یعقوب از عیص شرمسار بود از آنچه
کرده بود از شرمساری روی بکوه نهاد و اندران کوه غاری بود
دران غار شد و درانجا مغاکی بود دران مغاک رفت و بخفت

چون عیص بکاروان رسید از یعقوب علیه السلام پرسید گفتند
بدان کوه رفت بسبب وضو یا قضای حاجت عیص نیز بدان
کوه شد تا او را ببیند چون عیص بران کوه شد غاری دید
دران غار رفت یعقوب را دید خفته مهر برادری در دل او بجنبید
و روی بر روی یعقوب علیه السلام نهاد در حال از جلیل جبار
بعزرائیل علیه السلام فرمان آمد که هر دو را جان مبارک بردار
و بحضرت ما آر ملک الموت در ساعت جان هر دو را قبض
کرد و بحضرت جبار عالم برد **لطیفه** ای مرد غافل از کوی
غفلت بیرون نگر و این کار عجیب را ببین که دو برادر از یکی
دیگر روی برتافته و هر یک قطری از اقطار عالم بگرفته و صد
و بیست سال روی یکدیگر را ندیده باخر در راه وصل یکدیگر
برفته و هر دو بهم رسیده و بنفس خود در گور نخفته و روی
بر روی یکدیگر نهاده و جان شیرین بحق تعالی بداده و با همدیگر
سخن نگفته یعقوب علیه السلام از مصر قصد کنعان کرد تا باشد که
اسلاف خود را زیارت کند پس بروم رود تا اول برادر را ببیند

آرد واز وصال خواهد ملک تعالی بواسطهٔ قدرت خویش عیص را
از روم برگرفت وبکنعان آورد وتا زیارت برادرکند ایشان
دل دریکدیگر بسته وحق تعالی تقدیر کرده که هردو بجای خود
ودر زمین مملکت خود درگور روند تدبیر ایشان باطل شد
وتقدیر حق سبحانه وتعالی بظهور پیوست **اشارت** ای که
دل اندر آرزوی هستی بستهٔ ومیگویی که چندین سال خواهم
زیستن وچندین مال خواهم جمع کردن و هیچ ندانستهٔ که تقدیر
خداوند تعالی برچه رفته است وچیست وحاصل تراعاقبت
الامر چه خواهد بودن **خبر** كَمْ مِنْ مُسْتَقْبِلٍ قَوْمًا لَا يَسْتَكْمِلُهُ وَكَمْ
مِنْ مُنْتَظِرٍ غَدًا لَا يَبْلُغُهُ **شعر** ای خواجه که برگشت درخدمه شاه
تا چند بجخت شاد بود وبکناه • ترسم که ترا مرگ بگیرد ناگاه
از تخت تو تخته سازد از جاه تو چاه **القصه** جون یعقوب وعیص
دران غار بهم رسیدند وهرک از آزارهم برهیدند وکاروان انتظار
میبردند که دیر شد جون باز نیامدند ازپی ایشان رفتند دران
غار هردو را دیدند روی برروی یکدیگر نهاده وجان بحضرت خداوند

داده فریاد برآوردند وماتم درگرفتند وکسی را بمصر فرستادند
تا یوسف را علیه السلام ازین حال که آن پیر بخت زده که هشتاد
سال در آرزوی روی تو بود وچهل سال درآرام وصل تو بود از
دنیای غدار ناپایدار مکار عیار سحار رحلت کرد وعزم از
مهر خود بتسبیم گذاشت وعم تو از روم بیامد وباوی قصد
مصاحبت ومواصلت کرد پیش از انکه باهمدیگر سخن گویند
روی برروی یکدیگر نهادند وجان شیرین را بجان آفرین دادند
جون این خبر بیوسف علیه السلام رسید تاج شاهی از سر
بینداخت وحریر وحله برخود پاره کرد وباهمهٔ لشکر وبرادران
سر وپا برهنه میدویدند تا ببالین عم وپدر بزرگوار رسیدند
وایشان را بدان صفت بدیدند از درد وحسرت در ناله آمد
یوسف علیه السلام میگریست جون بالا نگاه کرد درهای آسمانها
گشاده دید وارواح انبیا علیهم السلام باستقبال ایشان آمده
زمین وآسمان باعلام نور آراسته وفرشتگان نثار
رحمت بردست گرفته ایشان را ازان مغاک بیرون آوردند

وبشستند و هردو را بایکدیگر در یک گور دفن کردند در بدایت
هردو از یک شکم آمده بودند در نهایت هم هردو در یک گور
شدند قوله تعالی قالوا انا لله وانا الیه راجعون بعد از انکه
هردو بعد از صد و بیست سال بهم رسیدند وصد و هشتاد
سال بزیستند جون یوسف علیه السلام دست از خاکستان
بازداشت بمصر آمد و در خود نگاه کرد جهار غم اورا دریافته بود
یکی غم بیکسی دوم غریبی سیوم اندوه فراق عزیزان جهارم
غم هجران یاران و دوستان یوسف علیه السلام طاقت احتمال
آن اندوهان نداشت جون شب درآمد بکنار رود نیل شد
وسجاده بیفکند و قدم بر بساط اخلاص نهاد و از اول شب
تا روز نماز گذارد و بآخر گفت رب قد آتیتنی من الملک
بارخدایا از زندانم بیرون آوردی و به پادشاهیم رسانیدی
وسلب رسالتم در پوشانیدی و وحی و علم تعبیر و حکمت
درآموختی اما با این همه ملک دنیا را بجایی نیست و نخواهد
بودن دعای مرا اجابت کن و مرا ازین عالم دنیا بیرون بر

وبصحبت آبا و اجدادم رسان جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت که
جبار عالم سلام میرساند و میگوید که پدر و عم ترا جون عمر بآخر
رسید و هردو بهم رسیدند من جندان مهلت ندادمشان که
بایکدیگر سخن گویند هردو را در یک زمان جان برداشتم و ترا
هنوز مدت بنا من است همچنان قصد عوض دنیا میکن و
رحلت را برگ میساز جون اجل بیاید امان ندهد وبعد از
پدر دیگر تاج شاهی بر سر ننهاد و بر تخت ننشست
وهر شب بعبادت حق سبحانه و تعالی مشغول بود و پلاسی
در پوشیدی و بکنار نیل رفتی و با حق سبحانه و تعالی مناجات
کردی شبی از شبها بخواب دید که یعقوب و اسحق علیهما
السلام حلهای بهشت پوشیده و تاج کرامت بر سر نهاده
با و گفتند که ای یوسف بیست سال برآمد تا دلت در آرزوی
شوق ما میسوزد بشارت باد ترا که سه روز دیگر بما رسیدنی باشی
آورده اند که یوسف علیه الصلوة والسلام دران سه روز در آرزوی
دیدار ایشان جندان تعب کشیده بود که پدرش دران مشتا

سال کشیده بود روز چهارم ملک الموت بیامد و گفت یا یوسف
مدت عمرت بآخر رسید و آبا و اجداد تو منتظر قدم مبارک
تو اند و دیده بر گماشته اند تا کی باشد که جمال ترا ببینند
پس یوسف علیه السلام تن در تسلیم نهاد چون ملک الموت علیه السلام
جان او را در کشیدن گرفت دل او در طپیدن آمد اعضای او
در لرزیدن آمد برادران را بخواند و در بر گرفت و بدرود کرد
و یکدیگر را حلال کردند و یهودا را ولی عهد خویش کرد گفتند یا یوسف
بفرمای تا زلیخا را حاضر کنند گفت نه که او طاقت یکساعت فراق
ندارد طاقت فراق ابدی چگونه دارد پس ملک الموت علیه السلام
جان او میکرد و یوسف مینالید و جملهٔ ملائکهٔ ملکوت در
غریو آمدند مقربان و روحانیان دست بزاری بر آوردند
و برادران در گریستن آمدند چون روح مبارکش از قالب
منقطع شد جبرئیل علیه السلام بیامد و سه حلهٔ سفید بیاورد از
بهشت و یوسف را علیه السلام بشستند و دران حلها بپیچیدند
و در تابوت نهادند آنگاه زلیخا را خبر دادند که ای زلیخا آن یار دلارام



تو و آن جفت نازک اندام تو یوسف بار بربست و رحلت
کرد ازین دار فنا و بعالم بقا رفت و ترا بیوه و بیچاره گذاشت
زلیخا چون این خبر بشنید سر و پای برهنه می دوید و چهارقد
از بیرون مصر میرفت و بهر جا مشتی خاک بر سر میکرد چون بشهر
رسید یوسف را علیه السلام درگذشته دید و عقد صحبت در گسسته
در حال مقنعه و گیسوی خود را ببرید و بر پایهای صندوق یوسف
بست و آن صندوق را در بر گرفت و میگفت یا یوسف
این تو بودی که از من جدا شدی و این تویی که از نظر من ناپدید
گشتی پس سر انگشت در کرد و سر دو دیدهٔ خود را بر کند و گفت
دیده که جمال و طلعت یوسف را نه بیند کو این جهان فانی را
نیز مبین **شعر** بی روی تو من جهان روشن چکنم
چون گل نبود بهار و گلشن چکنم • در فرقت تو سرا و مسکن چکنم
چون کشته شوم بتیر جوشن چکنم • زلیخا سر بر صندوق یوسف
علیه السلام میزد تا بیهوش شد و سه شبانه روز بیهوش
افتاده بود چون بهوش باز آمد نوحه کردن آغاز نهاد و آنگاه

کفت میدانند که یوسف علیه السلام در وقت رفتن چگونه گفت که
کفت قوله تعالی توفنی مسلما والحقنی بالصالحین پس زلیخا
کفت بارخدایا اگر مرا نیز دیگر تو که پادشاه عالمیانی قدرت
هست این جان مرا بستان و بجان صالحان درسان ملک
تعالی دعای او را اجابت کرد و جان زلیخا را نیز بجان یوسف
پیوسته گردانید تا همچنانکه در دار دنیا جفت یکدیگر بودند در
عقبی نیز جفت هم باشند چون جنازهٔ زلیخا را برداشتند
خروش از اهل مصر برخاست و هر یکی بنوعی دیگر مینالیدند
و زار میگریستند و در جایگاه دفن وی خلاف کرده اند
گروهی گفته اند که بدروازهٔ کنعانش دفن کردند و گروهی گفته اند
جایی دیگرش دفن کردند ملک تعالی رود نیل را خشک گردانید
بود بزرگان ایشان را الهام کرد تا میان رود نیل را سنگ بست
کردند و آنجا دفن کردند تا چون آب بروی بگذرد برکات وی
باطراف و اکناف و اقطار ولایت مصر برسد لطیفه
آری عزیز من کدام مملکت بود که مرگ از وی دمار برنیاورد

دنیا کدام ولایت بود که مرگ از و غبار برنیاورد و هر کس را که دنیا
مملکتش آراسته باشد در نهایت برکتش باز گذاشت آدم علیه
السلام هزار و دویست سال خلافت کرد آخر روزی رحلت کرد
نوح علیه السلام هزار و پنجاه سال دعوت کرد آخر روزی بصوب
آخرت کرد و کذا جمیع الانبیاء والمرسلین یوسف علیه السلام
نود سال تدبیر ولایت کرد باخر روی براه رحلت کرد
قوله تعالی توفنی مسلما والحقنی بالصالحین در خبر می
آید که هر روز بامداد بگاه بچهار صنف از اصناف خلایق
چهار گونه خطاب می آید اول خطاب می آید به پادشاهان که
نیکو کاری کنید که معزولی در قفاست دوم درویشان را
خطاب می آید که صبر کنید که خدا با صابرانست سیوم
خطاب می آید جملهٔ زندگانی را که ای زندگان وفاداری کنید که
مرگ در قفاست چهارم خطاب می آید بمالداران که با درویشان
مسامحت و نیکویی کنید که مفلسی در قفاست شعر
بیدار شو ای دوست گرت مرگ یقین است برجان تو از مرگ شبیخون و کمین است

هر کاز در واز بام در آید بهمه حال ◦ گرچه در و دیوار تو از حصن حصین است
ای کاخ بر آورده به عیوق ز غفلت ◦ زان روی بگردان که رهت زیر زمین است
مر زین که معزول ز دنیات سلیم است ◦ ای وای بر آن بنده که معزول ز دین است
تو شاد بدانی که خلق ستایند ◦ گویند فلان مرد امینست و بهین است
بس کس که بهین است بر خلق بنظام ◦ چون در نگری عاقبت او خود بترین است

الفصل التاسع والخمسون من قصة یوسف صدیق الله علیه السلام فی قوله تعالی ذلک من انباء الغیب نوحیه الیک قال الشیخ الامام رحمه الله ستة من الانبیاء خصصوا بستة من العلوم

ملک تعالی شش کس را از انبیا علیهم السلام چون تاج نبوت بر سر نهاد شش علم نیکو شان بداد آدم علیه السلام را علم اسما بداد قوله تعالی وعلم آدم الاسماء کلها داود علیه السلام را علم خلافت داد قوله تعالی یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض سلیمان را علیه السلام علم منطق الطیر داد قوله تعالی علمنا منطق الطیر یوسف را علیه السلام علم تعبیر داد قوله تعالی وعلمتنی من تاویل الاحادیث خضر را علیه السلام

۳۴۱

علم غیب داد قوله تعالی وعلمناه من لدنا علما محمد را علیه الصلوة والسلام در بدایت و نهایت علم داد قوله تعالی وعلمک ما لم تکن تعلم پس از ان علمی که محمد را علیه الصلوة والسلام داد و بود خبر داد قوله تعالی ذلک من انباء الغیب چنانت که گوید یا محمد مرا چندین خبر بود که همه پیغمبران طالب آن بودند کسی ندادم و آن جمله را بتو فرستادم قوله تعالی ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا بسیار مومنان طالب بودند و بدیشان ندادم و بتو فرستادم قوله تعالی والذین معه اشداء علی الکفار دین پسندیده بود اما کمال دین بتو دادم و بدیشان ندادم قوله تعالی الیوم اکملت لکم دینکم خلق نیکو را بدیشان ندادم و بتو فرستادم قوله تعالی وانک لعلی خلق عظیم علم غیب را بدیشان ندادم و بتو فرستادم قوله تعا ذلک من انباء الغیب و هر چه با دگران مضایقه کردم و ندادم همه را در کنار تو نهادم تا عالمیان بدانند که همه فرعند و تو اصلی همه خط دایره اند و تو نقطه پرکاری همه خواهنده اند و تو

خواسته لطف وعنایت ومرحمت وکرم ماهی قوله تعالی وما
کنت لدیهم اذ یختصمون قوله تعالی وما کنت بجانب الغربی
قوله تعالی وما کنت ترجوا ان یلقی الیک الکتاب چنانکه ملک
تعالی میکوید ای محمد تو آنجا نبودی که برادران یوسف مکر کردند و تو
آنجا نبودی که قوم مریم با یکدیگر خصومت کردند اگر بودی همین
روزگار تو آن خصومه ایشان را کفایت کردی و مریم را
بتو دادی • و تو آنجا نبودی که موسی را نبوت دادم واگر آنجا
میبودی من ترا در حاصل نبوت بداشتمی و او را در خدمت تو
وا داشتمی • و تو آنجا نبودی که ما چهار هزار سخن بی واسطه با موسی
گفتیم اگر آنجا میبودی ما ورق مکاتبت بر تو میبستیم و آن
همه سخنها را با تو میگفتیم از من آن آید که من خواهم و بر تو آن باشد که
تو خواهی • ای بسا که تو بخوانی و من برانم وای بسا که تو برانی و من
بخوانم و بنوازم چون این آیت نزول کرد وَأَنذِرْ عَشِيرَتَكَ
الأَقْرَبِينَ یعنی ای محمد خویشان خود را از حق تعالی بترسان
و جمله را بحق بخوان سید علیه السلام در خانه دعوتی ساخت و ایشان را

بخواند و بنواخت چون طعام بخوردند پرسیدند که یا محمد ما را چه
خواندی گفت بدانید که همچنانکه در دنیا با یکدیگر طعام خوردیم و زندگانی
کردیم فردا هم طعام آخرت باقی را با یکدیگر خوریم و آن موقوف
بایمان شما بگویید لا اله الا الله محمد رسول الله ایشان روی
بهم کردند و او را ناسزا گفتند ابولهب علیه اللعنه گفت
تَبّاً لَكَ فی الحال در حق او نازل شد قوله تعالی تَبَّتْ
يَدَا أَبِي لَهَبٍ سید علیه السلام ازان دلتنگ شد و روی
سوی آسمان کرد و گفت بارخدایا بدعوت ایشانم فرمان
دادی و ایشان را بکفر و طغیان کردی چون تقدیر نکرده که
ایشان ایمان آورند فرمان دادن بدعوت چرا دادی واگر
واگر تقدیر کرده بودی که ایشان ایمان آورند چرا ایمان نیاوردند
خطاب آمد که یا محمد تو بتبلیغ ماموری و فرمان برداری ترا جز
بافرمان کار دیگر نیست رباعیه بگذر ز بدی که بد سزاوار تو نیست
بیداد مکن که آن دگر کار تو نیست گر کار جهان بوفق کردار تو نیست
از حق تو بترس کین بجز کار تو نیست قوله تعالی قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ

اجرا گفت یا محمد تو بدین ابلاغ دادن مزد نمی خواهی این که تو بدیشان
میخوانی و رسالت را بدیشان میرسانی وحی میفرستند و ایشان
روی میگردانند تا بدان معرفت نه بیدار ایشانست و نه با عجز
رسالت است و نه بجهد و وصلت است بلکه رشحهٔ ارادت
و مشیت و خواست ماست قوله تعالی یُضِلُّ مَن یَشَآءُ
وَیَهْدِی مَن یَشَآءُ و قوله تعالی وَمَا یُؤْمِنُ أَکْثَرُهُم بِاللهِ
إِلَّا وَهُم مُّشْرِکُونَ گفت بیشتر از ایشان آنانند که ایمان
نیارند و سر بگریبان شرک و نفاق و کفر و طغیان بر آورند
ابن عباس رضی الله عنهما گفت که معنی این آیت آنست که
ببعضی از قرآن اقرار دهند و ببعضی از احکام او انکار کنند این که
اقرار ببعضی دارند و به بعضی انکار دارند چنانکه عکرمه رضی الله عنه
گوید که یاران رسول صلی الله علیه وسلم از مشرکان پرسیدند که
آسمانرا که آفریده است گفتند خدا گفتند پس چرا نمی گروید
گفتند که بتان را نیز همباز وی میدانیم و در وقت طواف بآواز
بلند میگفتند لبیک اللهم لبیک لا شریک لک لبیک ملکه تعالی

بدین آیت ایشان را رد کرد و گفت اگر بر وجود من مقر بید
و بوحدانیت من منکر بید و آنکس که بر وجود من اقرار کند و بر وحدانیت
من انکار کند ایمان او نه ایمان بود بلکه کفر و طغیان بود پس گفت
قوله تعالی أَفَأَمِنُوا أَن تَأْتِیَهُمْ غَاشِیَةٌ مِّنْ عَذَابِ اللهِ
أَوْ یَأْتِیَهُمْ عَذَابٌ أَلِیمٌ ایمن گشتند از عذاب ما نمی ترسند که
ناگاه عذاب ما در آید یا صبح روز رستخیز بر آید و ایشان را
در بستر کفران و خذلان و طغیان خودشان دریابد قوله تعالی
أَفَأَمِنَ أَهْلُ الْقُرَی أَن یَأْتِیَهُم بَأْسُنَا ضُحًی وَهُمْ یَلْعَبُونَ
این همه قهر و وعید حق است میگوید که بیدار باشید و از
مکر من ایمن مباشید من آن ملکم که اگر خواهم تاج اصطفا از
سر پیغمبران برگیرم و بر فرق فرعون و هامان نهم و رقم شقاوت
از میان ایشان برگشایم و بر میان انبیا و اولیا بندم حکایت
امام جعفر بن محمد الصادق رضی الله عنه هرگز بشب نخفتی او را
فرزندی بود گفت ای پدر إِنَّ لِنَفْسِکَ عَلَیْکَ حَقًّا آخر گفت
تا چند بلای مجاهده بر تن خویش مینهی چرا او را شبی فراخواب

استراحت نگذاری گفت جان پدر میترسم که شبی چون حق
درآید مرا در خواب بیند و مبادا که مرگ از کمین درآید و من غافل
وار خفته باشم قوله تعالی قُل هذه سبیلی ادعوا الی الله
علی بصیرة سید عالم صلی الله علیه وسلم را کیفیة دعوت خلق
درآموخت و گفت ای محمد این مشرکان را بگو که من شما را براه
راست میخوانم که راه منست و درگاه خداوند مقصود
و پناه منست شما را من اینچنین دعوت میکنم پس بآیه دیگر
دل سید را علیه السلام مرهم ساخت قوله تعالی وما ارسلناک
الا رحمة للعالمین وما ارسلنا قبلک الا رجالا یوحی الیهم
گفت یا محمد اگر این بیگانگان ترا اجابت نکنند و در متابعت
تو رغبت نکنند دلتنگ مدار که پیش از تو ما بیگانگان را
رسولان فرستادیم قوله تعالی من اهل القری یعنی من
اهل الامصار لانهم اعقل من اهل البادیة چون رسولان
ما را بدیدند سخن ایشان را نشنیدند و بر کفر خود اصرار
کردند و روی براه تمرد و انکار آوردند ماجرای فعل ایشان را

۴۴۳

بدیشان رسانیدیم قومی را به آب غرق کردیم و قومی را بآتش بسوختیم
و قومی را بوزینه گردانیدیم و خوک و خرس ساختیم این همه [illegible]
بگوی که تا در زمین سفر کنند و در آثار گذشتگان نظر کنند تا
ببینند که ایشان چه جنایت کردند و من با ایشان چه کردم
پس ازین مؤمنان را سلوت داد و گفت اگر بیگانگان فخر
کنند که ایشان را جاه و نعمت است شما نیز فخر عظیم کنید که
شما را ملک آخرتست و ملک دنیا را زوالست و ملک
آخرت برقرارست زیرا که از ملک دنیا بوی زوال می آید
و از ملک عقبی بوی وصال و نعمت می آید و از ملک دنیا
بوی مرگ و عزل می آید و ملک عقبی بی زوال و پایدارست لطیفه
بنده در دار دنیا یک چندی شدتست و زحمت میکشد و لیکن
در آخر حالش دیگرگون شود جوان بود پیر شود بزرگوار بود حقیر شود
سرخ روی بود زرد روی شود با قوت بود سست اندام شود
تن درست بود بیمار شود راست قامت بود خمیده پشت
شود الف قامت بود دال شود و در آخرت هیچ رنج

و تغییر نباید جوانی بود پیری در وی نه تن درستی بود بیماری نه
قوت و زور بود سستی نه زیادتی بود نقصان نه خوردن بود
و حساب نه صلح بود و جنگ نه دیدار بود و حجاب نه چنانکه
خبر داد **قوله تعالی حتی اذا استیئس الرسل** گفت ای محمد رسولان
که پیش از تو فرستادیم و پیغام ما بخلق رسانیدند ایشان را تکذیب
کردند و انکار نمودند **قوله تعالی وظنوا انهم قد کذبوا** چون از
صلاح نومید شدند **قوله تعالی جاءهم نصرنا** نصرت ما در آمد و
مؤمنان را بر دشمنان ظفر آمد گفت من آن خداوندم که اگر خواهم
صفت فضل خود پیدا کنم و بمغفرت رسانم و از عقوبت
برهانم و اگر خواهم صفت عدل خود پیدا کنم و بغرقاب کفر غرق
گردانم و باتش قهر بسوزانم و در همهٔ عالم کس نباشد که عطای مرا
از کسی منع کند یا بلای مرا از کسی دفع کند **لطیفه** ای کسی که طمع
داری اگر بلا دهد دفع آن نتوانی کردن و اگر عطا دهد کس آن را
باز نتواند داشتن و ای کسی که امید رحمت داری اگر عقوبت
کند منع آن نتوانی کردن و ای کسی که در روزی پنجاه کرت زبان را

بکلمهٔ شهادت بگردانی اگر در نفس گوی در سعادت در بندهٔ دیگر
گردانی ای کسی که در سفر در خواب غفلت خفته اگر کاروان
بگذرد تو راه کی دانی و به منزل کی رسی **شعر** ای آنکه ترا دل بخدا کار آید
زنهار که بدین سیرت عزت برآید • بیدار شو ای دوست ازان پیش که ناگاه •
زان طبل رحیل تو هم آواز برآید • که در سفری تو سفری باش و حذر کن
زان دم که ترا در سفری بس خطر آید • ای خفته تو در راه خطر هیچ نترسی
کز غیب شبیخون خداوند در آید **الفصل الستون من قصة
یوسف صدیق الله علیه السلام قوله تعالی لقد کان فی
قصصهم عبرة لاولی الالباب قال الشیخ الامام رضی الله عنه
اظهر الله تعالی اربعة من العجایب فی کتابه عبرة للخلایق**
از عجایبها چهار چیز بود که ملک تعالی دران خلق را عبرت نمود
قوله تعالی ان فی ذلک لعبرة لمن یخشی اول حال فرعون
و قصهٔ او بود • دوم غزای بدر حنین بود که ملک خردمندان را
و اهل بصیرت را دران عبرت نمود **قوله تعالی فاعتبروا یا
اولی الابصار سیوم** غزای بنی نضیر بود **قوله تعالی ان فی ذلک**

عبرة لاولی الالباب چهارم داستان حال یوسف بود
علیه السلام تا عالمیان را عبرت باشد قوله تعالی لقد کان فی قصصهم
عبرة لاولی الالباب اول گفتیم که عبرت بود در هلاک فرعون
ونام او ولید بن مصعب بود وانما سمی فرعون لانه فرعن
الحق وصارع بالباطل فسمی فرعون قوله تعالی فاخذه الله
نکال الآخرة والاولی نامش ولید بود فرعون شد از فرمان دادن
اعراض کرد لاجرم او را هلاک کردند او بر زمین مالک بود بدریا
هلاک شد لطیفه هر کسی که از پیشینیان جنایتی وی را
تبدیل کرد قابیل زلت کرد ملک تعالی دین او مبدل کرد کنعان
پسر نوح علیه السلام زلت کرد ملک تعالی نسب او را مبدل کرد
مومن عابد چهل سال یا پنجاه گناه کرد دینش را مبدل کرد
ونه نامش را بلکه چون توبه کرد جمله زلات وی را بطاعت
مبدل کرد قوله تعالی فاولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات
تا بدانی که با همه کار بعدل کند وبا تو کار بفضل کند والکس که قدر
او نداند عدل وانصاف از و بستانند اما زلت فرعون آن بود که

چون شاد بنامم که گویم بدلی • چیزی هزار جان شیرین ارزد
آورده اند که کافران همه بهزیمت و مومنان با غنیمت گشتند
ودر میان لشکر اسلام بسبب آن غنیمت اختلاف افتاد لشکر
گفتند که ما جمع کردیم غنیمت ما را باشد غازیان گفتند غزا ما کردیم
غنیمت ما را باشد تا هر دو قوم از مصطفی صلی الله علیه وسلم فتوی
خواستند سید علیه السلام بحضرت عزت تعالی وتقدس حوالت
کرد جبرئیل علیه السلام فتوی بیاورد قوله تعالی یسالونک عن الانفال
قل الانفال لله ورسوله همگنان گفتند ما بدین حکم راضی شدیم
که فرمان خدای راست و رسول خدای را چون سر بر خط فرمان نهادند
بفضل این غنیمت آیت آمد قوله تعالی واعلموا انما غنمتم من شیء
فان لله خمسه لطیفه چون در غنیمت مضایقه کردند حق
تعالی فرمود که غنیمت مراست و شما را درین قسمت نیست چون
بملک تعالی باز گذاشتند ملک تعالی گفت آن شما راست و مرا بدان
بدان حاجت نیست همچنین بنده در راه هستی قدم زند ملک
تعالی گوید که دعوی مکن که صفت تو نیستی و فناست چون

قدم در ساحت نیستی نهد گوید که در جوار قدس فرود آی که همچون
ما موصوف سرمدیت و بقایی قوله تعالی بل احیاء عند ربهم
یرزقون فرحین رباعی تا با تو تویی تو نه تویی جمله منم
چون بی تو شوی همه تویی جان و تنم چون تو ز تویی خویشتن فرد شوی
بی تو بجهان و با تو در پیرهنم سیوم غزای بنی نظیر بود که ملک تعالی
اهل بصیرت را دران عبرت نمود که فاعتبروا یا اولی الابصار
و آن چنان بود که کعب الاشرف با جماعتی از بنی نظیر بمکه شد و ابو
سفیان را گفت که با محمد حرب کنیم ابوسفیان گفت تو با محمد عهد کردی
که با وی نسکالی و محمد را علیه السلام بیازاری او جواب داد که من عهد اورا
نقض کردم و دین آبا و اجداد خود را فرو نگذارم جبریل علیه السلام بیامد
و رسول علیه السلام خبر داد که کعب الاشرف مکیان را بر قتل تو تهییج
میکند بفرمای تا اورا بقتل رسانند و رسول علیه السلام شکار
ابن بشیر و عمر بن معاذ را فرمود تا اورا بکشند ایشان گفتند یا
رسول الله او بفرمان ما بیرون نیاید ولیکن تدبیر آنست که محمد بن
اسلم را که برادر رضاعی اوست بفرمایی تا که این شغل را او بکند

رسول صلی الله علیه و سلم بدو اشارت کرد و او فرمان رسول را صلی الله علیه
و سلم اجابت کرد با او گفتند که تو برادری اویی گفت اگرچه برادرست
اما فرمان رسول علیه السلام بر اخوة مقدم است پس شمشیر را
حمایل کرد و بدر خانه او رفت و آواز داد که یا برادر محمد ام
من چیزی میخواهد بطلم و مرا وامی بده تا بوی دهم گفت من سوگند
خورده ام که بی گرو ندهم گفت من گرو آورده ام بیرون آی و گرو
بستان کعب خواست که بیرون آید عیال او که حنه بود با او
گفت که بیرون مرو که ازین رفتن تو بوی خون می آید گفت اگر
هفتاد جبار زبرین در ند که من از ایشان باک ندارم بیرون آمد
محمد بن اسلم رضی الله عنه اورا ضربتی زد و بیفکندش یاران رسول
علیه السلام کمین برکشادند عیال او فریاد برآورد جهودان بمعاونت
آمدند و جنگ در پیوستند یکی از یاران رسول صلی الله علیه و سلم
کشته شد هر که در دنیا غنیمت یابد مالش باشد و آنکه مرگ
او را در کنف خود بگیرد و هر که در قتال دشمن شهادت یابد سلب
حیات در پوشد که هرگز نمیرد بل احیاء عند ربهم چون رسول صلعم

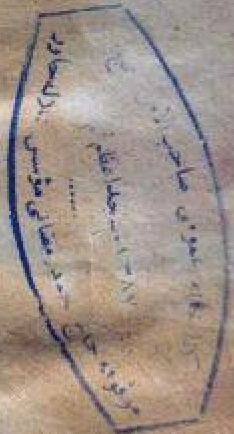
آن کشته را بدید یاران را گفت که ساز حرب کردند پس رسول صلی
الله علیه وسلم لشکر را سلاح و ساز راست کرد و بحرب بنی نظیر شد
ایشان چون از آمدن رسول علیه السلام آگاه شدند حصارها را محکم
کردند و در کوچها ابر آوردند عبدالله بن ابی بدیشان کس فرستاد
که درها را محکم کنید و در حرب هیچ تقصیر مکنید که ما با شما ایم اگر در
مانید شما را معاونت کنیم و اگر شما را از مسکن بیرون کنند ما با
شما موافقت کنیم قوله تعالی اَلَمْ تَرَ اِلَی الَّذِیْنَ نَافَقُوْا پس لشکر
حرب در پیوستند و حصنهای ایشان را می ستدند و خراب
میکردند و هر حصنی را که بستندی خراب کردندی و آن منافقان
سنگ بر مومنان زدندی قوله تعالی یُخْرِبُوْنَ بُیُوْتَهُمْ بِاَیْدِیْهِمْ
وَاَیْدِی الْمُؤْمِنِیْنَ فَاعْتَبِرُوْا یَا اُوْلِی الْاَبْصَارِ چون کار برایشان
دشوار شد زینهار خواستند رسول علیه السلام ایشان را امان
داد بشرط آنکه فرود آیند از حصار و هر یکی یک اشتر بار از آنچه خواهند
ببرند و باقی را بجای بگذارند بدین شرط فرود آمدند و یک اشتر بار
از آنچه خواستند بر داشتند و باقی را بمومنان بگذاشتند ملک تعالی

آن نعمت ایشان را درمیان مومنان قسمت کرد و از حال بنی نظیر
عالمیان را عبرت کرد لطیفه حال منافق بحال بنی نظیر ماند عهد
بشکنند همچون ایشان که عهد را بشکستند و پناه بحصن بردند
و با رسول علیه السلام مخالفت کردند چون به پناه اسلام در آمدند
نه حصار ماند و نه آنچه در حصار جمع کرده بودند قوله تعالی فَاعْتَبِرُوْا
یَا اُوْلِی الْاَبْصَارِ منافق نقض عهد ایمان میکند و مخالفت
فرمان میکند و پناه بقوت و شوکت و مال و لشکر و
امثال اینها میکند چون سپاه مرگ در آید در جمله اعضای
او قوت نماند و در دلش ایمان و معرفت نماند چهارم
قصه یوسف علیه السلام بود که ملک تعالی خلایق را در ان عبرت
نمود قوله تعالی لَقَدْ کَانَ فِیْ قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِاُوْلِی الْاَلْبَابِ در قصه
یوسف علیه السلام عبرتهاست و حکمتها و نصیحتهاست و
مومنان را در ان تذکرهاست و آن چنانست که اگر فرزندی
و یا فرزندان داری باید که یکی را مقدم نداری و یکی را موخر نکنی که
از ان محنت بینی همچنانکه یعقوب علیه السلام دید و اگر پدر داری

فرمان او را خلاف نکنی که از آن اندوه و حسرت بینی چنانکه
یوسف علیه السلام دید • و دیگر آنکه راز خود با کسی نگویی که اگر بگویی
پشیمان گردی • دیگر آنکه عجب نیاری که از خدا دور افتی و دیگر
بکید حسودان کار نکنی • و دیگر آنکه خواب را با کس نگویی که
چون آن خواب گفته باشی بکید و فتنهٔ حسودان شوی که یوسف
خواب را با برادران بگفت بکید ایشان درماند و از دیدار پدر
دور افتاد و روح و شادی از و رفته شد روزگارش آشفته
شد و در راه زلیخا و کید سخت گرفتار شد آنکس که بسوی و خلاف
پدر یکبار خلاف کند و خواب را بگوید این همه محنت بیند آنکس که
بخلاف خالق اکبر هزار دروغ و ناصواب بگوید آیا چند حسرت
بیند و دیگر درین قصه عبرت آنست که یوسف در کنار
پدر بود و پدر را مونس و یار بود و از کنار پدر جدا شد و اسیر کید
زلیخا شد و در همین درد ناشکیبا شد اگرچه این همه محنت بروی
پیدا شد با آن از چنگ محنت رها شد و بر مصر پادشاه شد
و بر ایشان مولی شد و بوصل پدر مهنا شد بعد از آنکه این محنت

حوائجکم بالکتمان فان کل ذی نعمة محسود • مصطفی علیه السلام فرمود که
اگر شما را حاجتی بود آشکارا مکنید و از خلق پوشیده دارید که هر کجا
هر پیراهنی را دو آستین بود مومن را دوست و دشمن بسیار بود چون
روی بحاجت آورید تا توانید پوشیده دارید که اگر بیابید دشمن
خرم شود و اگر بیابید دوست حسد برد و عداوت کند نبینی که
برادران یوسف علیه السلام با وی هم پدر بودند چون از سر وی خبر
یافتند در راه عداوت او بشتافتند و حسد بردند **شعر**
حسودان را حسد بردن چه باید   بهر کس آن دهد ایزد که شاید یعقوب
علیه السلام دانست که بر گشادن سر بر دوست و دشمن آفت
رسد و در طی آن رنج و مخالفت بود از ینجا گفت که **لا تقصص رؤیاک**
علی اخوتک ای پسر سر نگاه دار و با برادران مگوی و اگر بگویی
در جوار ایشان امن و راحت نجویی که هر که سر خواب آشکارا
کند کار بروی صعب و دشوار کند **اهل** تحقیق و ارباب توفیق گفته
اند که اذا تضایق صدرک عن سرک فکیف یسع فی صدر
غیرک چون سر تو از صدر و سینهٔ تو بیرون آید در صدر دیگران

جون آید **حکایت** درویشی بخانهٔ رابعهٔ عدویه رحمة الله علیها رفت و
سوال کرد که نانی بده که گرسنه ام رابعه گفت که دروغ میگویی که گرسنگی
سریست از اسرار حق تعالی و آنرا در سینهٔ مخلصان نهد که نگاه دارند
نه در سینهٔ مفسدان که بعرض گاه آورند **موعظه** ای کسی که بت
میگیرد و میفروشی آن سر حقست که بعرضگاه دنیا می فروشی چون نه در
شکر کوشی سر حق را با آستین رضا و صابری بپوشش سر کرام و ز پرده
ستر بردار و بترس که فعل او خود را پرده از و بردارد **حکایت**
شیخ حسین منصور حلاج را قدس سره بر دار کردند و از جوانب سنگ
برو نثار کردند و مجمع ساختند تا حال او را تجسس کنند یکی برخاست
و روی بدان امام طریقت و شریعت یعنی شیخ جنید رحمة الله علیه کرد
و گفت بگوی ای مرد با حد بود و یا موحد شیخ جنید گفت موحدان را بنا حق
چون کشند زیرا که این بندهٔ او بود و او آفریننده این از فرط
محبت سرش آشکارا کرد و آن از حکم غیرت سرش بر دار کرد شما درین
تاسف میخورید و میان بنده و آفریننده چه تصرف میکنید ای
عزیزان اگر تان دین می باید دست کوتاه دارید و اگر تان حق



می باید روی براه آرید و اگر تان سری باید سر نگاه دارید چنانکه آن
پیر طریقت گفته است **شعر** در عشق اگر نگه نداری اسرار
از آتش هجرانت بسته کرده کار ● گر گفتی اسرار دیدیم بسیار
سرهای عزیز عاشقان بر سر دار **حکایت** یکی از خلفا ندیمی
بود که معتبرتر از دیگران بود یک روز باین ندیم سری میگفت
بعد از مدتی کسی خلیفه را خبر داد از آن حال گفت از که شنیدی
گفت از فلان آشنا و با و سر رفت این سخن تا بدان مرد ندیم رسید
پس خلیفه فرمود که او را ببرند و بر چهار سوی شهرش بر دار کنند
و بر پیشانی او بتهدید بنویسند که **هذا جزاء من افشی سر الملوک**
این جزای آنکس است که ملک صاحب اسرار خودش کند و او سر
ملک را فاش کند **قوله تعالی یا بنیّ لا تقصص رؤیاک** آمدیم بسر سخن
چون در کشادن سر این همه آفت بود و در ضمن آن این همه بلا و محنت
بود یعقوب علیه السلام گفت ای فرزند این خوابها که دیدی همه
اسرار ملک است و مخزون خزاین بدایع ملک است مباد اگر با برادران
بگویی که ایشان بر تو حسد برند و طاقت کید ایشان نداری یوسف

علیه السلام گفت ای بابا پیغمبرزادگان کید کنند واز راه حق میل کنند
یعقوب علیه السلام گفت قوله تعالی إِنَّ الشَّيْطَانَ لِلْإِنسَانِ عَدُوٌّ مُّبِينٌ
از پیغمبران علیهم السلام کید نیاید ولیکن باشد که شیطان ایشان را
بمکر وغدر بیالاید که شیطان منکرست از وقت آدم علیه السلام باز
وعدو پیغامبران وصالحان ومؤمنانست نکته یعقوب علیه
السلام کید وحسد فرزندان نفی کرد وباشیطان حواله کرد وگفت
نه فعل ایشانست بلکه فعل شیطانست که شیطان دشمن پیغامبران
است این نه عجب که یعقوب علیه السلام بحکم شفقت گناه فرزندان
باشیطان حواله این عجبتر که بندگان درین دنیا نعمت حق میخورند
وطاعت غیر او میکنند ادرار ورزق او می ستانند وبر درگاه
مخلوق می نشینند تا فرشتۀ از عالم قربت خود در نگرد وایشان
بر در ایشان بیند گوید بارخدایا این بندگان بدین بی فرمانی
ودر نهاد خود بدین پریشانی از آشنایانند یا از بیگانگان حق تعالی
گوید ایشان همه در دایرۀ معرفت وایمانند بفعل ایشان منکر نه
اسیر مکر شیطانند الشَّيْطَانُ يَنزَغُ عَنْهُمْ نکته چون یعقوب علیه السلام

گناه فرزندان را باشیطان حوالت وآن وقت یعقوب علیه السلام
فرزندان را گفت که هشتاد سالست تا من از کردار شما در آتش فرقت
میسوزم شما نیز بدین زودی طمع مدارید حلال کردن را ودرگذشتن
از افعال شما شما هم یک چند در انتظار بسوزید برادران گریان پیش
تخت یوسف علیه السلام شدند وسجود کردند وگفتند آن کن که از تو
آید پدر را از دل برنیامد که از زلت وگناه ما درگذرد پس یوسف
علیه السلام دست برادران بگرفت وپیش پدر آمد وبر یک پای
بایستاد وگفت یا بابا آن روز چه گفتی وامروز چه میگویی قوله
تعالی إِنَّ الشَّيْطَانَ لِلْإِنسَانِ عَدُوٌّ مُّبِينٌ آن روز جرم فرزندان
باشیطان حوالت کردی وامروز گناه شیطان با فرزندان حواله
میکنی پس گفت ای که جرم باشیطان نهادی بجنایت ایشان را
باز مدار وآزاری که از ایشان در دل داری بشفاعت من بیرون
کن تو بحکم کرامت میگوی إِنَّ الشَّيْطَانَ تا من بحکم موافقت میگویم
نَزَغَ الشَّيْطَانُ بَيْنِي وَبَيْنَ إِخْوَتِي نکته یعقوب علیه السلام
باوجود بندگی گناهی که در بدایت باشیطان حوالت کرد در نهایت

بران عقوبت نکرد ملک تعالی کناه من در دنیا باشیطان حوالت کرد
در آخرت کی روا دارد که عقوبت کند فردا که سید اولین و آخرین بوقت
نکاه آید جماعتی را بیند نزد عاصیان بر سر دو راه داشته باشند
قوله تعالی فریق فی الجنة و فریق فی السعیر و رقم عاصیان بر ناصیهٔ
ایشان نکاشته از کثرت عصیان رنک اهل ایمان کذاشته با
شفاعت سید عالم چون نکاه کند بر چهرهٔ ایشان سیمای اهل ایمان
نبیند خواهد که بکذرد چون سید عالم پشت بر کند ایشان
فریاد بر آورند و کویند واحسرتاه از حضرت جبروت ندا در آید که
یا سید میکذری و عاصیان را از امت خود میکذاری سید کوید
بار خدایا بر چهرهٔ ایشان صفای اهل ایمان ندیدم و خود را در شفاعت
ایشان راه ندیدم کوید باز کرد کریمی ار بود کرم کنم و شفیعی از تو بزرکتر
تو از راه شفاعت فضل کن تا من از راه کریمی عفو کنم یا سید تو
میکوی که الشیطان سول لهم تا من میکویم ان الشیطان ینزغ بینهم
یا سید همان حوالت کناه که جرم ایشان را پیدا کرده بودم بدست
کیرند و میکویند ما را درین تاوان نیست قوله تعالی ان الشیطان

للانسان عدو مبین یعنی دشمنست آشکارا و ظاهر کشتن هر
عداوت و این عداوت او از کجاست ازان عالم که از سلطنت
رانده بود و از و بستد و بتو داد قوله تعالی تلک الجنة التی اورثتموها
و جای دیکر فرمود قوله تعالی تلک الجنة التی نورث من عبادنا من کان تقیا
و این خاکدان که او را دنیا میخوانی و اینجا این سلطنت که میرانی
جزای هفتصد هزار ساله طاعت اوست که بدو داده اند تو نظر در
کار او کردی و طمع بدین عرض آوردی و هر که طمع بدین ولایت
کند والی ولایت بد و عداوت کند دنیا سزای طاعت اوست
و عقبی جزای معرفت تو میخواهی که دنیا را از شیطان بستانی
و او میخواهد ایمان از تو بستاند تا تو بی جزا مانی چنانکه کفت
رباعی از بس که کمان و خدنک لعنت بیرد ترسم که ز راه دین لعینت ببرد
دنیا همه مزد طاعت کردهٔ اوست ترسم که طمع کنی بدان تو دینت ببرد
حکایت شیخ بزرکوار یکانهٔ روزکار شیخ احمد حرب
رحمه الله علیه بامدادی بکاه بر سر چهار سوی نیشابور ایستاده
بود ابلیس لعین را دید آنجا علمی بر کشیده کفت ای بیچاره بچه طمع آمدی

ابلیس گفت دنیا و بازار دنیا خانهٔ منست و من بخانهٔ خود آمده ام
از ایشان بپرس تا بخانهٔ من چرا آمده اند شیخ گفت ایشان کسبی
میکنند تا قوتی بخانه برند ابلیس گفت من نیز جهدی میکنم تا باشد که
یکی را بدوزخ برم گفت از ایشان چه میخواهی ابلیس گفت از ایشان
ای مرد مقبل همان میخواهم که ایشان از من میخواهند ایشان در خانهٔ من
نشسته اند و دست بمال من دراز کرده من نیز در جان ایشان نشسته ام
و دست در ایمان ایشان دراز کرده ام بگو تا دست از مال من
بدارند و از خانهٔ من بدر آیند و دنیا را بمن رها کنند تا من نیز از جان
ایشان دست بدارم و دین ایشان را بدیشان بگذارم
ای یار تا کی تو از دست شیطان بنالی که شیطان خود از مکر تو
و غدر تو می نالد آن بیچاره را بسبب تو داغ معزولی بر روی نهادند
و ولایتش را بستدند و بتو دادند و خاک مهجوری بر سرش ریختند
و بعالم درویشیش انداختند و این دنیای غدار را به ثواب طاعت
او بدو دادند با غم و ادبار خودی سازد و تو بچنگال حرص در ان آویخته
و میگویی که این نیز مرا باید و او میگوید که اگر تو دنیا از من بستانی

من دین از تو بستانم اشارت دنیا قرارگاه ابلیس است قوله
تعالی اِنَّکَ لَمِنَ المُنظَرِینَ و ترا گذرگاهست قال النبی صلی الله علیه وسلم
الدُّنْیَا قَنْطَرَةٌ فَاعْبُرُوهَا وَلَا تَعْمُرُوهَا ترا از نعمت دنیا مباحست بقدر
زادی و توشهٔ که برداری نه کاخ و باغ را با اوج سما بر آری و هوای
نفس را پرستش کنی و خدا و رسول را فراموش کنی ترا و استاده
تا چهار گز بزمین فرو بری تو آمدی و چهل گز بالا بری بری ترا گفتند
آن وقت را آباد ان کن که دنیا زوال گیرد تو میگویی که دنیا را آبادان
میکنم و دین گو خراب باش ای کسی که همهٔ عمر را بهرزه گذاشتهٔ و بر سر
آب گو شنگ افراشتهٔ و خود را از مقیمان پنداشتهٔ و یقین
خود را بحق باور نداشتهٔ و تخم غفلت در دل کاشتهٔ صبر کن
تا از خواب غفلت بیدار شوی و پریشان حالی خود را مشاهده
نموده پشیمان شوی و فریاد بی فایده بر آوری شعر
ای دو صد خانه برنگ و نقشها افراشته تو مران ایوانها را در هوا انگاشته
من همی بینم ترا فردا از ان بیرون شده و آن بحسرت در میان دشمنان بگذاشته
جا گرفته ترا خانه همی پر مور و مار مر ترا آنها ز مرگ ناگهان وا داشته

تو بجاه اندرون و زن بکاخ اندر امیر ● او دو دست افراشته و او بر تو خاک اباشته
ای طمع کرده بدنیا تو بعقبی کی رسی ● تا تو دولت چون بیابی تخم غفلت کاشته

الفصل العاشر من قصة یوسف علیه السلام قال الشیخ الامام
رضی الله عنه **فی قوله تعالی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک** ثلثة من الانبیاء
ناموا فابتلوا بالمحنة والبلاء گفت سه کس از انبیا علیهم السلام بخفتند
هر یکی به بلای مبتلا شد **اول آدم** علیه السلام در بهشت بخفت از خفتنش
بلا آمد **و ابراهیم** علیه السلام بخفت و خواب او سبب قربان فرزند
شد و ابتلاء او آمد **یوسف** علیه السلام بخفت سر بر کنار یعقوب علیه السلام
نهاده بود خواب او سبب رنج و عنا آمد **موعظه** زنهار تا توانی
نخسب که خواب تو از دو حال بیرون نیست یا بعبادت خسبی
یا بغفلت اگر بعبادت خسبی غفلت بار آرد و اگر بغفلت خسبی
قطیعت بار آرد چنانکه گفت علیه السلام **من نام غفل ومن غفل**
حجب ومن حجب طرد پس بی عبادت مخسب تا از صفا باز نمانی
و بغفلت مخسب تا از خدا باز نمانی **لطیفه** ای شخص تو از دو حال
بیرون نیستی یا از جملهٔ حاضرانی و یا از جملهٔ غایبان اگر حاضری بحضرت

پس ترا خواب چون آید در حضور او و اگر غایبی مصیبت زده و مصیبت
زده را خواب چون آید **آدم** علیه السلام تا در بهشت نخفته بود در پانصد
سال مجاورت و مصاحبت و مکالمت و مشاهدت و حضور
و سرور و بهجت و شادی و وصال بود بیدار همه با خدای تعالی بود
چون بخفت و بیدار شد مونس او حوا شد و آن صفا و حالات اول
روی در کشید و بی حالت شد گفت بار خدایا آن حالت اول کجا
شد خطاب آمد که تا در عالم بیداری بودی کنف و کویت با ما بود
چون صفتی اختیار کردی که آن بر ما روا نباشد ما نیز از آن صفت
تو مثل تویی بیافریدیم تا هم با او بخسبی و هم با او بخیزی **قوله**
تعالی خلق منها زوجها لیسکن الیها آدم علیه السلام تا نخفته بود
روی بحضرت داشت چون بخفت روی بحوا کرد **ای ابراهیم** اسماعیل
در بر داشتی چون بخسبیدی او را قربان ما کن **ای یوسف** چون در کنار
یعقوب خفتی روی بصوب عالم ابتلا کن **قصه** چون یوسف
بخفت و آن خوابها بدید و تعبیر آن خوابها از پدر بشنید پدر همه را
با او بگفت پس او را بشارت داد **قوله تعالی یجتبیک ربک** گفت

بشارت باد ترا که ملک تعالی ترا برگزیده و در کار تو یاری کند و علم
و حکمت و تعبیر روزی کند و نعمتهای خود بر تو تمام کند و بخت مساعد
کند و دولت بکام کند همچنانکه اسحق را علیه السلام صلاح و صفوت
داد و ابراهیم را وفا و خلت داد ترا علم و ولایت و عزت دهد **لطیفه**
پادشاه عالم بر یوسف منت نهاد به نعمتهای و بخت علم را یاد
کرد پس معلوم شد که علم بزرگترین نعمتهاست و نیکوترین خصلتهاست
از بهر این گفته اند که تَعَلَّمِ الْعِلْمَ فَإِنْ لَمْ يَكُنْ لَكَ مَالًا كَانَ لَكَ مَالًا
وَإِنْ كَانَ لَكَ مَالًا كَانَ لَكَ جَمَالًا یعنی علم در نهاد خود گنجیست که
از و هر چند پس برگیری بیش آید **الخبر** لذة العلم فی مسئلة یصیبها
افضل عند الله من عبادة سبعین الف عابد زنی و عفوی که عالم
دارد در مسئلهٔ قیاسی هفتاد هزار عابد و مجتهد را مرتبه دارد **لطیفه**
عبادت کار بندگانست **قوله تعالی وَإِيَّايَ فَاعْبُدُونِ** و علم وصف
خداوندست تعالی و تقدس **قوله تعالی عَالِمُ الْغَيْبِ وَالشَّهَادَةِ** چنانکه
خدای تعالی بر بنده فضیلت دارد عالم بر عابد مرتبه دارد **لطیفه**
منفعت علم را خواری علم باید و منفعت علم را خواری عمل باید و منفعت عمل را

خواری اخلاص باید و منفعت اخلاص را خواری یقین باید و منفعت
یقین را خواری تواضع باید و منفعت تواضع را خواری تسلیم باید
آنگاه اگر مدد تقوی در آید این همه نافع شود و اگر از تقوی مدد نباشد
این همه ضایع شود **چون یعقوب** علیه السلام این جوامع سعادات را
با یوسف خبر کرد و بنا گفتن خواب وصیت کرد زنان او بشنیدند
و در دل نگاه می داشتند تا شبانگاه که برادران بیامدند از صحرا هر
یکی حزمه هیزم در پشت بسته بر آوردند و چون هیزم نهادند از
ماندگی بیفتادند مادر شمعون گفت **التَّعَبُ لَكُمْ وَالْأَجْرُ لِغَيْرِكُمْ** گفتند
چه میگویی گفت شما بدین رنج و مشقت میکنید رانید تا یوسف در کنار
پدر با سعادت دنیا و آخرت گذراند و میناز د گفتند این از کجا
میگویی پس او آن خوابها که یوسف علیه السلام دیده بود با تاویلی که
پدر گفته بود جمله ایشانرا حکایت کرد **موعظه** ای کس مباد که
سر خویش با زن بگویی و یا چنان گویی که زن بشنود و هر آن مردی که
با زن سر خویش بگوید او از زن کمتر باشد بعقل **لقمان حکیم** پسر
خود را وصیت کرد و گفت لَا تُحَدِّثْ عِيَالَكَ بِمَا لَكَ

رازی که در سینه داری بکوش تا پنهان داری از اهل خویش که اگر تو با اهل
خانه بگویی او با زن همسایه بگوید زنان همسایه با شوهران خود بگویند
و چون تو از خانه بیرون شوی از هر سو ببینی که راز تو میگویند با زن
سر گفتن نشاید • و اگر مشورت کنی با زن شاید ولیکن در مشورت او
مخالفت کنی از بهر آنکه سید عالم صلی الله علیه وسلم فرموده است که
شَاوِرُوهُنَّ وَخَالِفُوهُنَّ مردی در بنی اسرائیل سه شب
در پی هم بخواب دید که پادشاه عالم سه دعای ترا مستجاب کرده است
ویرا گفتند بخواه تا چه می خواهی مرد گفت کدام اولیتر که بخواهم و عیال آن
مرد زشت بود بصورت گفت ای مرد خفت و خیز و معاشرت مردان
با زنان بود و هر چند زنان نیکوتر باشند مردان را عیش بهتر بود یک
دعا در کار من کن تا ملک تعالی مرا صورت نیکو دهد تا ترا در نظاره
کردن هم لذتی باشد آن مرد دعا کرد و مراد آن زن را بخواست خدای
تعالی اجابت کرد و آن زن را صورت نیکو بداد چنانکه در کل قبایل
بنی اسرائیل مانند شکل او نبود • زنان دیگر خبر یافتند هر یکی بنظاره
جمال وی می شدند تا خبر جمال او در قبایل فاش شد • یکی از توانگران روزگار

قصد او کرد و او را بمال بفریفت تا شوهر را بگذاشت و پیش آن مرد
رفت و بفرمود تا بزودی طلاق از آن بستدند شوهرش دلتنگ
شد طاقت فرقت آن زن نداشت از غایت دلتنگی دعا کرد تا خدای
آن زن را سگ سیاهی گردانید تا بیامد و سر بر آستانهٔ شوهر اول
نهاد و هر گاه که شوهر از خانه بیرون شدی در پیش او بخاک میغلطیدی
مدتی بران بگذشت هم بدان صفت می بود تا شوهر اول نرم شد
گفت نه برین صفتش توانم دیدن که عبرت است و نه بدان حالتش
توانم دیدن که آفت است و هنوز یک دعا باقیست و بهتر
به از آن نیست که این دعا هم بکنم تا ملک تعالی او را هم بدان صورت
و صفت اول باز برد تا این بماند آن دعا را بکرد خدای تعالی او را همچو اول
گردانید پس بشومی مشورت زن سه سعادت از دست آن
مرد برفت و بعاقبت بهمان شکل که اول بود بماند و آن مرد
بیچاره بدبخت سرگردان بماند نظیره ابو دردا رضی الله عنه
یار مصطفی بود علیه السلام سه شب پیاپی بخواب دید که ملک تعالی
او را سه دعا اجابت خواهد کردن بیامد به نزدیک آن سرور علیه السلام

و قصه باوی بگفت سید عالم صلی الله علیه و سلم گفت بخواه تا چه خواهی
گفت یا رسول الله آنچه که تو خواهی صواب در انست سید علیه السلام
گفت من دعا کنم و تو آمین گوی پس رسول علیه السلام دست مبارک
بدعا بر داشت و ابودردا آمین میگفت سید علیه السلام گفت بار خدایا ابودردا را
چاشتش بده شامش مده ابودردا آمین گفت • دیگر حضرت علیه السلام
گفت ملکا هرگز تن او را از اندک رنجی و دردی فارغ مدار گفت آمین •
سیوم بار گفت ملکا در هر مقامی که من باشم او را از من جدا مگردان ابو
دردا گفت آمین • ابودردا رضی الله عنه گوید که چون سید علیه السلام این دعا
تمام کرد بعد ازان هرگز چاشتی نخوردم که شام شبم بود و هرگز شام نخوردم
که چاشت روزم بود و هرگز تن خود را از اندک مایه رنجی و دردی خالی
ندیدم پس چون ازین سه دعا دو مستجاب شد که تعلق بدنیا دارد و حاجت
آمد امید دارم که آن دعا که تعلق بعقبی دارد هم کرامت کند ای عزیزان
بنگرید بران سه دعا که مشورت با زن کرد هر سه دعایش ضایع گشت
واین سه دعا که با اهلش کرد برخوردار دنیا و آخرت شد پس اگر
مشورت خواهید کردن با اهل دین کنید تا راه صواب یابید • و اگر

بهری واری با کس مگوی و در خانهٔ دل آنرا نگاه دار که یعقوب علیه السلام
اگر تاویل آن خواب از عیال خود پنهان داشتی عیال او با برادران نگفتی
و بهتان نرفت سینهٔ او را نخستی یعقوب علیه السلام از نشاط
و شادی نتوانست خفت لطیفه چهار زن سر چهار پیغمبر را علیهم
السلام آشکارا کردند • زن نوح و زن لوط علیهما السلام سر این مرد و پیغمبر را
آشکارا کردند • و مادر شمعون سر یعقوب علیه السلام را آشکارا کرد •
و حفصه زن مصطفی علیه الصلوة والسلام سر او را آشکارا کرد خدای
تعالی ازان هر سه خبر داد و ازان یکی در توقف نهاد از زن نوح و زن
لوط و از زن مصطفی علیهم الصلوة والسلام خبر داد و شکایت کرد قوله
تعالی ضَرَبَ اللهُ مَثَلاً لِلَّذِينَ كَفَرُوا امْرَأَةَ نُوحٍ وَامْرَأَةَ لُوطٍ
كَانَتَا تَحْتَ عَبْدَيْنِ مِنْ عِبَادِنَا صَالِحَيْنِ و از حفصه رضی الله عنها
شکایت کرد و گفت قوله تعالی وَإِذْ أَسَرَّ النَّبِيُّ إِلَى بَعْضِ
أَزْوَاجِهِ حَدِيثاً و ازان مادر شمعون را در توقف نهاد و خیانت
کرد و فرمود که عزیزم و قهارم و حلیم و غفارم اگر خواهم پرده بر دارم
و اگر خواهم فرو گذارم آنرا که بر داشتم پرده فرو گذاشتم • و آنرا که

فرو گذاشتم پرده برداشتم **اشارت** پردهٔ جرم وجفای تو پوشیده است
به پردهٔ شرم وحیای تو اگر امروز پردهٔ شرم وحیا برداشتی و بندهٔ
راه هوا شدی فردا پرده از جرم وجفای تو بردارد و رسوا شوی در پیش
خلق اولین وآخرین **در خبر است** که فردای قیامت مرقومی را از
بندگان بمقام عرض بدارند بنده باشد که واپس میگریزد درمیان
هفتاد هزار چون او را بصحرای قیامت آرند نگاه کند هیچ جای مفری
نه بیند خواهد که پنهان شود جایی بیند که براق سید المرسلین صلی الله
علیه وسلم پای نهاده باشد و زمین از هیبت سم او شکافته آن
بنده دران شکاف سم براق پنهان شود و هیچ یکی از ملائکه
و زبانیه او را نه بینند خلق اولین وآخرین را بعرضگاه آورند و از
حقیقت حال او غافل باشند و ملک تعالی خود ظاهر و باطن او را
داند گوید ای ملائکه آن بنده ایست که آب روی خود را بر درگاه
ما ریخته است واکنون از هیبت جلال ما بدان سوراخ سم
براق حبیب ما علیه السلام گریخته است و شما ویرانی بینید
و نشش می بینم بروید و از انجاش بیرون آورید و بعرضگاه آرید

۳۴۸

چون حاضر گردانندش پادشاه عالم گوید ای بندهٔ بیچاره از من کجا
میگریزی دی روز در عالم دنیا بت میخواندم میگریختی وامروز
نیز همان عادت بدست گرفتهٔ بنده گوید بارخدایا من متحیرم
یکی از رسوایی ویکی از درد جدایی که پرده برداری و پیش خلقم رسوا
کنی و بفراق خودم مبتلا کنی پادشاه عالم گوید که ای بندهٔ من حلیم
و ستارم اگر تو از خود پرده برداشتی من برندارم و رحیم و رحمانم
اگر تو از من ببریدی من از تو نبرم بنده گوید بارخدایا من چون پرده
برداشتم از خود واز چون تویی چون ببرم پادشاه عالم گوید اگر در
دنیا پردهٔ حیا برداشتی و بر رسوایی تن در دادی واگر بحکم سود دو
زیان از برادر مسلمان ببریدی پس دل بر جدایی ما بنه واگر از
رحیم و رحمان ببریدی و پرده برداشتی از برادران مسلمان و بی
وفایی کردی از حق شرم دار و بر سر توبه آی **شعر**

ای ز بهر خانمان و تخت و گاه و خواسته • از ره انصاف و شرم و مردی برخاسته
عمر داده حق ترا تا تو ورا طاعت کنی • تو مرآن را در هوا و در هوسها کاسته
روی باطن در ره حق از گنه کرده سیاه • روی ظاهر از برای مردمان آراسته

اما اکر پرده ز روی ظاهرت اندر کشند ٭ باطنت باشد ز روی معرفت نار آتشه

الفصل الحادی عشر من قصة یوسف الصدیق علیه السلام

قوله تعالی لَقَدْ کَانَ فِی یُوسُفَ وَاِخْوَتِهٖ آیَاتٌ لِلسَّائِلِینَ

قال الشیخ الامام رضی الله عنه فی الدنیا نکبات وفی القبر آفات

وفی القیامة علامات وفی الجنة راحات وفی قصة یوسف آیات

قوله تعالی لَقَدْ کَانَ فِی یُوسُفَ وَاِخْوَتِهٖ آیَاتٌ کفت در دنیا

محنتهاست ودر کور آفتهاست ودر قیامت حسرتهاست ودر

بهشت راحتهاست ودر قصهٔ یوسف علیه السلام آیتهاست ودر ضمن

آن آیتها عبرتهاست محنت دنیا بروزکار پیدا شود وآفت

کور بقیامت پیدا شود وحسرت قیامت بدیدار پیدا شود وراحت

بهشت بکردار پیدا شود پس پادشاه عالم بآن مهتر وبهتر عالم

وعالمیان بنسبت واصل این قصه را یاد کرد تا عجایب وغرایب

او بدان مهتر علیه السلام آشکارا کرد قوله تعالی لَقَدْ کَانَ فِی

یُوسُفَ وَاِخْوَتِهٖ آیَاتٌ لِلسَّائِلِینَ کسی که این آیت خواند

معنی آن بود که درین قصه آیتست در ذکر حال یوسف علیه السلام

هم بران نسق که ملک تعالی در توریت یاد کرده است و به

مصطفی صلی الله علیه وسلم فرستاده داستان یوسف او زحوا شنید

تا صدق دعوی او بران امتحان کنند جبار عالم وپروردکار بنی آدم

بران مثال که در توریت موسی علیه السلام خبر داده بود در فرقان

سید انام را علیه الصلوة والسلام خبر داد تا صدق دعوی او پیدا

شود ونبوت ورسالت او آشکارا شود وانکسی که آیات

خواند از معنی آیات وعلامات آن تعجب کند معنی آن بود که

کوید درین قصه ده علامتست از عجایبهای قدرت یکی بکمان

رسولان علیهم السلام واین عجبست ودیکر مکر ایشان واین نیز

هم عجبست ودیکر کریستن ایشان بدروغ وخلاف کردن

عهد بدروغ وسخن کفتن مادر یوسف با او در کور وفتنه

کشتن اهل مصر وخریدن عزیز مصر یوسف را بجملکی مال خویش

این ده علامتست وخواننده را این عبرتست وهر عبرتی میتوان

بجهتی اکر از اهل دانشی بحکمت واکر از اهل بصیرتی بعبرت

نکر لطیفه هر که امروز حکمت بشنود فردا از زفیر دوزخ

شنودم که امروز عبرت بینند فردا از اهوال قیامت ایمن نشینند
حکمت کدام بود که آنکه چون حق تعالی یوسف را علیه السلام عز و دولت
داد و تخت او را تحفت نمود تا عالمیان بدانند که عزت و ولایت
بی ذلت و بلا نباشد عبرت کدام بود آنکه یعقوب علیه السلام
یوسف را وصیت کرد و یوسف دران وصیت پدر را خلاف
کرد تا ملک تعالی او را بستهٔ مکر و عداوت کرد آنکس که فرمان پدر را
مخالفت کند او را این همه رنج و بلا باشد پس آنکس که پیوسته
با خدا در راه مخالفت باشد آیا بر سر او چه حکم و قضا باشد قصه
آن مخالفت چگونه بود چون برادران از مادر شمعون بشنیدند که
یوسف آن خواب دیده است گرد وی در آمدند و گفتند ای یوسف
تو برادر مایی و بر ما عزیزترین خلق خدایی و برادر چنان
باید که در همه کار با برادران بود در اندوه و شادی و همین وا
بود آن خواب که دیدی با ما بگوی تا اگر سبب شادی بود شاد
شویم و شکر کنیم و از ملک تعالی درخواهیم تا آن عطا را بزودی
برساند و اگر سبب بلاست بگرییم و زاری کنیم تا ملک تعالی آن

[...] در باب [...] باشد با خاطر پرداخت دل و جان را
[...] و فنا شد مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت در قصهٔ
[...] نظر کنید و از یوسف و قصهٔ او پند گیرید تا محنت اندوه
[...] نباشید و به هر روز روزگار صبر بید و به هر روز روزگار بر
[...] تا به محنت اندوه گین نباشید • هر جا که محنت و اندوه
[...] در عقب او شادی و راحت باشد و به شادی و [...]
[...] که • هر جا که شادی و راحت بود در عقب آن مرگ
[...]ست • و هر جا که منصب است در عقب آن عزل و [...]
[...] قصهٔ یوسف نه بس است • عبرت و پند نکو نه کس است
[...] باشد و آنکس که ورا • عبرتی قصهٔ یوسف نه بس است
[...] میان دو نفس • دو نفس جان تو را چون قفس است
[...] نیست به و جهلت کن • که نیازی اگرت دست رس است
[...] دو نفس از پی آنکه • [...] باشد نفسی کز نفس است

• تم الکتاب [...] على يد [...] يوسف بن محمد •
[...] في شهر جمادى الاول سنة [...] •
• و صلى الله على سيدنا محمد و آله و صحبه و سلم •
٩٠٤

١٣١٩
٩٥٥
٥٥٥

[illegible]

سئل من ابو القسم البلخي رحمه الله عن الوسوسة في الصلاة
هل صلاة لا وسوسة فيها لا تقبل لان اليهود والنصارى
لا وسوسة لهم في صلاتهم فقال ابو بكر الصديق وعلي ابن ابي
رضي الله عنهما الفرق بين صلوتنا وصلوة الكفار وسوسة
في صلوتنا لا في صلوتهم لانه ليس للشيطان مع الكفار وسوسة
لانهم وافقوه والمؤمن يوسوس خالفه والمحاربة تكون
فاعلم

لا اعلم [illegible]

يا جهره لاله [illegible] الملك الكريم
[illegible]
يا قلب [illegible]
[illegible]

[illegible]



